

## مقدمة الادب

زمخشري ، ابو القاسم عمر

مقدمة الادب ، بکوشش سيد محمد کاظم امام . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۳-۴۲

ج ۱ - ۲ ۲۴ ص . ( انتشارات دانشگاه تهران ، ۸۴۸ ، ۹۹ )

۱ - مقدمة الادب ۲ - امام ، محمد کاظم

مقدمة الادب

كتاب الادب في اللغة العربية

٦٢٦ قس

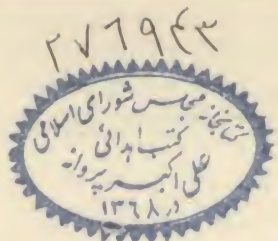
كتاب الادب في اللغة العربية



٦٢٦ قس



الشم الثاني وهو قسم الافعال  
بثيرة دويم وابن بيرة الفاعل است



# مقدمة الادب

يا

يُسَبِّحُ فَاذْكُرْ

از

جار الله ابوالقاسم محمود بن عمر الزمخشري الخوارزمي

بکوشش

سيد محمد كاظم امام

# انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۹۶۲



تأسیس ۱۳۱۳

## بسم الله الرحمن الرحيم

أَلْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ ، وَعَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ ،  
وَالصَّلَاةُ عَلَى رَسُولِهِ الْأَمِينِ ، وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ الْأَبْرَارِ

بهره دوم از کتاب «مقدمة الادب» یا «پیشرو ادب» مشتمل بر افعال اوزان  
هفتگانه ثلاثی مجرد است بدین تفصیل :

افعال وزن باب اول	:	فَعَلَ ، يَفْعَلُ
» دوم	:	فَعَّلَ ، يَفْعِّلُ
» سوم	:	فَعَّلَلَ ، يَفْعَعِّلُ
» چهارم	:	فَعَّلَّلَ ، يَفْعَعِّلِلُ
» پنجم	:	فَعَّلَّلَلَ ، يَفْعَعِّلِلِلُ
» ششم	:	فَعَّلَّلَّلَ ، يَفْعَعِّلِلِلِلُ
» هفتم	:	فَعَّلَّلَّلَلَ ، يَفْعَعِّلِلِلِلِلُ

در هر یک ازین ابواب بترتیب افعال : مهموز ، سالم ، مضاعف ، معتل الفاء  
معتل العين ، معتل اللام ، معتل الفاء والعین ، معتل العين واللام و غیره آمده . و هر دسته  
از افعال نامبرده جدا گانه بحروف الف با هم ترتیب گردیده است ، بدین روش که

چاپ و صحافی یک هزار و دوست نسخه از این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۳  
در چاپخانه دانشگاه تهران با تمام رسید

بها: ۱۳۰۰ ریال



حرف آخر کلمه «باب» و حرف اول «فصل» است.

نسخه‌های مخطوطه این بهره (مانند بسیاری از نسخ خطی) از آسیب‌گردش روزگار نرسته؛ و آشفتنگی و پریشانی بسیاری در آن راه یافته است؛ افعال زنجیروار پشت سر هم بدون فاصله و درهم آمیخته ذکر شده، و غالباً افعال ماضی، مضارع و مخصوصاً مصادر از حیث ضبط نادرست و دارای اغلاط فاحش بسیار است. با این همه کوشش نمود تا نسخه‌ای که از این کتاب آماده و چاپ میشود بی کم و کاست با نسخه‌های دست نویس اصل برابر باشد. پس در گرد آوردن اصول عربی و ترجمه‌های فارسی، آراستن بسبک حاضر و پیراستن آن شیوه‌ای پیش گرفتم، تا هم اصل عربی آن مطابق مخطوطات حرفاً بحرف بحال خود باقی بماند، و هم نسخه جامع، صحیح، آراسته، پیراسته در دست رس اهل فضل و ادب قرار داده شود، و دیگر آنکه بدست آوردن لغت از آن آسان گردیده، خواندن آن بر پژوهندگان زبان تازی گران نیاید و دوستان زبان شیرین پارسی - از تازی زبانان - نیز از آن بهره‌مند شده برخوردار گردند.

این را هم بگویم میانه نسخه‌های دست نویس از حیث فزونی و کمی افعال درین بهره (بهره دوم در افعال) اختلاف کم و دگرگونی بسی ناچیز است.

جز اینکه کاتبان این نسخه‌ها در ضبط حرکات کلمات باندازه‌ای دست برده‌اند که بر ضبط و حرکت هیچ کلمه‌ای نمیتوان اعتماد نمود؛ ناگزیر دامن همت بر میان زده با کمک گرفتن از منابع مهمه و مصادر معتبره عربی افعال و مصادر را یکی یکی ضبط و تصحیح نموده‌ام. هر لغت را که در ضبط آن میان مراجع و منابع اختلاف وجود داشت، اقوال بزرگترین و نامدارترین استادان عربیت را ملاک تصحیح قرار داده و تاجائی که ممکن بود بقول خود مخشری در ضبط پاره‌ای لغات که از سایر تصانیف او مانند: کشاف، اساس البلاغه، الفائق فی غریب الحدیث بدست آوردم استناد نمودم.

اینک شبه‌ای از کارها و خصوصیات تنظیم متن و نشانیهای که در آن بکار برده شده است:

۱ - متن عربی کتاب (بهره دوم در افعال ثلاثی مجرد) با حروف معرب (۲۴) در جانب راست صفحه بترتیب: اوزان ماضی، مضارع، مصدر، سایر مشتقات چاپ شده است؛ این متن را از دست نویسه‌های مورد استناد گرد آورده بآن نسخه چاپ لیزیکت سال ۱۸۴۳ م. و نسخه ترجمه خوارزمی چاپ فوتوگرافی ترکیه ۹۵۱ م. مقابله نموده‌ام، و همه افعال و مصادر با مراجع و منابع و فرهنگهای عربی و اُمّهات کتب لغت اصلاح و ضبط و تصحیح گردیده است.

تمامی صفحه ۳۱۶ و قسمت اخیر صفحه ۳۱۵ (العُمُر) در اصل کتاب نبوده و من آنرا الحاق نموده‌ام.

۲ - ترجمه پارسی افعال ماضی - که با حروف ۱۸ سیاه نوشته شده - همه از زیر نویسه‌های مخطوطات و منسوب بمصنف است؛ افعال مضارع، مصادر و غیره نیز با همان الفاظ بوسیله نویسنده بیارسی ترجمه شده. هر چند در برخی مخطوطات گاهی بجای ماضی فعل مضارع، و یا مصدر بفارسی ترجمه شده است.

۳ - ترتیب نگارش افعال عربی، و ترجمه‌های پارسی، وضع فواصل، و بکار بردن نشانیها، حروف سایه‌دار بزرگ کتار صفحه، حواشی و پانویسها و تعلیقات، فهرستهای لغات پارسی و عربی همگی از نگارنده است.

### نشانیها

۱ - افعال مختلفی که با حرف یکسان پایان می‌یابد و با حروف مختلف آغاز میگردد مانند: راث، عاث، غاث - که با حرف (ث) پایان، و با حروف (ر)، (ع)، (غ) آغاز میشود - با نشانه سه خط متوازی ستاره در وسط نموده و جدا ساخته‌ام.

۲ - افعالی که بیک حرف یکسان آغاز و پایان می‌یابد مانند: وَجَدَ، وَجَدَ، وَخَدَ، وَرَدَ، وَقَدَ، وَلَدَ - که با حرف (واو) آغاز و با حرف (دال) پایان می‌یابد - با نشانه سه ستاره کوچک نموده و جدا ساخته‌ام.

۳ - یک ستاره کوچک در برابر کلمه نشانه این است که ترجمه پارسی آن عیناً همان ترجمه فعل پیش از او است.

#### چهار

۴ - حروف سیاه بزرگ وسط صفحه نشانه آغاز (باب) و حروف سیاه دار بزرگ کنار صفحه نشانه (فصل) میباشد.

#### اغلاط این چاپ

با اینکه در اصلاح و تصحیح این کتاب کوشش بسیار نموده و رنج بی شمار برده‌ام، و با اینکه نمونه‌های چاپ چندین بار بدقت مراجعه و تصحیح شده، باز هم در این نسخه اغلاط چاپی قابل ملاحظه برجای مانده است. چه میتوان کرد انسان خطا کننده است. گرچه در هر صفحه ریزه کاریهایی شده که خود در پیدایش اغلاط کمک بسیار میکند، بویژه که بیشتر این اغلاط مربوط به ضبط لغات و زیر و زبر کلمات میباشد، و این نکته پوشیده نیست که در هفتصد و اندک صفحه چاپ کلمات معرب وجود این اغلاط بسی اندک و ناچیز میباشد.

بهر حال خواهش من این است که موقع مطالعه غلطنامه کتاب را در نظر داشته باشند.

#### يك پیروزی خدا داده

خدای را سپاس میگویم که مرا زندگانی بخشید، تاب و توان داد، یاری فرمود تا اینکه تنظیم و چاپ بهره دوم کتاب مقدمه‌الادب را نیز بپایان رسانید و اینک به پیشگاه اهل فضل و ادب عرضه میگردد.

این کتاب همانند نامش پیشرو ادب و مقدمه فراگرفتن لغات و فقه اللغة زبان عرب میباشد. زبان عربی کلید گنجینه دانشهای قرآن کریم و ترجمان حدیث شریف، و فرهنگ اسلامی است.

امید من این است که استادان فاضل و ادیبان کامل در آن خرده نگیرند و بزرگی کنند و چون بلغزشی رسند در آن به چشم مرحمت و ارشاد نگرند.

عیب یکی نیست که گویند باز چون همه عیب است نجویند باز اگر این کار کوچک و خدمت ناچیز من در بازار ادب و در عرصه دانش

#### پنج

کالائی رایج و شایسته عرضه باشد هر آینه من خود اندکی از بسیار و یکی از هزار وظایف خویش را نسبت بدانشگاه و فرهنگ اسلامی و ادبیات ملی انجام داده و ازین توفیق بسی شادمان و خرسند خواهم بود و اگر در نزد صرافان فضیلت مقبول واقع نگردد حسن عقیدت و صدق نیت مرا کافی است، و کل بعمل علی شاکسته.

اسفند ۱۳۴۳

سید محمد کاظم امام

معلم دانشکده الهیات و معارف اسلامی



## فهرس مافى المتن من ابواب المجرى الثلاثى

باب : فَعَلَ ، يَفْعَلُ ١-٢٦٣

المهموز منه ١-٢

السالم منه ٢-١٢٨

المضاعف منه ١٢٩-١٦٠

المعتل القاء بالواو ١٦١-١٨٤

المعتل القاء بالياء ١٨٤-١٨٥

المعتل العين ١٨٦-٢٢٦

المعتل اللام بالياء ٢٢٦-٢٥٢

المعتل القاء واللام ٢٥٢-٢٥٦

المعتل العين واللام ٢٥٦-٢٦٣

باب : فَعَّلَ ، يَفْعُلُ ٢٦٤-٤٨٨

المهموز منه ٢٦٤

السالم منه ٢٦٤-٣٧٨

المضاعف منه ٣٧٨-٤١٦

المعتل القاء من المضاعف منه ٤١٦-٤١٧

المعتل العين ٤١٧-٤٥٦

المعتل اللام ٤٥٦-٤٨٨

باب : فَعَّلَ ، يَفْعُلُ ٤٨٨-٦٤٠

المهموز منه ٤٨٨-٤٩٤

السالم منه ٤٩٥-٥٩٠

المضاعف منه

المعتل الفاء بالواو

المعتل الفاء بالواو ، المضاعف منه

المعتل الفاء بالياء

المعتل العين بالواو

المعتل العين بالياء

المعتل اللام بالياء

المعتل الفاء واللام

المعتل العين واللام

## باب : فَعَلَ ، يَفْعَلُ

المهموز منه

السالم منه

المعتل الفاء بالواو

المعتل اللام

## باب : فَعَلَ ، يَفْعَلُ

المعتل الفاء بالواو

المعتل الفاء واللام

## باب : فَعَلَ ، يَفْعَلُ

المهموز منه

السالم منه

المعتل الفاء بالواو

المعتل الفاء بالياء

المعتل العين

المعتل اللام بالواو

٥٩٠-٦٠٣

٦٠٣-٦٠٩

٦٠٩

٦١٠-٦١٢

٦١٢-٦١٩

٦٢٠-٦٢٣

٦٢٤-٦٣٦

٦٣٦-٦٣٧

٦٣٧-٦٤٠

٦٤٠-٧٠٣

٦٤٠-٦٤٧

٦٤٧-٦٩٨

٦٩٨-٧٠٠

٧٠٠-٧٠٣

٧٠٣-٧٠٥

٧٠٣-٧٠٥

٧٠٥

٧٠٦-٧٤٧

٧٠٦-٧٠٧

٧٠٧-٧٤١

٧٤٢-٧٤٥

٧٤٥-٧٤٦

٧٤٦

٧٤٦-٧٤٧

## باب : فَعَلَ ، يَفْعَلُ

السالم منه

المضاعف منه

المعتل العين

المعتل اللام بالياء

٧٤٧-٧٦٢

٧٤٧-٧٥٥

٧٥٦-٧٥٩

٧٥٩-٧٦٠

٧٦٠-٧٦٢





ما جاء في المتن والهوامش من آي الحكيم

الاية

صفحة

اتى امر الله فلا تستعجلوه

١٦٨

اذا بُشِّرَ احدهم بالانثى

١٦٥

اذا مسهم طائف

٢١٣

و اذا فرقنا بكم البحر

٣٤٩

ارض الله واسعة

١٦٨

اروني ماذا خلقوا ... او اثارة من

٢٩٩

الا حاجة في نفس

٢٣٩

الكم الذكرو له الانثى

٢٠٢

امة وسطا

٧٤٤

فان اخصرتم

٧٤٨

وانتم سامدون

٢٩٢

ان لك في النهار سبعا طويلا

٢٩٠

انه تعالى جد ربنا

٧٥٦

اني اريد ان انكحك

٣٠٠

١ - قرىء بالخاء اى : سبعا - الكشاف .

يازده

الاية

صفحة

بطرت معيشتها

٥٢٦

تساقط عليك رطبا جنيا

٢٤٩

تشخص فيه الابصار

٦٧٣

تعرف في وجوههم

٣٢٣

ثم ذهب الى اهله

١٠٠

و ثمود الذين جابوا

٤١٩

وجاسوا خلال الديار

٤٣٥

حاق بهم المكر السى

٢١٤

وحل الهدى محله

١٥١

خاوية على عروشها

٥٧

خسف الله بهم الارض

٧٤

وخشعت الاصوات

٦٧٧

وذكرهم بآيام الله

١٦٨

ذلك ادنى ان لاتعولوا

٤٥٠

وربط الله على قلبه

٦٦

سبحان الذى اسرى

٢٠٠

وشددنا أسرهم

٢٤

وضرب الله مثلا

٤

ضَرَبْتَ عَلَيْهِمُ الدِّلَّةَ

٥٤١٧

وَ طَفِقَا يَخْصِفَانِ

٧٤

طِينَ لَا رَبَّ

٢٧٥

عَلَيْهِمْ دَائِرَةُ السُّوءِ

٤٣٠

فَاتَوْهُنَّ أَجُورُهُنَّ

٣٠٠

فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ

٢٣٩

فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ

٢٢٥

فَبِعِثَ اللَّهُ غُرَابًا

٤١٨

فَتِلْكَ بَيُوتُهُمْ

٢٥٨

فَطَافَ عَلَيْهَا

٢١٣

فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ

٦٣

فَقَبَضْتُ قَبْضَةً

٦٣

فَقَضَّاهُنَّ سَبْعَ سَمَوَاتٍ

٢٣٩

فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ وَمَا أَدْرَاكَ

٢٧٢

فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسِكَ

٦٧٥

فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّ لِلْجَبِينِ

٤٠٨

فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ

٢٣٨

فِي يَوْمٍ مَسْغَبَةٍ

٢٧٠

وَقَدْ شَغَفَهَا حُبًّا

١٠٢

وَقَضَى رَبُّكَ

٢٣٩

وَقَضَيْنَا إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ

٢٣٩

وَ كَفَى بِإِلَهِهِ وَكِيلًا

٢٤١

كُنَّا طَرَائِقُ قَدَدًا

٣٨٦

لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي

٣١٥

لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا

٢٣٤

لِمَنْ خَشِيَ الْعَنَتَ

٥٠٦

وَاللَّيْلِ إِذَا يَسِرُّ

٢٠٠

وَاللَّيْلِ وَمَا وَسَقَ

١٧٩

مَا أَنْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيْطِرٍ

٣١٠

وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ

٣٩٧

وَمَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ

١٤٠

مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ

٦٩٩

مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ

٢٨٣

وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي

٢٣٣

مَنْ سَفِهَ نَفْسَهُ

٥٨٧

وَمَنْ لَمْ يَسْتَطِعْ

٤٤٩



١٦٨	نار الله الموقده
١٦٨	ناقة الله وسقياها
٧٢	وَنَزَعَ الشَّيْطَانُ بَيْنَهُمْ
٦٨	وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ
٤٧	هَمَزَاتُ الشَّيَاطِينِ
٢٠٧	وَيَا سَمَاءَ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءِ
٢٢٦	وَيُجِبْنِي إِلَيْهِ ثَمَرَاتُ كُلِّ شَيْءٍ

اهم ماجاء في المتن والهوامش من الاحاديث والامثال

الاحاديث

٣٧٢	اتَّبِعِ الدُّوَابَّ الْمَعْيِبَةَ
٣٧٢	أَتَتْ امْرَأَةً فَارِسِيَّةً
٥٨٦	أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ
٤٣	إِغْمِزِي قُرُونَكَ
٣٣٩	إِنَّهُ أَخَذَ مِخْرَفًا فَاتَى
٤٣٨	وَفِي حَدِيثٍ عَلَى عِ أَنَّهُ اشْتَرَى قَمِيصًا
٢٢٣	إِنَّهُ لَيُبَغَّانُ عَلَى قُلُوبِي
٦٧٥	وَنَجَّعَ كُلُّ مُتَكَبِّرٍ

٢٠٩	خَمَارَةُ الْقَيْضِ وَصَبَّارَةُ الشِّتَاءِ
٤٣٤	رَحِمَ اللَّهُ رَجُلًا أُعْطِيَ
٢٩٢	السُّمُودُ الْغَنَاءُ
٤٣	فَتَغْمَزُ بِالْيَدِ
٦٥٩	فَسَدَلْتُ دُونَهَا ثَوْبًا
٤٠٦	قَالَ لِمُرَّوَانٍ أَهْلَيْتَ بَيْعَ
٢١٣	قَرَأْتُ فِي كِتَابِ الْإِسْلَامِ أَنَّ الْفَرَسَ
٧٥٦	قُمْتُ عَلَى بَابِ الْجَنَّةِ
٧٥٥	لَا تُؤْبَنُ فِيهِ الْحَرَمُ
٣٧٢	وَلَمَّا وَقَعَ الْقِتَالُ بَيْنَ عَلِيٍّ وَمَعَاوِيَةَ
٦٨٢	الْمَاءِ وَالْكَلاَةِ النَّاسِ
٢٩٢	وَفِي حَدِيثٍ عَلَى عَلَيْهِ السَّلَامُ : مَا لِي أَرَاكُمْ سَامِدِينَ
٣٧٧	مَنْ أَتَى كَاهِنًا
٦١٧	وَمَنْ رَمَى بِكُم كَمَنْ رَمَى
٦١٣	مَنْ قَتَلَ نَفْسًا

الامثال

٥٠٤	ثَارَ حَابِلُهُمْ عَلَى نَابِلِهِمْ
-----	-------------------------------------

خَلَعَ عِذَارُهُ

دهد رین سعدالقیین

رَجُلٌ نَاصِحُ الْجَبِيبِ

فلان خلیع

کَم رَفَعُوا لَهُمُ الْعِمَارَ

نَسَمَى الضَّعِيفُ

وهو نسیج و حده

۶۷۷

۳۸۸

۶۶۲

۶۷۷

۳۱۶

۱۰۹

۱۵

# القسم الثاني وهو قسم الافعال

بهره دوم و این بهره افعال است

باب : فَعَلَ ، يَفْعِلُ ، فَعَّلًا ١

۱

ه = هَنَأَ الطَّعَامُ : بگوارید بروی خورشت

يَهْنِئُهُ ، يَهْنُوهُ ، يَهْنَأُهُ : می گواریدش ، می گواردش ، می گوارد

بروی خورشت

وَهْنِيئُهُ : بگواریدش

يَهْنِئُهَا : می گواریدش

هَنُوءًا ، هَنَاءً : گواریدن

وَهْنُوءَ الطَّعَامِ : خود گواریده شده خورشت ، خود گواریده شد خورشت

يَهْنُوءُ : خود گواریده میشود خورشت ، خود گواریده میشود

خورشت

هَنَاءً ، هَنَاءَةً : گواریده شدن خورشت ، گواریده شدن

وهو هَنِيئٌ : و این گواریده شده خورشت ، و این گواریده

١ - فَعَلَ ، يَفْعِلُ ، فَعَّلًا فِي الْمُتَعَدِّي ، وَفَعُولًا فِي الْفَاعِلِ ، مَك



وَهَنَاءَ الْبَعِيرِ بِالْقَطْرَانِ : بندوق اشتر را بکتران ، بمالید اشتر را بکتران

يَهْنِيهِ ، يَهْنُوهُ ، يَهْنَاءُ ه : می اندایدش ، می اندودش بکتران ، می اندود او را ، می مالیدش بکتران

هَنَاءٌ : اندودن ، مالیدن

وهوالهَنَاءُ : و این کتران

## ب

ث = ثَلَبَهُ : عیب نهادهش ، عیب می کند ویرا

يَثْلِبُهُ ، يَثْلَبُهُ : عیب می نهادهش ، عیب می نهد

ثَلَبًا : عیب نهادن

وهی الْمَثْلَبَةُ : و این عیب باشد ، و این عیب

ج : الْمَثَالِبُ

ج = جَذَبَهُ : بکشیدش ، بکشید او را

جَذَبًا : کشیدن

وهی الْجَذْبَةُ : و این کشیده ، و این یکتا بر ریمان

\* \* \*

۱ - والاسم : الّهينءُ بالكسر . لسان العرب

جَلَبَهُ : بیاوردش از جای بجای ، بیاورد او را از شهر بشهر ( اَوْرَدَهُ

مِنْ بَلَدٍ اِلَى بَلَدٍ ) ، فراهم آورد او را

يَجْلِبُهُ ، يَجْلِبُهُ : می آوردش از جای بجای ، می آوردش از شهر بشهر

جَلَبًا ، جَلَبًا : آوردن از جای بجای ، از شهر بشهر آوردن ، فراهم آوردن

وهو الْجَلَبُ ، الْجَلِيبُ : و این چیز آورده برای فروختن ، و این آورده ، و این آورده از جای بجای

ح = حَصَبَهُ بِالْحَضْبَاءِ : بینداخت او را بسنگ ریزه

حَضْبًا : انداختن بسنگ ریزه

وهو الْحَصَبُ : و این سنگ ریزه ، و این انداخته بآتش

وهي الْحَضْبَاءُ : و این سنگ ریزه

\* \* \*

حَطَبَ : هیزم کرد ، هیزم زد ، برید هیزم ، هیزم گرد کرد

حَطَبًا : هیزم کردن ، هیزم زدن ، هیزم گرد کردن

وهو الْحَطَبُ : هیزم ، بریده هیزم

خ = خَضَبَ الشَّعْرَ : رنگ کرد موی را

خَضَبًا : رنگ کردن موی

وَهُوَ الْخِصَابُ : واین رنگ ، واین رنگ موی

ص = صَلَبَهُ : بیاویخت او را ، بیاویختش

يَصْلِبُهُ ، يَصْلُبُهُ : می آویزد او را ، می آویختش

صَلَبًا : آویختن ، بیاویختن

ض = ضَرَبَ مَثَلًا : داستان بزد ، داستان زد ، بداستان زد ، مثل زد ، پیدا کرد مثل را

ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا : مثل زد خدای

وَضَرَبَ فِي الْأَرْضِ : برفت در زمین ، سفر کرد از برای یافتن روزی ، برفت در پی روزی یافتن

وَضَرَبَ فِي الْمَاءِ : شنا کرد در آب ، شناورد در آب ، آشنا کرد در آب

وَضَرَبَ عَلَى أُذُنِهِ : بخوابانیدش بر گوش ، بخوابانید بر گوشش ، بخوابانید او را بگوشش

وَضَرَبَهُ بِكَذَا : بزد او را بهمان چیز ، بزد او را بفلان چیز  
ضَرَبًا : زدن

وَهُی مَضْرِبَةُ السِّيفِ : زخمگاه شمشیر ، واین جایگاه زخم شمشیر

ج : الْمَضَارِبُ

وَضَرَبَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ : گشنی کرد گشن اشتر ماده را ، آبستن کرد گشن اشتر ماده را ۱

ضَرَابًا : آبستن کرد گشن اشتر ماده را ، گشنی کردن اشتر تر اشتر ماده را

وَضَرَبَ الْجُرْحُ : بتپید ریش ، بخست ریش ، بجست ریش

ضَرَبَانًا : تپیدن ریش ، جستن ریش ، خستن ریش

ضَرَبَتْ عَلَيْهِ الذِّلَّةُ : ای : اُلْزِمَتْ

ضَرَبَ لَهُمْ طَرِيقًا : ای جَعَلَهُ

ضَرَبَ عَنْهُ الذِّكْرَ : ای اَنَحَاهُ وَذَادَهُ

ح = عَتَبَ عَلَيْهِ : خشم کرد بروی ، براو خشم گرفت

يَعْتَبُ ، يَعْتَبُ : خشم می گیرد براوی

عَتَبًا ، مَعْتَبَةً : خشم گرفتن

\* \* \*

عَزَبَ عَنِّي : نهفته شد از من ، دور شد از من ، پنهان شد از من ، نهان شد از من

يَعْزُبُ ، يَعْزُبُ : نهفته میشود ، دور میشود ، پنهان میشود ، نهان میشود

۱- گَشَن : بازیر گاف ، بزرگ ، ستبر ،

گَشَن : بضم گاف ، نر



عُزُوبًا : دور شدن از من ، پنهان شدن از من ، پنهان شدن ، نهفته شدن

\*\*\*

عَصَبَ رَأْسَهُ بِالْعَصَابَةِ : بیست سرش را به سریند

عَصَبًا : بستن سربه سریند ، سریند بستن بر سر

=====

غ = غَصَبَهُ الشَّيْءَ : بستن از وی چیزی بستم ، بگرفت از وی چیزی بستم

و غَصَبَ مِنْهُ الشَّيْءَ : بستم بستن از او چیز را ، بستن از وی بستم چیز را

و غَصَبَهُ عَلَى الشَّيْءِ : به چیرگی بگرفت از وی چیزی ، چیره شد او را بر چیزی

\*\*\*

غَلَبَهُ عَلَى الشَّيْءِ : چیره شد بر او بچیزی ، چیرگی کرد بر وی

بر چیزی : « أَخَذَهُ بِالْغَلَبَةِ »

غَلَبًا ، غَلَبًا ، غَلَبَةً : چیرگی کردن ، با چیرگی چیز بستن ، باستم چیز بستن

=====

ق = قَضَبَهُ : بریدش او را ، بریدش ، برید او را

قَضَبًا : بریدن

\*\*\*

قَصَبَهُ : بریدش او را ، بریدش ، برید او را

قَضَبًا : بریدن

\*\*\*

قَطَبَ الشَّرَابَ : پیامخت باده را ، پیامخت آشامیدنی را

يَقْطُبُ ، يَقْطُبُ : می آمیزد باده را ، می آمیخت باده را ، می آمیخت آشامیدنی را

قَطَبًا : پیامختن باده ، آمیختن آشامیدنی

و قَطَبَ بَيْنَ عَيْنَيْهِ : روی ترش کرد ، شکنج افکند میان دو ابرو ، چهره درهم کشید ، ابروان درهم کشید ، غنده

کرد دو میان دو چشم ، میان دو چشمش غند کرد

قَطَبًا : میان دو چشم غند کردن ، روی ترش کردن ، چهره درهم کشیدن ،

میان دو ابروشکنج افکندن ، ابروان درهم کشیدن ۱

\*\*\*

قَلَبَهُ : بگردانیدش ، بگردانید او را

قَلْبًا : گردانیدن

=====

ك = كَذَبَهُ : دروغ گفت او را

يَكْذِبُهُ : دروغ میگویدش ، دروغ میگوید او را

و كَذَبَهُ : دروغ گفت او را ، با او دروغ گفت

۱ - غنده : چو گنده : پنبه گرد و گلوله کرده شده ، گرد کرده شده ، فراهم آمده

يَكْذِبُهُ : دروغ میگوید با او ، دروغ میگوید مر او را  
كَذِبًا ، كَذِبًا ، كَذَابًا ، كَذَابًا : دروغ گفتن

\* \* \*

كَسَبَ الْمَالَ : سمره کرد خواسته را  
وَكَسَبَهُ كَذًا : بكسب کردن داد او را فلان چیز را ، بداد او را چیز را  
برای داد و ستد کردن ، یاری داد ویرا تا فلان چیز را  
فراهم کند

كَسَبًا : سمره کردن خواسته ، یاری دادن باوی در فراهم کردن چیز

\* \* \*

ن = نَحَبَ : بگریست  
نَحِيْبًا : گریستن ، بگریستن

\* \* \*

نَسَبَ بِالْمَرْأَةِ : بستود زنی را ، ستایش گفت زنی را  
يَنْسَبُ ، يَنْسَبُ : می ستاید زن را  
نَسِيْبًا : بستودن زن ، ستایش گفتن

\* \* \*

نَصَبَ الشَّيْءَ : بهای کرد چیز را ، برپای کرد چیز را  
وَنَصَبَ الْحَرْفَ : نصب کرد حرف را ، بربالا کرد حرف را (اعراب)  
نَصَبَ لَهُ : دشمنی کرد او را ، دشمن داشت او را

نَضَبًا : دشمنی کردن ، دشمن داشتن

\* \* \*

نَضَبَ الْمَاءَ : فروشد آب ، آب بر زمین فروشد  
يَنْضَبُ ، يَنْضَبُ : فرو میشود آب  
نُضِبًا : فروشدن آب

\* \* \*

نَعَبَ الْغُرَابُ وَالْدِّيْكُ : بانگ کرد کلاغ و خرویه  
نَعَبَ الْغُرَابُ : بانگ کرد کلاغ  
يَنْعَبُ ، يَنْعَبُ ، يَنْعَبُ : بانگ میکند کلاغ  
نَعِيْبًا : بانگ کردن کلاغ ، بانگ کردن

## ت

أ = أَلَتَ الْحَقُّ : کم شد بهره

أَلَتْهُ حَقُّهُ : کم کردش بهره را ، کم کرد بهره او را

أَلَتْ : کم کردن بهره

\* \* \*

۱ - خرویه : خروس . در زبان پهلوی خرویه

دستور اللغة

نطرتی گوید : الدیک : خرویه



أَمَتَ السِّقَاءَ : بکشید مشک را به تمام پر کردن ، پر کرد مشک را  
 أَمَتَ الشَّيْءَ : اندازه کرد چیز را  
 أَمَتًا : اندازه کردن

خ = خَفَتَ صَوْتَهُ : سمرفته شد آواز او ، نرم شد آواز او  
 يَخْفَتُ ، يَخْفُتُ : می سمرزد آواز او ، سمرفته میشود آواز او  
 خَفُوتًا : سمرفته شدن آواز ، نرم شدن آواز

و = رَفَتَ الْعَظْمَ : ریزه بکرد استخوان را ، ریزه شد استخوان ، پوسیده شد  
 استخوان

وَهُوَ الرُّفَاتُ : واین استخوان ریزه ، واین استخوان پوسیده

ه = سَبَتَ الْيَهُودُ : شنبه کردند جهودان ، شنبی کردند جهودان ، شنبی  
 کردند جهودان

تَسَبَّتْ ، تَسَبَّتْ : شنبه می کنند

وَسَبَّتْ :

سَبَتًا : شنبه کردن

وَسَبَّتْ : بیاسود ، بغنود

سَبَاتًا : بیاسودن ، آسودن ، غنودن

ك = كَبَّتَهُ اللَّهُ : خوار کرد او را خدای ، نگونسار کردش خدای ، بروی  
 افکندش خدای ، سرنگون کردش خدای

كَبَّتًا : خوار کردن ، نگونسار کردن ، بروی افکندن ، سرنگون کردن

\* \* \*

كَفَتَ الْمَتَاعَ : جَمَعَهُ وَضَمَّ بَعْضَهُ إِلَى بَعْضٍ : فراهم نهاد کالا را

ل = لَفَتَ عَنْهُ وَجْهَهُ : بگردانید از وی روی خود را ، روی بگردانید از وی  
 لَفَتًا : روی بگردانیدن

ن = نَحَتَ الْحَشِيَّةَ : بتراشید چوب را

يَنْحَتُ ، يَنْحَتُ ، يَنْحَتُ : می تراشد چوب را

نَحْتًا : تراشیدن چوب

ث

ث = ثَلَّثَ الْقَوْمَ : سیم مردمان شد ، کَانَ ثَالِثَهُمْ : گرفت سه یک

از خواسته ایشان را ، أَخَذَ ثُلُثَ أَمْوَالِهِمْ

ثُلُثًا : سیم مردمان شدن ، سه یک از خواسته مردمان گرفتن

ر = رَفَثٌ : ناسزا گفت ، دشنام گفت

يَرَفُثُ ، يَرَفُثُ : ناسزا میگوید ، دشنام میگوید

رَفَثًا ، رَفَثًا : ناسزا گفتن ، دشنام گفتن

ط = طَمَتِ الْمَرْأَةُ<sup>۱</sup> : دوشیزگی بستد از زن ، برآمیخت با زن

طَمَتِ الْمَرْأَةُ : حَاضَتْ

و طَمَتِ :

تَطْمُثُ ، تَطْمُثُ : تَحِيضُ

طَمَثًا : حَيْضًا<sup>۲</sup>

و هِيَ طَامِتٌ : « وَ هِيَ حَائِضٌ »

ن = نَفَثَ فِي الْعُقْدَةِ : بدمید در گره ، در دمید بگره

نَفَثًا : دمیدن در گره

## ج

ح = حَلَجَ الْقُطْنَ : فلخمید پنبه را ، فلخید پنبه را ، جدا کرد پنبه را از پنبه دانه<sup>۳</sup>

۱ - طَمَتِ الْمَرْأَةُ : اِقْتَصَّهَا - او اِفْتَضَّهَا - بالتدمية .

(مانده در برگ پسن)

حَلَجًا : فلخمیدن پنبه ، فلخودن پنبه ، جدا کردن پنبه از پنبه دانه

وَهُوَ الْحَلِيجُ : و این پنبه فلخمیده ، و این پنبه جدا شده از دانه

خ = خَدَجَتِ الْنَاقَةُ وَلَدَهَا : بچه بی گاه افکند اشتر ماده ، بچه نارسیده

افکند اشتر ماده

خَدَجًا ، خَدَا جَا : بچه بی گاه افکندن اشتر ماده ، بچه نارسیده

افکندن اشتر ماده

\* \* \*

خَلَجَتِ عَيْنُهُ : بجست چشم او ، بجست چشمش

تَخْلُجُ ، تَخْلُجُ : می جهد چشم او

خُلُوجًا ، خَلَجَانَا : جستن چشم ، چشم جستن

(مانده از برگ پیش)

۲ - در نسخه مجلس پس از : طَمَتِ الْمَرْأَةُ چهار کلمه اخیر را افزوده است .

۳ - فلخ : فلخمیدن ، فلخودن ، فلخیدن : چون : بلخ ، برکشیدن ، فرمودن ، برچیدن : پنبه از پنبه دانه بیرون کردن .

فلخید ، فلخود : چون : برچید ، فرمود : پنبه دانه .

فلخید ، فلخمید : چون : برچید ، برکشید : ماضی فلخیدن : پنبه از پنبه دانه جدا کردن .

فلخمیده : چون پروریده : پنبه از پنبه دانه بیرون کرده شده .

فلخود : چون فرمود : کسی که پنبه از پنبه دانه بیرون کند - حَلَّاج .

فلخم ، فلخمه : مُشْتَه فلخود ، و آن اِزْأَرِی است چوبین که بر زه کمان زند

تا پنبه از پنبه دانه بیرون شود ، پنبه زده .



خَلَجَتْ : بجست چشم او ، بجست چشمش

تَخَلَجُ : می جهد چشم

خَلَجًا : چشم جستن

وَهِيَ خَلَجَةٌ : چشم جهنده ، واین چشم جهنده

شئ = شَحَجَ الْبَغْلُ : بانگ کرد استر

يَشْحَجُ ، يَشْحَجُ : بانگ می کند استر

وَشَحَجَ الْغُرَابُ : بانگ کرد کلاغ ، بانگ کرد زاغ

شَحِيجًا ، شَحَاجًا ، وَشَحَجَانًا : بانگ کردن کلاغ ، بانگ کردن زاغ

۴ = مَشَجَهُ : بیامیخت او را ، بیامیخت خاک را

يَمْشِجُهُ : می آمیزد او را ، می آمیزد خاک را

مَشَجًا : آمیختن ، بیامیختن

ن = نَتَجَ الْنَاقَةُ<sup>۱</sup> : بچه گرفت از اشتر ماده ، یاری داد در هنگام زادن اشتر

ماده را ، دایگی کرد اشتر ماده را

وَنَتَجَتِ الْنَاقَةُ : بچه آورد اشتر ماده ، بزاد اشتر ماده ، خود بچه آورد

اشتر ماده ، بزاد . ای : وَضَعَتْ

۱ - نَتَجَ الناقةَ مِثْلُ : اَنَتَجَهَا .

نَتَاجًا : زادن اشتر ماده ، زایدن اشتر ماده ، خود بچه آوردن اشتر ماده

\* \* \*

نَسَجَ الثُّوبَ : بیافت جامه را ، بتافت جامه را

نَسَجًا : بافتن جامه ، جامه بافتن

وَهُوَ النَّسِيجُ : جامه بافته ، واین جامه بافته

وَهُوَ نَسِيجٌ وَحْدَهُ : بسی همتاست ، واین بافته بسی همتاست<sup>۱</sup>

## ح

ج = جَنَحَ إِلَيْهِ وَلَهُ : سرورید بسوی او ، سرورید بروی ، بخواست او را ،

سرورید باو

يَجْنَحُ ، يَجْنَحُ : می سرورید بسوی او ، می سرورید بروی ، می سرورید باو

جَنُوحًا : سروریدن بسوی او ، سروریدن بروی ، سروریدن با وی

ز = رَجَحَ الْمِيزَانُ : بچربید ترازو ، برتری یافت یک پله ترازو ، فزونی

گرفت یک پله ترازو

۱ - قال ابن قتيبة : « ويقال : ( فلان ) نَسِجٌ وَحْدَهُ » واصله ان الثوب الرفيع

النفس لا ينسج على منواله غيره ، و اذا لم يكن نفيساً

عميل على منواله سدى عدة ائواب ، فقبل ذلك لكل

كريم من الرجال « ادب الكاتب - ابن قتيبة - ليدن

وفي اللسان : يُضْرَبُ هذا مثلاً لِكُلِّ مَنْ بُولِغَ فِي مَدْحِهِ

يَرْجِحُ ، يَرْجَحُ ، يَرْجَحُ : می چربد ترازو  
رُجِحَانًا : چربیدن ترازو

\* \* \*

۴ = مَلَحَ الْقَدْرَ : باندازه نمک افکند در دیک ، نمک کرد در دیک  
يَمْلِحُ ، يَمْلَحُ ، يَمْلَحُ : باندازه نمک می افکند در دیک ، نمک  
می کند در دیک  
مَلَحًا : باندازه نمک در دیک افکندن ، نمک در دیک کردن

\* \* \*

مَنَحَ : خواسته داد او را ، بخشش داد او را  
يَمْنَحُ ، يَمْنَحُ : خواسته می دهد او را ، بخشش می دهد او را  
مَنَحًا : خواسته دادن باو ، بخشش دادن باو  
وَهِيَ الْمَنَحَةُ ، الْمَنِيحَةُ : واین خواسته دادنی ، واین بخشش  
ج : الْمِنْحُ ، الْمَنَائِحُ

\* \* \*

ن = نَبَحَ الْكَلْبُ : بانگ کرد سگ

يَنْبَحُ ، يَنْبَحُ ، يَنْبَحُ : بانگ می کند سگ  
نَبَحًا ، نَبَاحًا : بانگ کردن سگ

\* \* \*

نَضَجَهُ بِالْمَاءِ : بآب زدا ورا

يَنْضِجُ ، يَنْضِجُ : بآب می زند  
نَضَحًا : بآب زدن

\* \* \*

نَطَحَهُ الشَّوْرُ : سرو زدا او را سماو ، سرو زدا او را سماو ، بشاخ زدا او را گاو

يَنْطَحُ ، يَنْطَحُ ، يَنْطَحُ : سرو می زند او را گاو ، سرو می زند او را سماو  
نَطَحًا : سرو زدن گاو ، سرو زدن گاو

\* \* \*

نَكَحَ الْمَرْأَةَ : برآمیخت با زن ، زناشوئی کرد با زن  
نِكَاحًا : برآمیختن با زن ، زناشوئی کردن

د

ج = جَلَدَهُ السُّلْطَانُ : تازیانه زد او را پادشاه  
جَلْدًا : تازیانه زدن

\* \* \*

ح = حَسَدَهُ : رشک برد بر او

يَحْسَدُهُ ، يَحْسَدُهُ : رشک می برد بر او  
حَسَدًا ، حُسُودًا : رشک بردن

\* \* \*



حَشَدَ الْقَوْمَ : گرد کرد مردمان را

يَحْشِدُ ، يَحْشِدُ : گرد می کند مردمان را

حَشَدًا : گرد کردن مردمان

حَشَدُوا بِأَنْفُسِهِمْ : خود گرد شدند مردمان ، خود گرد آمدند مردمان

يَحْشِدُونَ ، يَحْشِدُونَ : خود گرد می شوند مردمان

حُشُودًا : خود گرد شدن ، خود گرد آمدن مردمان

\* \* \*

حَفَدَ : شتاب کرد ، بشتافت درکار

حَفَدًا ، حَفَدَانًا : بشتافتن درکار ، خدمت کردن

حَفَدَ : خدمت کرد او را

وَهُمُ الْحَفَدَةُ<sup>۱</sup> : و ایشان خدمت کاران ، و ایشان شتابندگان درکار

\* \* \*

حَقَدَ عَلَيْهِ : کینه ور شد بر وی ، کین ورزید به وی

يَحْقُدُ ، يَحْقُدُ : کینه ور می شود بر وی ، کین می ورزد بدوی

وَحَقَدَ : کینه ور شد بر وی ، کین ورزید به وی

يَحْقُدُ : کینه ور می شود بر وی ، کین می ورزد بر وی

حَقْدًا ، حَقْدًا : کینه ور شدن ، کین ورزیدن

۱ - وَهُمْ الْحَفَدَةُ ، ای : وَهُمْ السَّارِعُونَ إِلَى الْخِدْمَةِ .

خ = خَضَدَ الشَّجَرَةَ : خار افزونی ببرد از درخت ، ببرید خار از درخت ،

خشباوه<sup>۱</sup> کرد درخت را ، خشاوه کرد درخت را

خَضَدًا : خار افزونی ببردن از درخت ، خشباوه کردن درخت

=====

ر = رَفَدَهُ : خواسته داد او را ، بخشید باو خواسته ، یاری داد او را

رَفْدًا : خواسته دادن ، خواسته بخشیدن ، یاری دادن

وَهُوَ الرِّفْدُ : و این خواسته بخشیده ، و این یاری

=====

س = سَرَدَ الدِّرْعَ : بیافت زره را ، بتافت زره را

سَرَدَ الْقِرَاءَةَ وَالْحَدِيثَ : پیوسته کرد خواندن را ، پیوسته کرد

سخن را ، همچنان خواند ، همچنان

سخن گفت

يَسْرُدُ ، يَسْرُدُ : پیوسته میکرد خواندن را ، پیوسته میکرد سخن را

سَرْدًا : پیوسته کردن خواندن ، پیوسته کردن سخن

\* \* \*

سَفَدَ الطَّائِرُ أَنْشَاهُ : بر شد مرغ نر ماده را ، مرغ نر بر ماده<sup>۲</sup>

خوبش شد

۱ - خشباوه : بکسر نخستین : پاک کردن باغ ، زمین ، کشتزار ، کشت ، از خس و

خاشاک و گیاهان هرزه و افزونی . پیراستن و بریدن شاخه های فزونی

درخت . و بجای (واو) خشاره به (را) هم آمده است .

يَسْقِدُ : برمی شود مرغ بر ماده ، می شود مرغ بر ماده خویش  
 سَقِدَ : بر شد مرغ بر ماده را ، مرغ بر ماده خویش شد  
 يَسْقِدُ : برمی شود مرغ بر ماده ، می شود مرغ بر ماده خویش  
 سِفَادًا : بر شدن مرغ بر ماده ، مرغ بر ماده خویش شدن

ش = شَرَدَ الْبَعِيرُ : بگریخت اشتر ، بر مید اشتر  
 شِرَادًا : بگریختن اشتر ، رمیدن اشتر

ه = صَفَدَهُ : بند نهاد بر وی ، در بند کرد او را  
 صَفَدًا : بند نهادن ، در بند کردن  
 وَهُوَ الصَّفْدُ ، وَالصِّفَادُ : و این بند ، بند  
 ج : أَصْفَادُ

ه = ضَمَدَ الْجُرْحَ : مرهم نهاد بر زخم ، بیست ریش را ، دارو نهاد  
 ریش را

ضَمَدًا : مرهم نهادن بر زخم ، بستن ریش ، دارو نهادن بر ریش  
 وَهُوَ الضِّمَادُ : و این مرهم ، و این رکوی ۱ زخم ، پشما کند با  
 دارو ۲

(زیر نویس در برگت پسین)

ح = عَقَدَ الْعُقْدَةَ : بیست گره را

وَعَقَدَ الْحِسَابَ : شمار انگشت گرفت ، شمار بگرفت بانگشتان  
 عَقْدًا : شمار انگشت گرفتن ، شمار کردن با انگشت ، شمار بگرفتن  
 با انگشتان

وَهِيَ عُقُودُ الْحِسَابِ : و این انگشت شمار ، و این گرفته های شمار ،  
 و این شمارش انگشت ، و این گیره های شمار

\* \* \*

عَمَدَهُ ، وَعَمَدَلُهُ ، وَعَمَدًا إِلَيْهِ : آهنگ کرد بسوی او ، آهنگ  
 کرد او را ، آهنگ او کرد  
 وَعَمَدَ الْحَائِطِ : ستون نهاد دیوار را ، ( أَقَامَهُ بِعِمَادٍ يَعْتَمِدُ  
 عَلَيْهِ )

عَمَدَ الْمَرِيضِ : بالین نهاد بیمار را ، پشتیبان ساخت بیمار را ، پشت  
 بیمار را بالیش نهاد

عَمَدًا : بالش نهادن برای بیمار ، پشتیبان ساختن مر بیمار را  
 وَهُوَ الْعِمَادُ : و این ستون ، و این پایه ، و این پشتیبان ، پشتیبان

(زیر نویس برگت پیش)

۱ - رگو ، رگوك ، رگوه ، رگوی : به زیر را : کرباس ، چادر یک لخت .  
 ۲ - پشما کنند : به زیر نخستین و شین زده و میم بالف کشیده و گاف پارسی مفتوح  
 بنون و دال زده : چیزی باشد که آنرا پُر پشم کنند و مابین پشت  
 ستور و تنگ بار گذارند ، پالان الاغ را نیز گویند .



وَهُوَ الْعَمِيدُ : بیمار، بالش بیمار، واین بیمار نهاده بر بالین، بیمار  
پشت زده بر بالش

غ = غَمَدَ السَّيْفَ : در نیام کرد شمشیر را

غَمَدًا : در نیام کردن شمشیر

وَهُوَ الْغِمْدُ : وآن نیام شمشیر، نیام

ف = فَصَدَ الْعِرْقَ : بزد رگ را، بیشتر زد بر رگ

فَصْدًا : رگ زدن، بیشتر زدن بر رگ

وَهُوَ الْفَصْدُ، وَالْفَصِيذُ : خون رگ، رگ پر خون، روده کانی  
پر خون

\* \* \*

فَقَدَهُ : گم شد از وی، گم کرد او را

فَقْدَانًا، فَقْدَانًا : گم شدن از وی، گم کردن او

ق = قَصَدَهُ، وَقَصَدَلَهُ، وَقَصَدَ إِلَيْهِ : آهنگ کرد سوی او، آهنگ

کرد به وی

قَصْدًا : آهنگ کردن بسوی او، آهنگ کردن به وی

ن = نَضَدَ الثِّيَابَ : بر یک دیگر نهاد جامه ها را

يَنْضِدُ : بر یکدیگر می نهاد جامه ها را

نَضْدًا : بر یک دیگر نهادن جامه ها

وَهُوَ النَّضْدُ، وَالتَّضِيدُ : جامه ها بر یک دیگر نهاده

ذ

ح = حَنَدَ اللَّحْمَ : بریان کرد گوشت را

يَحْنِدُ، وَيَحْنُدُ : بریان می کند گوشت را

حَنْدًا : گوشت بریان کردن

وَهُوَ حَنِيدٌ : واین گوشت بریان کرده

ن = نَبَذَ الشَّيْءَ : بینداخت چیز را

نَبَذَ إِلَيْهِ الْعَهْدَ : بشکست پیمان را

وَنَبَذَ النَّبِيذَ : باده انداخت از خرما، بیفشارد خرما را و باده کرد،

می خرما افکند

نَبَذًا : باده خرما افکندن، خرما فشردن برای باده، می خرما افکندن

ر

أ = أَبَرَّتْهُ الْعَقْرَبُ : بنیش زد او را کژدم، بگزید او را کژدم

أَبْرَأَ : گزیدن گزدم ، بنیش زدن کزدم

وَهِيَ الْمِثْبَرُ : واین نیش کزدم

وَأَبَرَ النَّخْلَةَ : گشنی کرد درخت خرما را ، گشن افکند بر درخت خرما

أَبَارَأَ : گشن افکندن بر درخت خرما ، گشنی کردن درخت خرما

\*\*\*

أَجَرَهُ اللَّهُ : پاداش داد او را خدای ، مؤد داد خدای او را

يَأْجُرُهُ ، يَأْجُرُهُ : پاداش میدهد او را خدای ، مؤد میدهد او را

أَجَرَأَ : پاداش دادن ، مؤد دادن

\*\*\*

أَسْرَهُ : برده کرد او را ، بند کرد او را ، دستگیر کرد او را

أَسْرَأَ ، إِسَارَأَ : برده کردن ، بند کردن ، دستگیر کردن

وَهُوَ الْأَسِيرُ : برده ، بنده ، بند گردیده ، دستگیر شده

وَهُمْ ج : الْأَسْرَى : الْأَسَارَى

وَأَسْرَهُ اللَّهُ ۱ : نیرومند آفرید او را خدای ، بیافرید او را پروردگار  
نیرومند

۱ - اسراء الله : ای : خَلَقَهُ ، وَشَدَدْنَا أَسْرَهُمْ ، ای : قُوَّتَهُمْ  
در نسخه مک این سه واژه بجای فعل اسره الله نوشته شده است

أَزَرَهُ : نیرومند گردانید او را ، برومند گردانید او را

وَأَزَرَهُ : (قَوَاه) برومند ساخت او را

وَالْإِزْر : توان ، نیرو

أَسْرَأَ : نیرومند آفریدن خدای ، نیرومند آفریدن

\*\*\*

أَشَرَ الْخَشَبَةَ بِالْمِنْشَارِ : برید چوب را باره

=====

ج = جَزَرَ الْجُزُورَ : بکشت اشتر را ، بکشت اشتر قربانی را

يَجْزِرُ ، يَجْزِرُ : می کشت اشتر را ، می کشت اشتر قربانی را

جَزَرَأَ : اشتر کشتن ، کشتن اشتر قربانی

=====

ح = حَزَرَهُ : اندازه کرد او را

يَحْزِرُهُ ، يَحْزِرُهُ : اندازه می کند او را

حَزَرَأَ : اندازه کردن

\*\*\*

حَسِرَ عَنْ رَأْسِهِ ، وَعَنْ زِرَاعِيهِ : سرخویش و دوارش خویش برهنه

کرد ، برهنه کرد سرش را و دوارش

او را ، سرخویش برهنه کرد و هردو

دست تا بازو از آستین بدر آورد

يَحْسِرُ ، يَحْسِرُ : دوارش خویش برهنه میکرد ، هردو بازوی خویش

برهنه میکرد ، هردو دست تا بازو از آستین بدر

می آورد



وَحَسَرَ الْبَيْعِرَ : مانده کرد اشتر را ، خسته کرد اشتر را

حَسْرًا ، حُسُورًا : مانده کردن اشتر ، خسته کردن اشتر

وَحَسَرَ بِنَفْسِهِ : خود مانده شد

يَحْسِرُ ، يَحْسِرُ ، يَحْسِرُ : خود مانده می شود

حَسْرًا ، حُسْرًا : خود مانده شدن

وَهُوَ حَسِيرٌ : واین مانده

وَحَسَرَ الْبَصَرَ : کند شد دیده ، مانده شد دیده ، خیره شد روشنائی

چشم ، خیره شد دیده

حُسُورًا : کند شدن دیده ، مانده شدن دیده ، خیره شدن دیده

\* \* \*

حَسَرَ اللَّهُ النَّاسَ : گرد کرد خدای مردمان را

يَحْسِرُ ، يَحْسِرُ : گرد می کند خدای مردمان را

حَسْرًا : گرد کردن خدای مردمان را

وَهُوَ يَوْمُ الْمَحْشَرِ : واین روز رستخیز ، واین روز رستاخیز ، واین

روز گرد آمدن مردمان

\* \* \*

حَفَرَ الْبَيْتَ : بکند چاه را

حَفْرًا : کندن چاه

\* \* \*

حَقَّرَهُ : خوار داشت او را ، خورد داشت او را

حَقَّرًا : خوار داشتن ، خورد داشتن

وَحَقَّرَ : خود خوار شد

حَقَارَةً : خود خوار شدن

وَهُوَ حَقِيرٌ : واین خوار

خ = حَطَرَ الْبَيْعِرُ : دم بجنبانید اشتر

حَطْرًا : دم بجنبانیدن اشتر

وَحَطَرَ الرَّجُلُ : بخرامید مرد ، خرامان رفت مرد

وَحَطَرَ الرُّمْحُ : بجنبید نیزه ، بلرزید نیزه

حَطْرَانًا : جنبیدن نیزه ، لرزیدن نیزه

\* \* \*

خَفَرَ بِالْعَهْدِ : نگاه داشت پیمان را ، استوار داشت پیمان را

وَهِيَ الْخُفَارَةُ ، وَالْخِفَارَةُ : واین پیمان استوار داشتن ، واین

پیمان نگاه داشتن ، پیمان ، زنهار

وَالْخَفِيرُ : نگاه دارکار ، نگاه بان کاروان ، نگاه بان پیمان ، نگاه دار

پیمان

ج : الْخُفَرَاءُ

\* \* \*

خَمَرُ الْعَجِينِ : مایه کرد اندر خمیر، سرشت خمیر را، سرشت خمیر

را بمایه

يَخْمِرُ ، يَخْمَرُ : مایه می کند در خمیر، می سرشت خمیر را

خَمَرًا : سرشتن، مایه کردن

=====

زُ = زَارَ الْأَسَدُ : بانگ کرد شیر، بغرید شیر

يَزِيرُ ، يَزَارُ : بانگ می کند شیر، می غرید شیر

زَيْرًا ، زَارًا : بانگ کردن شیر، غریدن شیر

\* \* \*

زَبَر : نوشت، نبشت، بنوشت

يَزِيرُ ، يَزُبِرُ : می نوشت، می نبشت، می نویسد

زَبَرًا : نوشتن، نبشتن، بنوشتن

وَهُوَ الزَّبِيرُ : واین نوشته، واین نبشته، واین نامه، نامه، نوشته، نبشته

ج : زُبُور

ج : زُبُر

وَالزَّبُورُ :

الْحَزْبَرُ : خامه، واین خامه، نی که با آن نویسند

\* \* \*

زَحَرَ : بنالید باواز بلند، زاری کرد باواز بلند، دردناك بنالید

يَزْحَرُ ، يَزْحَرُ : می نالد باواز بلند، زاری میکند باواز بلند

زَحْرًا ، زَحِيرًا : نالیدن باواز بلند، زاری کردن باواز بلند، دردناك نالیدن

\* \* \*

زَفَرَ : دم زد، دم سرد زد، آه سرد برکشید

زَفَرُ الْحَزِينُ : دم زد اندوهگین، دم سرد زد اندوهگین، آه سرد برکشید اندوهگین

زَفِيرًا : دم زدن، دم سرد زدن، آه سرد برکشیدن

\* \* \*

زَمَرَ : نای زد، نی زد

يَزْمُرُ ، يَزْمُرُ : نای می زند، نی می زند

زَمَرًا : نای زدن، نی زدن

=====

سَفَرُ الْبَيْتِ : برفت سرای را با جاروب، بروفت خانه را

( ای : كَتَبَهُ بِالْمِسْفَرَةِ )

وَسَفَرَ الْكِتَابَ : نوشت نامه را

سَفَرًا : نوشتن نامه، نامه نوشتن، نامه نبشتن



وَهُوَ السَّفِيرُ : واین نامه ، نبشته ، نامه

ج : اَسْفَار

وَسَفَرَتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا : گشاده کرد زن رویش را ، روی بگشاد

زن ، چهره بنمود زن

سُفُورًا : گشاده کرد زن رویش را ، روی بگشادن زن ، چهره بنمودن

زن ، رخ بنمودن زن

وَهِيَ سَافِرَةٌ : زن بگشاده روی ، زن روی بنموده ، زن رخ بنموده ،

زن روی باز کرده

وَسَقَرَ بَيْنَهُمْ : آشتی انگیزخت میان ایشان ، پیام آشتی آورد میان

مردمان

سِفَارَةٌ : آشتی انگیزختن میان ایشان ، پیام آشتی آوردن میان مردمان ،

میانگین شدن میان مردمان

وَهُوَ السَّفِيرُ : میانجی ، پیامبر آشتی ، سخنگوی آشتی

ج : السُّفَرَاءُ

: میانجیگران ، گروه میانجیان

وَسَقَرَ الصُّبْحُ ۱ : « أَضَاءَ وَأَشْرَقَ » سپیده دمید

يَشْبُرُ ، يَشْبُرُ : بدست میکند جامه را ، اندازه میکند جامه را

شَبْرًا : بدست کردن جامه ، اندازه کردن جامه

ص = صَبَرَ عَلَى الْمُصِيبَةِ : شکیبایی کرد درسوگواری ، شکیبا شد در

سوگ

صَبْرًا : شکیبایی کردن درسوگواری ، شکیبا بودن اندر سوگ واندوه

\* \* \*

صَفَرَ : بشخلید ، بشخلیذ ، بشخولید

صَفِيرًا : بشخلیذن ، بشخلیذن ، بشخولیدن ۱

ص = صَفَرَ الشَّعْرَ : بتافت موی را ، گیسوی کرد موی را

۱ - شخیل ، شخول : به زبر شین صفیر و صدائی را گویند که در وقت آب خوردن

اسبان کنند تا اسب را میل بآب خوردن فراهم شود و بمعنی ناله و فریاد و بانگ

و غریو و بمعنی پژمرده هم آمده

و شخولیدن ، شخیلیدن : صفیر زدن و فریاد کردن . مولوی گوید :

می شخولیدند هر دم آن نفر      بهر اسبان که هلاکین آب خور

آن شخولیدن بکره میرسید      سرهمی برداشت ازخود می رمید

و همو گوید :

تودها را سخت گیر می شخول      عاقبت برهاندت زین نفس غول

شخولیده و شخولیده : پژمرده شده و صفیر زده

صَفْرًا : تافتن موی ، بافتن گیسوی

وَهِيَ الضَّفِيرَةُ : واین موی تافته ، گیسوی بافته

ج : الضفائر

ط = طَفَرَّ : برجست ، بجست

طُفُورًا : برجستن ، جستن

ع = عَثَرَ : بسر درآمد ، بسر اندر آمد ، بروی درافتادن ، بشگرفیدن ، بلغزیدن

يَعْثُرُ ، يَعْثُرُ : بسر درمی آید ، می شگرفید

عُثُورًا ، عَثَرَةٌ : بسر درآمدن ، بروی درافتادن ، بشگرفیدن ، لغزیدن

عِثَارًا : (وَعَثَرَ جَدُّهُ : تَعَسَّ) ، داننده شد او

وَعَثَرَ عَلَيْهِ : شناخت او را ، دید او را ، یافت او را ، پیدا کرد او را

يَعْثُرُ : می شناسد او را ، می بیند او را ، می یافت او را

عُثُورًا : شناختن ، دیدن ، یافتن ، دریافتن ، یابیدن

عَذَرَ الْفَرَسَ : افسار نهاد اسب را ، افسار نهاد براسب ، لگام زد براسب

۱ - شگرفید : شگرفتند : چون درخشنده : لغزیده و بسر درآینده ، اسب سبکداری

خورده .

يَعْذُرُ ، يَعْذُرُ : افسار می نهاد براسب ، لگام می زند براسب

وَعَذَرَ الصَّيِّ : ختنه کرد کودک را

عَذْرًا : ختنه کردن کودک

وَعَذَرَهُ عَنِ الشَّيْءِ : بخشایش کرد مر او را از چیزی ، بخشایش داشت

او را ، زنهار داشت او را

عُذْرًا ، مَعَذَرَةً ، عِذْرَةً : بخشایش داشتن

\* \* \*

عَسَرَ الْغَرِيمَ : ستم کرد وام دار را

\* \* \*

عَسَرَ الْقَوْمَ : دهم مردمان شد ، دهم شدند مردمان را ، ده تا شدند

مردمان ، گرفت ده یک از خواسته مردمان ، ده یک

گرفت از ایشان ۱

عَسَرًا : دهم مردمان شدن ، ده یک گرفتن از خواسته مردمان ، ده تا

شدن

\* \* \*

۱ - عَسَرَ الْغَرِيمَ ، يَعْسُرُهُ : از باب ضرب و نصر : یعنی طَلَبَ منه علی

عُسْرَةً . طلب کرد وام ده و وام خود را از بدهکار

بر تنگی و تنگدستی او

و همچنین عَسَرَ الْغَرِيمَ مثل عَسَرَ



عَصَرَ الْعَيْنَ : بفشارد انگور را ، بفشرد انگور را ، گرفت آب انگور را با فشردن

عَصْرًا : فشردن انگور ، گرفتن آب انگور

وَهُوَ الْعَصِيرُ : واین آب انگور ، واین فشرده شده

وَالْمُعَصَّرُ : ابرار شکنجه ، آنچه بدان انگور بفشارند

وَالْمِعْصَرَةُ : جای افشاردن

\* \* \*

عَقَرَ الناقةَ : پی برید اشتر ماده را ، پی اشتر ماده ببرید ، پی کرد اشتر مادینه را

عَقْرًا : پی اشتر ماده ببریدن ، پی کردن اشتر مادینه

وَهُوَ الْعَقِيرُ : اشتر پی بریده ، و این پی بریده اشتر

عَقَرَ السَّرْجُ الدَّابَّةَ : ریش کرد زین ستور را ، ریش گردید پشت ستور از زین

عَقْرًا : ریش کردن زین ستور را ، ریش گردیدن پشت ستور از زین

وَهُوَ سَرْجٌ مَعْقَرٌ : و این زین ریش کننده ، زین ریش کننده

وَعَاقِرٌ :

وَعَقْرَةُ الْكَلْبِ : بگزید سگ او را

وَكَلْبٌ عَقُورٌ : سگ گزنده

غ = غَدَرِيه : بفریفت او را ، فریب داد او را ، فریفتاری کرد بروی

غَدْرًا : بفریفتن ، فریفتاری کردن ، فریب دادن ، فریب ، فریفتاری

\* \* \*

غَفَرَ اللَّهُ لَهُ ذَنْبَهُ : بیامرزید خدای گناهش را ، آمرزیده کرد خدای برای او گناهش را

مَغْفِرَةً ، غُفْرَانًا ، وَغَفْرًا : آمرزش ، آمرزیدن

ف = فَطَرَ اللَّهُ الْخَلْقَ : بیافرید خدای مردمان را ، بیافرید خدای آفرینش ، بسرشت در نخست خدای مردمان را

يَفْطُرُ ، يَفْطُرُ : می آفرید خدای مردمان را ، می سرشت در آغاز خدای مردمان را

فَطْرًا ، فِطْرَةً : آفرینش خدای مردمان را در نخست ، سرشتن

ق = قَبَرَ الْمَيِّتَ : بگور کرد مرده را ، در خاک کرد مرده را

يَقْبِرُ ، يَقْبِرُ : بگور میکند مرده را ، در گور میکند مرده را

قَبْرًا : بگور کردن مرده ، در گور کردن مرده

\* \* \*

قَتَرَ فِي الْمَعِيشَةِ : تنگی کرد در زندگانی

يَقْتَرُ ، يَقْتَرُ : تنگی میکند در زندگانی

قَتَرًا : تنگی کردن در زندگانی

\* \* \*

قَدَرَ عَلَيْهِ : توانا شد بر وی ، دست یافت بر او

وَقَدِرَ : توانا شد ، توانست ، زورمند شد ، دست یافت ، برومند گردید

يَقْدِرُ : توانا می شود ، می تواند ، زورمند میشود ، دست می یابد ، برومند می گردد

قُدْرَةٌ ، قِدْرَاتًا ، قَدْرًا ، قَدْرًا ، مَقْدِرَةٌ ، مَقْدِرَةٌ ، مَقْدِرَةٌ :

توان ، زور ، نیرو ، دست یافتن

وَهُوَ الْقَدِيرُ : و این توانا ، و این نیرومند ، و این خدای توانا

وَقَدَرَ الشَّيْءَ : اندازه کرد چیز را ، اندازه گرفت چیز را ، یافت چیز را چنانکه هست

يَقْدِرُ ، يَقْدِرُ : اندازه می کرد چیز را ، اندازه می گرفت چیز را ،

می یافت چیز را چنانکه هست

قَدْرًا ، قَدْرًا : اندازه کردن ، اندازه گرفتن ، دریافتن

وَهُوَ الْمِقْدَارُ : و این اندازه

ج : الْمَقْدِيرُ

وَقَدَّرَ الشَّيْءَ : اندازه چیزی ، چندین چیز

وَمِقْدَارُهُ :

\* \* \*

قَسَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ : به ستم داشت او را بر کار ، سختی کرد بر وی بر کار

قَسْرًا : ستم داشتن بر کار ، سختی کردن بر کار

\* \* \*

قَشَرَ الْعُودَ : پوست باز کرد از چوب ، باز گرفت پوست را از چوب

قَشْرًا : پوست باز کردن از چوب ، باز گرفتن پوست از چوب

— — — — —

ك = كَسَرَ الشَّيْءَ : بشکست چیز را

كَسْرًا : بشکستن

وَعُودٌ صُلْبٌ الْمَكْسِرُ : چوب دشوار شکست ، چوب سخت

شکن ، چوب ناشکند ، چوب زود

نشکند

\* \* \*

كَشَرَ عَنْ أَنْبَاءِهِ : بگمازید بآلب شیرین کرد ، نرم بخندید ، برهنه

کرد دندانهایش را ، بخندید بشرم ، بخندید ،

لب خند زد ، شکر خند کرد



كَشْرًا : گماریدن ، خندیدن بشرم ، شکرخند کردن ، لبخند زدن ،  
دندانها باخنده برهنه کردن

ن = نَجَرَ الْخَشَبَةَ : تراشید چوب را

يَنْجِرُ ، يَنْجُرُ : می تراشد چوب را

نَجْرًا : تراشیدن چوب

\* \* \*

نَخَرَ الْحِمَارُ : ( یعنی : قال خخ ) ، بینی خر بانگ کرد ،  
بخريد خر ، خر کرد خر ، با بینی بانگ کرد خر

يَنْخِرُ ، يَنْخُرُ : بانگ می کند خر به بینی ، می خرید خر

نَخِيرًا : به بینی بانگ کردن

وَهُوَ الْمِنْخَرُ : و این سوراخ بینی ، سوراخ بینی

\* \* \*

نَذَرَ : ( أَوْجَبَ لِنَفْسِهِ شَيْئًا ) ، برخواستن چیزی لازم داشت

يَنْذِرُ ، يَنْذُرُ : برخواستن چیزی لازم می دارد

نَذْرًا : برخواستن چیزی را لازم داشتن

\* \* \*

نَشَرَ الشَّيْءَ : بگسترده چیز را ، پراکنده کرد چیز را ، از نورده باز کرد  
چیز را

يَنْشُرُ ، يَنْشِرُ : می گستراند چیز را ، پراکنده می کند چیز را ، از نورده  
باز می کند چیز را

نَشْرًا : گسردن ، پراگندن ، از نورده باز کردن

وَهُوَ النِّشْرُ : و این گسترده ، و این پراکنده ، و این پریشان گردیده

\* \* \*

نَعَرَ : بانگ کرد ، فریاد کرد ، غریو برکشید

يَنْعَرُ ، يَنْعُرُ : بانگ می کرد ، فریاد میکند ، غریو می کشد

نَعِيرًا : بانگ کردن ، فریاد کردن ، غریو برکشیدن

\* \* \*

نَفَرَتِ الدَّابَّةُ : بگریخت ستور ، برمید ستور ، گریخت چارپای

تَنْفِرُ ، تَنْفُرُ : می گریزد ستور ، می رمید ستور ، می گریخت چارپای

نَفَارًا ، نَفْرًا ، نَفُورًا : گریختن ستور ، گریختن چارپای ، رمیدن

ستور ، گریز ، گریختن ، رمیدن

وَهُمُ النَّفِيرُ : و ایشان گروه رندگان ، و ایشان مردمان گریزنده بسوی

دشمن ، و ایشان گروه رو با روی دشمن آهنگ کرده

هِيَ لَيْلَةُ النَّفْرِ : و این شب که حاجیان از منا به مکه روند

ه = هَدَرَ الْبَعِيرُ : گشن آغاز کرد اشتر ، بانگ کرد اشتر به هنگام گشنی ،  
جفت خواست اشتر

هَدَرًا ، هَدِيرًا : گشن آغاز کردن اشتر ، بانگ کردن اشتر ، جفت  
خواستن اشتر

هَدَرَ دَمَهُ : خون او بیهوده شد ، پایمال شد خون او ، خون بها نداشت

\* \* \*

هَدَرَ فِي الْمَنْطِقِ : بیهوده گفت در سخن ، بیهوده گشت در سخن  
سخن بیهوده گفت

يَهْدِرُ ، يَهْدُرُ : سخن بیهوده میگوید ، بیهوده میگردد در سخن

هَدَرًا ، هَدَرًا : بیهوده سخن گفتن ، یاوه گفتن ، بیهوده گردیدن  
در سخن

هُوَ الْمَهْدَارُ : مرد بسیارگوی ، و این بیهوده گوی ، بسیار سخن گوی

\* \* \*

هَصْرَهُ : بشکست او را

هَصَرَ الْغِصْنَ : بشکست شاخ را ، بشکست شاخ درخت را

ز

ج = جَمَزَ الْبَعِيرُ : بدوید اشتر

يَجْمُزُ ، يَجْمُزُ : می دوید اشتر

جَمَزًا : دویدن اشتر

هِيَ الْجَمَازَةُ : این اشتر دونده ، اشتر دونده ، اشتر راه وار

وَالْمُجْمَزُ : جمازه بان ، اشتر دونده بان ، اشتر راهوار بان

\* \* \*

ح = حَفَزَهُ بِالرُّمَحِ : نیزه زد او را ، برد او را با نیزه

حَفَزَهُ : از میان برد او را ، برداشت او را ، تپاه ساخت او را ، ناچیز  
کرد او را

\* \* \*

خ = خَبَزَ الْخُبْزَ : نان پخت ، پخت نان را

خَبَزَ الْقَوْمَ : نان داد مردمان را

خَبَزًا : نان پختن ، نان دادن بمردمان

\* \* \*

خَرَزَ الْخُفَّ : بدوخت موزه را

يَخْرُزُ ، يَخْرُزُ : می دوخت موزه را ، می دوزد موزه را

خَرَزًا : دوختن موزه ، موزه دوختن

\* \* \*

ر = رَكَزَ الرُّمَحَ : بر زمین زد نیزه را ، بهای کرد نیزه را ، بهای داشت نیزه

را ، راست کرد نیزه را



یَرَكُزُ ، یَرَكُزُ : بر زمین می‌زند نیزه را ، بر پای می‌کند نیزه را ،  
بر پای می‌دارد نیزه را

رَكُزًا : نیزه بر زمین نشاندن ، نیزه بر زمین بپای داشتن ، نیزه بر زمین زدن  
وَهُوَ فِي مَرَكَزِ عِزِّهِ : و او در جایگاه بزرگواری خویش است ، و او  
در جایگاه کام روائی خویش است ، و او در جایگاه  
خویش کامی است

\*\*\*

رَمَزَ إِلَيْهِ : « أَشَارَ إِلَيْهِ بِشَفْتَيْهِ أَوْ حَاجِبَيْهِ » ، اشارت کرد  
باو با دو لب یا دو ابرو

رَمَزَ إِلَيْهِ : اشارت کرد بسوی او  
یَرَمُزُ ، یَرَمُزُ : اشارت می‌کرد بسوی او  
رَمَزًا : اشارت کردن بسوی او

ح = عَجَزَ عَنِ الشَّيْءِ : درمانده شد از چیز

عَجَزًا : درمانده شدن ، ناتوان شدن

عَجَزَتْ امْرَأَةٌ<sup>۱</sup> : بِضَمِّ الْعَيْنِ : صَارَتْ عَجُوزًا ،  
فروتوت شد زن ، پیر ناتوان شد بکهنه زن ، پیر فروتوت  
شد بکهنه زن

۱ - از نسخه های مجلس افتاده است

تُعْجِزُ : فروتوت میشود بکهنه زن ، پیر ناتوان میشود بکهنه زن ، فروتوت  
میشود بکهنه زن

\*\*\*

ح = غَرَزَهُ بِالْأَبْرَةِ : بخلید او را بسوزن ، بخت او را بسوزن  
غَرَزًا : بسوزن خلیدن ، خلیدن ، خستن ، بسوزن خستن ، خار خلیدن

\*\*\*

عَمَزَهُ بِالْعَيْنِ : چشمک زد باو ، بچشم اشارت کرد بسوی او ،  
عَمَزًا : چشمک زدن ، بچشم اشارت کردن  
وَعَمَزَهُ بِالْيَدِ : ( درهم فشرد او را با دست ، اشارت کرد بدو  
با دست )<sup>۱</sup>

۱ - غَمَزَهُ بِالْيَدِ : این جمله از زیادات نسخه می باشد . ترجمه نیز ندارد  
« غَمَزَهُ بِيَدِهِ يَغْمِزُ غَمَزًا مِنْ بَابِ ضَرْبٍ ( شبه نَحَسَةٍ وَ  
عَصْرَةٍ وَكَبَسَةٍ ؛ وَمِنْهُ حَدِيثُ عُمَرَ أَنَّهُ دَخَلَ عَلَيْهِ غُلَيْمٌ  
يَغْمِزُ ظَهْرَهُ . وَفِي حَدِيثِ الْغُسْلِ : اغْمِزِي قَرُونَكَ أَيِ  
اَكْبِسِي ضَفَائِرَ شَعْرِكَ عِنْدَ الْغُسْلِ . وَ قَالَ زِيَادُ الْأَعْمَمِ :  
وَكُنْتُ إِذَا غَمَزْتُ قَنَاةَ قَوْمٍ كَسَرْتُ كَعُوبَهَا أَوْ تَسْتَقِيمَا  
أَيِ : لَيْتُ ، وَ هُوَ مَثَلٌ . وَ الْمَعْنَى إِذَا اشْتَدَّ عَلَيَّ جَانِبُ  
قَوْمٍ رُمْتُ تَلَيِّنَةً أَوْ تَسْتَقِيمَ . وَفِي حَدِيثِ عَائِشَةَ : فَتَغْمِزُ بِالْيَدِ  
أَيِ تَكْبِسُ وَغَمَزَهُ بِالْيَدِ : جَسَّهُ وَكَبَسَهُ ( لِسَانُ الْعَرَبِ ،  
تَاجُ الْعُرُوسِ ، مُصْبَحُ الْمُنِيرِ )  
( مانده در برگه پستین )

غَمَزَ فِيهِ : عیب کرد در وی ، نکوهش کرد وی را  
غَمَزَتِ النَّاقَةُ : فربه شد اشتر ماده

ف = فَرَزَ لَهُ نَصِيبُهُ : جدای نهاد ویرا بهره وی ، جدای بنهاد وی را  
بهره اش را ، بهره او را جدای کرد  
فَرَزًا : جدای نهادن بهره ، بهره جدای کردن ، جدای کردن بهره

ق = قَفَزَ : برجست ، بجست ، جست  
قَفَزًا ، قَفَزَانًا : برجستن ، جستن

ك = كَنَزَ أَمَالَ : گنج نهاد ، گنج نهاد خواسته را ، گرد کرد خواسته را ،  
پنهان کرد خواسته را

كَنَزًا : گنج نهادن ، گنج نهادن خواسته ، پنهان نمودن خواسته ، گرد  
کردن خواسته

(مانده از برگ پیشین)

قال الثعالبي : « في تقسيم الاشارات :

اَشَارَ بِيَدِهِ ، او مَاءَ بِرَأْسِهِ ، غَمَزَ بِحَاجِبِهِ ، رَمَزَ  
بِشَفَتَيْهِ ، لَمَعَ بِنُورِهِ ، اَلَّحَ بِكُمَةِ ، قال ابو زيد : صَبَعَ  
بِفُلَانٍ وَ عَلَى فُلَانٍ اِذَا اَشَارَ نَحْوَهُ بِاِصْبَعِهِ مُغْتَابًا »

- فقه اللغة

وَهُوَ الْكَنْزُ : واین گنج نهادن ، واین گنج نهاده ، واین گنج خواسته ،  
گنج ، و این گرد کرده خواسته  
ج : كُنُوزٌ

ل = لَمَزَهُ : عیب نهاد بر وی روبا روی ، نکوهش کرد او را روبا روی ،  
بنکوهید وی را روبا روی

يَلْمِزُهُ ، يَلْمِزُهُ : عیب می نهاد بروی روبا روی ، نکوهش میکرد او را  
روباروی ، می نکوهید وی را روبا روی

لَمَزًا : نکوهش کردن روبا روی ، نکوهیدن کسان روبا روی  
وَهُوَ اللَّمَزَةُ : مرد نکوهش کننده روبا روی ، مرد عیب نهنده روبا روی  
و این مرد نکوهش کننده روبا روی

ن = نَبَزَهُ : نام بد نهاد بر وی ، او را بنام بد سفت ، لقب بد نهاد بر او

نَبْرًا : نام بد نهادن ، بدنام کردن

وَهُوَ النَّبْزُ : و این نام بد ، و این لقب بد

• • •

نَشَرَ مِنْ مَكَانِهِ : « نَهَضَ » برخاست از جایش ، برخاست از  
جای خویش



نَشَرَ عَلَيْهَا : « تَجَا فَي عَنْهَا » ، دور شد از زن ، کناره گرفت ، دوری جست از زن

نَشَرَتِ الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِهَا : دشمن داشت زن شوی خویش را ، نافرمان بردار شد زن شوی خویش را ، گستاخ شد زن برشوی خویش ، ناسازگار شد زن برشوی

تَنْشُرُ ، تَنْشُرُ ، : دشمن می دارد زن شوی را ، نافرمان بردار می شود زن شوی خویش را ، گستاخ می شود زن برشوی ، ناسازگار می شود زن برشوی

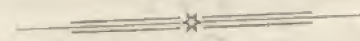
نُشُورًا : دشمنی ورزیدن زن شوی را ، گستاخ شدن زن برشوی ، نافرمان بردار شدن زن برشوی ، ناسازگار شدن زن برشوی وَ هِيَ نَاشِرَةٌ : زن دشمن دارنده شوی ، زن گستاخ ، زن نافرمان بردار برشوی

\* \* \*

نَقَرَ : برجست ، بجست ، ورجست

يَنْقُرُ ، يَنْقُرُ : برمی جهد ، می جهد ، می جست

نَقَرَانَا : برجستن ، بجستن ، ورجستن



ه = هَمْزَةٌ : نکوهش کرد او را در نهان ، پنهان وی را نکوهش نمود ، نکوهید او را در نهان

وَهُوَ الْهَمْزَةُ : و این بسیار نکوهش کننده نهانی ، و این بسیار عیب نهنده در نهان ، و این بد اندیش

وَهَمْزَاتُ الشَّيَاطِينِ ۱ : ( اندیشه های بد که در دل وزیدن گیرد ) « وَسَاوِسُهَا »

وَهَمْزُ الْحَرْفِ : مهموز کرد حرف را ، با همزه کرد حرف را

وَهَمْزُ السِّنُورِ الْقَارَةِ : بدرید گریه موش را ، بخست گریه موش را ، بخلید با چنگال یا دندان گریه موش را ، بشکست گریه موش را

وَهَمْزَةٌ : سخت بخست او را

هَمْزًا : بدریدن گریه موش را ، خستن گریه موش را ، سخت خستن گریه موش را ، سخت خستن ، بسختی دریدن

## س

أ = اَنْسَ بِهِ : آرام یافت بدو ، آرامش یافت بدوی ، آرام گرفت با اوی ، همدل شدوی را

وَأَنْسَ بِهِ :

۱ - همزات الشیاطین : تابش دیوان در دل فردوسی گوید :

هر آن کس که او کرده کردگار      بداند گذشت از بد روزگار  
پرسیدن داور افزون کند      ز دل تابش دیو بیرون کند

يَانِسُ : آرام می یافت بدوی ، آرامش می یابد بدوی ، آرام می گرفت  
با اوی ، همدم می شد با وی

يَانِسُ :

أَنْسًا : آرام یافتن ، آرامش یافتن ، آرام گرفتن

وَأَنْسَهُ : آرامش بخشید او را ، همدم شد با وی ، آرام کرد او را

وَهِيَ الْآنِسَةُ ۱ : و این زن زیبا چهره ، و این زن خوب ، وی ، و آن  
زن آرامش بخش ، و آن زن همدم

ج : هُنَّ الْأَوَانِسُ : و آن زنان آرامش بخش ، و آن زنان

خاندان ، و آن زنان همدم

ج : وَهُمْ الْأَنْسُ ، الْأَنْيَسُ : و ایشان خداوندان

خانه

وَمَكَانٌ مَانُوسٌ : جایگاه آبادان ، سرزمین آبادان ، آرامگاه ،

آسایشگاه ، جای آبادان

۱- الْآنِسَةُ : آنس ، يَانِسُ بِهِ وَالِيهِ : الْيَفَةُ وَسَكَنُ قَلْبِهِ بِهِ

وَالْآنِسَةُ : الطَّيِّبَةُ النَّفْسُ ، الْفَتَاةُ غَيْرُ الْمُتَزَوِّجَةِ

ج : أَوَانِسُ

وَعَنْسٌ يَعْنُسُ الرَّجُلُ : آسَنَ وَلَمْ يَتَزَوَّجْ فَهُوَ : عَانِسٌ وَعَنْسَتْ

تَعْنُسُ الْجَارِيَةُ : طَال مَكْنَاهَا فِي بَيْتِ أَهْلِهَا بَعْدَ إِدْرَاكِهَا وَلَمْ تَتَزَوَّجْ فَهُوَ

وَهِيَ : عَانِسٌ وَالْجَمْعُ : عَوَانِسُ

ج = جَلَسَ : بنشست ، نشست

جُلُوسًا : بنشستن ، نشستن

✽

ح = حَبَسَهُ : باز داشت او را ، بند کرد او را ، بزدان کرد او را ، بند نهاد بر وی

\*\*\*

حَدَسَ : همان برد ، پنداشت ، گویا کرد

حَدَسًا : همان بردن ، پندار ، همان ، گویا

✽

خ = خَمَسَ الْقَوْمَ : پنجم شد مردمان ، پنجیک خواسته مردمان بگرفت

خَمَسًا : پنجم مردمان شدن ، پنجیک خواسته مردمان بگرفتن

\*\*\*

خَنَسَ النَّجْمُ : باز پس شد ستاره ، باز پس رفت ، پنهان شد

يَخْنُسُ ، يَخْنُسُ : باز پس می شود ستاره ، باز پس می افت ، پنهان

می شد

خُنُوسًا ، خِنَاسًا : باز پس شدن ستاره ، باز پس رفتن ، پنهان شدن

وَهِيَ الْخَنَسُ : و این ستارگان باز پس شونده ، هفت ستارگان

دونده ، ستارگان در آینده ، و این پنج ستاره

باز پس شونده

الْخَنَاسُ : دیو ، دیو ستنبه ، مهتر دیوان ، مهتر پریان ، رهبر پریان



و = رَفَسَهُ بِرَجْلِهِ<sup>۱</sup> : لگد زد او را بپایش، لگد زد او را به پای ، زد به پای  
او را ، بزدش به پای

رَفَسًا : لگد زدن به پای ، زدن با پای ، لگد

ه = سَدَسَ الْقَوْمَ : ششم شد مردمان را ، ششم مردمان شد ، ششیک  
خواسته مردمان بگرفت

سَدَسًا : ششم مردمان شدن ، شش یک خواسته<sup>۲</sup> مردمان بگرفتن

ش = شَمَسَ يَوْمًا : با آفتاب شد روز ما ، آفتاب ناک شد روز ما  
يَشْمَسُ ، يَشْمُسُ : با آفتاب میشود روز ما ، آفتابناک می شود روز ما  
شُمُوسًا<sup>۲</sup> : با آفتاب شدن ، آفتابناک شدن

و شَمَسَ : با آفتاب شد روز

يَشْمَسُ : با آفتاب میشود

شَمَسًا ، شَمَسًا : با آفتاب شدن ، آفتاب ناک شدن

وَيَوْمَ شَامِسٍ : و روز با آفتاب ، و روز آفتابناک

وَيَوْمَ شَمِسٍ :

۱ - از زیادات نسخه آستانه

۲ - از نسخه آستانه گرفته شده

ط = طَمَسَ الشَّيْءَ : ناپدید کرد چیز را ، بسترد چیزی را

و طَمَسَ عَلَيْهِ : هلاک کرد او را ، هلاک کردش

طَمَسًا : ناپدید کردن چیز ، هلاک کردن

و طَمَسَ الطَّرِيقَ : ناپدید شد راه ، پوشیده شد راه

يَطْمَسُ يَطْمُسُ : ناپدید میشود راه ، پوشیده می شود راه

طُمُوسًا : ناپدید شدن راه ، پوشیده شدن راه

ع = عَبَسَ : ترش روی شد ، روی ترش کرد ، چهره درهم کشید  
عَبُوسًا : ترش روی شدن ، روی ترش کردن ، چهره درهم کشیدن

\* \* \*

عَطَسَ : عطسه داد

يَعْطِسُ ، يَعْطُسُ : عطسه میدهد

عَطَسًا : عطسه دادن

وَهُوَ الْمَعْطَسُ : و این بینی

\* \* \*

عَكَسَ الشَّيْءَ وَالْكَلَامَ : بازگذاشت چیز را هم سخن را ، باشگونه

کرد چیز را و سخن را

عَكْسًا : بازگونه کردن

خ = غَرَسَ : بنشانند درخت را ، نهال برنشانند ، کشت درخت را  
يَغْرِسُ ، يَغْرِسُ : می نشانند نهال را ، می نشانند درخت را  
غَرَسًا : درخت نشانیدن ، نهال کشتن  
وَهُوَ الْغَرَسُ : واین نهال درخت ، درخت نشانده

\* \* \*

غَطَسَهُ فِي الْمَاءِ : فرو برد او را در آب ، فرو برد او را بآب  
وَوَغَطَسَ بِنَفْسِهِ : خود فروشد در آب ، خود فرو رفت  
عَطُوسًا : خود فروشدن

\* \* \*

غَمَسَهُ فِي الْمَاءِ : فرو برد او را بآب  
غَمَسًا : فرو بردن در آب  
وَهُوَ الْيَمِينُ الْغَمُوسُ<sup>۱</sup> : واین سوگند فرو برنده بگناه ، و این  
سوگند کی مردم را فرو برد بگناه

۱ - نسخه ۱ - معج و نسخه (ج) : « و هو اليمين الغموس »

نسخه ۲ - معج : « و هو اليمين الغموس »

« واليمين الغموس التي يغمس صاحبها في الاثم »

وَهِيَ الْيَمِينُ الْغَمُوسُ : سوگند دروغ که خورنده را بگناه فرو برد

ف = فَرَسَهُ الْأَسَدُ : بدرید او را شیر

فَرَسًا : بدریدن شیر

وَهِيَ الْفَرَيْسَةُ : واین نخچیر (صید) دریده ، شکار کرده شیر

\* \* \*

ق = قَبَسَهُ نَارًا وَعِلْمًا : پاره آتش داد او را و دانش آموختش ، آتش و  
دانش داد او را

قَبَسًا : پاره آتش دادن

\* \* \*

قَرَسَ الْبَرْدُ : سخت شد سرما

وَقَرَسَ الْمَاءُ : یخ کرد آب

وَيَوْمَ قَارِسٍ : روز سرد

وَمَاءٌ قَارِسٌ : آب سرد<sup>۱</sup>

\* \* \*

قَلَسَ : قی کرد

قَلَسًا : قی کردن

۱ - قرس : و دیگر مشتقات آن از زیادات نسخه ملک



وَهُوَ الْقَلَسُ : واین فی

گت = کَبَسَ النَّهْرَ : انباشت جوی را ، بیاگند جوی را  
کَبَسًا : انباشتن جوی ، بیاگندن جوی ، بیانباشتن جوی

\*\*\*

كَنَسَ الضَّبِيَّ : آهو درجای شد ، درآرامگاه شد آهو ، آهو در  
آرامگاه خود درآمد

يَكْنُسُ ، يَكْنُسُ : درجای میشود آهو ، درآرامگاه میشود آهو  
كُنُوسًا : آهو درجای شدن ، درآرامگاه شدن آهو  
وَكَنَسَ النَّجْمُ : فروآمد ستاره ، پنهان شد ستاره  
وَهِيَ الْكُنُوسُ : واین ستاره گان درآبنده ، واین ستاره گان فروشونده ،  
واین ستاره گان پنهان شونده

وَكَنَسَ الْبَيْتَ : برفت خانه را

يَكْنُسُ ، يَكْنُسُ : می رفت خانه را

كَنَسًا : روفتن خانه

وَهِيَ الْمِكْنَسَةُ : واین جاروب ، جاروب

وَهِيَ الْكُنَّاسَةُ : واین خالک روبه ، روفته ، واین جای خالک روبه

ل = لَبَسَ الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ : بپوشانید حق را بر باطل ، بپوشانید جامه  
راستین را بر دروغین ، بیامیخت حق را

بیاطل

لَبَسًا : پوشانیدن

\*\*\*

لَمَسَهُ : سود او را ، بسود او را ، برماشید او را ، برمیچید او را

يَلْمُسُ : می سود او را ، می سودش

لَمَسًا : سودن ، بسودن

ن = مَا نَبَسَ بِكَلِمَةٍ : هیچ سخن نگفت ، دم نزد ، خوااموش بود

نَبَسًا : هیچ سخن نگفتن ، هیچ سخن بنگفتن

\*\*\*

نَخَسَهُ يَخُودُ : بخلائید او را ، خلیل او را ، بخشش بدچوب  
يَنْخَسُهُ ، يَنْخَسُهُ ، يَنْخَسُهُ : می خلد او را ، می خلیل او را ، می خستش

۱ - بَرَمِجِيذٌ ، بَرَمَاشِيذٌ : ماضی از فعل بَرَمِجِيذَن : دست مالید بر تن ،

سود پاره از تن . و همچنین :

بَرَمَجٌ ، بَرَمَاسٌ ، بَرَمَاسِيذَن : بَرَمِجِيذَن : دریافتن ،

نرمی ، درشتی ،

لطیفی گوید :

ببرمچیدن یوسف ، بپوی بعقوبی

تو دلفریب جهانی بشیوه خوبیی

نَحَسًا : بخلایدن، خلبیدن، خستن

ه = هَجَسَ فِي صَدْرِهِ : بگذشت در دل او چیزی، به وزید در دلش، چیزی در دلش وزید

هَجَسًا : بگذشتن در دل، وزیدن در دل، در اندیشه یادرگمان وزیدن

\*\*\*

هَمَسَ الْكَلَامَ : نرم سخن گفت، گفتار نرم داشت، آواز نرم کرد ۱

## ش

ب = بَطَّشَ بِهِ : سخت گرفتش، سخت گرفت او را

يَبْطِشُ، يَبْطِشُ : سخت می گرفتش

بَطَّشًا : سخت بگرفتن

\*\*\*

ح = حَرَّشَ الضَّبَّ : شکار کردن سوسمار را، در دام بگرفت سوسمار را

۱ - از زیادات نسخه (۳ - مع)

هَمَسَ : آواز نرم کرد

هَمَسَ الْكَلَامَ وَالسَّيْرَ : با آواز نرم گفت سخن را یا نرم پیمود راه را

هَمَسًا : آواز نرم کردن، بنرمی راه سپردن

حَرَّشًا : شکار کردن سوسمار، بدام بگرفتن سوسمار

\*\*\*

خ = خَدَشَ الْوَجْهَ : خراشید روی را، بخراشید روی را

خَدَشًا : خراشیدن روی

\*\*\*

وَخَمَشَهُ : خراشید روی را

يَخْمِشُهُ، يَخْمِشُهُ : می خراشد روی را

خَمَشًا : خراشیدن روی

\*\*\*

ح = عَرَّشَ الْكَرْمَ : جفته کرد رز را، برداشت رز را

يَعْرِشُ، يَعْرِشُ : جفته می کند رز را، برمی دارد رز را

عَرَّشًا : جفته کردن رز، برداشتن رز ۲

## ص

ح = حَرَّصَ عَلَى الشَّيْءِ : آزمون شد بر چیزی، آرزو مند شد بر چیزی

۱ - نسخه مع - ۱ : حَمَشَهُ - وفي جميع تصاريقه - بالهامهلة و در نسخه ملك

خَمَشَهُ - وفي سائر التصاريق - بالخاء معجمة .

۲ - ومعنى : « مَعَرُوشَاتِ » اى : مَسْمُوكَاتِ ، و « غَيْرُ مَعَرُوشَاتِ » على

وَجْهِ الْأَرْضِ ، اى : غَيْرُ مَتْرُوكَاتِ عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ

معنى : « خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا » اى : سَاقِطَةٌ حَيْطَانُهَا عَلَى سُقُوفِهَا .



يَحْرُصُ ، يَحْرُصُ : آزمی کند بر چیزی ، آرزو میکند بر چیزی  
وَحَرِصَ : آزمند شد ، آرزومند شد  
يَحْرُصُ : آزمی کند ، آرزومند میشود  
حَرِصاً : آرز ، آرزو  
وَهُوَ حَرِیصٌ : و این آزمند ، آرزومند

ق = قَبَصَ الشَّيْءَ : بسر انگشتان گرفت چیز را

قَبْصاً : بسر انگشتان گرفتن چیز

\* \* \*

قَرَصَهُ بِإِصْبَعِهِ : بشکنجید بدو انگشتش ، بشکنجید او را بدو انگشتش  
يَقْرِصُ ، وَيَقْرِصُ : می شکنجید او را بدو انگشت  
قَرَصاً : شکنجیدن با دو انگشت

\* \* \*

قَلَصَ الظِّلُّ وَالثَّوْبُ : کوتاه شد سایه یا جامه  
يَقْلُصُ ، يَقْلُصُ : کوتاه می شود  
قُلُوصاً : کوتاه شدن

\* \* \*

قَمَصَ الْعَيْرَ : برجست گورخر

يَقْمِصُ ، يَقْمِصُ : برمی جهد  
قَمَاصاً : برجستن ، برجهیدن

\* \* \*

قَنَّصَ : شکار کرد  
قَنَّصاً : شکار کردن ، نخچیر  
وَهُوَ الْقَنَّصُ : و آن نخچیر  
وَالْقَنِيصُ :

ن = نَشَصَتُ الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِهَا : دشمن داشت زن شوی را ، ناسازگاری  
کرد زن با شوی خود ، ترش روی شد  
زن برشوی .

تَنَشَّصُ ، تَنَشَّصُ : دشمن میدارد زن شوی را ، ناسازگاری میکند  
زن شوی را ، ترش روی میشد زن برشوی .

نُشُوصاً : ناسازگاری کردن زن ، ترش روی کردن ، دشمن داشتن زن  
شوی .

وَهِيَ نَاشِصٌ : و این زن دشمن دارنده شوی ، و این زن ترش روی  
و این زن ناسازگار ، زن مستاخ برشوی

\* \* \*

نَكَصَ عَلَى عَقْبَيْهِ : واپس رفت بر دو پاشنه اش ، باز پس شد بر دو  
پاشنه او

يَنْكُصُ ، يَنْكُصُ : واپس می رود بردو پاشنه اش ، باز پس میشود بردو پاشنه او .

نُكُوصًا ، نَكَصَانًا : واپس رفتن بردو پاشنه خود ، باز پس شدن بردو پاشنه

## ض

خ = خَفَضَ الشَّيْءَ : فروکرد چیزی را ، فروداشت چیزی را ، پست کرد چیزی را

خَفَضًا : فروکردن چیز ، پست کردن چیز

وَخَفَضَ الْعُودَ ١ : عَطَفَهُ ، خم کرد چوب را

وَخَفَضَ لَهُ جَنَاحَهُ ٢ : تَوَاضَعَ لَهُ ، خاکسار شد مراورا

ج = رِبَضَ السَّبْعِ وَالطَّائِرُ ٣ : بخفت دده ، دده بچهار پای نشست بخفت دد و مرغ

١ - این جمله و جمله پس از آن از زیادات نسخه (ج) میباشد .

٢ - الْجَنَاحُ : بضم الجیم : الاثم ، و بفتحها : ما يطير به الطائر

٣ - واژه : « و الطائر » در متن ، و « مرغ » در ترجمه از زیادات نسخه (ج) میباشد .

رَبُوضًا ١ : نشستن دده بچهار پای ، خفتن دده ، خفتن دد و مرغ

\* \* \*

رَفَضَ الشَّيْءَ : رهاکرد چیزی را ، انداخت چیزی را

يَرْفُضُ ، يَرْفُضُ : رها می کند چیزی را ، می اندازد چیزی را

رَفَضًا : رها کردن ، انداختن

وَهُمُ الرَّاغِبَةُ : مردمان حق سزاوارنده ، مردمان رها کننده گان حق

ج : اَلرَّافِضُ

ح = عَرَضَ لَهُ أَمْرٌ : پیش آمد او را کار

يَعْرِضُ : پیش می آید او را کار

عَرُوضًا : پیش آمدن کار

وَعَرِضَ : پیش آمد او را کار

١ - وفي الصحاح : « و ربوض البقر ، والغنم ، والفرس ، والكلب ، مثل :

بروكت الايل ، و جثوم الطير ، تقول منه : رَبِضَتِ الغنم ،

تربض - بالكسر - ربوضاً » .

« و يقال بركت البعير و ربضت الشاة و جثم الطائر و هذه مَبَارِكُ الْإِيلِ و

مَرَابِضُ الْغَنَمِ ، و يقال اَنْتَخَنَتِ الْبَعِيرُ فَبَرَكَ و لَا يُقَالُ فَتَاحٌ ،

و عَطَنُ الْإِيلِ و الْغَنَمِ و مَعَاطِنُهَا مَبَارِكُهَا عِنْدَ الْمَاءِ و لَا تَكُونُ

أَلَا عَطَانٌ و الْمَعَاطِينُ إِلَّا عِنْدَ الْمَاءِ » ادب الكاتب - ابن قتيبة الدينوري .



يَعْرِضُ : پیش می آید او را کار

عَرَضًا : پیش آمدن کار

وَهِيَ الْعَارِضَةُ : واین کار پیش آئنده ، کار پیش آئنده

ج : الْعَوَاضِرُ

وَعَرَضَ الْعُودَ عَلَى الْإِنَاءِ : چوب بر سر خنور کرد ، به پهنا نهاد

بر سر خنور چوب را

يَعْرِضُ ، يَعْرِضُ : چوب بر سر خنور می نهاد ، به پهنا بر سر خنور

چوب می نهاده

وَعَرَضَ عَلَيْهِ الشَّيْءَ : چیزی را بر او بنمود ، بنمود بدو چیزی را

عَرَضًا : بنمودن

ف = فَرَضَ اللَّهُ الصَّلَاةَ : فریضه کرد خدای نماز را

فَرَضًا : فریضه کردن

وَفَرَضَتِ الْبَقَرَةَ : ( أَسْنَتْ ) ، پیر شد گاو ماعه ، پیر شد

گاو ماده

تَفَرَّضُ ، تَفَرَّضُ : پیر می شود گاو ماده

وَفَرَضَتْ : پیر شد گاو ماده

تَفَرَّضُ ، تَفَرَّضُ : پیر می شود گاو ماده

۱ - خَنُورٌ : کاسه ، کوزه ، خم و سبوی .

فَرَّوَصًا : پیر شدن گاو ماده

وَهِيَ فَارِضٌ : گاو ماده پیر ، واین گاو ماده پیر

ق = قَبَضَ الشَّيْءَ : بستند چیزی را ، گرفت چیزی را

وَقَبَضَ يَدَهُ : باز کشید دستش را ، گرفت دستش را

وَقَبَضَ بِيَدِ صَاحِبِهِ : بگرفت دست یار خود را

قَبْضًا : بستدن ، بگرفتن ، باز کشیدن

وَهُوَ فِي قَبْضَتِهِ : واین دردست وی است ، و او دردست ویست

وَاعْطَانِي قَبْضَةً مِنْ كَذَا : بداد مرا یک مشت از فلان چیز

\* \* \*

قَرَضْتُ الْفَارَةَ الثَّوْبَ : بپریذ موش جامه را

وَقَرَضَ الشَّعْرَ : بگفت شعرا ، پیوند داد شعرا ، بسرود

۱ - قال ابن قتيبة الدينوري في باب : « الاسماء المتقاربة في اللفظ والمعنى » :

« الْقَبْضُ : ( بِالْإِصْبَاحِ مُهْمَلَةً ) الْقَبْضُ بِأَطْرَافِ الْأَصَابِعِ »

وَقَرَأَ الْحَسَنُ : فَتَقَبَّضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَكْثَرِ الرُّسُولِ « بِالْإِصْبَادِ »

ادب الکاتب - لیدن

وَالْقَبْضُ : ( بِالضَّادِ مُعْجَمَةً ) بِامْتِثَالِ بَرْدِاشْتِنِ ، الْقَبْضَةُ : يَكُ مَشْتٍ ، وَالْقَبْضُ :

( بِالضَّادِ مُهْمَلَةً ) بِاسْرَافِ انْكَشَاتِنِ بَرْدِاشْتِنِ ، الْقَبْضَةُ : اَنْدَازَةُ بِاسْرَافِ انْكَشَاتِنِ

برداشتنه شده .

قَرَضًا : پیوند کردن سخن ، شعر گفتن ، سرودن  
وَهُوَ الْقَرِيضُ : واین شعر گفته ، شعر

۴ = مَخْضَ اللَّبَنِ : بزد شیر را ، بجنایند شیر را ، دوغ کرد

يَمَخُضُ ، يَمَخُضُ ، وَيَمَخُضُ : می زند شیر را ، می جنایند شیر

را ، دوغ می کند شیر را

مَخْضًا : شیر زدن ، شیر جناییدن ، دوغ کردن شیر

وَهُوَ الْمَخِيضُ : واین دوغ

وَالْمَمَخُضُ ، الْمَمَخُضَةُ : چوب که بدو شیر زنند ، شیر زنه ،

چوبی که بدو شیر جنایند

ن = نَبَضَ الْعِرْقُ : بجست رگ ، بجنید رگ

نَبْضَانًا : جستن رگ ، جنیدن رگ

نَغَضَتِ السِّنُّ : بجنید دندان

يَنْغُضُ ، يَنْغُضُ ، يَنْغُضُ : می جنید دندان

نَغْضَانًا : جنیدن دندان

ط

ث = ثَلَطَ الْبَعِيرُ : ریخ زد اشتر

ثَلَطًا : ریخ زدن اشتر

خ = خَبَطَ الشَّجَرَةَ : برگ افکند از درخت ، بجنایند درخت را و بیفکند

برگ او را

(خَبَطَ الشَّجَرَةَ : حَرَّكَهَا لِيُسْقَطَ وَرَقُهَا)

وَخَبَطَ الْبَعِيرُ : بدست زد اشتر ، پای بزمین کوفت اشتر

خَبَطًا : سخت پای بر زمین کوفتن اشتر ، پای کوفتن اشتر بر زمین بنیرو

\*\*\*

خَلَطَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ خَلْطًا : آمیخت چیز را با چیزی

خَلْطًا : آمیختن ، آمیزش

وَهُوَ الْخِلْطُ : واین آمیزش ، آمیخته شده ، آنچه که آمیخته باشد

ج : الْأَخْلَاطُ

و = رَبَطَ الْفَرَسَ : بست اسب را

رَبْطًا : بستن اسب ، بستن



وَهُوَ الرِّبَاطُ : و این اسبان بسته ، اسبان بسته ، ریسمان ، بند  
وَرَبَطَ اللَّهُ عَلَى قَلْبِهِ : خدای دلش را نیرو داد ، نیرومند کرد خداوند  
دل او را ، آرام کرد خدای دلش را  
وَهُوَ رَابِطُ الْجَاشِ : پر دل ، دلیر آسوده ، دل آسوده  
وَرَبِيطُ الْجَاشِ :

س = سَرَطُهُ : بگلو فرو برد او را

يَسْرُطُهُ ، يَسْرُطُهُ : بگلو فرو می برد او را  
سَرَطًا ، سَرَطَانًا : بگلو فرو بردن

ش = شَرَطَ عَلَيْهِ الشَّيْءَ : شرط کرد بروی چیز را  
وَهِيَ الشَّرِيطَةُ : و این شرط

ج : الشَّرَاطِطُ ، الشَّرَطُ ، الشَّرُوطُ  
وَشَرَطَ الْحَجَّامُ بِالْمِشْرِطِ : بزود او را فلخمد (حجام) بنشتر  
يَشْرُطُ ، يَشْرُطُ : می زند او را فلخمد بامشروط  
شَرَطًا : بنشتر زدن حجام بامشروط

ض = ضَبَطَهُ : نگاه داشتش ، زیر دست کردش ، استوار کرد او را ، یاد گرفت  
او را

ضَبَطًا : نگاه داشتن ، زیر دست کردن ، استوار کردن ، یاد گرفتن

\* \* \*

ضَرَطَ :  
ضَرَطًا ، ضَرِطًا ، ضِرَاطًا :

ح = عَبَطَ الْبَعِيرَ : بی علت کشت اشتر را (ذَبَحَهُ وَلَيْسَ بِهِ عِلَّةٌ)  
عَبَطًا ، عَبْطَةً : بی علت کشتن اشتر

خ = غَبَطَهُ : آرزو برد کامیابی او را ، بردهاں برد او را ، شاد کردش ، شادمان  
کرد او را

غَبَطًا ، غَبْطَةً : آرزو بردن ، شاد کردن ، بردهاں بردن ۲

ق = قَسَطَ : ستم کرد

۱ - عَبَطَ الذَّبِيحَةَ يَعْطِطُهَا عَبْطًا وَاعْتَبَطَهَا اِعْتِطَاطًا : نَحَرَهَا مِنْ غَيْرِ دَاءٍ  
وَلَا كَسْرٍ وَهِيَ سَمِيَّةٌ فَتِيَّةٌ وَهُوَ الْعَبْطُ وَنَاقَةُ عَبِيطَةٍ وَمُعْتَبَطَةٌ وَ  
لَحْمُهَا عَبِيطٌ .

۲ - غَبَطَ الرَّجُلَ يَغْبِطُهُ غَبْطًا وَغَبْطَةً وَالْغَبِطَةُ : اَنْ تَتَمَنَّى مِثْلَ حَالِ  
الْمَغْبُوطِ مِنْ غَيْرِ اَنْ تُرِيدَ زَوَالَهَا وَلَا اَنْ تَحْوَلَ عَنْهُ وَ لَيْسَ بِحَسَدٍ  
وَقَالَ الْاَزْهَرِيُّ الْغَبِطُ ضَرْبٌ مِنَ الْحَسَدِ وَهُوَ اَخْفَ مِنْهُ

قُسُوطًا : ستم کردن ۱

\* \* \*

قَمَطَ الصَّبِيَّ بِالْقِمَاطِ : بست کودک را بسینه بند ، بست کودک را  
برشته گاهواره

يَقْمِطُ ، يَقْمِطُ : می بست کودک را بسینه بند ، می بندد کودک را  
برشته گاهواره

قَمِطًا : بستن کودک بسینه بند ، بستن کودک برشته گاهواره

\* \* \*

قَنَظَ مِنْ كَذَا : نومید شد از فلان چیز

يَقْنِطُ ، يَقْنِطُ : نومید میشود ، ناامید میشود

وَقْنِطَ : نومید شد

يَقْنِطُ : نومید میشود ، ناامید میشود

۱- قَسَطَ ، يَقْسِطُ ، قَسَطًا ، وَكَذَلِكَ : اقْسَطَ ، يَقْصِطُ ، اقْسَاطًا :

عَدَلَ ، فَهُوَ مُقْسِطٌ ، وَالْهَمْزَةُ فِيهِ لِلتَّسْلُبِ

وَقَسَطَ ، يَقْسِطُ ، قُسُوطًا : جَارٍ وَعَدْلٌ عَنِ الْحَقِّ فَهُوَ : قَاسِطٌ

فَقِيَ الْعَدْلَ لِقَاتِنَ : قَسَطَ ، قَسِطًا وَاقْسَطَ ، اقْسَاطًا وَفِي الْجَوْرِ لِقَةِ

وَاحِدَةٍ : قَسَطَ ، قُسُوطًا

وَالْقَسِطُ : الْجَوْرُ وَالْعَدْلُ عَنِ الْحَقِّ ، الْعَدْلُ وَهُوَ مِنَ الْمَصَادِرِ

الْمَوْصُوفِ بِهَا كَالْعَدْلِ يُقَالُ : مِيزَانٌ قَسِطٌ ، مِيزَانَانِ قِيسَطٌ وَمَوَازِينُ

قِيسَطٌ وَقَوْلُهُ تَعَالَى : وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقَسِيطَةَ ۱ ای : ذَوَاتِ الْقِيسَطِ .

قُنُوطًا : نومید شدن

وَهُوَ قُنُوطٌ : واین نومید ، واین نومید ، واین نومید گردیده

قَنِيطٌ ۱ : نومید شده ، نومید گردیده

==

ك = كَشَطَ جِلْدَ الْبَعِيرِ : باز کرد پوست اشتر را ، بپاکت پوست اشتر

وَكَشَطَ الْجُلَّ عَنِ الْفَرَسِ : باز کرد جل را از اسب ، دور کرد جل  
از اسب

كَشَاطًا : باز کردن پوست اشتر ، آهیختن پوست اشتر ، باز کردن جل  
اسب

==

ن = نَشَطَ الْحَبْلَ : گره آسان بست رسن را ، گره آسان گشای بست رسن

را ، گره زد رسن را بست ، گره کرد رسن را

نَشَاطًا : گره آسان بستن ، گره آسان گشای بستن ، گره بست زدن  
بر رسن ، گره زدن

وَهِيَ الْأَنْشُوطَةُ : واین گره آسان گشای ، گره بست ، گره گشاده

==

ه = هَبِطَ : فرو آمد ، فرود آمد ، فرو شد

هَبُوطًا : فرو آمدن ، فرود آمدن ، فرو شدن

۱- از زیادات نسخه (ج) .



## ظ

ل = لَفْظَ اللَّقْمَةِ مِنْ فِيهِ : بینداخت لقمه را از دهن خویش ، بپفکند  
لقمه را از دهن

وَلَفْظَ بَكْذَا : سخن گفت بفلان چیز<sup>۱</sup>

لَفْظًا : انداختن ، از دهن افکندن ، سخن گفتن

وَهُوَ اللَّفْظُ : و این سخن ، سخن ، کلمه

ج : الْأَلْفَاظُ

## ع

ر = رَجَعَهُ : بازگردانیدش ، بازگردانید او را ، بازآوردش

رَجَعًا : بازگردانیدن ، بازآوردن

وَرَجَعَ بِنَفْسِهِ : خود بازگشت

رُجُوعًا ، رَجَعِي : خود بازگشتن

\*\*\*

رَضَعَ اللَّثْدَى : شیرخورد از پستان ، بمکید پستان را

يَرْضَعُ ، يَرْضَعُ : شیر می خورد از پستان ، می مکد پستان را

۱ - اللَّفْظُ : آن ترمی بشیء کان فی فیک .

وَرَضِعَ : شیر خورد از پستان ، بمکید پستان را

يَرْضَعُ : شیر می خورد از پستان ، می مکد پستان را

رَضِعًا ، رَضِعًا ، رَضَاعًا ، رَضَاعًا ، رَضَاعَةً ، رَضَاعَةً

رَضِعًا : شیر خوردن از پستان ، مکیدن پستان

\*\*\*

ن = نَبَعَ الْمَاءُ مِنَ الْأَرْضِ : بیرون آمد آب از زمین

يَنْبَعُ ، يَنْبَعُ ، يَنْبَعُ : بیرون می آید آب از زمین

نَبْعًا : بیرون آمدن آب از زمین

\*\*\*

نَزَعَ الدَّلْوُ مِنَ الْمِثْرِ : دلو را برکشید از چاه ، بکشید دلو را از چاه

نَزْعًا : دلو برکشیدن از چاه

وَنَزَعَ عَنِ الْأَمْرِ : باز ایستاد از کار ، دست بازداشت از کار ، دست

کوتاه کرد از کار ، بکشید خود را از کار

نَزُوعًا : از کار باز ایستادن ، دست باز داشتن ، بیرون کشیدن

وَنَزَعَ إِلَى أَهْلِهِ : آرزو کرد خانمان خویش را ، آرزومند شد

بخاندانش

نِزَاعًا ، وَنَزُوعًا<sup>۱</sup> : آرزو کردن خانمان ، آرزومند شدن بخاندان

۱ - مصدر (نَزُوعًا) از زیادات نسخه ۱ - مع میباشد و دیگر نسخه ها ندارد .

## غ

د = دَبَغَ الْجِلْدَ : پیراست پوست را

يَدْبِغُ ، يَدْبِغُ ، يَدْبِغُ : می پیراید پوست را

دَبَغًا ، دَبَاغًا ، دَبَاغَةً : پوست پیراستن

وَهُوَ الدَّبَاغُ : و این گیاه پوست پیراستن ، و این گیاه چرم ، گیاه ادیم

وَالدَّبَاغُ<sup>۱</sup> : پیراینده ، (پیراینده پوست)

✽

ن = نَزَعَ الشَّيْطَانُ بَيْنَهُمَا : تباهی انداخت دیو میان هردو ، تباهی افکند

دیو در میان ایشان

نَزَعَهُ الشَّيْطَانُ : از راهش برد او را دیو ، از راه برد او را دیو ، تابش

افکند در دل او دیو

يَنْزِعُ ، يَنْزِعُ : تباهی می افکند ، از راه می برد او را دیو ، تابش

می افکند دیو در دل

نَزَعًا : از راه بردن ، تباهی افکندن

## ف

ج = جَدَفَ السَّفِينَةَ بِالْمِجْدَفِ : براند کشتی را به ییل کشتی ، براند

کشتی را پیارو

۱ - از زیادات نسخه (ج) میباشد

جَدَفًا : راندن کشتی با ییل کشتی

الْمِجْدَفُ : پیارو ، ییل کشتی رانی

\*\*\*

جَدَفَ السَّفِينَةَ بِالْمِجْدَفِ : راند کشتی را پیارو

جَدَفًا : راندن کشتی با ییل کشتی ، راندن کشتی با پیارو

الْمِجْدَفُ : پیارو ، ییل کشتی رانی<sup>۱</sup>

✽

ح = حَذَفَ الْحَرْفَ مِنَ الْحَرْفِ : بیفکند حرف را از حرف

حَذَفًا : افکندن حرف

\*\*\*

حَلَفَ بِاللَّهِ : سوگند خورد بخدای ، سوگند یاد کرد بخداوند

حَلْفًا ، حَلْفًا ، مَحْلُوفًا : سوگند خوردن بخدای ، سوگند یاد

نمودن بخداوند

وَهُوَ الْحَلْفُ ، وَالْحَلْفُ : و این سوگند ، سوگند

۱ - جَدَفَ الطَّائِرُ بِجَدْفٍ جَدُوفًا مِنْ بَابِ (ضَرَبَ) بِالْذَّالِ وَالذَّالِ

جَمِيعًا لُغَتَانِ فَصِيحَتَانِ . وَمِنْهُ سُمِّيَ الْمِجْدَفُ السَّفِينَةِ - بِالذَّالِ وَالذَّالِ -

وَهُوَ خَشَبَةٌ فِي رَاسِهَا لَوْحٌ عَرِيضٌ يُدْقَعُ بِهَا وَيُسَمَّى (مَرْدَى) ، لِسَانُ الْعَرَبِ -

تاج العروس - صحاح اللغة



وَالْحَلِيفُ : هم سوگند

ج : الْحُلَفَاءُ ، الْأَحْلَافُ

خ = خَسَفَ اللَّهُ بِهِمُ الْأَرْضَ : فروبرد خدای ایشان را بزمین

خَسَفًا : فرو رفتن زمین

خَسَفَ الْقَمَرُ : گرفتند ماهتاب ، گرفته شد ماه

خُسُوفًا : گرفته شدن ماهتاب ، گرفتن ماه

\* \* \*

خَصَفَ النَّعْلَ : بدوخت میوزه را ، دوخت کفش را ، پاره دوخت  
بر میوزه

خَصَفًا : دوختن میوزه ، دوخت کفش ، پاره دوختن

وَهُوَ الْمَخْصَفُ : واین درفش ، درفش

\* \* \*

خَطَفَهُ : ربودش ، ربود او را ، می ربودش

۱ - خَصَفَ النَّعْلَ يَخْصِفُهَا خَصْفًا ضَمَّ يَعْصِفُهَا إِلَى بَعْضٍ وَخَرَزَهَا قَهْوُ

خَاصِفُ النَّعْلِ أَيْ : الَّذِي يَخْصِفُ النَّعْلَ وَالْفَاوِسِيَّةُ : «پینه دوز»

وَمِنَ الْمَجَازِ قَوْلُهُ تَعَالَى : وَطَفَقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ . أَيْ

يَلْزِقَانِ وَيَطْبِقَانِ عَلَيْهِمَا وَرَقَةً لِيَسْتُرَا بِهَا عَوْرَتَيْهِمَا .

يَخْطِفُهُ : می ربودش ، می ربود او را ، می ربایدش

خَطْفَةً : ربودن ، برپودن

خَطْفَهُ : برپودش ، ربود او را

يَخْطِفُهُ : می ربود او را ، می ربایدش

خَطْفًا : ربودن

وَبَرَقَ خَاطِفٌ : درخش رباینده ، درخش رباینده بینائی چشم را

\* \* \*

د = دَلَفَ الشَّيْخُ : نرم رفت پیر ، آهسته رفت فرتوت ، در رفتن گامها

نزدیک داشت پیرمرد ۱

دَلِيفًا : نرم رفتن پیر ، آهسته رفتن فرتوت ، گام نزدیک برداشتن

\* \* \*

ذ = ذَرَفَتْ عَيْنُهُ : اشک برآورد چشم او ، اشک بارید چشم وی ، اشک

راند چشم او ، سرشک روان کرد چشم او ، آب راند

چشم وی

ذَرِيفًا ، ذَرَقَانًا : اشک برآوردن چشم ، اشک باریدن چشم ، سرشک

روان کردن چشم ، آب راندن چشم

\* \* \*

۱ - دَلَفَ الشَّيْخُ وَالْمُقْبِدُ : نرم رفت پیر و قید کرده ، نسخه (ج)

ر = رَسَفَ فِي قَيْدِهِ : آهسته رفت با بندش ، با بند رفت ، پای بند برفت  
يَرْسِفُ ، يَرْسِفُ : آهسته می رفت بایند ، پای بند می رفت ، با بند  
می رفت

رَسَفًا ، رَسِيفًا ، رَسَفَانًا : آهسته رفتن ، پای بند رفتن ، بایند رفتن

\* \* \*

رَشَفَ الْمَاءَ : بمکید آب را ، آشامید آبرا با مکیدن  
يَرْشِفُ ، يَرْشِفُ : می مکد آب را ، می مکید آب ، می آشامید آب  
بمکیدن

رَشَفًا ، رَشِيفًا : مکیدن ، آب مکیدن ، آشامیدن آب بمکیدن

\* \* \*

ص = صَدَفَ عَنْهُ : روی بگردانید از وی ، روی بگردانید از وی بدیگرسوی  
صُدُوفًا : روی بگردانیدن

\* \* \*

صَرَفَهُ عَنْهُ : بازگردانید او را از وی ، بازداشت او را از وی ،  
بگردانیدش از وی

صَرَفًا : بازگردانیدن ، بازداشتن ، بگردانیدن

\* \* \*

ظ = ظَلَفَ نَفْسَهُ : بازداشت خویشتن را ، بازداشت نفس خود را از شهوت  
خویشتن داری کرد ، خودداری بنمود ۱

ظَلَفًا : بازداشتن خویشتن ، بازداشتن خود از شهوت ، خویشتن داری ،  
خودداری

\* \* \*

ح = عَرَفَهُ : بشناخت او را ، شناختش ، بدانست او را  
مَعْرِفَةً ، عَرَفَانًا : بشناختن ، شناختی ، دانستن ، فرهنگ

\* \* \*

عَزَفَتِ الْجَنُّ : بانگ کردند پریان ، آواز کردند پریان

عَزِيفًا : بانگ کردن پریان ، آواز کردن پریان ۲

وَعَزَفَ عَنِ الشَّيْءِ : بازایستاد از چیزی ، بازماند از چیزی

يَعْزِفُ ، يَعْزِفُ : باز می ایستد ، باز می ماند

عُزُوفًا : باز ایستادن ، بازماندن

\* \* \*

عَسَفَ : ستم کرد ، ستم روا داشت

وَعَسَفَ الْفَلَاةَ : بی راهه رفت در بیابان ، بیرید بیابان را

۱ - ظَلَفَ نَفْسَهُ : نسخه (ج). ظَلَفَ، يَظْلِفُ، نَفْسَهُ عَنِ الشَّيْءِ كَفَّ عَنْهُ

۲ - عَزِيفَ وزن آمیز : آواز پری و دیو است و آن آواز نرمیست که شنیده

میشود در بیابانها در شب - ترجمه قاموس



عَسْفًا : ستم کردن ، ستم روا داشتن

عَسْفًا : ببریدن بیابان ، بی راهه رفتن در بیابان

\* \* \*

عَصَفَتِ الرِّيحُ : سخت بجهت باد ، سخت وزید باد

عَصَفًا : سخت وزیدن باد ، سخت جستن باد

وَرِيحٌ عَاصِفٌ : باد سخت جهنده ، باد سخت وزنده

\* \* \*

عَطَفَ الْعُودَ : بخرامانید چوب را ، کز کرد چوب را ، بخرامانید چوب را

خم کرد چوب را

وَهِيَ الْعَاطِفَةُ : واین خمیده ، واین چنبر ، خمیده ، چنبر ، کز ، چوب

خرامانیده

وَعَطَفَ عَلَيْهِ : مهربانی کرد بروی ، مهرورزید بدوی

وَهِيَ الْعَاطِفَةُ : واین مهربانی ، مهربانی ، مهر

\* \* \*

عَكَفَ عَلَى الشَّيْءِ : پیوستگی کرد بر چیز ، ایستاد بر چیز

يَعْكُفُ ، يَعْكُفُ : پیوستگی میکند بر چیز ، می ایستاد بر چیز

عُكُوفًا : پیوستگی ، همیشگی ، ایستادن

\* \* \*

عَلَفَ الدَّابَّةَ : خویلد داد ستور را

عَلَفًا : خویلد دادن ستور

خ = غَرَفَ الْمَاءَ بَيْدَهُ : بگرفت آبرا بدستش ، بگرفت آبرا بامشش

وَهِيَ الْغُرْفَةُ : واین مشت پر آب

ق = قَذَفَهُ بِالْحِجَارَةِ : بزد آورا بسنگ ، انداخت آورا بسنگها ، پرتاب

کرد بر او سنگ را

وَقَذَفَ الْمُحْصَنَةَ : دشنام داد زن پارسا را ، ناسزا گفت بزنی پاکدامن ،

تهمت زده کرد زن پارسا را ، روسپی خواند زن

پارسا را

قَذَفًا : دشنام دادن ، ناسزا گفتن ، تهمت زدن ، روسپی خواندن زن پارسا

\* \* \*

قَصَفَ الشَّيْءَ : بشکست چیز را

وَقَصَفَ الْعِيدَانُ : آواز کردند بر بتهها ، بانگ کردند بر بتهها

قَصَفًا : ناله جنگ و دیگر سازها ، آواز بریت و تار و طنبر

وَقَصَفَ الرُّعْدُ : بانگ کرد تندر ، آواز کرد تندر ، غریش کرد

آسمان

قَصِيفًا : بانگ کردن تندر ، آواز کردن تندر ، غریش تندر

\* \* \*

قَطَفَ الْعِنَبَ : برید انگور را ، برید خوشه انگور را از رز ، برید

انگور را از تاک ، چید انگور را از رز

قَطَفًا : بریدن ، چیدن ، گل از گلبن چیدن ، میوه از درخت چیدن

وَهُوَ الْقَطْفُ : و این خوشه انگور بریده ، و این خوشه انگور بریده

از تاک ، خوشه انگور چیده شده ، گل چیده شده ،  
میوه چیده شده

ج : قَطُوف

ك = كَتَفَ الرَّجُلُ ١ : دست مرد را وابست از پس پشت ، بست دست

مرد را از پشت ، واپس بست دست مرد را

كَتَفًا ، كِتَافًا : دست واپس بستن ، دست از پشت بستن

\*\*\*

كَرَفَ الْحِمَارُ ٢ : بویید سرگین را خر ، خرسرگین به بویید

يَكْرِفُ ، يَكْرِفُ : می بویید خرسرگین ، می بویید خرسرگین

كَرَفًا : بوییدن خرسرگین

\*\*\*

كَسَفَ اللَّهُ الشَّمْسَ : گرفته کرد خدای آفتاب را

١- وَكَتَفْتُ الرَّجُلَ ، ای : شد دَتُ بَدَنِهِ اِلَى خَلْفٍ بِالْكِتَافِ

٢- نسخه مج- ١ : كَرَفَ الْحِمَارُ التَّوْتُ :

كَسَفًا ، كِسْفًا : گرفتن آفتاب ، گرفتن خورشید ، آفتاب گرفتن

وَكَسَفَتِ الشَّمْسُ : خود گرفته شد آفتاب

كُسُوفًا : گرفته شدن آفتاب ، گرفته شدن خورشید

\*\*\*

كَشَفَ عَنْهُ الشَّوْبَ : بگشاد از وی جامه را ، باز کرد از وی جامه را

كَشَفَ عَنْهُ الْكُرْبَةَ : بگرفت از ایشان اندوه را ، بازداشت از ایشان

دشواری را

كَشَفَ عَنْهُ الْعَذَابَ : برداشت از ایشان شکنجه را ، بازداشت از

ایشان آزار را

كَشَفًا : بگرفتن اندوه ، بازداشتن اندوه ، برداشتن شکنجه ، بزود کردن

اندوه از دل

\*\*\*

ن = نَتَفَ الشَّعْرَ : برکنند موی را ، باز کرد از تن موی را

نَتَفًا : کنندن موی ، زدودن موی ، کنندن موی از تن

١- نَتَفَةً : قال ابن قتيبة : « وكل حرف كان على (فُعْلَةٍ) وهو وصف فهو

للفاعل نحو : هَذَرَةً ، وَطَلَقَةً ، وَسُخْرَةً اذا كان : مِهْذَارًا ،

مِطْلَاقًا ، مَانِخِرًا من الناس . فان سَكَتَتِ الْعَيْنُ من (فُعْلَةٍ) وهو

وصف فهو للمفعول به تقول : رَجُلٌ لُعْنَةٌ اى : تَلَعْنَهُ النَّاسُ ،

فان كان هو يَلْعَنُ النَّاسَ قُلْتُ : لُعْنَةً . وَرَجُلٌ سُبَّةٌ اى :

(مانده در برگ پسین)



وَهِيَ النَّتْفَةُ مِنَ الْعِلْمِ : و این نکته از دانش، و این پاره از دانش  
وَرَجُلٌ نَتَفَةٌ : مرد که از هردانش بهره دارد، مرد بسیار نکته گوی

\* \* \*

نَدَفَ الْقُطْنِ : بزد پنبه را

نَدَفًا : زدن پنبه

\* \* \*

نَزَفَهُ الدَّمَ : ناتوان کرد او را بیرون آمدن خون

يَنْزِفُهُ، يَنْزِفُهُ : ناتوان می کرد او را بیرون آمدن خون

وَنَزَفَ الْبِشْرَ : تهی کرد چاه را از آب

نَزَفًا : تهی کردن چاه از آب

وَنَزَفَ السَّكَرَانَ : بی خود شد مرد مست

نَزَفًا : بی خود شدن مرد مست

(مانده از برگ پیش)

تَسْبِيهُ النَّاسِ فان كان هو يَسُبُّ النَّاسَ قُلْتُ : سَبِيَّةٌ . وَرَجُلٌ

ضَحَكَةٌ اى : يَضْحَكُ منه (او عليه) النَّاسُ فان كان هو يَضْحَكُ

من (او على) النَّاسِ قُلْتُ : ضَحَكَةٌ ، وَخُدْعَةٌ وَخُدْعَةٌ -

باب اختلاف الابهة في الحرف الواحد لاختلاف المعاني

« ادب الكاتب » - لیدن

وعليه : رَجُلٌ نَتَفَةٌ اى : الذى اخذ من كل علم و فن يَطَرِفُ منه

وَوُكُنْتُ نَتَفَةً اى : الطَّرِفُ او ما أُخِذَ مِنْ كُلِّ عِلْمٍ وَفَنٍ

\* \* \*

نَسَفَ الطَّعَامَ : پاك كرد دانه بار را، بباد داد خرمن را

نَسَفًا : پاك كردن دانه بار، بباد دادن خرمن

وَنَسَفَ الْبِنَاءَ : از بن بر كند خانه را، از بنیاد بر كند سرای را

نَسَفًا : از بن بر كندن ساخته شده، از بنیاد بر كندن ساخته شده

\* \* \*

نَطَفَ الْمَاءَ : بچكيد آب

يَنْطِفُ، يَنْطِفُ : می چكيد آب، می چكد آب

نَطَفَانًا، نَطَفًا : چكیدن آب، چكیدن

وَهِيَ النُّطْفَةُ : و این آب چكیده، سرشك

\* \* \*

هَفَفَ بِهِ : بانگ زد برو، آواز كرد براو، آواز داد او را، بانگ كرد بدو

هَفَفًا، هَتَفًا : بانگ زدن، آواز كردن، آواز دادن

وَهَفَفَتِ الْحَمَامُ : بانگ كرد كبوتر

## ق

أَبَقَ الْعَبْدُ : بگريخت بنده، گريخت برده

يَأْبِقُ يَأْبِقُ : می گريزد بنده، می گريخت بنده، می گريزد برده

أَبَاقًا : گریختن بنده ، گریز برده

وَهِيَ الْآبِقُ : واین بنده گریزنده ، واین بنده گریخته ، بنده گریز پا ،  
برده گریخته ، برده گریز پا

ح = حَبَقَتِ الْعَنْزُ : تیزداذ بز ، تیزداذ بز ماده

حَبَقًا ، حُبَاقًا : تیز دادن بز ، تیز داذن بز ماده

\*\*\*

حَذَقَ الْقُرْآنَ : بیاموخت نامه ایزد را ، نیک گرفت قرآن را ،  
استاذ شد در قرآن

يَحْذِقُ ، يَحْذُقُ : نیک می آموزد ، نیک می آموخت ، نیک می داند ،  
نیک استاد میشود

وَحَذَقَ : نیک آموخت

يَحْذُقُ : نیک می آموزد

حِذْقًا ، حَذَقًا ، حَذَقًا ، حِذَاقًا ، حَذَاقًا ، حَذَاقَةً :

نیک بیاموختن ، نیک فرا گرفتن ، نیک یاد گرفتن ، استاد شدن ۱

۱ - قال الثعالبی : فی تقسیم الاوصاف بالعلم والرجاحة والفضل والحِذْق علی اصحابها :

« عالمٌ یحریرٌ ، فیلسوفٌ یقریسٌ ، فقیهٌ طینٌ ، طبیبٌ  
یطاسیٌ ، سیدٌ آبدٌ ، کاتبٌ بارعٌ ، خطیبٌ مصقعٌ ،  
صانعٌ ماهرٌ ، قاریٌ حاذقٌ ، دکیلٌ خیریتٌ ، شاعرٌ مقلقٌ  
رجلٌ مینٌ معنٌ » . فیهُ اللغةُ وسیرُ العربیة

وَحَذَقَ فِی صَنْعَتِهِ : استاد شد در پیشه خویش ، چیره دست شد در  
پیشه خود

حِذْقًا ، حَذَاقَةً : چیره دستی

وَهُوَ الْحَازِقُ : و این استاد ، و این نیک آموخته ، و این چیره دست ،  
استاده چیره دست

\*\*\*

حَرَقَ نَابَهُ : برهم زد دندانانش را ، دندان را بر یکدیگر زد ، بر یکدیگر  
زد دندانانش را ، بسود دندانانش را برهم

يَحْرِقُ ، يَحْرُقُ : برهم می زند دندانانش را ، دندان را بر یکدیگر  
می زد ، می سود دندانانش را برهم

حَرْقًا : دندان برهم زدن ، برهم سودن دندان

\*\*\*

حَلَقَ الرَّأْسَ : بستردن موی سر را

حَلَقًا : بستردن سر ، بستردن موی سر ، تراشیدن سر

=====

ح = حَرَقَ الثَّوْبَ : بدرید جامه را ، بشکافت جامه را

حَرْقًا : دریدن جامه ، بشکافتن

وَهُوَ الْحَرْقُ : و این دریده ، و این جامه دریده ، دریده ، سوراخ ،  
شکاف ، شکافته شده

ج : خُرُوقُ



وَالْخِرْقَةُ : پاره از جامه

ج : خِرَق

\*\*\*

خَزَقَ السَّهْمُ الْغَرَضَ : تیر از نشانه بگذشت ، بگذشت تیر بنشانه ،

بنشست تیر بنشانه

خَزَقًا : تیر از نشانه بگذشتن ، بگذشتن تیر بنشانه ، نشستن تیر بنشانه

\*\*\*

خَفَقَ الْفُؤَادُ : بتپید دل ، بطپید دل

يَخْفِقُ ، يَخْفِقُ : می طپید دل ، می طپد دل ، می تپید دل ، می تپد دل

خَفَقَانًا ، خُفُوقًا : تپش ، تپش دل ، دل تپیدن ، طپیدن ، طپیدن دل ، طپش دل

خَفَقَتِ الرَّايَةُ : بجنبید درفش ، لرزید پرند درفش

تَخَفِقُ ، تَخَفِقُ : می جنبد ، می لرزد

خُفُوقًا : جنبش ، لرزش

\*\*\*

خَلَقَ اللَّهُ الشَّيْءَ : بیافرید خدای چیز را

خَلَقَ اللَّهُ الْخَلْقَ : بیافرید خدای آفریدگان را ، بیافرید خدای مردمان را

يَخْلُقُهُ ، يَخْلُقُهُ : می آفرید خدای چیز را ، می آفریند خدای چیز

را ، می آفریند خدای آفریدگان را ، می آفریند

آفریدگار آفریدگان را

خَلَقًا : آفرینش

وَهِيَ الْخَلْقَةُ : واین آفرینش ، آفرینش

=====

د = دَفَقَ الْمَاءَ : بریخت آب را ، بجهانید آب را ، سخت بریخت آبر را

ریخت آبر بنیرو

يَدْفِقُ ، يَدْفِقُ : می ریخت آب ، می ریزد آب ، می ریخت آبر را

بسختی ، می ریخت آبر بنیرو

دَفَقًا : آب ریختن ، ریختن آب ، ریزش آب بسختی ، برجستن آب ،

جستن آب ، جهانیدن

=====

ذ = ذَرَقَ الطَّائِرُ : ریخ زد مرغ ، نرم ریست

يَذْرِقُ ، يَذْرِقُ : ریخ می زند مرغ ، ریخ می زد مرغ ، می ریست مرغ

ذَرَقًا : ریخ زدن مرغ ، نرم ریستن مرغ

=====

ر = رَتَقَ الشَّيْءَ : فراهم آورد چیر را ، برهم بست چیز را ، بدوخت چیز را ۱

۱ - رَتَقَ الشَّيْءَ : ضد فَتَقَهُ

يَرْتُقُ ، يَرْتُقُ : فراهم می آورد چیز را ، برهم می بندد چیز را ، برهم می دوزد

چیز را ، می بست چیز را

رَتَقًا : فراهم آوردن ، برهم بستن ، دوختن

مِ = سَبَقَهُ إِلَى الْغَايَةِ : پیش رفت از وی سوی پایان ، پیشی کرد در رفتن

بسوی انجام: پیش گذشت از وی بسوی پایان ،

از وی بگذشت ، پیش از وی سرآمد

سَبَقًا : پیش رفتن ، پیشی گرفتن ، پیش سرآمدن

وَلَهُ سَابِقَةٌ : و او را پیشی است ، و او را پیش دستی است ۱

ج : سَوَاقٍ

\* \* \*

سَرَقَ مِنْهُ مَالٌ : بدزدید از وی خواسته را

سَرَقًا ، سَرَقًا ، سَرَقَةً : دزدیدن

وَسَرَقَهُ : دزدید او را

يَسْرِقُهُ ، يَسْرِقُهُ : می دزد او را ، می دزدید او را

سَرَقًا ، سَرَقَةً : دزدیدن

\* \* \*

۱ - ج : وله سابقة و سَوَاقٍ : كان له فضل ، او را حقوق گذشته است .

سَلَقَهُ بِلِسَانِهِ : بیازرد او را بزبانش ، بیازردش بزبان وی ، آزارش کرد بزبان

وَسَلَقَ الْبَيْضَ : بریان کرد خایه را ، بآب جوشانید مرغانه را ، در آب جوشان پخت خایه را

يَسْلُقُ ، يَسْلُقُ : بریان می کرد مرغانه ، بآب می جوشاند مرغانه ، در آب می پخت مرغانه

سَلَقًا : بریان کردن خایه ، بآب جوشاندن مرغانه ، در آب پختن مرغانه

ش = شَهَقَ الْحِمَارُ : بانگ کرد خر ، خر بانگ بکرد

يَشْهُقُ ، يَشْهُقُ : بانگ می کرد خر ، بانگ می کند خر

وَشْهَقَ : بانگ کرد خر

يَشْهُقُ : بانگ می کرد خر ، بانگ می کند خر

شَهِيقًا : بانگ کردن خر ، بانگ خر

يَشْهُقُ : بانگ می کرد خر ، بانگ می کند خر

شَهِيقًا : بانگ کردن خر ، بانگ خر

۲ - سَلَقَ ، يَسْلُقُ ، سَلَقًا وَسَلَقَهُ بِلَاكَلَامٍ أَوْ بِلِسَانِهِ : آذاه و السلاق :

بَلَدًا ۳ لِّلَّسَانِ - لِسَانُ الْعَرَبِ .



ع = عَتَقَ الْعَبْدُ : آزاد شد بنده ، آزاد گردید بنده

يَعْتُقُ : آزاد میشود بنده ، آزاد میگردد برده

وَعَتَقُ : کهن شد باده ، می کهن شد ، سالخورده شد باده

يَعْتُقُ : کهن میشود باده ، می کهن میشود ، سالخورده میشود باده

عَتَقًا ، عِتْقًا ، عَتَاقًا ، عَتَاقَةً : آزاد شدن برده ، آزاد گردیدن

بنده ، کهن شدن باده ، کهن شدن

می ، سالخورده شدن باده

وَهُوَ عَتِيقٌ : واین آذاذ ، و او آذاذ ، برده آذاذ شده

ج : عِتَاقٌ ، عَتَقَاءُ

\*\*\*

عَرَقَ الْعِظْمَ : بخایید استخوان را ، برگرفت گوشت را از استخوان بدن

بدندان

يَعْرِقُ ، يَعْرِقُ : می خایید استخوان ، می خایید استخوان ، میگرفت گوشت

از استخوان بدن

عَرَقًا : خاییدن استخوان ، برگرفتن گوشت از استخوان بدن

وَهُوَ الْعِرَاقُ : واین استخوان خاییده ، و این استخوان کمی از وی

گوشت می خایند

خ = عَسَقَ اللَّيْلُ : شب تاریک شد ، تیره گشت شب ، شب تار شد

: « اِشْتَدَّ ظُلَامُهُ » ۱

غُسُوقًا ، غَسَقًا : تاریک شدن شب ، تیره گشتن شب

وَهُوَ الْغَسَقُ : واین تاریکی سر شب ، و این تاریکی شب ، تاریکی

شب ، تیرگی شب

ف = فَتَقَ الشَّيْءَ : جدا کرد چیز را ، بشکافت چیز را ۲

يَفْتُقُ ، يَفْتُقُ : جدا میکرد چیز را ، می شکافت چیز را ، جدا میکند ،

می شکافت

فَتَقًا : جدا کردن ، شکافتن

\*\*\*

فَسَقَ عَنْ أَمْرِ اللَّهِ : بیرون شد از فرمان خدای

۱ - الْغَسَقُ : در زبان تازی برای هر یک پاس (ساعت) از روز و شب نام ویژه\*

هست اینک در اینجا آورده میشوند :

قال الثعالبی فی تعدید ساعات النهار واللیل علی اربع وعشرین لفظة :

ساعات النهار : الشُّرُوقُ ، الْبُكُورُ ، الْغُدُوءُ ، الْضُحَى ، الْهَاجِرَةُ ،

الظَّهِيرَةُ ، الرَّوَّاحُ ، الْعَصْرُ ، الْقَصْرُ ، الْآصِيلُ ، الْعِشِيَّةُ ، الْغُرُوبُ .

ساعات اللَّيْلِ : الْشَّفَقُ ، الْغَسَقُ ، الْعَتَمَةُ ، السُّدُفَةُ ، الْفَحْمَةُ ،

الزُّلْمَةُ ، الزُّلْفَةُ ، الْبُهْرَةُ ، السَّحَرُ ، الْفَجْرُ ، الصَّبْحُ ، الصَّبَاحُ .

أَقْبَسَتْ مِنْ كِتَابِ « غُرُرِ الْكَلِمِ » وَدُرِّ الْحِكْمِ « لِعَبْدِ الْمَلِكِ النِّسَابُورِيِّ

۲ - فَتَقَ الشَّيْءَ : ضد رَتَقَهُ .

يَفْسُقُ ، يَفْسُقُ : بیرون میشود از فرمان خدای ، نافرمانی میکند  
فُسُقًا ، فُسُوقًا : نافرمانی خدای کردن ، نافرمانی کردن

\* \* \*

فَلَقَ الشَّيْءَ : بشکافت چیزی را

فَلَقًا : بشکافتن ، شکافتن

وَسَمِعْتُ كَذَا مِنْ فُلُقٍ فِيهِ : شنیدم فلان چیز را از شکاف دهن او ،  
شنیدم فلان سخن را از شکاف دهن او

\* \* \*

ن = نَطَقَ : سخن گفت ، گفت

يَنْطِقُ ، يَنْطِقُ : سخن میگفت ، سخن میگوید ، میگفت ، میگوید

نُطَقًا ، مُنْطَقًا : سخن گفتن ، سخن ، گفتن ، گفتار

\* \* \*

نَعَقَ الرَّاعِي بِالْغَنَمِ : بانگ کرد شبان بر گوسفندان ، بانگ کرد

شبان گوسفندان را

نَعِيقًا ، نَعَاقًا ، نَعَقَانًا : بانگ کردن شبان بر گوسفندان ، بانگ

کردن شبان گوسفندان را

وَنَعَقَ الْمَوْءِذِنُ : بانگ نماز کرد مؤذن

نَعِيقًا ، نَعَاقًا : بانگ نماز کردن مؤذن ، بانگ نماز گفتن

نَعَقَ الْغُرَابُ : بانگ کرد کلاغ<sup>۱</sup>

يَنْعِقُ ، يَنْعِقُ : بانگ میکند کلاغ ، بانگ میکرد کلاغ

نَعَقًا ، نَعِيقًا ، نَعَاقًا ، نَعَقَانًا : بانگ کردن کلاغ

\* \* \*

نَعَقَ الْغُرَابُ : بانگ کرد کلاغ<sup>۱</sup>

يَنْعِقُ ، يَنْعِقُ ، يَنْعِقُ : بانگ میکند کلاغ ، بانگ میکرد کلاغ

نَعِيقًا ، نَعَاقًا : بانگ کردن کلاغ

\* \* \*

نَهَقَ الْحِمَارُ : بانگ کرد خر

يَنْهَقُ ، يَنْهَقُ ، يَنْهَقُ : بانگ میکرد خر

نَهَقًا ، نَهَاقًا : بانگ کردن خر<sup>۲</sup>

۱ - نَعَقَ الْغُرَابُ : با سایر مشتقات آن ( بغین معجمه ) از زیادات نسخه ( ج ) است .

وقال الثعالبی : « عن ثعلب قال سمعتُ العرب تقول : غاغاقٍ لِيصوتِ الغراب »

فقه اللغة

۲ - قال الثعالبی فی اصوات البغل والحمار :

« الشَّحِيجُ لِلْبَغْلِ ، التَّهْيِيقُ لِلْحِمَارِ ، السَّحِيلُ أَشَدُّ مِنْهُ ، الزَّفِيرُ  
أَوَّلُ صَوْتِهِ ، وَالتَّهْيِيقُ آخِرُهُ » .

وقال هو فی ( فصل فی الاصوات المشتركة )

« الزَّفِيرُ صَوْتُ النَّارِ وَالْحِمَارِ وَالْمَكْرُوبُ إِذَا امْتَلَأَ صَدْرُهُ غَمًّا » .

فقه اللغة



## ل

ا = أَفَكَ : دروغ گفت

أَفَكَ : دروغ گفتن

وَأَفَكُهُ عَنِ الرَّأْيِ : بگردانیدنش از رای ، بگردانید او را از رای

أَفَكَ : بگردانیدن از رای

ه = سَبَكَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ : پالودن زر و سیم را ، بگذاختن زر را

وسیم را ، پالیدن زر و سیم را

سَبَكَ : پالودن زر و سیم ، گذاشتن زر و سیم ، پالیدن زر و سیم

وَهِيَ السَّبِيكَةُ : و این زر و سیم پالوده ، و این زر و سیم گذاخته ، و

این زر و سیم پالیده

وَالْمُسْبِكَةُ : بوته ، ابزار گذاختن زر و سیم

\* \* \*

سَفَكَ دَمَهُ : بر ریختن خونس را

سَفَكَ : ریختن خون

ف = فَتَكَ بِهِ : ناگه بکشت او را ، ناگه بکشتن

يَفْتِكُ ، يَفْتِكُ : ناگه میکشد ، میکشت ناگه

فَتَكَ ، فَتَكَ ، فَتَوَكَ ، فَتَاكَ : ناگه بکشتن ، ناگه بکشتن

م = مَلَكَ الشَّيْءَ : در دست کرد چیز را ، خواسته گرفت چیز را ، در ملک

آورد چیز را

مَلَا ، مَلَا ، مَلَا ، مَلَا : در دست گرفتن ، خواسته گرفتن ،

خواسته

وَهُوَ الْمَمْلُوكُ : و این بنده ، و این برده ، بنده ، برده ، برده درم

خریده ، بنده زیر دست

ج : الْمَمَالِيكُ

وَهِيَ الْمَمَالِيكُ : و این برده گان ، و این بنده گان ، زیرستان ،

درم خریده گان

وَهِيَ الْمَمْلَكَةُ ، الْمُلْكُ ، الْمَلَكَةُ ، الْمَلَكُوتُ :

پادشاهی ، فرمانروائی ، کشور داری ، و این جای پادشاهی ، تخت پادشاهی

وَهُوَ مَلَاكُ الْأَمْرِ : و این استواری کار ، و این پایه کار ، و این

شالوده کار

وَمَلَكَ الْعَجِينَ : نیک پالیدن آرد را ، خمیر کرد ، نیک برشت

خمیر را

مَلَا : نیک پالیدن آرد ، نیک برشتن خمیر ، خمیر کردن

ن = نَسَكَ اللَّهُ : فرمان برد خدای را ، بستود خدای را ، پرستید خدای را  
 نماز برد خدای را ، پرهیز کرد خدای را ، ترسید خدای را  
 يَنْسِكُ ، يَنْسِكُ : فرمان می برد خدای را ، نماز می برد ، پرهیز میکند ،  
 می پرستد ، می ستاید  
 نُسْكَاً ، مَنْسِكَا ، مَنْسِكَا : فرمان بردن خدای ، بستودن خدای ،  
 نماز بردن خدای ، پرهیز کردن ،  
 پرستیدن خدای  
 وَهِيَ النَّسِيكَةُ : و این قربان ، و این نماز ، و این ستایش پروردگار  
 وَالنُّسْكُ :

ه = هَتَكَ سِتْرَهُ : بدرید پرده او را ، آشکارا کرد راز او را  
 هَتَكَ : پرده دریدن ، آشکارا کردن راز

هَلَكَ : هَلَكَ شَد ، نِيسَت شَد ، تَبَاه شَد  
 هَلَكَا ، هَلَكَةً ، تَهْلُكَةً ، هَلَكَآ ، مَهْلَكَةً ، مَهْلَكَةً ، هَلَكَآ ،  
 مَهْلَكَا ، مَهْلَكَا : هَلَكَ شَدْن ، نِيسَت شَدْن ، تَبَاه شَدْن

ل

ل = أَفَلَتِ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب ، فرورفت آفتاب

تَأْفُلُ ، تَأْفُلُ : فرو میشود آفتاب ، فرو میرود آفتاب  
 أَفُولًا : فروشدن آفتاب ، فرورفتن آفتاب

\* \* \*

أَهْلَتِ الدَّارُ : آبادان شد سرای ، آبادان شد خانه ، آبادان شد خانه  
 تَأْهَلُ ، تَأْهَلُ : آبادان میشود سرای  
 أَهُولًا : آباد شدن سرای  
 وَهِيَ آهْلَةٌ : و این سرای آبادان ، و این خانه آبادان ، و این خانه  
 آبادان ، سرای آبادان

وَ أَهْلَهَا الرَّجُلُ : آبادان کردش مرد ، آبادان سختش ( ساختش )  
 مرد ، آبادان کرد او را مرد ، آبادان کرد مرد  
 سرای را

يَأْهِلُهَا ، يَأْهِلُهَا : آبادانش میکند مرد ، آبادان میکند مرد سرای را  
 آبادان می سختش ( ساختش ) مرد ، آبادان می کند  
 مرد سرای را

أَهْلًا : آبادان کردن مرد سرای را ، آبادان کردن سرای ، آبادان سختن  
 ( ساختن ) مرد سرای را

وَهُوَ آهِلٌ : و این آبادان کننده ، و این آبادان کننده ، آبادان کننده  
 وَهِيَ مَأْهُولَةٌ : و این سرای آبادان شده ، سرای آبادان کرده  
 وَ أَهَلٌ : زن خواست ، زن خواست مرد ، کد خدای شد مرد



يَاهِلُ ، يَاهِلُ ، يَاهِلُ : زن میخواست ، زن میخواست مرد ، زن میخواست ، کدخدای مرد

أَهْلًا ، أَهْلًا : زن خواستن ، زن خواستن مرد ، کدخدای شدن

ب = بَتَلُ : ببرید ، برید

بَتَلًا : ببریدن ، بریدن

وَبَيْعُ بَتَلٍ : فروخت بریده ، ( انجامش یافته )

وَصَدَقَةُ بَتَلَةٍ : صدقه بریده ، بخشیدنی بریده

ت = تَقَلَّ فِي وَجْهِهِ : خيو انداخت در روی او ، خيو انداخت در رویش ، تفو کرد در روی او

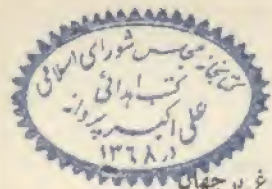
يَتَقَلُّ ، يَتَقَلُّ : خيو می اندازد ، خيو می انداخت ، تفو میکرد

تَفَلًّا : خيو انداختن ، تفو انداختن

۱ - صدقه : خوارزمی در اصطلاحات دیوانی پاریسی گوید :

در روزگار ساسانیان وقف را « روانه » و موقوفات را « روانگان » و اداره موقوفات را « دیوان روانگان » میگفته اند .

این واژه شاید از « روان » - روح - یا از روانه کردن مال از مالکیت خود برای کار نیک گرفته شده باشد و صدقه و حبس نیز نوعی از وقف است .



ح = حَجَلَ الطَّائِرُ : جهان جهان رفت مرغ ، جهان رفت مرغ بر جهان رفت مرغ

وَحَجَلَ الْغُلَامُ : جهان جهان رفت کودک ، جهان رفت کودک ، بر جهان رفت کودک ، با جست و خیز رفت کودک

يَحْجِلُ ، يَحْجِلُ : جهان جهان می رود کودک ، جهان می رود کودک ، می جهد کودک ، با جست و خیز می رود کودک

حَجَلَانًا : جهان جهان رفتن کودک ، جهان رفتن کودک ، با جست و خیز رفتن

\*\*\*

۱ - حَجَلَ ، يَحْجِلُ ، حَجَلًا ، حَجَلَانًا الْغُلَامُ : رَفَعَ رِجْلَهُ وَمَشَى مُتَرَيِّنًا عَلَى الْأُخْرَى . وَالْغُلَامُ أَوِ الْمُقْبِدُ : قَفَزَ عَلَى الرِّجْلَيْنِ مَعًا : کودک یک پای را بلند کرده و با پای دیگر جهان جهان رفت : با دو پای و جست و خیز رفت کودک .

قال الثعالبی فی تفصیل ضروب مشی الانسان و عَدْوِهِ :

(الدَّرَجَانُ : مِشْيَةُ النَّصْبِيِّ ، الْحَجَلَانُ وَالرَّدْيَانُ : أَنْ يَرْفَعَ الْغُلَامُ رِجْلًا وَيَمْشِي عَلَى أُخْرَى ، الْخَطَرَانُ : مِشْيَةُ الشَّابِّ بِإِهْزَازٍ وَنِشَاطٍ الدَّلِيفُ : مِشْيَةُ الشَّيْخِ رُؤُودًا وَمُقَارِبَةً الْخَطُوطِ . وَالرَّسْفَانُ : مِشْيَةُ الْمُقْبِدِ وَالْدَّالَانُ مِشْيَةُ التَّنْشِيطِ . وَالْدَّالَانُ : مِشْيَةُ خَفِيفَةٍ الْإِخْتِيَالُ ، وَالتَّبَحُّثُ : مِشْيَةُ الرَّجُلِ الْمُتَكَبِّرِ وَالْمَرَّاهُ الْمُعْجِبَةُ بِجَمَالِهَا وَكَمَالِهَا (مانده در برگه پستین)

حَمَلَ الشَّيْءَ : برداشت چیز را

حَمَلَ الشَّيْءَ عَلَى ظَهْرِهِ أَوْ عَلَى رَأْسِهِ : برداشت چیز را بر پشتش

یا بر سرش ، بر گرفت

چیز را بر پشت یا بر سرش

وَحَمَلَتِ الْمَرْأَةُ وَالشَّجَرَةُ : باردار شد زن یا درخت ، بار بر گرفت

زن یا درخت

حَمَلًا : باردار شدن زن ، بار بر گرفتن زن ، آستان شدن زن ، بارور

شدن درخت ، بار گرفتن درخت ۱

وَهِيَ حَامِلٌ : واین زن بار دار ، واین زن بار بر گرفته ، واین زن آستان ،

آبستن زن

وَحَمَلَ عَلَيْهِ فِي الْحَرْبِ : حمله کرد بروی در جنگ

۱ - قال الثعالبی فی تقسیم الحبل :

« أَمْرَأَةٌ حُبْلَى ، نَاقَةٌ خَلِيفَةٌ ، رَمَكَةٌ عَمَقُوقٌ ، ائْتَانٌ جَامِعٌ ، شَاةٌ نَقُوجٌ ، كَلْبَةٌ مُحِيجٌ » .

فقه اللغة و سیر العربیه

(مانده از پیش)

الْخَزَلُ : مِشِيَّةُ الْمُتَخَزِّلِ فِي مَشْيِهِ كَانَ الْكُشُولُ شَاكَةً قَدَمَهُ .

الْمُطِيطَاءُ : مِشِيَّةُ الْمُتَبَخِّرِ وَمَدُّ يَدِهِ وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى : « ثُمَّ ذَهَبَ إِلَى أَهْلِهِ يَتَمَطَّى »

النقلُ بِإِخْتِصَارٍ وَتَعْدِيلٍ مِنْ كِتَابِ فِقْهِ اللُّغَةِ وَسِيرِ الْعَرَبِيَّةِ .

وَحَمَلَ عَلَى نَفْسِهِ فِي السَّيْرِ : برنجانید خویشتن را در رفتن ،

رنجه کرد خویشتن را در پوئیدن ،

خویشتن را برنجانید در رفتن ،

بیازرد خود را در رفتن ، بار نهاد

بر خود در رفتن

حَمَلًا : خویشتن برنجانیدن در رفتن ، خویشتن رنجه کردن در پوئیدن ،

خود آزدن در رفتن

وَهُوَ الْحِمْلُ : واین بار پشت ، بار

وَالْحِمْلُ : بارشکم ، بارزن ، بار درخت ، میوه درخت

: « حَمْلُ الْمَرْأَةِ وَثَمَرَةُ الشَّجَرَةِ »

وَمَا عَلَى فُلَانٍ مَحْمِلٌ : نیست بر فلان کس تکیه ، نیست بر فلان کس

اعتمادی ، نیست بر فلان کس پشتیبان ، نتوان

گرفت فلان کس را پشتوان ، پشتیبان نتوان

گرفت فلان کس را

خ = حَبَلَ الْحَبُّ : تباه کردش دوستی ، تباه کرد او را دوستی

يَحْبِلُهُ ، يَحْبِلُهُ : تباه میکند او را دوستی ، تباه میکرد او را دوستی

حَبَلًا ، حَبَالًا : تباه کردن دوستی

وَهُوَ الْخَبَالُ : واین تباهی خرد ، واین تباهی ۱

۱ - حَبَلَهُ الْحَبُّ : ذَهَبَ بِعَقْلِهِ .

(مانده در برگت پسین)



خَتَلَهُ : بفریفت او را ، بفریفتش  
يَخْتَلُهُ ، يَخْتَلُهُ : می فریبد او را ، فریفتاریش میکرد  
خَتَلًا : \* فریب ، فریب دادن ، فریفتاری

ذ = ذَمَلُ الْبَعِيرُ : بدوید اشتر ۱

۱ - ذَمَلُ الْبَعِيرُ : سارسیر آئینا .

قال الثعالبی : ( فی ضروب سیر الابل )  
« التهوید : السیر الرقیق ، الذمیل السیر اللین التطفیل ان تكون معها اولادها  
فیفرق بها حتی تدركها وقال هو فی ترتیب سیر الابل :  
اول سیر الابل الدیب ثم التزبد ثم الذمیل . »

( مانده از صفحه پیش )

قال الثعالبی فی ترتیب الحب و تفصیله .

( اول مراتب الحب الهوی ، ثم العلاقة وهی الحب اللازم للقلب ، ثم  
الکلف وهو شدة الحب ، ثم العشق وهو اسم لما فضل عن المقدار الذی  
اسمه الحب ، ثم الشغف وهو احراق الحب القلب مع لذة یجدها ، و  
کذلك اللوعة ، وتلك حرقه الهوی ، وهذا هو الهوی المحرق ، ثم  
الشغف وهو ان یبلغ الحب شغاف القلب ، وهی جلدة دونه ، وقد  
قرئنا جمیعاً : « شغفها حباً » و « شغفها حباً » ، ثم الجوی :  
وهو الهوی الباطن ، ثم التیم : وهو ان یستعیده الحب ، ومنه  
سبی « تیم الله ای : عبد الله » ومنه رجل متیم ، التبل ، وهو ان  
یُسْقِمَ الهوی ، ومنه رجل متبول ، ثم التدلیه وهو ذهاب العقل  
من الهوی ، ومنه رجل مدله ، ثم الهیوم هو ان یدهب علی وجهه لغلبة  
الهوی علیه ، ومنه رجل هائم ) .  
فقه اللغة و سرائر العربیة

يَذْمُلُ ، يَذْمُلُ : میدود اشتر ، می دوید اشتر  
ذَمِيلًا ، ذَمَلَانًا : دویدن اشتر

ص = صَهَلَ الْفَرَسُ : بانگ کرد اسب

يَصْهَلُ ، يَصْهَلُ ، يَصْهَلُ : بانگ می کند اسب ، شیهه میکشد  
صَهِيلاً ، صَهَالًا : بانگ اسب ، شیهه اسب

ع = عَتَلَهُ إِلَى السُّلْطَانِ : بدرشتی بردش بسوی پادشاه ، بکشید او را  
بسوی شاه

يَعْتَلُ ، يَعْتَلُ : می برد او را بدرشتی ، می کشید او را بدرشتی

عَتَلًا : کشیدن بدرشتی ، بردن بدرشتی

\* \* \*

عَدَلَ فِي الْقَضِيَّةِ : راستی کرد در داد ، داد کرد ، راستی کرد در  
فرمان

وَعَدَلَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ : برابر کرد چیز را بچیز ، راست کرد  
چیز را بچیز

عَدَلًا : برابر کردن چیزی بچیزی ، راست کردن چیز را بچیز

۱ - عَتَلَهُ ، يَعْتَلُهُ ، عَتَلًا : جَذَبَهُ وَجَرَّهُ عَنِغًا يُقَالُ : « عَتَلَهُ إِلَى  
السِّجْنِ » ای : دَقَعَهُ يَعْنِي .

وَعَدَلَ عَنِ الطَّرِيقِ : بگشت از راه ، بگردید از راه ، بگردید از راه نخستین براه دیگر

عُدُولًا : گشتن از راه ، سردیدن از راه ، برگشتن از راه و رفتن براه دیگر

\* \* \*

عَذَلَهُ : «لَا مَهْ» نکوهیدش او را ، سرزنش کرد او را  
يَعْذِلُهُ ، يَعْذِلُهُ : می نکوهیدش ، نکوهش میکند او را ، سرزنش میکند او را

عَذَلًا : نکوهیدن ، نکوهش ، سرزنش

\* \* \*

عَزَلَهُ عَنِ الْجُمْلَةِ : یکسو نهادش از دیگران ، جدا نهاد او را از کوره ، دور کرد او را از همه دور کردش از کرد «نَحَاهُ»

وَهُوَ بِمَعَزَلٍ مِنْ هَذَا : و او دور است از وی ، و او بجای دور است از این

وَهُوَ بِمَعَزَلٍ مِنْ كَذَا : و او دور است از این ، و او جدا است از وی ، «وَهُوَ بَعِيدٌ مِنْهُ»

وَعَزَلَ الْأَمِيرُ الْعَامِلَ عَنِ الْعَمَلِ : معزول کرد فرمانروا کارمندان را از کار ، امیر حکومت را از کار برکنار کرد

عَزَلًا : از کار برگرفتن ، از کار یکسوی رفتن ، گوشه بگرفتن

\* \* \*

عَسَلَ الرُّمَحُ : بجنبید نیزه ، بلزید نیزه «اِهْتَزَّ وَاضْطَرَبَ»  
عَسَلَانًا : جنبیدن نیزه ، لرزیدن نیزه

\* \* \*

عَصَلَ الْأَيْمَ عَنِ الزَّوْجِ : بازداشت بیه زن را از شوهر ، بازداشت بیه زن را از شوی

يَعْصِلُ ، يَعْصِلُ : باز میدارد بیه زن را از شوی

عَصَلًا : بازداشتن بیه زن از شوی

\* \* \*

عَقَلَ الْعَلَامَ : خردمند شد کوزک ، هوشمند شد کوزک

وَعَقَلَ الْقَتِيلَ : دیت داد کشته را ، خون بها داد از کشته ، خون بهای کشته را داد

وَعَقَلَ عَنِ الْقَاتِلِ : و دیت بگرفت از کشته ، دیت داد از کشته ، دیت ستاند از کشته ، خون بها داد از کشته

وَهُوَ الْعَقْلُ : و این دیت ، دیت ، خون بها

وَالْمَعْقِلَةُ :

ج : الْمَعْقِلُ<sup>۱</sup>

۱ - صیغه جمع از اضافات نسخه ۱ - ج میباشد .



وَعَقَلَ الْبَعِيرَ بِالْعِقَالِ : بیست شتر را بزانونند  
 وَهِيَ الْعُقْلَةُ : زانوبند ، بستگی زبان  
 وَعَقَلَ الدَّوَاءَ الْبَطْنَ : بیست دارو شکم را  
 عَقْلًا : زانوبند بستن براشتر ، بستن شکم بدارو  
 وَهُوَ الْعَاقُولُ : واین داروی شکم بند

خ = غَزَلَتِ الْمَرْأَةُ الْقُطْنَ : بریست زن پنبه را ، بریسید زن پنبه را ،  
 برشت زن پنبه را

غَزَلًا : ریستن ، ریشتن ، رسیدن ، رستن ، رشتن

\*\*\*

غَسَلَ الشَّيْءَ بِالْمَاءِ : بشت چیز را بآب<sup>۱</sup>  
 غَسَلًا : شستن

۱ - غَسَلَ الشَّيْءَ بِالْمَاءِ : هذه إشارة الى أَنَّ الفعل « غَسَلَ » في صَمِيمِ العربية يأتي للتطهير والتنظيف والتطهير : فيكون الغسل : بالماء ، بالطيب ، بالخلوق ، بالمسك ، بالتراب ( التعفير عند ولوغ الكلب ) ، بالصعيد ( التيمم عند فقد الماء ) ، بالأشنان ، بالصابون ، و بالسدر و بغير ذلك . فاذا قيل : غَسَلَ الشَّيْءَ معناه أَنَّهُ لَطَّخَ أو تَطَهَّرَ أو طَهَّرَ الشَّيْءَ . فاذا قلت « بالماء » تَبَيَّنَ أَنَّ الغسل كان بالماء لا بشيء آخر ، اوقلت « بالمسك » تَبَيَّنَ أَنَّ الغسل كان به لا بشيء آخر . واما عند الفقهاء فلا يكون الغسل إلا بالماء وهي حقيقة شرعية .

وَهِيَ الْغُسَالَةُ : واین آبی که درو جامه شستند ، واین آب جامه شسته ، آب که چیزی بدو شسته باشند

ف = قَتَلَ الْحَبْلَ : بتافت رسن را

قَتَلًا : تافتن رسن

\*\*\*

فَصَلَ الْقَاضِيُ الْخُصُومَةَ : جدا کرد قاضی در میان ایشان  
 خصوصت را

فَصَلًا : « الْحُكُومَةُ ، الْقَضَاوَةُ » داد ستاندن

وهو فَيَصِلُ : واین جداکننده خصوصت ، حکم کننده

وَفَصَلَ الرِّضِيعَ عَنْ أُمِّهِ : بازداشت شیرخواره را از مادرش ،

بازکرد شیرخواره را از مادرش ، جدا

کرد شیرخواره را از مادر وی

فِيصَالًا : از شیر گرفتن کودک شیرخواره ، از شیر مادر گرفتن شیرخواره

وَفَصَلَ عَنِ الْمَوْضِعِ : جدا شد از جای ، دور شد از جای ، جدا شد

از جایگاه ، فراتر شد از جایگاه

فُصُولًا : جدا شدن از جای ، دور شدن از جای ، جدا شدن از جایگاه

ق = قَبَلَ بِهِ : پذیرفتاری کردش ، پذیرفتاری کرد او را ، پابندانی کرد او را

پابندان شد او را ، پذیرفتار شد او را<sup>۱</sup>

۱ - قَبَلَ : قَبَلَ بِهِ قَبَالَةً : كَقَبَلَ بِهِ وَضَمَّتَهُ . الْقَبَالَةُ : الْكِفَالَةُ

ج : قَبِلَ . الْقَبِيلُ : الضَّامَنُ ، الْكَفِيلُ ، ج : قَبِلٌ وَقَبَلَاءُ

يَقْبِلُ، يَقْبِلُ : پاياندانش ميکند، پايندان ميکردش، پذيرفتارش ميکند

قَبَالَةً : پايندان شدن، پذيرفتارش شدن، پذيرفتاري کردن

وَهُوَ قَبِيلٌ : « و هو الکفيل » پذيرفتار، و اين پايندان ۱، و اين

پذيرفتار بوي

ج : قَبْلٌ، قُبَلَاءَ

كَمَلَ = كَمَلَ : پايان يافت، انجام شد، سرآمد، بسرآمد، بسررسيد،  
تمام شد

يَكْمِلُ، يَكْمِلُ : پايان مي يابد، انجام ميشود، بسر مي آيد، بسر مي رسد،  
تمام ميشود

كَمَالًا، كُمُولًا : پايان يافتن، انجامش، انجاميدن، سرآمدن،  
بسر رسيدن

وَكَمِلَ، يَكْمَلُ، وَكَمَلَ، يَكْمَلُ : چون : (كَمَلَ، يَكْمَلُ)

۱ - پايندان : به زير سوم و دال بي نقطه بالف کشيده بر وزن آتش دادن : ضامن

، كفيل، ميانجيگر، در بند کسی بودن. مولوی بلخی گوید :

هر که پايندان او شد وصل يار او چه ترسد از شکست روزگار

و نیز مال مرهونه و گرو. نزاری گوید :

ای پسر و امخواه روز پسین جان ستاند ز رهن و پايندان

پايين پای نشيمن گاه يا صف نعال. منجيک گوید :

ماه را در محفل خورشيد من جای اندر صف پايندان بود

و شَيْءٌ كَامِلٌ : چيزی تمام، چيز پايان يافته، چيز انجام يافته

وَكَمِيلٌ، كَمِلٌ :

ن = نَزَلَ : فرود آمد، درآمد

نُزُولًا : فرود آمدن، درآمدن

وَهِيَ النَّازِلَةُ : و اين بلای فروآينده، فرود آينده

ج : النَّوَازِلُ

وَالنَّزِيلُ : مهمان، فرود آمده، فرود آمده در سرای ۱

وَالْمَنْزِلُ : جاينگاه، خانه، سرای

۱ - النزيل : قال البيهقي :

« و تنازع رجل من ابناء فارس و اعرابي في الضيافة والترحيب بالنزلاء  
فقال الاعرابي نحن اقرى للضيف قال وكيف ذلك قال لان احدنا  
ربما لم يملكك الا بعيرا فاذا حل به ضيف (نزيل) نحر ماله.  
قال الفارسي فنحن احسن مذهباً في القيرى منكم قال وما ذاك؟  
قال نسمي الضيف مهمان (النزيل) و معناه انه اكبر من في المنزل  
و املكنا به »

المحاسن و المساوی - ليدن

اين واژه از دو تیکه : (مه) که بزرگ است و (ما) که خانمان است

ساخته شده، پس مهمان يعنی : بزرگ خانمان، و در پهلوی مهمان :

چشن، شادمانی خرمی، فراوانی خوار و بار، خوان رنگين، مهمان.

در ترجمه پهلوی ويسپرد : « ای پيم پت ميدوزرم مهمانتر ».

: شير در جشن ميدوزرم فراوانتر



وَالْمَنْزِلَةُ : مرتبه ، پایه ، پایگاه ، ارزاء ارج

\* \* \*

نَسَلَ الذِّئْبُ : بدوید گرگ ، بشتافت ، شتایید

يَنْسِلُ ، يَنْسُلُ : می دوید گرگ ، می دود گرگ ، می شتافت ، می شتابد

نُسُولًا ، نَسَلَانًا : دویدن گرگ ، بشتافتن ، شتاییدن

\* \* \*

نَكَلَ عَنِ الْيَمِينِ : باز ایستاد از سوگند ، باز استاد از سوگند ، کار

نکرد برسوگند

يَنْكِلُ ، يَنْكُلُ : باز می ایستد از سوگند ، باز می استاد از سوگند ، کار

نمیکنند برسوگند

نُكُولًا : باز ایستادن از سوگند ، باز استادان از سوگند ، کار نکردن

برسوگند

ه = هَدَلَ الْقَمَرُ : بانگ کرد مرغ خوش آواز

هَدِيْلًا : بانگ مرغ خوش آواز

\* \* \*

هَزَلَ الرَّجُلُ : سخن هزل گفت مرد ، مزاح کرد مرد

وَهْزَلَ الدَّابَّةُ : نزار کرد ستور را ، لاغر کرد ستور را ،

نزار کرد چار پای را

وَهْزَلًا : نزار کردن ستور ، نزار کردن اسب

وَهْزَلَتِ الدَّابَّةُ : خود نزار شد ستور ، نزار گردید ستور ، خود لاغر

شد ستور ، بخویشتن لاغر شد اسب ، نزار گردید

چار پای

هَزَلًا ، هَزَالًا : نزار کردن ، نزار گردیدن ، لاغر گردیدن ، لاغر کردن ،

لاغر شدن

وَدَابَّةٌ هَزِيلٌ : ستور نزار ، ستور لاغر ، چار پای نزار

ج : وَدَوَابٌ هَزَلِيٌّ ، ستوران نزار

\* \* \*

هَطَلَ الْمَطَرُ : بریخت باران ، پیوسته بارید باران ، دمام آمدن باران ،

بچکید باران

هَطَلَانًا ، هَطَلًا : ریزش باران ، ریزش پیوسته باران ، دمام آمدن باران

چکیدن باران

وَهُوَ هَطِلٌ : واین باران ریخته ، واین باران پیوسته ، واین باران دمام ،

و این باران چکیده ، باران پیوسته ، و این باران سخت

ریزان

۱ - هَطَلَ : قال أبو منصور النیسابوری :

« إِذَا أَتَتِ السَّمَاءُ بِالْمَطَرِ الشَّدِيدِ قَبْلَ : حَفَشَتْ وَحَشَكَتْ ، فَإِذَا اسْتَمَرَ

مَطَرُهَا قِيلَ : هَطَلَتْ وَهَتَّتَتْ . » وَقَالَ هُوَ فِي تَرْتِيبِ الْأَمْطَارِ

« أَوَّلُ الْمَطَرِ رَشٌّ وَطَشٌّ ، ثُمَّ طَلٌّ ، وَرَذَاذٌ ، ثُمَّ تَضْحُجٌّ وَتَضْحُجٌّ

( وَهُوَ قَطْرٌ بَيْنَ قَطْرَيْنِ ) ، ثُمَّ هَطَلٌ وَتَهْتَنَانٌ ، ثُمَّ وَابِلٌ وَجَوْدٌ »

وَهَاطِلٌ :

\*\*\*

هَمَلَتْ عَيْنَهُ : اشک دوانید چشمش ، اشک ریخت چشم او ، پراشک شد چشم وی ، پر آب شد چشمش ، آبریزد چشمش

تَهْمَلُ ، تَهْمُلُ : اشک می دوانید چشمش ، اشک می ریزد چشم او  
آب می ریزد چشم او ، پر آب می شود چشمش

هَمَلَانًا ، هُمُولًا ، هَمَلًا : اشک دوانیدن چشم ، اشک ریختن چشم ، پراشک شدن چشم ، پر آب شدن چشم

م

أ = أَدَمَ الطَّعَامَ : نان خورش کرد خوردنی را

يَأْدِمُ ، يَأْدُمُ : نان خورش میکند خوردنی را

أَدَمًا : نان خورش کردن

وَهُوَ الْأَدَامُ : واین نان خورش ، نان خورش ، خورش

ب = بَسَمَ : بگمازید ، لب خند کرد ، شکر خند کرد

بَسَمًا : گمازیدن ، لب خند کردن ، شکر خند کردن

وَهُوَ الْمَبْسِمُ : واین دهان ، واین لبان شکر خند کننده

ج : الْمَبَاسِمُ

ث = ثَلَمَ الْحَائِطَ : رخنه کرد دیوار را ، بشکست دیوار را

ثَلَمًا : رخنه کردن در دیوار ، شکستن دیوار ، رخنه کردن ، شکستن

وَهِيَ الثُّلَمَةُ : واین رخنه ، رخنه ، واین شکستگی

ج = جَثَمَ الطَّائِرُ : بنشت مرغ ، بزانو نشست مرغ ، فروخفت مرغ

يَجْثِمُ ، يَجْثُمُ : می نشیند مرغ ، بزانو می نشیند مرغ

جَثُومًا : نشستن مرغ ، بزانو نشستن مرغ ، خفتن مرغ

\*\*\*

جَرَمَ النَّخْلَ : برید درخت خرما را ، برید خرما بن را

جَرَامًا : بریدن درخت خرما ، بریدن خرما بن

\*\*\*

جَزَمَ الْمُضَارِعَ : جزم کرد فعل مضارع را

جَزَمًا : مجزوم کردن

ح = حَتَمَ الْأَمْرَ : واجب کرد کار را ، واجب داشت کار را ، اندازه کرد کار را

حَتَمًا : واجب داشتن ، واجب کردن ، اندازه کردن



\* \* \*

حَرَمَةُ الْعَطَاءِ : محروم کرد او را از عطا ، محروم کرد او را از دادن

حَرَمَانًا ، حَرَمًا ، حَرَمًا ، حَرِيمَةً : محرم شدن ، ناکام شدن

\* \* \*

حَزَمَ : زیرک شد ، استوار شد ، بیدار شد ، هوشیار شد ، هشیار شد ، زیرکی کرد ، استوارکاری کرد

حَزَمًا ، حَزَمَةً ، حَزِيمَةً : زیرکی ، هشیاری ، استواری ، بیداری ، استوارکاری

وَحَزَمَ : خردمند شد

حَزَامَةٌ : خردمندی

وَحَزَمَ الدَّابَّةَ بِالْحِزَامِ : تنگ بست اسب را ، بست سوار را به تنگ

حَزَمًا : تنگ بستن بر اسب ، تنگ بستن بر سوار

\* \* \*

حَسَمَهُ : برید او را ، بریدش

وَسَيْفٌ حُسَامٌ : شمشیر برنده ، شمشیر بران ، تیغ تیز ، تیغ آبدار

وَأَيَّامٌ حُسُومٌ : روزهای تباه کننده ، روزهای برنده ، روزهای سخت ، روزهای دشوار

۱ - «سَيْفٌ حُسَامٌ» : تیغ بی دریغ .

وَحَسَمَ الْعِرْقَ : داغ نهاد بر رگ ، داغ کرد رگ را ، برید رگ را

حَسَمًا : بریدن ، تباهی ، داغ نهادن

\* \* \*

حَطَمَ الشَّيْءَ : بشکست چیزی ، بشکست چیز را

وَحَطَمَ الْحَاطُومُ الطَّعَامَ : گوارنده کرد دار و خورش را ، بگوارید

گوارش خورش را ، گوارید گوارش

خورش را

حَطَمًا : بشکستن ، گوارنده کردن ، گواریده شدن

\* \* \*

خ = خَتَمَ الْقُرْآنَ : ختم کرد قرآن را

وَوَخَتَمَ عَلَى الشَّيْءِ : مهر نهاد بر چیز

خَتَمًا : ختم کردن قرآن ، مهر نهادن بر چیز

\* \* \*

حَطَمَ الْبَعِيرَ : مهر نهاد اشتر را ، مهر نهاد بر اشتر

حَطَمًا : مهر نهادن بر اشتر

وَهُوَ الْخُطَامُ : واین مهر

ج : الْخُطْمُ

وَالْخُطْمُ : بینی مردم

وَالْمَخْطُمُ : بینی

و = رَدَمَ الْحَائِطَ : راست کرد دیوار را ، برآورد رخنه دیوار را ، از نو راست کرد دیوار را

رَدَمًا : راست کردن دیوار ، برآوردن دیوار ، از نو راست کردن دیوار ، فراهم آوردن رخنه دیوار

ش = شَتَمَهُ : دشنام داد او را ، دشنام دادش ، او را ناسزا گفت

شَتَمًا : دشنام دادن ، ناسزا گفتن

وَهِيَ الشَّتِيْمَةُ : واین دشنام ، دشنام ، ناسزا

ه = صَدَمَنِي كَذَا : بکوفت مرا فلان چیز ، رسید بر من فلان چیز ، فرو آمد بر من فلان چیز

صَدَمًا : کوفتن ، فرارسیدن

\* \* \*

صَرَمَ النَّخْلَ : برید درخت خرما را ، برید خرما بن را ، برید خرما بن را

صِرَامًا : بریدن درخت خرما ، بریدن خرما بن

وَصَرَمَ صَدِيقَهُ : برید از دوست خویش ، برید از دوست دوستی را

ببرید دوستی از دوستی خویش ، بدرود کرد دوست خویش را

صَرَمًا ، صُرِمًا : ببریدن از دوستی ، ببریدن از دوستان ، ببریدن از کسان

وَهِيَ الصَّرِيْمَةُ : بریدگی ، از دوست بریده ، واین بریدگی

ج : صُرِمَ

ظ = ظَلَمَهُ : ستم کردش ، ستم کرد بروی ، ستم روا داشت بروی

ظُلَمًا ، ظَلَمًا : ستم

وَهِيَ الظُّلَامَةُ : واین ستم ، آنچه بستم گرفته شده ، چیزی پرور ستده

وَالْمَظْلَمَةُ :

وَيَوْمَ الْمَظَالِمِ : روز داد خواستن ، روز داد کردن ، روز سزادان

ستمگران ، روز کیفر دادن بستمکاران

ح = عَرَمَ الصَّبِيَّ : شوخ شد کودک ، شوخی کرد کودک ، شنگ شد کودک

يَعْرِمُ ، يَعْرُمُ : شوخ میشود کودک ، شوخی میکند کودک ، شنگ میشود کودک

عُرَامًا ، عُرِمًا : شوخ شدن کودک ، شوخی کردن کودک

\* \* \*



عَزَمَ عَلَى الْأَمْرِ : دل نهاد بر کار ، دل درست کرد بر کار ، آهنگ  
کار کرد ، بر آن شد

عَزَمًا : دل بر کار نهادن ، دل بر کار درست کردن ، آهنگ کار کردن ،  
بر آن شدن

وَهِيَ الْعَزِيمَةُ : واین آهنگ ، واین آهنگ کار ، آهنگ

\*\*\*

عَصَمَهُ اللَّهُ : نگاه داشت او را خدای ، نگهداشت او را خدای

عِصْمَةً : نگاهداشتن خدای ، نگهداشت خدای

غ = عَشِمَ : ستم کرد ، ستم روا داشت

عَشْمًا : ستم کردن ، ستم روا داشتن

\*\*\*

ف = فَصَمَ الشَّيْءَ : بشکست چیزی را و جدا نکرد ، بشکست چیزی را جدا  
نا کرده

فَصْمًا : بشکستن چیز جدا ناکرده

\*\*\*

فَطَمَ الْبُصْبَى عَنْ أُمِّهِ : بازداشت کودک را از مادرش ، باز کرد  
کودک را از مادرش ، از شیر باز کرد  
کودک را

فَطَمًا ، فِطَامًا : بازداشتن کودک از شیر مادر ، باز کردن کودک  
وَهُوَ الْفَطِيمُ : واین کودک از شیر باز کرده ، کودک بازداشته از شیر

\*\*\*

ق = قَسَمَ الْمَالِ : بخش کرد خواسته را

قِسْمًا ، قِسْمَةً : بخش کردن خواسته

وَهُوَ الْقِسْمُ ، الْقَسِيمُ : واین بهره ، بخش

وَالْمِقْسَمُ : بهره ، بخش

وَالْمَقْسَمُ : « بِفَتْحِ الْمِيمِ : مَوْضِعُ الْقِسْمَةِ » .

\*\*\*

قَصَمَ الشَّيْءَ : بشکست چیزی را و جدا کرد

قَصْمًا : بشکستن چیز جدا کرده ، بشکستن چیز و جدا کردن آن

\*\*\*

قَلَمَ الظُّفْرَ : بچید ناخن را ، برچید ناخن را ، برید ناخن را ، بچید  
ناخن را

قَلَمًا : چیدن ناخن

وَهِيَ الْقَلَامَةُ : واین چیده ناخن ، ناخن بریده ، ناخن برچیده

\*\*\*

ك = كَدَّمَ الْحِمَارَ : بتزید خر ، سوزید خر

يَكْدِمُ، يَكْدُمُ : می‌گزد خرد، می‌گزید خرد

كَدَمًا : گزیدن خرد

\* \* \*

كَطَمَ غَيْظَهُ : فروخورد خشم را، فرو خورد خشمش را، بنشاند خشم خود را

وَكَطَمَ عَلَى غَيْضِهِ : فرو برد خشمش را، فرو خورد خشمش را

كَطَمًا : فرو بردن خشم، فرو نشاندن خشم، فرو خوردن خشم

وَهُوَ كَظِيمٌ، كُظْمٌ : واین خشمگین، واین مرد خشم فروخورنده، واین مرد که خشم خود فرو برد، اندوهگین

وَهُوَ مَكْظُومٌ :

وَكَطَمَهُ الْغَيْظُ : ای : أَخَذَ بِكَطْمِهِ، اندوهگین کرد او را

\* \* \*

كَلَمَهُ : ریش کرد او را، ریش کردش، زخم زد او را

كَلَمًا : ریش کردن، زخم زدن، ریش زخم

وَهِيَ، ج : الْكِلَامُ، الْكَلَامُ، الْكُلُومُ

واین ریشها، واین زخمها

=====

ل = لَثَمَتِ الْمَرْأَةُ : روی بپست زن، روی برپست زن

لَثَمًا : روی بپستن زن، روی برپستن زن

\* \* \*

لَدَمَتِ وَجْهَهَا : بزد زن رویش را، بر روی خویش زد زن، بزد زن

روی خویش را

لَدَمًا : بر روی خود زدن زن

\* \* \*

لَطَمَهُ : تپانچه زد او را<sup>۱</sup>

لَطَمًا : تپانچه زدن

\* \* \*

لَكَمَهُ : بمشت زد او را<sup>۲</sup>

لَكَمًا : بمشت زدن

=====

ن = نَسَمَتِ الرِّيحُ : نرم جست باد، خوش وزید باد، آرام وزید باد<sup>۳</sup>

۱ - وهو الضرب على الوجه بباطن الراحة ج

۲ - وهو الضرب بجمع الكف ج

۳ - قال الثعالبي في تفصيل الرياح :

« إذا وَقَعَتِ الرِّيحُ بَيْنَ الرِّيحَيْنِ فَهِيَ النُّكْبَاءُ ، فإذا جَاءَتْ بِنَفْسٍ ضَعِيفٍ وَ

روح فِي التَّسِيمِ ، فإذا هَبَّتْ مِنَ الْأَرْضِ نَحْوَ السَّمَاءِ كَالْعُمُودِ فَهِيَ الْأَعْصَارُ

(مانده در برگ پسن)



نَسِيمًا ، نَسَمَانًا : نرم جستن باد ، خوش وزیدن باد ، آرام وزیدن باد

\*\*\*

نَظَمَ اللَّوْلُو : برشته کرد مروارید را ، برشته کشید مرواریدها را

نَظْمًا : برشته کردن مروارید ، برشته کشیدن مروارید

وَهُوَ النَّيْظَامُ : واین رشته مروارید ، پیوستگی مروارید ، رشته

مروارید

\*\*\*

نَغَمَ : سرود گفت ، آواز خوش کرد ، نرم سخن گفت

يَنْغَمُ ، يَنْغَمُ : سرود میگوید ، آواز خوش میکرد ، نرم سخن میگوید

نَغْمًا ، نَغْمَةً : سرود گفتن ، سرود ، آواز خوش کردن ، نرم سخن گفتن

\*\*\*

(مانده از برگ پیش)

(و يقال لها زوبعة ايضاً) ، فاذا كانت باردة فهي الصرصر ، فاذا لم تُلْقِشْ شجراً ولم تحمِلْ مطراً فهي العقيم وقد نطق بها القرآن و مما يُذكر منها بلفظ الجمع :

«الاعاصيرُ: التي تهيج بالغبار اللواقيح: التي تُلْقِشُ الاشجار. الْمُعْصِرَاتُ: التي تأتي بالامطار»

فقه اللغة وسير العربية

نَقَمَ مِنْهُ كَذَا : کینه کشید از وی بفلان چیز ، کینه ورشد بروی ، نکوهیده داشت از وی فلان چیز را

نَقَمَ عَلَيْهِ كَذَا :

وَنَقَمَ : کین خواهی کرد ، کین ورزید ، کبفر گرفت

يَنْقِمُ ، يَنْقِمُ : کین خواهی میکند ، کین می ورزد ، کبفر میگیرد

نَقْمًا ، نَقْمَةً ، نِقْمَةً : کینه ورزیدن ، کبفر گرفتن

\*\*\*

ه = هَدَمَ الدَّارَ : بیهکند سرای را ، ویران کرد سرای را ، ویران کرد خانه

را ، براهکند خانه را

هَدَمًا : سرای افکندن ، ویران کردن سرای ، براهکندن خانه

وَهُوَ الْهَدْمُ ، الْمَهْدَمُ : واین جای ویران ، واین سرای براهکنده ،

واین خانه افکنده ، واین سرای فروافتاده

سرای ویران ، جایگاه ویران ، ویران سرای

\*\*\*

هَزَمَ الْجَيْشَ : بشکست سپاه را ، شکست لشکر را ، شکست آورد بر سپاه

هَزَمًا : شکستن سپاه ، شکست لشکریان

وَهِيَ الْهَزِيمَةُ : واین شکست ، واین شکستن ، واین شکست سپاه

\*\*\*

هَشَمَ الشَّرِيدَ : تربت کرد، نان خورد کرد برای تربت

هَشَمًا : تربت کردن ، نان خورد کردن برای تربت

\*\*\*

هَضَمَ الطَّعَامَ : بگوارید خورشت را

هَضَمًا : سواریدن<sup>۱</sup>

وَهُوَ الْهَاضِمُ : و این سوارش ، سوارش

## ن

أ = أَجَنَ الْمَاءُ : گندید آب ، گنده شد آب ، رنگ بگردانید آب

يَأْجِنُ ، يَأْجِنُ : می‌گندد آب ، رنگ می‌گرداند آب

أُجُونًا : گندیدن آب ، رنگ گردانیدن آب

وَاجِنٌ ، يَأْجِنُ : کَاجِنٌ ، يَأْجِنُ

أَجَنًا ، أَجَنًا : گندیدن آب ، رنگ بگردانیدن آب

وَمَاءُ آجِنٌ ، وَاجِنٌ : آب گندیده ، آب رنگ گردانیده

==

۱ - گوارش : بضم گاف معرب آن ( جَوَارِش ) ادویه معطره که برای هضم غذا

بکار برند. و نیز : گوارشت ، گوارش از : گواریدن ، هضم شدن

آب گوارا : آبی که خوش بگلو فرو رود.

خ = خَتَنَ الصَّبِيَّ : ختنه کرد کودک را

يَخْتِنُ ، يَخْتِنُ : ختنه میکند کودک را

خَتْنًا ، خَتَانًا : ختنه کردن کودک

\*\*\*

خَزَنَ الْمَالَ : پنهان کرد خواسته را ، خزینه بنهاد خواسته را ، در گنج

نهاد خواسته را ، پنهان کرد خواسته را

وَخَزَنَ اللِّسَانَ : نگاه داشت زبانش را ، بازداشت زبانش را ، نگاه داشت

زبان را

يَخْزِنُ ، يَخْزِنُ : نگاه می‌دارد ، باز می‌دارد ، نگاه می‌دارد زبان

خَزْنًا ، خَزَانَةً : نگاه داشتن ، بازداشتن ، نگهداشتن زبان ، بازداشتن

زبان

وَهِيَ الْخِزَانَةُ : و این خزانه ، و این گنجینه ، و این خواسته پنهان

ج : الْخِزَانِ

==

د = دَفَنَهُ : بزیور زمین کرد او را ، بزیور خاک کرد او را

دَفْنًا : بزیور زمین کردن ، بزیور خاک کردن

==

ز = زَبَنَهُ : دور کرد او را بسختی



زَبْنًا : دور کردن بسختی<sup>۱</sup>

وَنَاقَةُ زَبُونٌ : اشتر ماده دور کننده از خود اشتر نر را

ص = صَفَنَ الْفَرَسُ : بر سه پای ایستاد اسب ، سه پای استاد اسب

صَفُونًا : بر سه پای ایستادن اسب ، استادان اسب بر سه پای

ع = عَجَنَ الْعَجِينَ : برشت خمیر را ، بمالید خمیر را

عَجَنًا : سرشتن خمیر ، مالیدن خمیر

• • •

۱ - قال الثعلبی : فی هیئات الدفع والقود والجَرَّ

« قاده اذا جرَّه الى امامه ، ساقه اذا دقعه من ورائه ، سحبه اذا جرَّه على الارض ، زبته اذا دقعه بشيده وجفاه ، عتله اذا القى في عنقه شيئاً ، لکمه اذا دقعه وهو يضربه »

وقال هو فی ضروب ضرب الاعضاء :

« الضرب بالراحة على مقدم الرأس صقع ، وعلى الفجا صقع ، وعلى الوجه صك ( وبه نطق القرآن ) ، وعلى الخد بيسط الكف لطم ، و بقبض الكف لكم ، و بکلنا الیدین لدم ، و على الصدر والبطن بالرکبة زين ، وبالرجل ركل و رفس ، و على الصدر والجنب بالكف وكر و لكر » .

عَدَنَ بِالْمَكَانِ : درنگی کرد بجای ، درنگ کرد بجای ، دیر ماند

بجای ، دیر پایید در جایگاه

عَدَنًا : درنگی کردن ، درنگ کردن ، دیر ماندن در جای ، دیر پاییدن

در جایگاه

خ = غَبَنَهُ فِي الْبَيْعِ : بفروخت او را در بیع ، بفروخت او را در فروش

غَبَنًا : فروختن در فروش

و غَبِنَ رَأْيَهُ : سست شد رای او ، سست شد خرد او ، نا استوار شد

اندیشه و خرد او

و غَبِنَ رَأْيَهُ :

وَهُوَ غَبِيْنُ الرَّأْيِ وَالْعَقْلِ : و اوسست اندیشه و سست خرد است

را و سست رای و سست خرد میباشد ،

و اومردی نادان و نابخرد است

ف = فَتَنَهُ : آشوب افکند او را ، بشوید بروی ، بشوید کار او را

فُتُونًا : شویدی می افکندن در کار

و هي الْفِتْنَةُ : و این آشوب ، آشوب ، شوریده ، و این کار

شوریده

ق = قَرَنَ بَيْنَهُمَا : یاری کرد میان ایشان هردو ، یاری افکند میان هردو ،  
نزدیک کرد یکدیگر را

يَقْرُنُ ، يَقْرُنُ : یاری می کند میان ایشان ، یاری می افکند میان ایشان ،  
نزدیک می کند یکدیگر را

قَرْنًا ، قَرَانًا : یاری افکندن ، نزدیک کردن

وَهُوَ الْقَرْنَيْنِ : و این یار ، یار ، نزدیک کرده

ج : الْقَرْنَاءُ

( مانده از پانویس شماره ۱ ص ۱۲۴ )

نام بسیاری از داروها و گیاهان پزشکی در زبان تازی مُعْرَباتی است که از  
پارسی گرفته شده مانند « گوارش » که مُعْرَب آن « الجوارش » در کتب پزشکی  
بسیار آمده ، چنانکه : الجوارش الخوزی ، الجوارش الخسروی ، الجوارش  
الشهریاران ، الجوارش فیروز نوش ، الجوارش البلاذری ، الجوارش المسک .

و همچنین : الانوش دارو ، الباد مهرج ، الایارج ، الجلنجبین ، النانخواه ،  
الماس . و فی الحديث : النانخواه یدفعُ ضررَ الماس . القانون ، الوسائل  
جاحظ در باره پارسیهای معرّبه گوید :

« لا تری ان اهل المدينة لما نزل فیهم ناس من الفرس علیقوا بآلفاظ  
من الفاظهم ، ولذلك یسمون البطیخ خربز ، و یسمون السمیط رواق روده ،  
و یسمون الشطرنج الاشطرنج « چترنگ » . وكذا اهل الکوفة فانهم یسمون المسحاة  
بال « بیل » ، و یسمون الحوك بادرورج « بادرنگ » و الحوك عریة . و اذا التفتت  
اربع طرفی یسمونها الجهار سوج « چهارسو » . و یسمون السوق و ازار  
« بازار » ، و یسمون القیثاء خیار و الخیار فارسیة ، و یسمون المجذوم و بذی

« پس » . البیان و التبین - ج ۱ ص ۳۷

## المضاعف

### ب

ث = تَبَّ : تباه شد ، نابود شد ، هلاک شد ، نیست شد

يَتَبُّ ، يَتَبُّ : تباه میشود ، نابود میشود ، هلاک میشود ، نیست میشود

تَبَّابًا ، تَبَّأً : تباه شدن ، نابود شدن ، نیست شدن ، هلاک شدن

د = دَبَّ : نرم رفت ، آهسته تمام برداشت

دَبَّ فِي قَبْلِهِ : نرم رفت در بندش

دَبَّابًا : نرم رفتن ، آهسته تمام برداشتن

ش = شَبَّ الْغُلَامُ : جوان شد کودک ، بالید کودک

شَبَّ ، شَبَّابًا ، شَبَّهَ ، شَبَّهَ : جوان شدن ، بالیدن

وَهُوَ شَابٌ : و این جوان ، و این کودک جوان

ج : شَبَّانٌ ، شَبَابٌ



وَشَبَّ الْقَرَسُ : دوید اسب ، دست زدن را برآورد اسب ، دوپای برداشت و بزمن زد اسب در بازی ، دوپای بر زمین

زد اسب

يَشْبُ ، يَشَبُّ : می دود اسب ، دوپای بر زمین می زند اسب در بازی  
شَبَابًا ، شَبِيبًا : دوپای برداشتن اسب ، دویدن اسب

خ = غَبَّتِ الْحُمَى : تب روزی گرفت و روزی نه ، تب روزی آمد و روزی نیامد

غَبًّا : تب روزی گرفتن و روزی نه

وَعَبَّ اللَّحْمُ : بوی کرد گوشت ، شبانه شد گوشت ، بوی گرفت گوشت ، پوسید گوشت ، گندیده شد گوشت ، مانده شد گوشت

غَبًّا : بوی کردن گوشت ، شبانه شدن گوشت ، بوی گرفتن گوشت ، گندیده شدن گوشت ، پوسیدن گوشت ، مانده شدن گوشت

ن = نَبَّ الْتَيْسُ : بانگ کرد گشن بز ، بانگ کرد تکه ۱ بانگ کرد بز  
نَبِيبًا : بانگ کردن بز ، بانگ کردن تکه ، بانگ کردن گشن بز

۱ - تکه : بدو فتحه و تشدید دوم بز نر .

## ت

ت = بَتَّه : بیریدش ، برید او را  
يَبْتُه ، يَبْتُهُ : می بیریدش ، می برد او را  
بَتًّا ، بَتَاتًا : بیریدن ، بریدن

ش = شَتَّ : پراکنده شد

شَتًّا ، شَتَاتًا ، شَتُّوتًا : پراکنده شدن ، پراگندن

وَهُوَ شَتٌّ ، وَشَتَّيْتُ : و این پراکنده ، پراکنده

وَهُمْ ، ج : أَشْتَاتٌ ، شَتَّى  
و ایشان پراگندگان اند

## ت

أ = أَثَّ الشَّعْرُ : انبوه شد موی

يَثُّ ، يَثِيْتُ ، يَثُتُ : انبوه می شود موی

أَثًّا ، أَثَانَةً : انبوه شدن موی

وَشَعْرٌ أَثِيْتُ : موی انبوه ، موی پانبوه

و - رَثُ الثَّوْبُ : کهنه شد جامه ، زنده شد جامه

يَرِثُ ، يَرِثُ : کهنه میشود جامه ، زنده میشود جامه ، چرکین میشود جامه

رَثَاةٌ ، رُثُوَّةٌ : کهنه شدن جامه ، زنده شدن جامه ، چرکین گشتن جامه

ثَوْبُ رَثٌ : جامه کهنه ، جامه زنده ، جامه چرکین

خ - غَثَّتْ الْأَشَاةُ : لاغر شد گوسپند ، نزار شد گوسپند

تَغَثُ ، تَغَثُ ، تَغَثُ : لاغر میشود گوسپند ، نزار میشود گوسپند

غَثَاةٌ ، غُثُوَّةٌ : لاغر شدن گوسپند ، نزار شدن گوسپند

وَشَاةٌ غَثَّةٌ : گوسپند لاغر ، گوسپند نزار

وَعَثَّ الْحَدِيثُ : ناخوش شد سخن ، ناروا شد سخن

غُثُوَّةٌ : سخن ناخوش شدن ، ناروا شدن سخن

وَحَدِيثٌ عَثٌّ : سخن ناخوش ، سخن ناروا

## ج

أ - أَجَبَ النَّارُ : زفانه زد آتش ، زفانه برکشید آتش ، افروخته شد آتش

تَشَجُّ ، تَوَجُّجٌ : زفانه می زند آتش ، زفانه برمی کشد آتش ، برافروخته میشود آتش

أَجِيجًا : زفانه کشیدن آتش ، زبانه برکشیدن آتش ، برافروخته شدن آتش

ث - تَجَّ الْمَطَرُ : بریخت باران ، ریخته شد باران

تَجَّ الدَّمُ : بریخت خون ، ریخته شد خون

يَتَجَّجُ : ریخته می شود باران ، ریخته می شود باران

تَجِيجًا : ریختن باران ، ریزش باران ، ریختن خون ، ریختن خون

وَتَجَّ الْمَاءُ : بریزانید آب را ، بریخت آب را ، ریخت آب را

يَتَجَّجُهُ ، يَتَجَّجُهُ : می ریزد آب ، می ریزاند آب را

تَجَّجًا : ریختن آب ، ریزانیدن آب ، ریزاندن آب

ث - شَجَّ رَأْسَهُ : بشکست سر او را ، بشکافت سر او را ، بشکست سرش را

يَشَجُّ ، يَشَجُّ : می شکند سرش را ، می شکست سر را

شَجًّا ، شَجَجًا : سر شکستن

وَشَجَّ جَبِينَهُ : شکسته شد پیشانی او ، بشکافته شد پیشانی او ، کفید

پیشانی او ، کفانیده شد پیشانی



يَشِجُّ ، يَشِجُّ : شکسته می شود پیشانی او ، می شکافت پیشانی او ،

می کفد پیشانی او

شَجَبًا ، شَجَبًا : شکسته شدن پیشانی او ، کفانیده شدن پیشانی ۱

وَجَبِينُ أَشَجَّ : پیشانی شکافته ، پیشانی کفانیده ، پیشانی شکسته

=====

ضی = ضَجَّ الْبَعِيرُ : بانگ کرد اشتر

ضَجَبًا : بانگ کردن اشتر

وَضَجَّ الْقَوْمُ : بانگ کردند مردمان ، غریو برکشیدند مردمان

ضَجَجًا : بانگ کردن مردمان ، غریو برکشیدن مردمان

=====

ح = عَجَّ الرَّعْدُ : بانگ کرد تندر ، غرغرش کرد تندر

عَجَجًا : بانگ کردن تندر ، غرغرش کردن تندر

=====

ل = لَجَّ فِي الْأَمْرِ : بستهید درکار

يَلَجُّ ، يَلَجُّ : می ستهد درکار ، می ستهید درکار

لَجَجًا ، لَجَجَهُ : ستهیدن درکار ۲

۱ - در نسخه چ در ترجمه ماضی این جمله افزوده است: راست شد پیشانی وی از شکن .

۲ - ستهیدن : به ستوه آوردن ، ستهش : ستیزه ستهنده : ستیزه کننده .

وَهُوَ لَجُوجٌ : و این ستیزه کار ، و این ستهنده ، و این ستهنده ، و این

مرد ستهنده درکار ، ستهنده ، ستهنده

## ح

ش = شَحَّ : بخیلی کرد ، تنگی کرد

وَشَحَّ عَلَى الشَّيْءِ : بخیلی کرد برچیز

يَشَحُّ ، يَشَحُّ : بخیلی میکند

شَحًّا : بخیلی کردن

وَهُوَ شَحِيحٌ : و او بخیل ۱

ج : أَشَحَّ

=====

ه = صَحَّ : درست شد ، تندرست شد

يَصِحُّ ، يَصِحُّ : درست میشود ، تندرست میشود

صِحَّةً : درستی ، تندرستی

۱ - الشَّحُّ : البخل مع حِرصٍ . قال الثعالبی : فی تَرْبِیْبِ اوصاف البخیل :

« رَجُلٌ بَخِيلٌ ، ... ثُمَّ شَحِيحٌ اِذَا كَانَ مَعَ شِدَّةٍ بِخَلِّهِ حَرِيصًا » .

وَهُوَ شَحِيحٌ : و او مردی است تنگ چشم و آزمند . آنک به دو پیرایه

بد و ناستوده آرایش یافته است : هم تنگ چشم است . هم آزمند .

وَهُوَ صَحِيحٌ : و این درست ، و این تندرست ، درست ، تندرست  
ج : أَصَحُّهُ

ف = فَحَّتْ الْأَفْعَى : بانگ کرد مار ماده  
تَفَحُّ ، تَفَحُّ : بانگ میکند مار ماده  
فَحِيحًا : بانگ کردن مار ماده

## خ

ف = فَخَّ النَّايِمُ : خر کرد خفته ، خر خر کرد خفته ، بخريد خفته  
فَخِيحًا : خر کردن خفته ، خر خر کردن خفته ، خریدن خفته

## د

ج = جَدَّ فِي الْأَمْرِ : بکوشید در کار  
يَجْدُ ، يَجْدُ : می کوشید در کار  
جَدًّا : کوشیدن در کار ، کوشش

۱ - قال الثعالبی فی اصوات الحشرات :

فَحِينُ الْحَيَّةِ : بَیْفِیْهَا ، وَ كَشِیْشُهَا بِجِلْدِهَا . وَ حَفِیْفُهَا مِنْ  
تَحَرُّشٍ بَعْضُهَا بَبَعْضٍ إِذَا نَابَتْ ، التَّقِيقُ لِلضَّقْدَعِ ، الصَّرِيرُ  
لِلْجَرَادِ .

وَجَدَّ الشَّيْءُ : نوشد چیز « صَارَ جَدِيدًا »

جَدَّةٌ : نوشدن چیز

وَشَيْءٌ جَدِيدٌ : چیز نو

ج : أَشْيَاءُ جُدَدٌ : چیزهای نو

ح = حَدَّ السَّيْفِ : نیز شد شمشیر

حَدَّةٌ : نیز شدن شمشیر ، تیزی

وَسَيْفٌ حَدِيدٌ : شمشیر تیز

ج : سَيُوفٌ حَدَادٌ

ص = سَدَّ قَوْلُهُ : راست شد سخن او ، راست شد ، استوار داشت سخن را  
گفتار وی

سَدَادًا : سخن راست گفتن ، گفتار راست داشتن ، سخن استوار داشتن

وَقَوْلٌ سَدِيدٌ : سخن راست ، گفتار راست

وَسَدَّ الْأَمْرُ : راست شد کار ، استوار شد کار ، پایدار شد کار

يَسِدُّ ، يَسِدُّ : راست میشود سخن ، استوار میشود سخن ، راست

میگوید سخن ، راست میشود کار ، راست میدارد کار ،  
استوار میشود کار



سَدَادًا : راست شدن سخن ، استوار شدن سخن ، راست گفتن سخن ،  
استوار داشتن سخن ، راست شدن کار ، کار راست کردن ،  
استوار داشتن کار ، کار استوار کردن

وَهُوَ سَدِيدٌ : و این کار راست ، کار راست  
وَأَسَدٌ : کار راست تر ، راست تر ، استوار تر

ش = شَدَّ : بست او را ، بست او را سخت

يَشُدُّ ، يَشُدُّهُ : می بندد او را ، می بنددش سخت

شَدًّا ، شَدَّةً : بستن ، سخت بستن

وَأَمْرٌ شَدِيدٌ : و کار دشوار ، کار سخت ، کار سهمناک

وَشَدَّ عَلَيْهِ : سخت گرفت بر او ، دشوار داشت او را ، سخت  
بست او را

يَشُدُّ : سخت میگیرد بر او ، دشوار میداشت او را ، سخت می بندد او را

شَدَّةً : سخت گرفتن ، دشوار داشتن ، سخت بستن

ه = صَدَّ : بانگ کرد ، آواز کرد ، آواز داد

يَصِدُّ ، يَصُدُّ : بانگ می کند ، آواز میبرد ، آواز میکند

صَدِيدًا : بانگ کردن ، آواز کردن ، آواز دادن

ن = نَدَّ الْبَعِيرُ : بگریخت اشتر ، برمید اشتر

نَدُّوْا ، نَدَّا ، نَدَادَا : بگریختن اشتر ، رمیدن اشتر

ذ

ش = شَذَّعَنَّهُ : جدا شد از وی ، دور شد از وی ، تنها شد

يَشُدُّ ، يَشُدُّ : جدا میشود ، دور میشود ، تنها میشود

شُدُّوْا : جدا شدن ، دور شدن ، تنها شدن

ر

ح = حَرَّ يَوْمُنَا : گرم شد روز ما

يَحْرُ ، يَحَرُّ ، يَحْرُ : گرم میشود

حَرًّا : گرمی ، گرم شدن ، گرم بودن

خ = خَرَّ لِلَّهِ : بروی افتاد خدای را ، پیشانی بر زمین نهاد خدای را

خُرُّوْا : بروی افتادن خدای را ، پیشانی بر زمین نهادن خدای را

وَحَرَّ الْمَاءُ : آواز کرد آب ، بانگ کرد آب

خَرِيرًا : آواز آب ، بانگ ریزش آب ، آواز ریزش آب

د = دَرَّ اللَّبَنُ : پیوسته آمد شیر از پستان ، پیوسته آمد شیر پستان ، روان شد

شیر از پستان

يَدِرُّ ، يَدَرُ ، يَدْرُ : شیر از پستان می آید ، پیوسته شیر از پستان می آید ،

شیر از پستان روان میشود

دَرَّآ ، دُرُورًا : پیوسته شیر از پستان آمدن ، شیر از پستان روان شدن

ح = صَرَّ الْقَلَمُ وَالْبَابُ : آواز کرد خامه و در

صَرِيرًا : آواز خامه ، آواز در ، آواز کردن خامه در هنگام نوشتن

وَهِيَ الصَّرَّةُ : « ای : صَرِيرُ الْقَلَمِ » . و این آواز خامه ،

و این آوازی ، ( الصَّرَّةُ ، وَالصَّرِيرُ :

آوازی و خامه در هنگام نوشتن )

خ = غَرَّ : ناآزموده کار شد ، فریفته شد

يَغِرُّ ، يَغَرُّ : ناآزموده میشود در کار ، فریفته میشود

۱ - وَمِنْ الْأَصْوَاتِ : هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ،

هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ،

هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ،

هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ، هَرِيرُ الرِّيحِ ،

غَرَّارَةٌ : در کار ناآزموده بودن ، فریفته شدن

وَرَجُلٌ غَرٌّ : « لَمْ يُجَرَّبْ فِي الْعَمَلِ » ، مرد ناآزموده کار ،

مرد ناآزموده در کار ، مرد فریفته شده ، مرد فریب خورده

وَعَرِيرٌ :

ف = فَرَّ : بگریخت ، گریخت

فِرَارًا : بگریختن ، گریختن

ق = قَرَّ فِي الْمَكَانِ : آرام گرفت در جای

يَقَرُّ ، يَقَرُّ ، يَقَرُّ : آرام میگیرد در جای ، می آرامید

قَرَّارًا : آرامش ، آرامیدن

وَهُوَ الْقَرَّارُ : و این آرام ، و این جای آرام ، و این آرامگاه

وَقَرَّتْ بِهِ عَيْنُهُ : روشن شد بوی چشمش ، روشن شد باو چشمش

تَقَرُّ ، تَقَرُّ ، تَقَرُّ : روشن میشود چشمش

قُرَّةٌ : روشن شدن چشم

وَهُوَ قَرِيرُ الْعَيْنِ : و این روشنائی چشم ، و این مرد روشن چشم

ه = هَرَّ الْكَلْبُ : بانگ کرد سگ



هَرِيرًا : بانگ کردن سگ<sup>۱</sup>

## ز

أَزَّتِ الْقِدْرُ : بجوشید دیگ « غَلَتْ »

أَزِيْرًا : جوشش دیگ ، جوشیدن دیگ

ع = عَزَّ : بزرگوار شد ، ارجمند شد ، گرامی شد ، بی همتا شد

عِزًّا ، عَزَازَةً ، عَزِيْرًا ، عِزَّةً : ارجمند شدن ، گرامی شدن ،

بی همتا شدن

وَهُوَ الْعَزِيْرُ : و این بزرگوار ، و این ارجمند ، و این گرامی ، و این

بی همتا

وَعَزَّ الشَّيْءُ : نایافت شدن چیز ، دشوار یافتن شد چیز

۱ - اکثر الاصوات في اللغة العربية على وزن « فَعَالٍ » : الضَّرَاحُ ، الضُّبَّاحُ ،

الضُّبَّاحُ ، الرُّغَاءُ ، الخَوَارُ . وَفَصْلٌ آخِرٌ مِنْهَا عَلَى وَزْنِ « فَعِيلٍ » :

كَالتَّضَجُّعِ ، وَالتَّهَرُّيرِ ، وَالتَّصْهِيلِ ، وَالتَّنْهِيْقِ ، وَالتَّضَغِيْبِ .

وَالْتَنْعِيْبِ ، وَالتَّخْرِيرِ ، وَالتَّصْرِيْرِ .

قال الثعالبي في تفصيل اصوات السباع والوحوش : « الزَّيْرُ لِلْأَسَدِ ، الْعَوَاءُ

لِلذِّبِ ، النَّبَاحُ لِلْكَلْبِ وَالضَّعَاءُ لَهُ إِذَا جَاعَ ، وَالْوَقْوَقَةُ إِذَا خَافَ ،

وَالْهَرِيرُ إِذَا انْكَرَّ شَيْئًا أَوْ كَرِهَهُ » .

عِزَّةً : نایافت شدن ، دشوار یافتن شدن چیز ، نایافته شدن چیز

## س

خ = خَسَّ : فرومایه شد ، پست شد « ضِدَّ عِزٍّ ، حَقَرٌ »

يَخْسُ ، يَخْسُ ، يَخْسُ : فرومایه میشود

خِسَةً ، خَسَامَةً ، خُسُوسَةً : فرومایگی ، فرومایه بودن ، پست شدن

وَرَجُلٌ خَسِيْسٌ : مرد فرومایه ، مرد ناکس

وَخَسَّ نَصِيْبَهُ : کم کرد بهره او را ، اندک کرد بهره او را

يَخْسُهُ ، يَخْسُهُ : کم می کند بهره او را ، اندک می کند بهره او را

خَسًا : کم کردن بهره ، اندک کردن بهره

ن = نَسَّ الْخُبْزَ فِي التَّنُوْرِ : پخت نان را در تنور ، خشک کرد نان را

در تنور

نَسِيْسًا : در تنور نان پختن ، در تنور نان خشک کردن

## ش

ن = نَشَّ الْغَدِيْرُ : فروشد آب آبگیر ، فروشد آب کول ، فروشد

بر زمین آب باران ، خشک شد آبگیر ، فروشد آب

استخر ، آب فروشد ، بر زمین فروشد آب ،

« أَخَذَ فِي النُّضُوبِ »<sup>۱</sup>

نَشُوشاً : فرو شدن آب کول ۲ ، بر زمین فرو شدن آب باران ، خشک شدن آبگیر ، آب فرو شدن ، فرو شدن آب کول

وَنَشَّ الْمَاءَ : آواز کرد آب ، بانگ کرد آب ، بانگ کرد آب در کوزه نو

« صَوَّتَ فِي الْكُوزِ الْجَدِيدِ »<sup>۳</sup>

نَشِيشاً : آواز کردن آب

نَشَّ الْخُبْزُ فِي التَّنُورِ : فرو افتادن نان در تنور<sup>۴</sup>

## ص

ب = بَصْرٌ : بدرخشید ، نازک پوست شد ، رخشید ، « تَلَاءَ لَاءَ »

بَصِيصاً : درخشیدن ، رخشیدن ، نازک پوست شدن

۱ - این جمله تفسیر عربی از زیادات نسخه ج میباشد

۲ - کول : ( بضم اول و واو مجهول ) آبگیر ، هرکوی که در آن آب بایستد . مولوی گوید :

شه چواستخری چشم چون لولها آب از لوله رود درکولها

لوله : ناوه سفالین که آب از آن گذرد .

۳ - این جمله تفسیر عربی از زیادات نسخه ج میباشد

۴ - این فعل در دو نسخه مجلس نَسَّ بسین بی نقطه است

## ض

ب = بَضٌّ : نازوک پوست شد ، نازک پوست شد

يَبْضُ ، يَبْضُ ، يَبْضُ : نازک پوست میشود ، نازک پوست میشود

بَضَاةٌ : نازک پوست شدن ، نازک پوست شدن

وَهُوَ بَضٌّ : و این مرد پوست نازک ، و این مرد نازوک پوست ، مرد پست نازوک

وَهِيَ بَضَّةٌ : و این زن پوست نازک ، و این زن نازوک پوست ، زن پست نازک

ح = عَضَّ الْعَيْشُ : تازه شد زندگانی

عَضَاةٌ : تازه میشود زندگانی

وَلَحْمٌ عَضٌّ : گوشت تازه

ن = نَضَّ الْمَاءُ : اندک اندک رفت آب ، آهسته رفت آب ، نرمک نرمک رفت آب

وَمِنْهُ مَالٌ نَضٌّ وَ نَاضٌ : خواسته زر و سیم ، دینار و درهم



## ط

ا = أَطَّ الرِّحْلُ : بانگ کرد پالان از بار، آواز کرد پالان  
أَطِيطًا : بانگ کردن پالان از بار، آواز کردن پالان از بار

ش = شَطَّ : دور شد «بَعْدَ»

يَشُطُّ، يَشُطُّ : دور می شود

شَطًّا، شَطَّاطًا، شُطُوطًا : دور شدن

خ = غَطَّ النَّائِمُ : خفته خرخر کرد، خرکرد خفته

غَطِيطًا : خرخر کردن خفته

## ف

ج = جَفَّ : خشک شد

يَجِفُّ، يَجِفُّ : خشک می شود

جَفُوفًا، جَفَافًا : خشک شدن

ح = حَفَّ الْفَرَسُ : آواز کرد اسب، آواز کرد اسب در دویدن، آواز کرد اسب در رفتن

حَفِيفًا : آواز کردن اسب در دویدن، آواز کردن اسب در رفتن، آواز کردن اسب

وَحَفُوبِهِ : مردا مردوی گرفتند، گرد آمدند بروی، گرد آمدند بوی، «أَحَاطُوا بِهِ وَاسْتَدَارُوا»

يَحْفُونَ، يَحْفُونَ : گرد می آیند بروی، گرداگرد وی می گرفتند

حَفًّا، حُفُوفًا : مردا گرد فرا آمدن، مردا گرد فرا گرفتن

وَحَفَّهُ بِالْقَوْمِ : گرد آورد بوی مردمان را، گرد آورد او را بمردمان،

گرد آورد بروی مردمان را، بگردانید بروی

مردمان را

يَحِفُّهُ، يَحِفُّهُ : گرد می آورد بوی، گرد می آورد بروی، می گردانید

بروی

حَفًّا : گرد آوردن، گردانیدن

خ = خَفَّ : دوید یا سبک شد، سبک شد، «ضِدَّ ثِقْلَ»

يَخِفُّ، يَخِفُّ : سبک می شود، سبک می شود

خَفَّةً، خَفَافًا، خُفُوفًا : سبک شدن

وَهُوَ خَفِيفٌ : و او سبک، و این سبک، سبک

وَحَفُوعَنَ الدَّارِ : برفتند از سرای، زود برفتند از خانه، کوچ کردند

از سرای، سبک کوچ کردند از سرای

خُفُوفًا : از سرای برون رفتن ، کوچ کردن ، سبک کوچ کردن از سرای

رَفَّ لَوْنُهُ : بدرخشید رنگ وی ، بدرخشید رنگش  
رَفِيفًا : درخشیدن رنگ

زَفَّ : بشتافت ، شتاب کردن در رفتن ، اشتاب کرد  
زَفِيفًا : بشتافتن ، شتاب کردن در رفتن ، اشتاب کردن در رفتن

شَفَّ ثَوْبُهُ : تنگ شد جامه او<sup>۱</sup>

وَشَفَّ جِسْمُهُ : لاغر شدن او ، نزار شدن او  
يَشْفُ ، يَشْفُ : لاغر میشود ، نزار میشود

شُفُوفًا : لاغر شدن ، نزار شدن

وَشَفَّهُ الْحُبُّ : نزار کردش دوستی ، لاغر کردش دوستی ، نزار کرد او را مهر

يَشْفُهُ ، يَشْفُهُ : نزار میکند او را دوستی ، لاغر میگرداند او را دوستی  
نزار میکند او را مهر ورزیدن

۱- شَفَّ ثَوْبُهُ : تنگ شد جامه او ، ای : رَقَّ وَرَأَيْتَ مَا وَرَاءَهُ  
و در اینجا تنگی بمعنی نازکی است .

شَفًّا : نزار داشتن از دوستی ، نزار گردیدن از مهر ورزیدن ، لاغر شدن از دوستی

\* \* \*

ع = عَفَّ عَنِ الْقَبِيحِ : پرهیز کرد از زشت

عَفَافَةً ، عَفَافًا ، عِفَّةً : پرهیز کردن از زشتی

وَهُوَ عَفٌّ : و این پرهیزگار ، و این پرهیزگار از زشتی ، و این پارسا ، و این پاکدامن ، پاکدامن ، پارسا

وَهُوَ عَفِيفٌ :

## ق

ح = حَقَّ الشَّيْءُ : راست شد چیز ، درست شد چیز

يَحِقُّ ، يَحِقُّ : راست میشود ، درست میشود

حَقًّا : راست شدن ، درست شدن

وَهُوَ الْحَقُّ : و این درست ، و این راست ، درست ، راست

ج : الْحَقُّوقُ

وَهِيَ الْحَقِيقَةُ : و این حقیقت و راستی

ج : الْحَقَائِقُ



د = دَقَّ : باریک شد

دَقَّةً : باریک شدن

وَهُوَ دَقِيقٌ : باریک ، و او باریک ، و این باریک

و = رَقَّ : تنگ شد ، نرم شد

رَقَّةً : تنگ شدن ، تنگی ، نرم شدن

وَهُوَ رَقِيقٌ : و این تنگ ، و این نرم

ن = نَقَّ الضَّفْدَعُ : بانگ کرد چغز ، بانگ کرد وزغ

نَقِيقًا : بانگ کردن چغز ، بانگ کردن وزغ

## ل

و = رَكَ : سست شد ، ناکس شد ، رشک نه برد برخانمان خود<sup>۱</sup>

رَكَاكَةً : سست شدن ، ناکس شدن ، رشک نه بردن برخانمان خود

وَهُوَ رَكِيكٌ : و این چیز نه برسامان ، و این چیز سست ، و آن مرد

سست خرد ، و آن مرد ناکس ، آنک رشک نمیبرد  
برخانمان خویش

## ل

ج = جَلَّ : بزرگ شد ، بر شد

جَلَالَةً ، جَلَالًا : بزرگ شدن ، بر شدن

وَهُوَ جَلِيلٌ : و این بزرگ ، و این بر شده ، مه

وَجُلُّ الشَّيْءِ : بهره بیشتر از چیز ، بسیار از چیز ، بزرگترین از

چیزی ، بزرگی از چیزی

وَهِيَ الْجُلَّى : و این کار بزرگ ، و این کار سخت

ح = حَلَّ لَهُ الشَّيْءُ : حلال شد او را چیز ، روا شد مر او را چیزی

حَلًّا : حلال شدن ، روا شدن

وَهُوَ حَلَالٌ : و این حلال ، و این روا ، حلال ، روا

وَحَلَّ الدِّينُ : سر رسید وام ، فرا رسیدگاه پرداخت وام ، بسر آمد

سماه وام

وَحَلَّ عَلَيْهِ الْعَذَابُ : فرو شد بروی شکنجه ، فرو آمد بروی

شکنجه ، فرا رسید براو شکنجه

وَحَلَّ الْهَدْيُ مَحِلَّهُ : بجای کشتن رسید گوشت قربانی ، بجای بسمل

کردن رسید قربانی ، بجای کشتن رسید اشتر

قربانی

حُلُولًا : رسیدن ، سر رسیدن ، فرا رسیدن ، فرود آمدن ، بجای کشتن  
رسیدن ، هوسپند با اشتر قربانی

وَحَلَّ الْمُحْرِمُ : از جامه احرام بیرون شد محرم

وَرَجُلٌ حَلٌّ : و مرد از احرام بیرون آمده ، و مرد از حرم بیرون آمده  
مردی از احرام بیرون شده

ذَلَّ = ذَلَّ : خوار شد ، زبون شد ، سرافکنده شد ، افتاده شد

ذَلًّا ، ذِلَّةً ، مَذَلَّةً : خوار شدن ، زبون شدن ، سرافکنده شدن ،  
افتادگی

وَهُوَ ذَلِيلٌ : و او خوار ، و این خوار ، و او زبون ، و او سرافکنده ،  
و او افتاده

وَذَلَّ الْحِمَارُ : رام شد خردر کار ، نرم شد خردر کار ، آموخته شد خرد  
بکار ، رام شد خرد برای کار

ذَلًّا ، ذَلًّا : رام شدن خردر کار ، نرم شدن خردر کار ، رام شدن ، نرم  
شدن در کار

وَهُوَ ذَلُولٌ : و او رام ، و او نرم شده در کار ، و او آموخته بکار

ج : حُمِرُ ذُلٌّ

ذُ = زَلَّتْ قَدَمُهُ : بلغزید پایش ، بلغزید پای او

تَزَلُّ ، تَزَلُّ : می لغزد پایش ، می لغزید پایش ، می لغزد

زَلِيلًا : لغزیدن پای ، لغزش پای ، لغزیدن ، لغزش

وَزَلَّ فِي مَنْطِقِهِ : بلغزید درسخنش ، لغزید در گفتارش ، لغزش افتاد  
در سخن گفتنش

يَزَلُّ ، يَزَلُّ ، يَزَلُّ : می لغزد درسخن ، می لغزد در گفتار

زَلَلًا : لغزیدن در سخن ، لغزیدن در گفتار ، لغزش درسخن

وَهِيَ الزَّلَّةُ : و این لغزیدن ، و این لغزش ، و این لغزیدن در کار ،  
و این لغزش درسخن

ح = صَلَّ الْمِسْمَارُ : بانگ کرد میخ آهنین در هنگام کوفتن ، آواز کرد  
میخ آهنین ، دشوار کوفته شد میخ آهنین

صَلِيلًا : بانگ کردن میخ آهنین در هنگام کوفتن ، آواز کردن میخ  
آهنین در کوفتن ، دشوار کوفتن میخ آهنین

ح = صَلَّ : همراه شد ، بیراه شد ، از راه بدر شد

يَصُلُّ ، يَصُلُّ ، يَصُلُّ : همراه میشود ، از راه بدر میشود ،  
بیراه میشود

وَصَلَ الْمَنْزِلُ : گم کرد خانه را ، گم کرد سرای را

صَمَلًا ، صَمَلًا : بیراه شدن ، از راه بدر شدن ، گم کردن خانه ،  
سرای گم کردن ، همراه شدن



ح = عَلَهُ : دوم بار آب دادش ، دوم بار آب داد او را ، دوم بار نوشاند او را  
آب ، دیگر بار آبش داد ، بار دیگر باو آب داد

يَعْلُهُ ، يَعْلُهُ : دوم بار آب میدهد او را ، دوم بار آب می نوشاند  
او را ، بار دیگر باو آب میدهد

عَلَاً : دوم بار آب دادن ، دیگر بار آب دادن ، دوم بار آب نوشاندن  
وَعَلَّ بِنَفْسِهِ : خود بخورد آب دوم بار ، خود نوشید دوم بار آب ،  
دیگر بار خود آب بنوشید

يَعْلُ ، يَعْلُ : خود آب می خورد دوم بار ، خود آب مینوشد دوم بار ،  
خورد بار دیگر آب می نوشید

عَلَاً : خود بار دیگر آب خوردن ، خود دوم بار آب نوشیدن

خ = غَلَّ قَلْبُهُ : کینه ور شد دل او ، کینه ور شد دلش ، کین ورزید دل او  
غَلَاً : دل کینه ور شدن ، کینه دل شدن ، در دل کین ورزیدن

ق = قَلَّ الشَّيْءُ : اندک شد چیز ، کم شد چیز

قَلَّةً ، قَلَاً ، قُلَاً : اندک شدن ، اندک بودن ، کم شدن ، کم بودن  
وَهُوَ قَلِيلٌ : و این چیز اندک ، و این چیز کم ، اندک ، کم

ك = كَلَّ السَّيْفُ : کند شد شمشیر ، کند شد تیغ

كَلَّةً ، كَلَالاً ، كَلَالَةً : کند شدن شمشیر ، کند شدن تیغ

وَهُوَ كَلِيلٌ : و این شمشیر کند

وَكَلَّ الْبَصَرُ : خیره شد چشم ، مانده شد چشم ، خیره شد دیده ،  
مانده شد دیده . کند شد بینا

كَلَّةً ، كَلُولاً : خیره شدن چشم ، خیره شدن دیدگان ، مانده شدن  
دیده ، کند شدن دیده

وَهُوَ كَلِيلٌ : و این خیره ، و این مانده ، و این کند ، و این چشم خیره ،  
و این دیده خیره

وَكَلَّ الْبَعِيرُ : مانده شد اشتر ، مانده شد اشتر در رفتن

وَكَلَّ الرَّجُلُ : بی پدر و بی مادر شد مرد ، بی پدر و بی فرزند شد  
مرد ، بمرد پدر و فرزندان مرد

كَلَالَةً : بی پدر و بی مادر شدن مرد ، بی پدر و بی فرزندان شدن مرد ،  
مردن پدر و فرزندان مرد

وَهُوَ كَلٌّ : و این مرد بی پدر و بی فرزند ، آنکس بی پدر و بی فرزند  
است ، مرد بی خانمان

م

ت = تَمَّ : تمام شد ، پایان شد ، انجام شد

تَمَاماً : تمام شدن ، پایان شدن

وَهُوَ تَامٌ ، تَمَّ ، تَمَّ : تمام همه ، پر

ج = جَمَّ الْفَرَسُ : یاسوذ اسب و براو نه نشستند

يَجِمُّ ، يَجِمُّ : می آساید اسب و براو نمی نشینند

جَمَّامًا : یاسوژن اسب و براو نه نشستن ، آسودن اسب ، آسودن

جَمَّتِ الْبَيْتْرُ : بسیار آب شد چاه ، بسیار شد آب چاه ، پر آب شد چاه

تَجِمُّ ، تَجِمُّ : بسیار آب میشود چاه ، پر آب میشود آب چاه

جُمُومًا : بسیار آب شدن چاه ، پر آب شدن چاه

وَهِيَ الْجَمَّةُ : واین چاه بسیار آب ، واین چاه پر آب ، بسیار آب ، واین آب بسیار

ج : الْجِمَام

د = دَمٌ : زشت روی شد ، اندك شد

يَدُمُّ ، يَدُمُّ : زشت روی میشود ، اندك میشود

دَمَامَةً : زشت روی شدن ، زشت روی بودن ، اندك شدن

وَهُوَ دَمِيمٌ : و او زشت روی ، و او اندك

ر = رَمَّ الْعَظْمُ : پوسید استخوان

رَمَّةٌ : پوسیدن استخوان

وَهُوَ رَمِيمٌ : واین استخوان پوسیده ، واین پوسیده

وَهِيَ الرِّمَّةُ : استخوانهای پوسیده

ن = نَمَّ عَلَيْهِ الْحَدِيثُ : غمز کرد بر وی سخن را ، بشورانید بر وی

بآشکارا کردن سخن ، آشکارا کرد بر وی سخن

را ، سخن چینی کرد براو

يَنَمُّ ، يَنَمُّ : سخن چینی میکند ، غمز میکند سخن ، آشکارا میکند

سخن را ، می شوراند با آشکارا کردن سخن

نَمًّا ، نَمِيمًا ، نَمِيمَةً : غمز کردن سخن ، آشکارا کردن سخن ،

شورانیدن با آشکارا کردن سخن

وَهِيَ النَّمِيمَةُ : واین غمز ، واین سخن آشکارا ، واین شورانیدن ،

واین سخن چینی

ج : النَّمَائِمُ

وَالنَّمَامُ : غماز ، بسیار آشکارا کننده سخن ، سخن چین

ه = هَمٌّ : نرم رفت ، آهسته رفت

هَمِيمًا : نرم رفتن ، آهسته رفتن



## ن

ا = أَنْ الْمَرِيضُ : بنالید بیمار ، بنالید بیمار از درد  
 أَنْيْنَا : نالیدن بیمار ، نالیدن بیمار از درد ، ناله بیمار

ح = حَنْ إِلَيْهِ : دلدادۀ او شد ، آرزومند شد بوی ، دل بسته او شد  
 وَحَنْتِ النَّاقَةَ إِلَى وَلَدِهَا : بانگ کرد اشتر ماده بسوی بچه خود  
 بانگ کرد اشتر ماده بچه خود را ،  
 آرزو کرد اشتر ماده بچه خود را ،  
 بنالید اشتر ماده بسوی بچه خود  
 حَنِينًا : •

وَحْنٌ عَلَيْهِ : رحمت کرد بروی ، زنهار داشت او را ، رحم کرد بر او  
 مهربان شد بر او

حَنَانًا : رحمت کردن ، زنهار داشتن ، مهربان شدن  
 وَيُقَالُ : حَنَانُكَ ، وَحَنَانِيكَ<sup>۱</sup> : آمرزش باد بر تو ، آمرزیده باش ،  
 زنهار باد بر تو ، رحمت باد بر تو

۱- الْحَنَانُ : الرَّحْمَةُ ، الرِّزْقُ ، الْبَرَكَةُ ، آرامش ، افزایش ، آمرزش ،  
 گشایش .

قال ابن قتيبة : « وَثَنَوْهُ عَلَى جِهَةِ التَّأْكِيدِ . وَمَعْنَى :  
 (مانده در برگ پستین)

ذ = ذَنْ أَنْفُهُ : آب دويد از بینی او ، آب رفت از بینی او ، آب چکید از  
 بینی او

يَذْنُ : آب میدود از بینی ، آب می چکد از بینی  
 ذَنِينًا : آب از بینی دويدن ، آب از بینی چکیدن ، آب از بینی رفتن  
 وَهُوَ ذَانٌ : این بینی آب رونده ، این بینی آب چکان ، این مرد که بینی  
 او آب چکان است

ذَنْ الرَّجُلِ : آب رونده بینی شد مرد

يَذْنُ : آب رونده بینی میشود مرد

ذَنِينًا ، ذَنَنًا : آب رونده بینی شدن

هُوَ أَذْنٌ : این مرد آب رونده بینی ، این مرد که بینی او آب چکان است<sup>۱</sup>

و = رَنَتِ الْمَرْأَةُ : بنالید زن ، بانگ کرد زن هنگام زادن ، بنالید زن  
 هنگام زادن

۱- فهو : أَذْنٌ ، وَهْيٌ : ذَنَاءٌ ، والجمع : ذُنٌّ .

(مانده از برگ پیش)

حَنَانِيكَ ، اى : حَنَانًا لَكَ بَعْدَ حَنَانٍ وَتَصَبُّوهُ عَلَى  
 جِهَةِ الْمَصْدَرِ كَمَا نَقُولُ : حَمْدًا لِلَّهِ وَشُكْرًا .

و معنى « حَنَانِيكَ » : آرامش باد ترا ، افزایش باد ترا ،  
 گشایش باد ترا ، آمرزش باد ترا .

رَنِينًا : نالیدن زن، بانگ کردن زن هنگام زادن، نالیدن زن هنگام زادن

ضی = ضَمَّ بِالشَّيْءِ : بخیلی کرد بر چیز، پنهان داشت چیز را

يَضُنُّ ، يَضُنُّ : بخیلی میکند، پنهان میکند

ضِنًّا ، ضِنَانَةً ، ضِنَّةً : بخل کردن، پنهان کردن، پنهان داشتن

وَرَجُلٌ ضَنِينٌ : مرد بخیل، مرد پنهان کننده خواسته خود

ط = طَنَّ الدُّبَابُ : بانگ کرد مگس

طَنَّ الطَّسْتُ ۱ : آواز کرد تشت، بانگ کرد تشت

طَنِينًا : بانگ کردن مگس، آواز کردن تشت، بانگ کردن تشت

ع = عَنَّ لَهُ أَمْرٌ : پیش آمد او را کار، فرارسید او را کار

يَعْنُ ، يَعْنُ : پیش می آید، فرامیرسد، آهنگ میکند

عَنَّاءَ ، عَنَّاءَ ، عُنُونًا : آهنگ کردن، پیش آمدن، فرارسیدن

۱ - ابو منصور عبدالملک نیشابوری میگوید :

« فی سیاقه اسماء تفردت بها الفرس دون العرب فاضطرت العرب الى تعريبها او تركها كما هي ، فمنها من الاواني : الكوز ، الابريق ، الطست ، الخوان ، الطَبَق ، القصعة ، السكرجة . »

ریشه پارسی اینها : کوزه، آبریز، تشت، خوان، تابه، کاسه، اسکره، میبشد

## المحتل الفاء بالواو

### ب

و = وَثَبَ : برجست، بجست، جهید

يَثِبُ : می جست، می جهید

وَثْبًا ، وَثُوبًا ، وَثَبَانًا ، وَثِيبًا : برجستن، جستن، جهیدن

\*\*\*

وَجَبَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ : واجب شد بروی چیز

وُجُوبًا : واجب شدن

وَوَجَبَتِ الشَّمْسُ : فرو آمد آفتاب، فرو شد آفتاب، درآمد آفتاب

« غَرَبَتْ »

جَبَةً : فرو شدن آفتاب

وَوَجَبَ لِجَنَبِهِ : افتاد بر پهلویش، افتاد بر پهلویش

وَجَبَةً : بر پهلو افتادن

وَوَجَبَ قَلْبُهُ : بتپید دلش، بتپید دل او



وَجَبِيًّا : تپیدن دل ، دل تپش ، طپیدن دل  
وَجَبَ الْحَائِطُ : افتاد دیوار ، « سَقَطَ »

وَصَبَ الشَّيْءُ : پیوسته شد چیز ، همیشه شد چیز  
وُصُوْبًا : پیوسته شدن ، همیشه شدن ، پیوستگی ، همیشگی

وَقَبَ اللَّيْلُ : تاریک شد شب ، تیره شد شب ، تاریک شد شب  
وُقُوبًا : تاریک شدن شب ، تیره گردیدن شب ، تاریک گردیدن شب

## ت

وَقْتُ اللَّهِ الصَّلَاةِ : گاه نهاد خدای نماز را

وَقْتًا : گاه ، زمان ، هنگام

وَهُوَ الْمِيَقَاتُ : واین گاه نهاده ، واین گاه دانسته شده

## ج

وَدَجَ أَوْدَاجَ الدَّابَّةِ : بگشاد رگهای ستور را ، بگشاد رگهای اسب

را ، برید رگهای اسب را ، برید رگهای  
استورا ۱

۱- « وَدَجَ » : مُعَرَّبٌ « وَدَّكَ » پارسی است ، و « وادگگ » و « آوادگگ »  
(مانده در برگ پسن)

وَدَجًا : گشادن رگهای ستوران ، بریدن رگهای ستوران

\* \* \*

وَلَجَ : درآمد ، فرو رفت

(مانده از برگ پیش)

نیز آمده ، و این نام رگهای گردن و رگهای همه تن مردم است . مگر اینکه  
« وَدَجَ » بتازی تنها شاه رنگ گردن را میگویند .

و از دیر باز در زبان پارسی « وَدَجَ » بنام یک واژه تازی بکار  
برده شده ، و گویا ریشه پارسی آن فراموش شده است .

جز اینکه در کتاب « التنویر » \* این واژه بصورت های : « وَدَّگگ » ،

« وَدَّگها » ، « آوادگگ » ، « آوادگها » آمده است .

در فرهنگهای پارسی نیز واژه « وادیج » - به جیم پارسی و تازی -

چوب بند که تاك انگور بران نهند - گویا از ریشه « وَدَّگگ » گرفته شده .

الْوَدَجُ : بفتح الدال والكسر لفة :

زَعَمُوا أَنَّ فِي الْجَسَدِ عِرقٌ وَاحِدٌ حَيْثُمَا قُطِعَ مَاتَ صَاحِبُهُ وَلَهُ

فِي كُلِّ عَضْوٍ اسْمٌ ، فَهُوَ فِي الْعُنُقِ الْوَدَجُ وَالْوَرِيدُ أَيْضاً ، وَفِي الظَّهِيرِ

النِّيَابِطُ - وَهُوَ عِرقٌ مُتَمِّدٌ قَبِيلَةً - وَالْأَبْهَرُ وَهُوَ عِرقٌ مُسْتَبْطِنٌ

الصُّلْبِ وَالْقَلْبُ مُتَّصِلٌ بِهِ ، وَالْوَتِينَ فِي الْبَطْنِ ، وَالنِّيَابِطُ فِي الْفَخْذِ ،

وَالْأَبْجَلُ فِي الرِّجْلِ ، وَالْأَكْحَلُ فِي الْبَدَنِ ، وَالصَّافِنُ فِي السَّاقِ

\* این کتاب در ترجمه پارسی اصطلاحات پزشکی است . و ابو منصور حسن بن

نوح القمري البخاری آنرا در سال ( ۳۲۰ - ۳۳۰ هـ ) در شهر بخارا بزبان پارسی

تألیف کرده است .

وَلَوْجًا ، وَلِجَّةً : در آمدن ، فرو رفتن  
وَمِنْهُ وَلِجَّةُ الرَّجُلِ : « خَاصَّتُهُ وَبَطَانَتُهُ »  
خویشاوندان و نزدیکان او

\* \* \*

وَهَجَّتِ النَّارُ : زفانه زد آتش ، زبانه زد آتش ، برافروخته شد آتش  
افروخته شد آتش ، زبانه برکشید آتش  
تَهَجَّجُ : زفانه می زند آتش ، زبانه می زند آتش ، زبانه می کشد آتش ،  
افروخته می شود آتش ، برافروخته می شود آتش  
وَوَهَجَتْ ، تَوَهَجَّجُ : « مِثْلُ : وَهَجَّتِ النَّارُ ، تَهَجَّجُ »  
وَهَجَّجًا ، وَهَجَانًا : زفانه زدن آتش ، زبانه برکشیدن آتش ، افروخته  
شدن آتش  
وَالْوَهَجُ : « حَرُّ النَّارِ » ، گرمی آتش

## ح

وَصَحَّ الْأَمْرُ : پیدا شد کار ، آشکارا شد کار ، هویدا شد کار ، روشن  
شد کار  
وَصُوحًا : پیدا شدن کار ، آشکار شدن کار

## د

وَأَدَّابْنَتُهُ = و آد ابنته : زنده بگور کرد دخترش را<sup>۱</sup>

وَأَدَّا : زنده بگور کردن دختران

\* \* \*

وَجَدَ الشَّيْءَ : بیافت چیزی را ، پیدا کرد چیزی را ، دید چیزی را  
يَجِدُهُ ، يَجِدُهُ : می یابد چیزی را ، پیدا می کند چیزی را ، می بیند چیزی را  
وَجُودًا ، وَجْدَانًا : یافتن ، پیدا کردن ، پیدا شدن ، دیدن  
وَوَجَدَ عَلَيْهِ : خشم گرفت بروی ، خشم کرد بر او ، بر او خشمگین شد  
يَجِدُ ، يَجِدُ : خشم میگیرد بر او ، خشمگین میشود بر او  
مُوجِدَةً ، وَجْدَانًا : خشم گرفتن ، خشمگین شدن

۱- و آد ابنته ، یثد ها : دقنھا حیة و هو و آید ، و هی و یثد و و یثد و  
و مؤودة . زنده بگور کرد دختر خود را ، و آن دختر زنده بگور شده .  
كان من سنن العرب القومية و آد البنات ای : دقنھا حیة . مخافة العار  
والحاجة وكانوا : « اذا بشر أحدھم بالانثی ظل وجهه مسوداً  
و هو كظلم يتوارى من القوم من سوء ما بشر به ايمسكه  
على هون ام يدمسه في التراب » .  
والتؤدة ( بفتح الهمزة وسكونها ) و الوليد والتواد : الرزاة ،  
التغاني ، و الوليد الصوت العالي ، او الشدید ، و هدير البعير .



وَوَجَدَ بِهِ : اندوهگین شد بر وی ، اندوهگین شد باو

وَجَدًا : اندوهگین شدن

وَوَجَدَ : بی نیاز شد ، توانگر شد

وَجَدًا ، وَجَدًا ، وَجَدًا ، جِدَّةً : بی نیازی ، توانگری<sup>۱</sup>

\* \* \*

وَحَدَّ : تنها شد

وَحَدًا ، وَحَدَّةً ، حِدَّةً : تنها بودن ، تنها شدن

وَهُوَ وَحِيدٌ : واین تنها ، واو تنها ، واو تنها شده

وَهُوَ وَحَدٌ ، وَحِدٌ ، وَحِدٌ : \*

\* \* \*

وَحَدَّ الْبَعِيرُ : بدوید اشتر ، سخت بدوید اشتر

وَحَدًا ، وَحَدَانًا : دویدن اشتر ، سخت دویدن اشتر

\* \* \*

۱- وَجَدَ : قَالَ أَبُو مَتَّصُور عَبْدُ الْمَلِكِ التَّلَّابِيُّ :

« فصل : فی کلمة واحدة من الالفاظ تختلف معانيها بياختلاف مصدرها و ليس ليعرب كلمة مثلها : هِيَ قَوْلُهُمْ : ( وَجَدَ ) كلمة مبهمه ، فاذا صرفت قيل في ضد العدم : وَجُودًا ، وفي المال : وَجَدًا ، وفي الغضب : مَوْجِدَةً ، وفي الضالة : وَجَدَانًا ، وفي الحزن : وَجَدًا . ( سير المعريّة )

وَرَدَ الْمَاءَ : آمدن آب ، بآب رسید ، برآب آمد

وَرُودًا ، وَرَدًا ، مَوْرُودًا ، مَوْرَدًا : برآب آمدن ، بآب رسیدن ، برآب آمدن

وَهُوَ الْمَوْرُودُ : واین آب خوش

وَالْوَرْد : آب خوب ، آبگاه

وَالْمَوْرِدُ : \* آن جایگاه از کرانه رود یا چشمه ساران که بتوانند آب بگیرند

ج : الْمَوَارِدُ

\* \* \*

وَعَدَهُ الشَّيْءُ : وعده کرد او را چیزی را

وَعْدًا ، مَوْعِدًا ، عِدَّةً : وعده کردن

وَهُوَ الْمِيعَادُ : واین وعده<sup>۱</sup>

\* \* \*

وَفَدَّ الْقَوْمُ عَلَى الْأَمِيرِ : آمدند مردمان بر فرمانروا ، بار یافتند مردمان

بر پادشاه ، گروه مردمان از راه دور بیامدند

بدیدار امیر

وُفُودًا ، وَفْدًا ، وَفَادَةً : آمدن یا بار یافتن گروه مردمان نزد پادشاه

۱- الْمِيعَادُ : الْمَوْاعِدَةُ ، الْوَقْتُ ، الْمَوْضِعُ - اى : مَكَانُ الْوَعْدَةِ ، الْمَوْعُودُ .

وَهُمْ وَقَدْ : وایشان سمروه آیندگان

ج : وَقُودٌ

وایشان سمروه آیندگان نزد امیر ،  
وایشان گروه بار یافته گان نزد شاه

\*\*\*

وَقَدَّتِ النَّارُ : افروخته شد آتش ، زفانه زد آتش

وَقُودًا ، وَقَدَانًا : افروخته شدن آتش ، زفانه زدن آتش

وَهُوَ الْوَقُودُ : هیزم افروخته ، آتش افروخته ، آنچه که افروخته شود ،  
آنچه برافروزند ، انگشت

وَالْوَقِيدُ :

وَنَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ : آتش برافروخته ایزدی

\*\*\*

وَلَدَّتِ الْمَرْأَةُ : بزاد زن ، بچه زایید زن ، بچه آورد زن ، فرزندی  
آورد زن

وَلَدًا ، وَلَادَةً : زادن زن ، زاییدن زنان

۱ - ما اضافها الله تعالى الى نفسه في كتابه الكريم :

النار : نار الله الموقدة

الايام : وذكّرهم بآيام الله

الناقة : ناقة الله وسقياها

الارض : أرض الله واسعة

ونيز : البيت (بيت الله) ، والشهر (شهر الله) ، والآمر : آتی

أمر الله فلا تستعجلوه و غير ذلك .

وَهُوَ الْمِيلَادُ : سماء زادن ، هنگام زادن ، جایگاه زادن

ذ

وَقَدَّه = وَقَدَّه : مانده کرد او را ، مانده کردش از زدن

وَقَدَّا : مانده کردن ، مانده کردن کسان یا ستوران از بسیاری زدن

وَهُوَ وَقِيدٌ : و این مانده کرده شده ، و این مانده شده از زدن ،

« أَتَعْبَهُ مِنَ الضَّرْبِ »

ر

وَوَرَّه = وَتَرَّه حَقَّهُ : « نَقَصَّهُ » ، کم کرد او را بهره او را ، کم کرد  
حق او را

وَوَرَّأَ : کم کردن بهره ، کم کردن حق

وَوَرَّه : کینه ور شد بوی ، کینه گرفت ب روی ، کینه ور کرد او را ،  
کینه ور کردش

تِرَّة : کینه ور کردن ، کینه ور شدن ، کینه گرفتن

\*\*\*

۱ - الْوَقْدُ : الْوَقْدُ شِدَّةُ الضَّرْبِ . وَشَاءَ وَ قِيدٌ وَ مَوْقُودَةٌ قُتِلَتْ  
بِالْخَشَبِ ، وَالْوَقِيدُ : السَّرِيعُ ، الْبَطِيءُ ، الثَّقِيلُ ،  
الْشَدِيدُ .



وَجَرَّهُ الدَّوَاءَ : در دهانش کرد دارو را ، بدهان ریخت دارو را ،  
دارو در دهانش کرد ، دارو بدهانش ریخت ، دارو  
بدهانش فرو ریخت

وَجَرَّآ : دارو در دهان ریختن ، در دهن دارو فرو ریختن

وَهُوَ الْوَجُورُ : و این داروی دهن ، و این داروی که بر دهن ریزند ،  
داروی که بدهن باز کنند

« وَهُوَ مَا يَصَّبُ مِنَ الْأَدْوِيَةِ فِي الْفَمِ »

\*\*\*

وَزَرَ الْوِزَرَ : برداشت گناه را ، بار برگرفت ، برداشت گنه را و بار را

وَوَزَرَ الْأَمِيرَ : وزیر شد مر امیر را

يَزِرُ : وزیر میشود مر امیر را

وَوَزَرَ، يُوَزَّرُ : « مِثْلُ : وَزَرَ، يَزِرُ »

وَزَارَةً، وَوَزَارَةً : وزیر شدن ، وزارت

وَهُوَ الْوَزِيرُ : و این وزیر ، و این دستور

ج : الْوُزَرَآءُ

\*\*\*

وَشَرَّتِ الْمَرْأَةُ أَسْنَانَهَا : تیز کرد زن دندانها را ، تیز کرد زن دندانهای

خود را ، سخت کرد زن دندانها را

وَوَشَرَ الْخَشَبَةَ : برید چوب را باره<sup>۱</sup> ، برید چوب را

« قَطَعَهَا بِالْمِنْشَارِ »

وَوَشَّرَآ : بریدن چوب باره ، بریدن چوب ، بریدن

\*\*\*

وَعَرَ الطَّرِيقَ : دشوار شد راه ، سخت شد راه

يَعُرُ : دشوار میشود راه ، سخت میشود راه

وَوَعَرَ، يُوَعَّرُ، وَعَرَ، يُوَعَّرُ : \*

وَعُورًا، وُعُورَةً، وَعَارَةً : دشوار شدن راه ، سخت شدن راه

وَطَرِيقٌ وَعَرٌّ : راه دشوار ، راه سخت

ج : طَرِيقٌ أَوْعَارٌ

\*\*\*

وَوَفَرَ : تمام کردش ، تمام کرد او را ، افزون کرد او را

وَوَفَرَ الشَّيْءُ : تمام شد چیز ، افزون شد

وَوَفَّرَآ : تمام شدن ، پایان یافتن

وَوَفَرَ بِنَفْسِهِ : خود تمام شد

وَوَفَّرَآ : خود تمام شدن ، خود افزایش یافتن

\*\*\*

۱- نسخه ۲- مع : وَوَشَرَ الْخَشَبَةَ بِالْمِنْشَارِ : برید چوب را باره ، -

وَقَرَّ الرَّجُلُ : آهسته شد مرد ، بیارامید مرد

يَقِرُّ : آهسته میشود مرد ، می آرامد مرد

وَوَقَرَّ ، يَوَقِرُ : « مِثْلُ : وَقَرَّ ، يَقِرُّ » .

وَقَرَّ ، وَقَارًا ، وَقَارَةً : آهسته بودن ، آرام بودن

وَهُوَ وَقُورٌ : واین مردی آهسته ، واین مردی آرام ، واین مردی باوقار

## ز

وَجَزَّهَ : کوتاه کردش ، بکاست از او ، کاستش

وَجَزًّا : کوتاه کردن ، کاستن ، کاهیدن ، کاهش

\*\*\*

وَحَزَّهَ بِابْرَةٍ : بخت او را بسوزن ، بختش بسوزن ، خلیل او را بسوزن  
بسوزنش بخلید

وَحَزًّا : خلیل بسوزن ، خستن بسوزن

\*\*\*

وَكَزَّهَ : بمشت زدش ، سرمشت زد او را

وَكْرًا : بمشت زدن ، سرمشت زدن

۱- وَكَزَّهَ : ضَرْبَةٌ يَجْمَعُ كَفَّهُ وَقِيلَ بِأَطْرَافِ أَصَابِعِهِ نسخه چ

## س

وَكَسَّهَ : کم کردش ، بکاست از او ، کاهیدش

وَكْسًا : کم کردن ، کاستن ، کاهیدن

## ص

وَبَصَّ : بدرخشید ، درخشید ، تابید ، تابش کرد

وَبِصًّا : درخشیدن ، تابیدن ، درخشش ، تابش

\*\*\*

وَقَصَّهَ : گردن شکست او را ، بشکست گردن ویرا ، بگرفت گردنش را

وَقَصًّا : شکستن گردن ، کوفتن گردن

## ض

وَمَضَّ الْبَرْقُ : درخشید درخش ، درخشیدن گرفت درخش ، بتافت

درخش

وَمَضًّا ، وَمِضًّا ، وَمَضَانًا : درخشیدن درخش ، تابش درخش

## ط

وَبَطَّ : نزار شد ، زار شد ، فرسوده شد



يَبِطُ : نزار میشود ، زار میشود ، فرسوده میشود  
وَوَبِطَ ، يَوْبِطُ : « مثل : وَبِطَ ، يَبِطُ »  
وَوَبِطَ ، يَوْبِطُ : « مثل : وَبِطَ ، يَبِطُ »  
وَوُوبَطًا : نزار شدن ، زار شدن ، فرسوده شدن

\* \* \*

وَحَطَهُ الشَّيْبُ : بیامیختن سپید موی ، سپیدی اندر آمدن او را ،  
سپیدی موی اندر آمدن بوی ، آمیختن بوی سپید موی ،  
دو موی شد

وَحَطًا : بیامیختن موی سپید و سیاه ، اندر آمدن سپید موی در سیاه ،  
دو موی شدن

\* \* \*

وَسَطَ الْقَوْمَ : در میان مردمان شد ، بمیان مردمان شد ، میانگین شد  
مردمان را

وَسَطًا ، سِطَةً : در میان مردمان شدن ، بمیان مردمان در آمدن ، در مردمان  
میانگین شدن

## ظ

وَعَظَهُ : پند دادش ، پند داد او را ، اندرز گفت او را

وَعَظًا ، عِظَةً ، مَوْعِظَةً : پند دادن ، اندرز دادن ، پند گفتن ،  
اندرز گفتن

## ع

وَزَعَهُ : باز داشتش ، باز داشت او را ، « كَفَّهُ وَ مَنَعَهُ »

يَزَعُهُ ، يَزَعُهُ : باز می دارد او را

وَزَعًا : باز داشتن

## غ

وَلَعَّ الْكَلْبُ فِي الْأَنَاءِ : دهان کرد سگ در خنور ، سگ دهان در

جای آب زد ، سر کرد سگ در خنور ،

« شَرِبَ مَا فِيهِ بِأَطْرَافِ لِسَانِهِ »

يَلْعُ ، يَلْعُ : دهان میکند سگ در خنور ، سر میکند سگ در خنور ،

دهان می زند سگ در جای آب

وَلَوْعًا : دهان کردن سگ در خنور ، سر کردن سگ در خنور ، دهان

زدن سگ در جای آب

## ف

وَجَفَّتِ الْأَيْلُ : بدویدند اشتران ، بر میدند اشتران

وَوَجَفَ قَلْبُهُ : بطپید دلش ، دلش تپیدن گرفت

وَجِيفًا : دویدن اشتران ، رمیدن اشتران ، تپش دل ، دل تپیدن

\* \* \*

وَرَفَ النَّبْتُ : سبز و زیبا شد گیاه، خرم شد گیاه، ترو تازه شد گیاه،

سبز شد گیاه

وَوَرَفَ الظِّلُّ : برگشت سایه، فراخ شد سایه، خوش شد سایه

وَرِيفًا، وَوَرِفًا : برگشتن سایه، فراخ گردیدن سایه، خوش شدن سایه

وَوَظِلُّ وَوَارِفٌ : سایه فراخ، سایه خوش، سایه برگشته

\* \* \*

وَصَفَّهُ : وصف کرد او را، صفت کردش، بستودش، بستود او را

وَصَفًّا، وَصِفَةً : وصف کردن، بستودن

\* \* \*

وَقَفَّهُ : باز داشت او را، بیستانید او را، باستانیدش، باستانید او را

وَقَفًّا : باز داشتن، بیستانیدن، استانیدن، استاندن

وَوَقَفَ بِنَفْسِهِ : خود استاد، خود باز استاد، بایستاد به خویشتن،

ایستاد، استاد

وَوُقُوفًا : ایستادن، استادن، خود استادن، خود باز ایستادن

وَوَقَفَ عَلَيْهِ الدَّارُ : «روانه» کرد بر اوی سرای را، وقف کرد

بر اوی سرای را

وَقَفًا : «روانه کردن»، وقف کردن<sup>۱</sup>

\* \* \*

وَكَفَّ الْبَيْتُ : بچکید خانه، بچکید آب از خانه، «نَزَلَ الْمَاءُ

من الْبَيْتِ قَطْرًا»

وَكَيفًا، وَكَفَانًا : چکیدن آب از بام خانه

## ق

ق = وَبِقَ : تباه شد، هلاک شد، نیست شد

يَبِقُ : تباه میشود، هلاک میشود، نیست میشود

وَوَبَقَ، يَوْبِقُ، يَوْبِقُ : «مثل : وَبِقَ، يَبِقُ»

وَيُوقًا : تباه شدن، هلاک شدن، نیست شدن

\* \* \*

۱ - پیش ازین گفته شد : در روزگار ساسانیان «وقف» را «روانه کردن»، موقوفه

را «روانه» و موقوفات را «روانگان» و اداره اوقاف یا وزارت اوقاف را

«دیوان روانگان» می نامیده اند.

و در اینجا ترجمه «وقف» به «روانه» از زیادات نویسنده است و گرنه

در ترجمه های این کتاب و درهمه نسخه ها کلمه وَقَفَ را به وقف کرد

ترجمه نموده اند.



وَدَقَّ الْمَطَرُ : بریخت باران ، سخت شد باران ، بزرگ شدانه های باران

وَدَقَّا : ریختن باران ، سخت شدن باران ، بزرگ شدن باران  
وَوَدَقَتِ الْأَتَانُ : گشن خواست خرما ده ، گشن خواه شد خرما ده<sup>۱</sup>  
وَدَاقًا : گشن خواستن خرما ده  
وَهِيَ وَادِقٌ : واین گشن خواهنده ، و این ماده گشن خواهنده

\* \* \*

۱- گشن : بزبرگاف ، شین زده ، نیز آمده ، اسدی گوید :

فرستادشان لشکر گشن پیش چه بیگانه فرزندگان و چه خویش  
و بزبرگاف و شین : بسیار ، انبوه ، ستبر ، نیرومند .  
دقیقی گوید : درختی گشن بیخ و بسیار شاخ .

و گشن : بضم گاف و شین زده : نر خواستن ماده ، بار گرفتن ماده ،  
بارور شدن درخت خرما ، نظامی گوید :

بدشت آن گله را در هر قرانی بگشن آید نکاور مادیانی  
فرمان خدا زو گشن گیرد خدا گفتی شکفتی در پذیرد

گویا این واژه در پارسی فقط بمعنی نر خواستن و بارور شدن است  
و در معانی بسیار و ستبر و غیره بطور مجاز استعمال میشود زیرا در  
زبان پهلوی « گشن » تنها بمعنی « نر » ، « نر خواستن ماده » میباشد  
چنانکه : « گشن - یعنی : نر ، و » « گشن - یعنی : نر ، و »  
- گوشینه ا - ج - بمعنی : نری ، نر خواستن ماده - در ستوران و چار پایان .

وَسَقَّ : بار برگرفت ، بار برداشت ، گرد کرد اورا ، گرد کرد و برداشت<sup>۱</sup>  
وَوَسَّقَهُ : بار کرد اورا  
وَسَقَّا : بار برگرفتن ، بار برداشتن ، گرد کردن ، گرد کردن و برداشتن  
وَهُوَ الْوَسَقُ : واین بار اشتر ، واین بار برداشته

\* \* \*

وَلَقَّ الْبَعِيرُ : بشتافت اشتر نر  
وَلَقَّا : بشتافتن اشتر

وَالْوَلَقُ : پیوسته پوئیدن ، یاهماره دروغ گفتن ، « الْأَسْتِمْرَارُ فِي السَّيْرِ أَوِ الْكِذْبِ »

ل

۱ = وَالْأَلَى الْمَكَانُ : پناه گرفت بجای ، بازگشت بجایگاه ، پناه گرفت  
وَالْأَلَى ، وَوَلَا ، وَوَيْلًا : پناه گرفتن ، در پناهگاه پناه گرفتن ، رهائی  
جستن

۱- وَسَقَّ ، يَسَقُّهُ مِنْ بَابٍ : ضرب ، يضرب : گرد کرد اورا ، وَوَسَّقَهُ :  
بار کرد اورا ، و ازین است گفته خدای : وَ اللَّيْلِ وَمَا وَسَقَّ ، یعنی :  
سوگند بشب و آنچه برداشته است او از کوهها ، درختها ، رودها ، دریاها ،  
زیرا شب آنها را پوشیده است و گوئی گرد کرده و برداشته است آنها را .  
و وَسَقَّ : بار اشتر است ، چنانکه وَ قَرَّ : بار استروخر است .

وَهُوَ الْمَوْتُ : و این جای پناه ، و این پناهگاه ، جای باز گشتن ، و این پناه

وَوَالَ مِنْهُ : برست ازو ، برست ازوی ، رها شد ازو

وَأَلَّا : رستن ، رها شدن

\*\*\*

وَبَلَّتِ السَّمَاءُ : باران بزرگ قطره بارید آسمان ، باران بزرگ بارید آسمان

وَبَلَّأَ : باران درشت باریدن

\*\*\*

وَصَلَ الشَّيْءَ : پیوست چیز را ، رسانید چیز را ، بست چیز را ، چسباند چیز را

وَصَلَّأَ : پیوستن ، رسانیدن ، بستن ، چسباندن

وَوَصَلَ إِلَيْهِ الْكِتَابُ : رسید بوی نامه ، نامه فرا رسید بدو

وُصُولًا : رسیدن ، فرا رسیدن ، نامه رسیدن

وَوَصَلَ إِلَى الْقَوْمِ : خویشتن پیوستن بگروهی ، پیوستگی کرد مردمان را ، پیوست بمردمان

وُضِلَّ : پیوستن بمردمان ، خویشتن پیوستن بمردمان

وَوَصَلَهُ بِكَذَا : بخشید او را فلان چیز را ، بخشید او را چیزی ، داد او را چیزی ، بخشیدش فلان چیز را

صِلَّةٌ : بخشیدن ، بخشش

\*\*\*

وَعَلَّ عَلَى الشَّرْبِ : ناخوانده درآمد بر می خوارگان ، بی دستوری

درآمد بر می گساران ، بی خواندن درآمد بر

باده گساران ، بی پروانه درآمد بر بزم می گساران

وَعَلَّأَ : ناخوانده درآمد بر باده گساران ، ناخوانده درآمد بر می گساران

بی دستوری درآمد بر می گساران ، بی پروانه درآمد به

بزم می گساران

\*\*\*

وَكَلَّ إِلَيْهِ الْأَمْرَ : بگذاشت بوی کار را ، بروی فکند کار را

وَكَوْلًا : کار بردگران بگذاشتن

وَوَكَّلَهُ إِلَى نَفْسِهِ : و او را بخود باز گذاشت ، بر خویشتنش او را

رها کرد ، باز داشت او را بخود

وَكَلَّأَ : بخود باز گذاشتن ، بخویشتن گذاشتن ، بخود رها کردن

م

وَجَمَّ = وَجَمَّ : خاموش شد از اندوه ، خاموش شد پیش اندوه ، " سَكَتَ مَعَ حُزْنٍ "

وَجُومًا : خاموش شدن از اندوه



\* \* \*

وَسَمَهُ : داغ نهادش ، داغ کردش ، داغ نهاد او را ، نشان نهاد او را  
 « كَوَّاهُ بِالْمَيْسَمِ »

وَسَمًا ، سِمَةً : داغ نهادن ، داغ کردن ، نشان نهادن  
 وَهُوَ الْمَيْسَمُ : واین داغ ، داغ

\* \* \*

وَشَمَّ يَدُهُ : کبود کرد دستش را ، نگار نهاد دستش را ، « وَخَزَهَا  
 بِالْأَبْرَةِ لِلزَّيْنَةِ »

وَشَمًّا : کبود کردن دست ، نگار نهادن ، نشان نهادن بسوزن<sup>۱</sup>

\* \* \*

وَنَمَّ الزَّبَابُ : پلیدی کرد مگس ، پلید افکند مگس ، پرید مگس

## ن

۱ - وَزَنَهُ : بسنجید او را ، بسختش ، بسنجیدش

وَزْنًا ، زِنَةً : سنجیدن ، سنجش ، سختش

۱ - وَشَمَّ : از باب ضرب سوزن زدن بدست و پاشیدن نیل بر آن تا کبود شود ،

وَوَشَمَّتُهُ - از باب تفعیل - یعنی سوزن زدم و نگار کردم او را

شاید این فعل از واژه « وَسَمَهُ » - که نام نیل است - گرفته

شده است .

\* \* \*

وَسَنَ : بغنود ، چشم برهم نهاد برای خوابیدن

يَسَنُ : می غنود ، چشم برهم می نهد برای خوابیدن

وَوَسَنَ ، يَوْسَنُ : « مثل : وَسَنَ ، يَسَنُ »

سَنَةً ، وَسَنًا ، وَسِنًا : غنودن ، چشم برهم نهادن<sup>۱</sup>

وَهُوَ وَسَنَانٌ : و این مرد غنوده ، غنوده ، غنوده

وَوَسِنٌ : \*

وَهِيَ وَسْنِيٌّ : و این زن غنوده ، غنوده ، زن غنوده

\* \* \*

وَوَضَنَ النَّسْعَ<sup>۲</sup> : بتافت رسن را ، بیافت نوار را ، بتافت نوار را

وَوَضْنًا : تافتن رسن ، تافتن نوار ، بافتن رسن

وَهُوَ الْوَضِيعُ : و این رسن تافته ، و این نوار تافته ، و این نوار بافته

\* \* \*

۱ - غنودن ، غنودن ، خواب کردن ، و غنوده ، غنوده ، غنود ، غنوده .

سنائی گوید :

از روان شرع را متابع شو پس مرفه بکام دل بغنو

۲ - النَّسْعُ : جبل عربی تشد به الرحال - نوار پهن بدان زین یا بار برستوران

بندند - والجمع : نُسْعٌ ، اَنْسَاعٌ ، نُسُوعٌ .

وَهَنَ فِي الْأَمْرِ : سستی کرد درکار، سست شد درکار  
 يَهْنُ : سستی میکند درکار، سست میشود درکار  
 وَهْنٌ ، يَوْهَنُ : « مثل : وَهْنٌ ، يَهْنُ »  
 وَهْنًا ، وَهَنًا : سستی کردن درکار ، سست شدن درکار

## ه

ه = مَا وَبَّهْتُ لَهُ : باک نداشتم او را ، باک نداشتم از وی ، هیچ باک  
 نداشتم از وی  
 مَا وَبَّهْتُ لَهُ :

## المعتل الفاء بالياء

## ر

ر = يَسْرَ : قمار باخت  
 يَسِيرُ : قمار می باز، قمار می باخت  
 يَسْرًا ، يُسْرًا : قمار باختن

وَهُوَ الْمَيْسِرُ : واین قمار ، قمار ، « مَنَگْ »<sup>۱</sup>

\* \* \*

يَعَرَّتْ الْمَاعِزَةُ : بانگ کرد بز ماده  
 تَيَعَّرُ ، تَيَعَّرُ : بانگ میکند بز ماده  
 يُعَرَّانَا ، يُعَارَا : بانگ کردن بز ماده

۱ - مَنَگْ : بز بریم و نون و کاف زده پارسى : قمار ، و منگیاگر : قمار باز ،

قمارخانه . سوزنی گوید :

دنیا قمار خانه دیو است و اندرو

ما منگیا گران و اجل نقش بین منگ

آن خریفا که از شره منگیا گری

یکرا به ده مجازه ( کذا ) کردی گرو بمنگ

سنائی غزنوی در حدیقه گوید :

هرچه بستاند از حرام و خرج از بهای نماز و روزه و حج

یا به له یا بمنگ صرف کند برف را یار دوغ و ترف کند

مَنَگَید : ( چون رنجید ) فعل ماضی بمعنی : آهسته آهسته زیر لب سخن

گفت از خشم یا از اندوه . مولوی بلخی گوید :

می بمنگیدند در زیر زبان آن اسیران با هم اندر بخشان

مَنَگْ : نام گیاه « بنگ » و نام درخت آنست

در ورس و رامین آمده :

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکر

حریر مهربانی ناید از سنگ نبیذ ارغوانی ناید از منگ

یاد آوری : ترجمه « میسر » بمنگ از زیادات نویسنده است .



## المعتل العین

ا

ج = جَاءَهُ ، وَجَاءَ إِلَيْهِ : آمد بدو ، بیامدش ، آمدش ، بیامد بروی  
مَجِيئًا ، جِيئًا : آمدن

ه = صَاءَ الْفَرْخُ : بانگ کرد چوژه  
صِيئًا : بانگ کردن چوژه

ف = فَاءَ الظِّلِّ : بگشت سایه ، برگشت سایه  
فِيئًا : گشتن سایه ، برگشتن سایه ، سایه

ق = قَاءَ : قی کرد  
قِيئًا : قی کردن

## ب

آ = آَبَ : بازگشت ، بازگردید ، برگشت ، فرا بازگشت

يَعِيْبُ : باز میگشت ، باز میگردید ، بر میگشت ، فرا بازمیگشت  
أَيَّبةٌ : بازگشتن ، بازگردیدن ، برگشتن ، فرا بازگشتن ، بازگشت  
وَأَبَ ، يُوْوِبُ ، أَوْبَةً ، أَوْبًا ، إِيَابًا : « مثل : آَبَ ، يَعِيْبُ ،  
أَيَّبةٌ »

ج = جَابَ الْقَمِيصَ : گریبان کرد پیراهن را ، گریبان نهاد پیراهن را ،  
گریبان برید پیراهن را ، برید پیراهن را

يَجِيْبُ ، يَجُوبُ : گریبان میکند پیراهن را ، گریبان می نهاند پیراهن  
را ، گریبان می برید پیراهن را ، می برید پیراهن را  
جِيْبًا ، جَوْبًا : گریبان کردن ، گریبان نهادن ، گریبان بریدن برای  
پیراهن

الْجِيْبُ : گریبان پیراهن<sup>۱</sup>

۱ - یکی از جامه های زیر پوش پیراهن است و هر پاره از آن دارای نام ویژه است  
چنانکه : آستین ، تریز ، گریبان ، دامان ، وژنگ ، فراویز ، بت یا آهار ،  
تار ، بود .

خ = خَابَ اَمْلُهُ : نومید شد، کم شد امید او  
خَبِيَّةٌ : نومید شدن

و = رَابَهُ : بگمان افکندش، بگمان افکند او را، « اَوْقَعَهُ فِي الشَّكِّ »  
رَبِيًّا : بگمان افکندن، اندیشمند شدن

ص = سَابَ الْمَاءُ : آب روان شد<sup>۱</sup>

ش = شَابَ : پیر شد، دومی شد، سپید موی شد

شَيْبًا، شَيْبَةً، مَشَيْبًا : پیر شدن، دومی شدن، سپید موی شدن  
وَهُوَ شَائِبٌ : و این سپید موی، و او سپید موی، و او دو موی،  
و او پیر

وَأَشْيَبُ :

وَهُمْ ج : شَيْبٌ

۱ - از زیادات نسخه (ج) : « سَابَ الْمَاءُ اَي : جری و منه عَيْدُهُ سَائِيَةً  
اَي : مُعْتَقٌ وَلَا وِلَاءَ بَيْنَهُمَا، وَالسَّائِيَةُ اَيْضاً كُلُّ نَاقَةٍ تُسَيَّبُ لِتَنْدَرِ  
اَي تَهْمَلُ تَرْعَى اَنْتَى شَائِتٌ »

ص = صَابَ السَّهْمُ الْغَرَضَ : برسید تیر نشانه را، بشانه رسید تیر،  
تیر بشانه رسید

يَصِيبُ، يَصُوبُ : تیر بشانه می رسد  
صَيًّا، صَوْبًا، مَصَابًا، مَصَابًا، صَيُّوبَةً : تیر بشانه رسیدن

ط = طَابَ : خوش شد، پاکیزه شد، خوش و پاکیزه شد، خرم شد

طَيِّبًا، طَيِّبًا : خوش شدن، پاکیزه شدن، خرم شدن، پاکیزگی  
وَفَعَلَهُ بِطَيِّبَةٍ مِنْ نَفْسِهِ : بکرد کار را بخوشدلی از خویشتن،  
بخواست خود کار را کرد

ع = عَابَهُ : عیب نهاد بروی، عیب کردش<sup>۱</sup>

عَيْبًا، عَابًا، مَعَابًا، مَعِيْبًا : نکوهیدن، نکوهش، سرزنش،  
سرزنش کردن

رَجُلٌ عِيَابٌ، عِيَابَةٌ، عِيَبَةٌ : مردی عیب کننده، مرد عیب نهنده،  
مرد بسیار نکوهش کننده، مرد سرزنش  
کننده، عیب کننده، مرد بسیار عیب  
نهنده

۱ - عَابَ الْمَتَاعُ : صَارَ ذَا عَيْبٍ، يَتَعَدَّى وَلَا يَتَعَدَّى فَهُوَ مَعِيْبٌ وَمَعِيْبٌ  
لِسَانُ الْعَرَبِ



خ = غَابَ عَنْهُ : غائب شد از او ، پنهان شد از او

غَيْبَةً ، غَيْبًا ، غَيْبًا ، مَغِيبًا ، غَيْبُوبَةً : پنهان شدن

وَهُوَ الْغَيْبُ : و این غیب ، کار دور ، دور ، و این کار دور

ج : الْغَيْبُوبُ

وَهُمَّ غَيْبٌ ، وَغَيْبٌ : و ایشان غائبان ، و ایشان پنهان شدگان

و غَابَ فِيهِ الرُّمْحُ : اندر رفت در وی نیزه ، درآمد در وی نیزه ،

در شد در وی نیزه ، در رفت در او نیزه

و غَابَتِ الشَّمْسُ : فرو شد آفتاب ، درآمد آفتاب

غِيَابًا ، غِيَابَةً ، غُيُوبًا ، غَيْبُوبَةً : فرو شدن آفتاب ، درآمدن

آفتاب

و غِيَابَةُ الْجُبِّ : « ای : قَعْرُهُ وَ اسْفَلُهُ »<sup>۱</sup> ، ته چاه ،

نکته چاه

۱ - قال الثعالبی النسابوری : فی تفصیل اسماء الابار و آوصافها :

الْقَلْبِيْبُ : البئرُ العادیة لا یعلم لها صاحبٌ ولا حافِرٌ

الْجُبُّ : البئرُ التي لم تُطَوَّ

الْكَرْبِيَّةُ : البئرُ التي فیها ماءٌ قَلٌّ او كَثَرُ

الظَّنُونُ : البئرُ التي لا یُدرى أیها ماءٌ آمٌ لا ؟

الْعَبْلَمُ : البئرُ الكثيرةُ الماء

الْكَرْسُ : البئرُ الكبيرة

## ت

ب = بَاتَ يَفْعَلُ كَذَا : شب می گذرانید می کرد فلان کار را ، شب می گذرانید در فلان کار

بَاتَ عِنْدَهُ : شب می گذرانید نزد او

يَبِيتُ ، يَبَاتُ : شب می می گذراند ، شب در جای می می گذراند ، شب

بروز می آمد ، شب می خوابد ، شب بیدار می ماند

بِيتُوتَةً ، مَبِيتًا : شب می گذراندن ، شب در جای می گذراندن ، شب بروز

آوردن ، شب خوابیدن ، شب بیدار بودن

وَمَالَهُ بَيْتٌ لَيْلَةً : نیست او را توشه یک شبه ، نیست او را روزی

یک شبه ، خواب بار یک شبه ندارد

وَمَالَهُ بَيْتَةٌ لَيْلَةً :

ل = لَا تَلِ الشَّيْءَ : کم کرد چیز ، بکاهید چیز را ، بکاهید از چیز<sup>۱</sup>

لَا تَهُ حَقَّهُ : کم کرد بهره او را ، کاهید بهره اش را ، بکاست بهره او

را ، بکاست از بهره اش

۱ - « لَا تَلِ » ، يَلُوْتُ ، لَوْتُ - المعتل العين بالواو - و لَا تَلِ ، يَلِيْتُ ، لَيْتُنَا

المعتل العين بالياء - الرَّجُلُ حَقَّهُ : نَقَصَهُ حَقَّهُ

و « لَا تَلِ » : من الحروف المشبهة بليس و تعمل عملها و يختص بانه

لا يذكر بعدها الا احدا المعمولين والغالب ان يكون المحذوف هو المرفوع

نحو : « وَلَا تَلِ حَتَّى مَنَاصٍ » و تقديره « وَلَا تَلِ حَتَّى حِينَ مَنَاصٍ »

وَلَا تَهْ عَنْ حَاجَتِهِ : باز داشت او را از کارش ، بر پشت از آنج که می خواست

لَيْتًا : کاهیدن بهره ، کم کردن بهره ، کاستن بهره ، کاهش بهره

## ث

ث = رَأَتْ : درنگ کرد ، درنگی کرد ، و مانند ، آهسته شد

رَيْثًا : درنگ کردن ، درنگی کردن ، و مانند ، آهستگی

ح = عَاثَ الذَّنْبُ فِي الْغَنَمِ : آشوب کرد گرگ در گوسفندان ، گزند

رسانید گرگ مرگوسپندان را ، آسیب

رسانید گرگ به رمه گوسفندان ، تباهی

آورد گرگ در گوسفندان

عَيْثًا : آشوب کردن گرگ در گوسفندان ، گزند رسانیدن گرگ بگوسفندان

آسیب رسانیدن گرگ بگوسفندان ، آشوب ، آسیب ، گزند

خ = غَاثَ اللَّهُ النَّاسَ : « ای : أَنْزَلَ الْغَيْثَ » ، باران فروبارید

خداوند برای مردمان ، خداوند بر مردمان

باران فرستاد

وَوَغَاثَ الْغَيْثُ الْأَرْضَ : « ای : أَصَابَهَا الْغَيْثُ » ، باران

بر زمین بارید ، باران بر زمین فروبارید

## ج

ه = هَاجَ غُبَارًا : برانگیخت گرد را ، بینگیخت گرد را

وَهَاجَ حَرْبًا وَفِتْنَةً : برانگیخت جنگ را و آشوب را ، بینگیخت نبرد و کارزار را

هَيْجًا : گرد برانگیختن ، گرد بینگیختن ، برانگیختن جنگ و آشوب

وَهَاجَ بِنَفْسِهِ : خود برانگیخته شد

هَيْجًا ، هَيَاجًا : خود برانگیختن ، خود انگیزیدن

وَهَاجَ النَّبْتُ : پژمرده شد گیاه ، خشک شد گیاه ، زرد شد گیاه

## ح

ث = تَاحَ لَهُ كَذَا : اندازه کرد او را ، افتاد او را ، فرا رسید او را ، فرا رسید او را فلان چیز

تَيْحًا : اندازه کردن ، افتادن ، فرا رسیدن

ز = زَاحَتِ الْعَلَّةُ : دور شد بهانه ، برداشته شد بیماری ، دور شد علت

زَيْحًا ، زَيْوَحًا ، زَيْحَانًا : دور شدن بهانه ، برداشته شدن بهانه ،

برداشته شدن بیماری ، دور شدن علت



هـ = سَاحَ فِي الْأَرْضِ : برفت در زمین، گردش کرد در زمین، در جهان بگشت

سِيَاحَةً : در زمین رفتن، در زمین گردش کردن، در جهان گردیدن، گردش در جهان

وَرَجُلٌ سَيَّاحٌ : مرد رونده در زمین، مرد بسیار گردنده در زمین، مرد جهان گرد، مرد گردش کننده در جهان

وَسَاحَ الْمَاءُ عَلَى الْأَرْضِ : روان شد آب بر روی زمین  
سَيَّحًا : آب روان شدن بر روی زمین

وَمَاءٌ سَائِحٌ : آب روان، آب رونده  
وَمَاءٌ سَيَّحٌ : آب رونده، آب روان

هـ = صَاحَ : بانگ کرد، فریاد کرد، بانگ برکشید، فریاد کشید  
صَيَّحَةً، صَيَّاحًا : بانگ کردن، بانگ برکشیدن، فریاد برکشیدن

ط = طَاحَ : هلاک شد، تباه شد، سراسیمه شد، آسیمه شد، سرگردان شد  
يَطِيحُ : هلاک میشود، تباه میشود، سرگردان میشود، سراسیمه میشود  
طَيَّحًا : هلاک شدن، تباه شدن، سرگردان شدن، سراسیمه شدن  
وَيَطْوُحُ، طَوْحًا، طَيَّحًا : « مثل : يَطِيحُ، طَيَّحًا »

ف = فَاحَ الْمِسْكُ : بوی داد مشک، پراگند مشک بوی خوش خود را

يَفِيحُ : بوی می دهد مشک، بوی خوش می پراگند مشک، بوی خوش مشک می آید

فَيَّحًا : بوی دادن مشک، بوی خوش پراگندن مشک، بوی مشک آمدن

وَيَفُوحُ، فَوْحًا : « مثل : يَفِيحُ، فَيَّحًا »

۴ = مَاحَ الْمَاءَ : بکشید آب را، بدست گرفت آب را، برداشت آب را، بریخت آب را، بکشید آب از چاه

يَمِيحُ : می کشد آب، بدست می گیرد آب، برمی دارد آب، می ریزد آب، میکشد آب از چاه

مَيَّحًا : آب برداشتن، آب کشیدن، آب ریختن، آب بدست گرفتن، آب از چاه کشیدن

وَيَمُوحُ، مَوْحًا : « مثل : يَمِيحُ، مَيَّحًا »

## خ

هـ = سَاحَ فِي التُّرَابِ : فروشد در خاک، در رفت در خاک، پنهان شد در زیر خاک، فرو رفت در زیر خاک

يَسِيحُ : فرو می رود در خاک، می رود در خاک، فرو میشود در خاک، پنهان میشود در خاک

سَيِّخًا : فرو رفتن درخاک ، فرو رفتن در زیرخاک ، پنهان شدن درخاک  
وَيَسُوخُ ، سَوَخًا : « مثل : يَسِيخُ ، سَيِّخًا »

ش = شَاخ : پیر شد ، کهن سال شد ، فرتوت شد ، سالخورده شد

شَيْخًا ، شَيْخُوخَةً ، شَيْخُوخَةً : پیر شدن ، کهن سال شدن ،  
سالخورده شدن

وَهُوَ الشَّيْخُ : و این پیر ، و این فرتوت ، و این سالخورده ، پیر ،  
فرتوت ، سالخورده ، بزرگ سال مرد

ج : الشُّيُوخُ ، الشَّيُوخُ ، الشَّيْخَةُ

الْأَشْيَاحُ ، الْمَشِيخَةُ ، الْمَشَايِخُ ،

الشَّيْخَةُ ، الشَّيْخَانُ ، الْمَشْيُوخَاءُ<sup>۱</sup>

وَهِيَ الشَّيْخَةُ : و این پیرزن ، و این بزرگ سال زن ، و این زن  
فرتوت ، و این زن سالخورده

ج : الشَّيْخَاتُ

د

أ = أَيْدٍ : نیرومند شد ، توانا شد

أَيْدًا : نیرومندی ، توان

۱ - الْمَشْيُوخَاءُ : این وزن جمع از زیادات نسخه ۲ - ج میباشد .

وَرَجُلٌ أَيْدٌ : « ای : قَوِيٌّ » ، مرد نیرومند ، مرد توانا ، کو

ب = بَاد : نیست شد ، هلاک شد ، تباه شد ، سر به نیست شد

بُيُودًا : نیست شدن ، تباه شدن ، سر به نیست شدن

ح = حَادٌ : بگشت ، برگشت ، بازگشت ، گرایید

حَيُّودًا ، حَيُّودَةً ، حَيُّودَةً ، مَحِيْدًا : گشتن ، برگشتن ، بازگشتن

ز = زَادَهُ : بيفزودش ، بيفزود او را ، افزون کرد او را ، فزون کرد او را

زَيْدًا : افزایش ، افزودن ، افزون کردن ، فزودن

وَزَادَ بِنَفْسِهِ : خود بيفزود ، بخويشتن افزوده شد ، خود افزایش یافت

زِيَادَةً ، مَزِيدًا : خود افزودن ، خود افزایش یافتن ، خود فزون شدن

ش = شَادَ الْقَصْرَ بِالشَّيْدِ : بپندود کوشک را بگچ ، کاخ را اسپید کرد

بگچ ، کوشک را گچ اندود گردانید

شَيْدًا : بگچ اندودن ، باگچ سپید کردن

وَقَصْرٌ مَشِيدٌ : « آى : مُجَصَّصٌ ، أَوْ قَصْرٌ رَفِيعٌ الْعِمَادِ »

کوشک بلند ، کاخ سپید



ص = صَادَه : شکار کرد اورا ، بدام انداخت اورا ، گرفت نخچیر را  
يَصِيْدُهُ ، يَصَادُهُ : شکار میکرد اورا ، بدام می انداخت اورا ،  
نخچیر می گیرد

صَيْدًا : شکار کردن ، بدام انداختن ، نخچیر  
وَهِيَ الْمَصِيْدَةُ : واین دام ، واین دام شکار  
ج : الْمَصَائِدُ

ف = فَادَ : بمرد ، از میان رفت خواسته ، برجای ماند خواسته ، سرفرازی  
کرد

يَفِيْدُ : می میرد ، از میان میرود خواسته ، برجای می ماند خواسته ،  
سرافرازی میکند

فَيْدًا : مردن ، سرفرازی کردن ، از میان رفتن خواسته ، برجای ماندن  
خواسته

وَفَادَ ، يَفُوْدُ ، فَوْدًا : « مثل : فَادَ ، يَفِيْدُ ، فَيْدًا »<sup>۱</sup>  
وَرَجُلٌ فَيَّادٌ ، وَفَيَّادَةٌ : مرد مردن افراز ، مرد سرافراز  
وَالْفَائِدَةُ : « مَا اسْتَفَدْتَ مِنْ عِلْمٍ اَوْ مَالٍ » ، آنچ که  
بدست می آورند از دانش یا خواسته

۱ - فَادَ : سود برد ، سود برد از خواسته یا از دانش ، برتری جست ، سرافرازی  
کرد ، از میان رفت خواسته ، برجای و استوار ماند خواسته .  
يَفُوْدُ ، يَفِيْدُ ، فَيْدًا : من باب ضَرَبَ يَضْرِبُ ، وَنَصَرَ ، يَنْصُرُ .

وَفَادَ الْمَالَ لِفُلَانٍ : « ثَبَتَ لَهُ » ، برجای و استوار ماند  
خواسته فلانکس

وَأَفَدْتُهُ آيَاهُ : بخشیدم اورا آنچه را  
وَأَفَدْتُ فُلَانًا : تباه نمودانیدم اورا و گروه اورا  
وَفُوْدٌ : موی بناغوش ، کرانه سر ، گوشه ، گروه مردم ، یکنای بار  
از خروار ، مرگ

ك = كَادَهُ : دستان کردش ، دستان کرد اورا ، چاره کرد اورا  
كَيْدًا ، مَكِيدَةً ، كَيْدُوْدَةً ، مَكِيدًا : دستان کردن ، چاره  
کردن

م = مَادَ : خرامید ، جنبید ، بگشت ، آهنگ دیگر کرد ، هنجار دیگر کرد  
مَيْدًا ، مَيْدَانًا : خرامیدن ، جنبیدن ، گشتن ، آهنگ دیگر کردن ،  
هنجار دیگر کردن

ه = هَادَ السَّقْفُ : ویران کرد سقف را ، بجنبانید آسمان خانه را ، بساخت  
آسمان خانه را<sup>۱</sup>

۱ - هَادَهُ ، يَهِيْدُهُ ، هَيْدًا ، هَادَا الشَّيْءُ : بیمناك کرد او را چیز ،  
رنجور کرد او را ، جنبانید او را ، برگردانید او را ، از جایگاه دور نمود او را ،  
نیک گردانید او را چیز ، و مضارع هَادَ یعنی « يَهِيْدُ » همیشه با حرف نفی  
استعمال میشود .

هَيَادٌ : ویران کردن سقف ، جنبانیدن ، ساختن

ر

خ = خَارَ اللَّهُ لَهُ : گزین کردن خدای برای او، گزین کردن خدای ویرا، گزیده  
کرد خدای او را

خَيْرَةٌ : گزین کردن ، برگزیدن ، گزیده کردن

ص = سَارَ : برفت ، بروز رفت ، در روز پوئید

سَيَرًا ، مَسِيرًا ، مَسِيرَةً : رفتن ، در روز رفتن ، در روز پوئیدن

۱- السَّيْرُ : رفتن در روز ، رفتن بر زمین ، در زبان نازی آنک بروز پوئیدگویند:

« سَارَ » ، و آنک شبگیر کند گویند : « سَرَى » يُقَالُ : سَارَ ،  
يَسِيرُ ، سَيَرًا ، مَسِيرًا ، مَسِيرَةً ، سَيْرُورَةً ، يَسِيرَارًا :  
« از باب نَصَرَ ، يَنْصُرُ » .

السَّرَى : رفتن در شب ، شبگیر کردن ، از فعل : سَرَيْتُ ، سَرَى ، مَسَرَى ،  
وَأَسَرَيْتُ : إِذَا سَرَيْتَ لَيْلًا ، وَيَا لَيْلٍ لُغَةً أَهْلُ الْحِجَازِ ،  
وَجَاءَ الْفَرَّانُ بِهِمَا جَمِيعًا ، قَالَ تَعَالَى : « سُبْحَانَ الَّذِي  
أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا » . وَإِنَّمَا قَالَ لَيْلًا وَالْأَسْرَى لَا يَكُونُ  
إِلَّا بِالْأَلْبَلِ لِلتَّأْكِيدِ ، وَقَالَ اللَّهُ : « وَاللَّيْلُ إِذَا يَسُرُّ »  
وَالسَّارِيَةُ : السَّحَابَةُ الَّتِي تَأْتِي لَيْلًا .

وَبَيْنَهُمَا مَسِيرَةٌ يَوْمٌ وَلَيْلَةٌ : ودوری ایشان از یکدیگر رفتن یک

روز و یک شب است ، و در میان

ایشان شپاروزی راه است ، دور میان

ایشان یک شبانه روز است ، میان

ایشان دوری راه یک شبانه روز است

ص = صَارَ الْفَقِيرُ غَنِيًّا : درویش توانگر شد ، توانگر شد درویش

وَصَارَ إِلَيْهِ : رفت بسوی او ، گروید براو ، بر آن رفت

صَيْرُورَةً ، مَصِيرًا : هم دیدن ، دگرگون شدن

وَهُوَ الْمَصِيرُ : واین راه است ، واین چاره ، واین سرانجام

ض = ضَارَهُ : ستم کردش ، ستم روا داشت براو ، زیان کردش ، زیان کرد  
برو

يَضِيرُهُ ، يَضُورُهُ : ستم می کند براو ، ستم روا میدارد براو ، زیان  
می آرد براو

ضَوْرًا ، ضَيْرًا : ستم کردن ، ستم روا داشتن ، زیان کردن

ط = طَارَ : پرید ، بهرید ، پرواز کرد

طَيْرَانًا ، طَيْرُورَةً ، مَطَارًا : پریدن ، پرواز کردن



ع = عَارَ الْفَرَسُ : بجست اسب ، رهواری کرد اسب ، بجست و رهواری کرد اسب ، بدوید اسب در رهواری ، بگریخت اسب  
عیاراً : جستن اسب ، رهواری کردن اسب ، دویدن اسب ، گریختن اسب

۴ = مَارَ الطَّعَامُ : بیاورد غله را از شهر بشهر  
میراً : آوردن غله از شهر بشهر ، آوردن خواربار از شهر بشهر  
وَهِيَ الْمِيرَةُ : واین غله آورده ، واین دانه بار آورده ، کاروان گندم

## ز

ض = ضَاوَهُ : ستم کردش ، ستم کرد او را ، ستم روا داشت بر او در بهره اش  
يَضِيضُهُ ، يَضْمُورُهُ : کم میکند بهره او را از همه ، ستم روا میدارد بر او در بهره اش ، ستم می کند بر او

ضَيِّزاً ، ضَمُوراً : کم کردن بهره از ستمکاری ، ستم روا داشتن  
وَقِسْمَةُ ضَيِّزَى : بهره کم کرده ، بهره نارااست ، بخش نارااست

۱ - قال الله تعالى : اَلَّذِكْرُ وَلَهُ الْاٰثِقَى ، تِلْكَ اِذَا قِسْمَةُ ضَيِّزَى

۴ = مَارَ الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ : جدا نهاد چیزی را از چیزی ، جدا کرد چیز را از چیز ، بگزید چیز را از دیگر چیزها  
سَيِّزاً : جدا نهادن ، جدا کردن ، برگزیدن

## س

خ = خَاسَ بِهِ : فریفت او را ، بفریفتش ، از راه بردش ، خیانت کرد او را ، دستان کرد او را

وَخَاسَتِ الْجَيْفَةُ : گمندیده شد مردار ، پوسیده شد مردار  
خَيْساً : فریفتن ، از راه بدر بردن ، خیانت کردن ، دستان کردن

ق = قَاسَ الشَّيْءَ عَلَى الشَّيْءِ : اندازه کرد چیز را بر چیز ، چیز را چنان گمان کرد که چیز دیگر ، اندازه کرد کار را بکار دیگر ، قیاس کرد چیز را بر چیز

وَقَاسَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ :  
يَقْيِسُ : اندازه می کرد چیز را بر چیز ، اندازه می کند کار را بکار دیگر  
قِيَاساً ، قَيْساً : اندازه کردن چیز بر چیز ، اندازه کردن کار بکار دیگر  
وَيَقْيُوسُ ، قَوْساً : « مثل : يَقْيِسُ ، قِيَاساً »  
وَهُوَ الْمَقْيَاسُ : واین اندازه ، اندازه

ك = كَاسَ الصَّبِيِّ : زیرك شد كودك ، هشیار شد كودك

كِبَاسَةً : زیرکی ، هشباری

فَهُوَ كَيْسٌ : واوهشیار ، واوهوشمند ، واو زیرك

ج : أَكْيَاسٌ

وآنان : هشیاران ، هوشمندان ، زیركان

م = مَاسٌ : بخرامید ، خرامان رفت ، خرامیدن گرفت

مَيْسًا ، مَيْسَانًا : خرامیدن ، خرامان رفتن ، خرامیدن گرفتن

## ش

ج = جَاشَتْ نَفْسُهُ : بجوشید تنش ، بجوشید تن او ، بجوشید دل او ،

بشورید اندیشه او ، پریشان شد دلش ، آشفته شد

دلش ، بخروشید ، از دل بخروشید

وَجَاشَتْ الْقَدْرُ : بجوشید دیگر

جَيْشًا ، جَيْشَانَا : جوشیدن ، جوش ، جوشش

۱ - جَاشَتْ : هذه كلمة فارسية أُجريت عليها تصاريف اللغة العربية ، واصحابها  
الفارسيّة : جوش ، جوشش ، جوشیدن .

و = رَاشَ السَّهْمُ : پر نهاد تیر را ، آرایش داد تیر را با پرمرغان

رَيْشًا : پر بر تیر نهادن ، تیر با پرمرغان آرایش دادن

ط = طَاشَ السَّهْمُ عَنِ الْغَرَضِ : بگذاشت تیر از نشانه ، بگشت تیر از

نشانه ، کز رفت تیر از نشانه ، نه نشست

تیر بر نشانه

وَطَاشَ الرَّجُلُ : سبکسار شد مرد ، سبک سر شد مرد ، سبک خرد

شد مرد

طَيْشًا : سبکسار شدن ، سبک سر شدن ، سبک خرد شدن

## ص

ح = عَاشَ : بزیت ، زندگانی کرد

عَيْشَةً ، عَيْشًا ، مَعَاشًا ، مَعِيشَةً : زیستن ، زندگانی کردن

ح = حَاصَ عَنْهُ : بگریخت از وی ، بگریخت ازو ، بدرود رفت او را ،

چاره جوئی کرد بر او

حَيْصًا ، مَحِيصًا : گریختن ، چاره جوئی کردن ، بدرود رفتن



## ض

آ = آضَ الْأَمْرُ : شدکار ، برگشت کار ، باز گردید کار  
 أَيْضاً : می شود کار ، بر میگردد کار ، باز میگردد کار<sup>۱</sup>

پ = بَاضَتِ الدَّجَاجَةُ : خایه کرد ماهیان

۱ - أَيْضاً : پارسی مُعَرَّبِي است که از واژه پهلوی : « 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 » - آدین - بمعنی نیز ، و یا از « 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 » - آیتون - بمعنی : چنین گرفته شده . و در قرن دوم در ( مدرسه بصره ) - ماه اردشیر - بردست استادان ایرانی وارد زبان عربی شده است .

برخی از فرهنگ نویسندگان ادوار بعد به تعصب یا ندانسته آنرا از یک ریشه عربی گرفته اند . در ( صحاح اللغة ) و ( لسان العرب ) با تردید گویند : « .. و قولهم ( ايضاً ) كأنه مأخوذ من آض - ای : عاد . و در ( تاج ) میگویند : گرفتن ( ايضاً ) بمعنی رجوعاً استعاره است و اگر ( ايضاً ) مصدر آض - است پس باید ( اِيضَةً ) باشد ، دیگر از ریشه آن چیزی نگفته . اینک عین گفتار عجیب او : « الايض العود الى الشی یقال : فَعَلَ ذَلِكْ اِيضاً ، اِذَا فَعَلَهُ مَعَاوِداً لَهُ رَاجِعاً اِلَيْهِ : فَاسْتُعِيرَ لِمَعْنَى الصِّرُورَةِ ، و باب الاستعاره اوسع من ان يُحَاطَ بِهِ ، هَذَا هُوَ الْمَشْهُورُ عِنْدَهُمْ وَكَانَهُ مِنْ آضَ اِذَا رَجَعَ ، و الاصل اِيضَةً اِنْ كَانَتْ عَرَبِيَّةً ... » .

بُيُوضَا : خایه کردن ماهیان  
 وَهِيَ بَيُوضُنُ : و این ماهیان بسیار خایه کننده

ج = جَاضَ : شکست خورد ، درهم شکست ، برفت ، درهم شکسته شده ، بهزیمت رفت

ح = حَاضَتِ الْمَرْأَةُ : بهماه درآمدن  
 حَيْضاً ، مَحِيضاً : بهماه درآمدن زن  
 وَهِيَ حَائِضٌ : و این زن درماه ، حایض

خ = غَاضَ هُوَ الْمَاءُ : اندک کرد آب را ، فرو کرد آب را ، بزمین فرو کرد آب را  
 وَغَاضَ الْمَاءُ<sup>۱</sup> : اندک شد آب ، فرو شد آب ، بزمین فرو شد آب  
 غِيْضاً ، غِيْوُضاً : اندک کردن آب ، بزمین فرو کردن آب ، اندک شدن آب ، بزمین فرو کردن آب

۱ - الْقِيْعَلُ غَاضٌ يَسْتَعْمَلُ لَازِماً وَ مُتَعَدِياً كَمَا فِي الْمَثْنِ قَالَ تَعَالَى وَ يَاسَسَاءُ أَقْلَعِي وَ غِيْضُ الْمَاءِ . وَ كَذَلِكَ الْفِعْلُ فَاضٌ

ف = فَاَضَ الْمَاءُ : بسیار شد آب ، ریخته شد آب ، فشانده شد آب  
پاشیده شد آب

وَفَاَضَ هُوَ الْمَاءُ : بسیار کرد آب را ، بریخت آب را ، فشانید  
آب را

فَيْضًا ، فَيُوضًا : آب فرو ریختن ، آب پاشیدن ، آب بفشاندن

ه = هَاضَ الْعَظْمَ بَعْدَ الْجَبْرِ : بشکست استخوان را پس از شکستن ،  
بشکست استخوان را پس از بستن ،  
بشکست استخوان را پس از وابستن

« ای : كَسَرَ الْعَظْمَ بَعْدَ الْجَبْرِ »

هَيْضًا : شکستن استخوان پس از بستن

## ط

خ = خَاطَهُ : بدوختن ، بدوخت جامه را

خِيَاطَةً : دوختن ، دوخت

## ظ

غ = غَاظَهُ الْقَوْلُ : بخشم آورد او را سخن ، خشم آلود کرد او را سخن

غَيْضًا : بخشم آمدن از سخن ، خشم آلود گردیدن از سخن

ف = فَاَظَ : بمرد ، درگذشت ، فرمان یافت ، جان از تن بشد

يَفِيظُ : می میرد ، درمیگذشت ، فرمان می یابد

فَيْظًا ، فَيُوظًا : مردن ، درگذشتن ، فرمان یافتن

وَيَفُوظُ ، فَوْظًا ، فَوَظًا : مردن ، درگذشتن ، فرمان یافتن

ق = قَاَظَ فِي الْبَلَدِ : تموز بگذشت در شهر ، تموز گذرانید در شهر ،  
تابستان را بشهر اندر ماند ، گرمای تابستان را در شهر

گذرانید ، « قَاَظَ فِي الْبَلَدِ آي : اَقَامَ بِهِ

فِي الصَّيْفِ . وَقَاَظِيَوْمُنَا آي : اَشْتَدَّ حَرُّهُ »

قَيْظًا : تابستان ، تابستان سخت گرم ، گرمای سخت تابستان

وَهُوَ الْقَيْظُ : واین تابستان ، واین گرما ، واین گرمای سخت<sup>۱</sup>

## ع

ب = بَاعَ مِنْهُ الشَّيْءَ : بفروخت او را چیزی ، فروخت او را چیزی ،

فروخت باو چیز را

وَبَاعَهُ الشَّيْءَ :

۱ - حَمَّارَةُ الْقَيْظِ : شیده<sup>۱</sup> حَرِّ الصَّيْفِ ، گرمای سخت تابستان - صَبَّارَةُ

الْشِّتَاءِ : شیده<sup>۲</sup> بَرْدِ الشِّتَاءِ . سرمای سخت زمستان .



بَيَعًا : بفروختن ، فروختن ، فروش

ذ = ذَاعَ السِّرُّ : هویدا شد راز ، آشکارا شد راز ، راز پنهان آشکارا شد

ذُبُوعًا : آشکارا شدن راز ، راز پنهان آشکارا شدن ، هویدا شدن

ش = شَاعَ : پخش شد ، پراکنده شد ، بهمه جا رسید ، بدست هر کس رسید

هر کس بر آن آگاهی یافت ، همه دانستند او را

شُبُوعًا : پخش شدن ، پراگندن ، پراکنده شدن ، بهمه جا رسیدن ،

بدست هر کس رسیدن ، هر کس بر آن آگاهی یافتن ، همه دانستن

ض = ضَاعَ الشَّيْءُ : بیهوده شد چیز ، نماند چیز ، از میان برفت چیز

ضَيْعًا ، ضَيَاعًا : بیهوده شدن ، بیهودگی ، نماندن چیز ، از میان

برفتن چیز

م = مَاعَ الشَّيْءُ : بمداخت و روان شد چیز ، گداخته شد چیز

مَيْعًا ، مَيْعًا : مداخلتن و روان شدن ، گداخته شدن

غ

ز = زَاغَ : بگشت ، بگردید ، بیراه شد ، گمراه شد ، گم کرد راه

زُيُوعًا ، زَيْغًا ، زَيْغَةً : بگردیدن ، بیراه شدن ، گمراه شدن ، گم کردن

ف

ح = حَافَ عَلَيْهِ : ستم کرد بروی ، بکاست بهره او را بستم

حَيْفًا : ستم کردن ، از بهره کاستن

ذ = زَاغَتِ الدَّرَاهِمُ : نبیره شد درمها ، نبیره شد درمها و نگذشت ، نابیره

شد درمها ، تباه شد درمها ، بد شد درمها ، ناسره

شد درمها ۱

وَزَافَ الرَّجُلُ فِي مَشْيِهِ : « تَبَخَّرَ فِي مَشْيِهِ » ، سرگردان

شد مرد در رفتن

وَزَافَ الْبَعِيرُ : بلکه شد در رفتن

زَيْفًا ، زُيُوفًا : نبیره شدن درمها

۱ - تَبَهَّرَ ، نابهره : آنچه از درم و سیم زده که ناسره ، قلب میباشد . دون ،

فرومایه ، پوشیده ، پنهان .

ص = سَافَهُ : بشمشیر زدش ، بشمشیر زد او را ، به تیغ زد او را  
سَيِّفًا : باشمشیر زدن ، بشمشیر زدن ، شمشیر زدن ، تیغ زدن

ص = صَافَ الرَّجُلُ فِي الْبَلَدِ : تابستان گذرانید مرد در شهر ، تابستان  
گذاشت مرد در شهر ، بماند مرد تابستان  
را در شهر  
وَصَافَ السَّهْمُ عَنِ الرَّمِيَةِ : « ای : مَال » ، تیر از نشانه  
بیکسوی شد ، تیر از نشانه بگردد  
صَيِّفًا : تابستان در جای گذراندن ، تیر از نشانه بیکسوی شدن ، تیر از  
نشانه بگردد

ض = ضَافَهُ : مهمان شد او را ، مهمانی کرد پیش او ، فرود آمد پیش وی  
مهمان

ضَيَافَةً ، ضَيَافًا : مهمانی ، مهمان فرود آمدن  
وَضَافَهُ آلَهُمْ : فرود آمد بروی اندوه ، رسیدش اندوه  
ضَيِّفًا : فرود آمدن اندوه ، رسیدن اندوه

ط = طَافَ الْخِيَالُ : فرود آمد اندیشه در خواب ، گردید اندیشه در خواب  
طَيِّفًا ، مَطَافًا : فرود آمدن اندیشه در خواب

وَمَسَّهُ طَائِفٌ : سمرفته است او را اندیشه در خواب<sup>۱</sup>

ح = عَافَ الطَّيْرَ : راند مرغ را ، فال زد بمرغ ، فال کرد بمرغان ، فال  
گرفت بمرغ

يَعِيفُ ، يَعَافُ : فال میزند بمرغ ، میراند مرغ را ، فال میگیرد بمرغان  
عَيَافَةً : راندن مرغان ، فال گرفتن بمرغان<sup>۲</sup>  
الْعَائِفُ : « اَلْمُتَكَيِّفُ بِالطَّيْرِ » ، آنکس بمرغان فال میبرد

۱ - طاف ، بَطُوفٌ ، طُوفًا به الْخِيَالِ : آتاه فی النوم . وطَافَ بِهِ وَعَلَيْهِ :  
طَرَفَهُ لَبْلًا .

قال تعالى : « فَطَافَ عَلَيْهَا طَائِفٌ مِنْ رَبِّكَ وَهُمْ نَائِمُونَ »  
وَمَسَّهُ طَائِفٌ : رسیده است بدو اندیشه در خواب و مَسَّهُ طَائِفٌ  
من الشَّيْطَانِ : رسیده است بدو اندیشه نکوهیده از آهرمن .

قال تعالى : « اِنَّ الَّذَيْنِ اتَّقَوْا اِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِنَ الشَّيْطَانِ  
تَذَكَّرُوا فَاِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ » - الْاَعْرَافُ .

۲ - قال فی التاج : « الْعَيَافَةُ : زَجَرُ الطَّيْرِ ، وَمِنْ عَادَةِ الْعَرَبِ هُوَ اَنْ يَرَى  
طَائِرًا فَيَتَطَيَّرُ بِهِ ، مِنْ عَافِ الطَّيْرِ عَيَافَةً بِاَلْكَسْرِ اى :  
زَجَرَهَا ، وَهُوَ اَنْ يَتَّبِعَ بِاسْمَائِهَا اَوْ اصْوَاتِهَا فَيَتَسَعَّدُ اَوْ  
يَتَشَاتَمَ » .

ابن قتیبة الدبنوری : فصلی از کتاب « آیین » را در باره « هیافه » - که پارسیان عقیده  
داشته اند - آورده گوید : « قَرَأْتُ فِي الْاَبْنِ كَانَتْ الْفَرَسُ  
(مانده در برگشت پسین)



## ق

ح = حَاقَ بِهِ الْمَكْرُ أَلْسِيءُ : برسید بوی فریض، سرداگرد او بگرفت  
فریفتاری، فرود آمد بوی مکر، در دستان  
خویش بیفتاد، فروشد بروی دستان،  
بگردید بوی دستان

حُيُوقًا : سرداگرد گرفتن، چیره شدن، فرود آمدن

ضی = ضَاقَ : تنگ شد، تنگنای شد

ضَبِيقًا، ضَبِيقًا : تنگ شدن

وَهُوَ ضَبِيقٌ : واین تنگ، واین تنگنای، سینه تنگی کرد از اندوه

وَضَبِيقٌ : سرای تنگ شد، سرای تنگنای گردید، جایگاه تنگ شد

وَهُوَ ضَبِيقٌ : واین تنگ، واین تنگ شده

(مانده از برگ پیش)

تقول: اِذَا تَحَوَّلَتِ السَّبَاعُ وَالطَّيْرُ الْجَبَلِيَّةُ عَنْ مَا كُنْهَادَلَّتْ

بِذَلِكَ عَلَى أَنَّ الْمَشْنَى سَيَسْتَدُّ وَيَتَفَاقَمُ، وَإِذَا نَقَلَتْ

الْجُرُذَانُ بُرًّا وَشَعِيرًا أَوْ طَعَامًا إِلَى رَبِّ بَيْتِ رُزْقِ الزَّيَادَةِ فِي

مَالِهِ وَوُلْدِهِ ... - (عیون الاخبار) - ج ۱ ص ۱۵۳ - ۱۴۹

• کتاب «آیین نامک» را ابن المقفع از زبان پهلوی بتازی ترجمه کرده، و دینوری

از ترجمه او این فصل را آورده است.

ل = لَاقَ الدَّوَاةَ : نیکو کرد دوات را، بساخت دویت را، تنگ کرد دویت<sup>۱</sup>

را، بساخت دویت را و آماده اش کرد برای نوشتن

وَلَاقَ بِهِ الْأَمْرُ : نیکو شد بروی کار، بایسته شد بروی کار

لَيْقًا : نیکو شدن دواة، نیکو شدن کار

## ل

ح = حَاكَ الثَّوْبَ : بیافت جامه را

يَحِيكُ، يَحْوُكُ، يَحَاكُ : می بافت جامه را

حَيَاكَةً، حَيَكًا، حَوَكًا : جامه بافتن

وَحَاكَ الشَّعْرَ : پیوند کرد سخن را، بیافت سخن موزون را، بیافت شعر

را، بست شعر

يَحْوُكُهُ : پیوند می کند سخن را

۱ - استاد زمخشری در بهره نامها گفت: دَوَاة: سیاهدان، دویت ج: دَوِي.

دَوِي، دَوِي. دَوَاتِي: دویتدار. مِحْرَاك، مَبَاك: دویت آشور، چوبی

که بدان دویت آشور کنند. قُرْصَة: سوراخ دویت، لَيْقَة: سفت، پشم

دویت. مِدَاد: سیاهی دویت. وَفْعَة: نیام دویت، غلاف دویت.

صِمَام: سربند دویت.

حَوْكًا : ( لَا غَيْرَ )<sup>۱</sup> شعر گفتن ، سرودن ، سخن پیوند کردن  
وَحَالَكَ فِيهِ الْكَلَامُ : بنشست در دل او سخن « عَمِلَ فِيهِ وَآثَرُ »  
نشان گذاشت در او سخن ، در دلش نشست سخن

حَيَّكَ : در دل نشستن سخن

ن = نَاكَ : در بستر آمد

نَيْكَأ : در بستر آمدن

ل

ل = سَالَ الْمَاءُ : روان شد آب

سَيْلًا ، سَيْلَانًا ، مَسِيَلًا : روان شدن آب

ح = عَالَ : درویش شد ، بسیار کس و فرزندان شد ، بسیار شدند خان و مان او  
عَيْلًا ، عَيْلَةً : درویش شدن ، بسیار کس و فرزندان شدن ، بسیار  
خانمان شدن

ق = قَالَ : نیم روز خفت ، در نیم روز بخفت ، بخفت میان روز ، خواب  
کرد در میان روز

۱ - یعنی : فِعْلٌ حَالَكَ الشَّعْرَ جَزْ مَضَارِعَ ( يَحْكُو ) و مصدر ( حَوَكَ ) ندارد .

قِيلُولَةً ، مَقْبِلًا ، قَائِلَةً ، مَقَالًا : نیم روز خفتن ، خواب کردن  
در میان روز

ك = كَالَ الطَّعَامَ : پیمانه کردند ، پیمود ، پیمود خواربار را

كَيْلًا : پیمانه کردن ، پیمودن ، با پیمانه پیمودن

م = مَالَ : میل کرد ، بگشت

مَيْلًا ، مَمِيلًا ، مَيْلَانًا : میل کردن ، گشتن

ه = هَالَ الطَّعَامَ : فرو ریخت ، ریختند ، فرو ریختند را از جای بجای ،  
ریختند ، ریختند

وَهَالَ الرَّمْلَ : فرو ریخت ریگ را ، بر ریخت ریگ را ، فرو ریخت  
ریگ را

هَيْلًا : فرو ریختن ریگ ، فرو ریختن ریگ  
وَهَالَ الدَّقِيقَ فِي الْجِرَابِ : « صَبَّهُ » ، ریخت آورد را در جوال  
وَكَتَيْبٌ مَهِيلٌ : « سَائِلٌ » ، ریگزار رونده

م

ت = تَامَهُ : خوار کرد او را عشق ، زبون کرد او را عشق ، گریبان گیر او شد عشق



تَيِّمًا : خوار شدن از عشق ، زبون شدن بعشق

ذ = ذَامَهُ : نکوهش کردش ، نکوهش کرد او را ، نکوهید وی را

ذَيِّمًا : نکوهش کردن ، نکوهش ، نکوهیدن<sup>۱</sup>

ش = شَامَ الْبَرْقَ : نگریست بدرخش ، بنگریست درخش را

شَيِّمًا : نگریستن بدرخش ، نگاه انداختن بدرخش

ض = ضَامَهُ : ستم کرد بروی ، ستم کردش ، « ظَلَمَهُ »

ضَيِّمًا : ستم کردن

ع = عَامَ إِلَى اللَّبَنِ : آرزومند شد بشیر

يَعِيْمُ ، يِعَامُ : آرزومند میشود بشیر

عَيِّمَةً : آرزومند شدن بشیر

وَهُوَ عَيِّمَانٌ : مرد آرزومند بشیر ، و این مرد آرزومند بشیر

وَهِيَ عَيِّمَى : زن آرزومند بشیر ، و این زن آرزومند بشیر

۱ - در ج فعله عَيِّيًا ، ذَيِّمًا ؟

غ = غَامَتِ السَّمَاءُ : ابر گرفت آسمان ، ابر کرد آسمان ، ابرناك شد آسمان

غَيِّمًا : ابرناك شدن آسمان ، ابر گرفتن آسمان ، ابر

ه = هَامَ فِي الْبَرِّيَّةِ : سرگردان شد در بیابان ، سرگشته رفت در بیابان ،

شیدا شد در بیابان<sup>۱</sup>

وَهَامَ فُؤَادَهُ : عاشق شد دلش ، عاشق شد دل او ، شیفته شد دلش ،

سرگشته شد دل او

هَيِّوَمًا : سرگردان شدن ، سرگشته شدن ، شیفته شدن ، مهر ورزیدن

وَإِبِلُ هَائِمٍ : شتران تشنه ، « آي : عِطَاشٌ »

۱ - هَامَ ، يَهَيِّمُ : باب ضَرْبِ وَ الْمَصْدَرِ هَيِّمَ ، هَيِّمَانٌ : دوست داشت

آن زن را و گرفتار شد بمهر او . هَيِّمٌ : اشتران تشنه ، هَيِّامٌ :

گرفتاران و عاشقان . هَيِّامٌ : ریگ روان ، وَرَجُلٌ هَائِمٌ ،

هَيِّوَمٌ : مرد بیست سرگشته و سرگردان ، وَرَجُلٌ هَيِّمَانٌ :

مرد بیست تشنه ، وَرَجُلٌ هَيِّامٌ : مردی است مانند دیوانه

از عشق ، وَهَيِّمَاءُ : بیابان بی آب و گیاه . وَإِبِلُ هَيِّمَانٍ :

عطشان ، نَاقَةٌ هَيِّمَى : عطشانی ، وَالْجَمْعُ : هَيِّامٌ :

ای : هَيِّطَاشٌ .

## ن

آ = أَنْ لَكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا : فرا رسید آنگاه که بکنی فلان کار را ، اکنون رسید آن ماه که چنان کار کنی  
آینا : زمان ، ماه

ب = بَانَ مِنْهُ : جدا شد از وی ، کنده شد از او ، بریده شد از او ، گسسته شد از او

بَيْنُونَةً : جدا شدن ، کنده شدن ، بریده شدن ، گسسته شدن  
وَبَانَ لَهُ الْأَمْرُ : پیدا شد او را کار ، آشکارا شد براو کار پوشیده ، هویدا شد براو کار پنهان

بَيَانًا : پیدا شدن ، آشکارا شدن ، هویدا شدن  
وَهُوَ بَيْنٌ : و این کار پیدا ، کار پیدا ، و این آشکارا ، و او پیدا

ح = حَانَ لَكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا : فرا رسید آنگاه که بکنی فلان کار را ، رسید آن زمان که چنان کار کنی

حَيْنُونَةً : ماه ، فرا رسیدن گاه

وَحَانَ : تباه شد ، نیست شد ، هلاک شد

حَيْنًا : تباه شدن ، نیست شدن ، هلاک شدن

## \*

د = دَانَ لَهُ : فروتنی کرد او را ، فرمان برد او را ، فرمانبرداری کرد او را  
وَدَانَهُ بِالصَّنِيعَةِ : پاداش دادش بکردار نیک ، پاداش داد او را بکار دینا : فروتنی کردن ، فرمان برداری کردن ، پاداش دادن  
وَدَانَ مِنْهُ الدِّينَ : وام کرد از وی ، وام بگرفت از وی ، وام بستد از وی ، وام ستاند از وی « اسْتَقْرَضَ مِنْهُ »  
وَدَانَهُ غَيْرُهُ : وام دادش دیگری ، وام بگرفت از دیگری ، وام بستاند از دیگری

دَيْنًا : وام بستدن ، وام بگرفتن ، وام

وَرَجُلٌ دَانٍ : مردی وام دار ، مرد وام دهنده

وَرَجُلٌ مَدْيُونٌ : مردی وام گیرنده ، مرد وام ستانده از دیگری  
« وَفُلَانٌ دَائِنٌ ، وَفُلَانٌ مَدِينٌ وَ مَدْيُونٌ »

وَمَدِينٌ :

وهو الدین : و این وام

ج : الدیون

## \*

ز = رَانَ عَلَيْهِ الْسُّكْرُ وَغَيْرُهُ : چیره شد براو مستی و یا چیز دیگر



رَيْنَا : چیره شدن ، بردل چیره شدن ۱  
وَرَانَ عَلَى قَلْبِهِ الذَّنْبُ : گناه بردلش بنشست ، گناه بردلش جایگزین  
شد ، چیره شد گناه بردلش

ز = زَانَهُ : بیاراست او را ، آراستش ، آرایش کرد او را  
زَيْنَاً : آراستن ، آرایش کردن  
وَهِيَ الزَّيْنَةُ : واین آرایش

ش = شَانَهُ : نکوهش کرد مر او را ، زشتش کرد ، زشت بنمود او را ، عیب  
کرد او را  
شَيْنَاً : نکوهش کردن ، زشت بنمودن

ح = عَانَهُ : چشم رسانیدش ، چشم زده کردش ، « اصابه بالعین »  
عَيْنَاً : چشم رسانیدن ، چشم زدن

۱ - رَيْنَ : سرشتن ، زنگک گرفتن ، پوشیده گردیدن ، چرکین شدن . وَرَانَ عَلَى  
قَلْبِهِ ، يَرَيْنُ ، از باب ضرب یعنی : چیره گردید گناه بردل او و سیاه  
کرد او را و مصدر آن رَيْنَ ، رُيُونُ ، و هر چیزی که چیره گردد بر مردم  
مانند خواب که چیره میشود بر چشم ، و شهوت که چیره میگردد بر سرشت  
و باده که چیره میشود بر هوش و خرد گویند :

رَانَ عَلَى عَيْنِهِ النَّوْمُ ، رَانَتْ عَلَى طَبِيعَتِهِ الشَّهَوَاتُ ، و رَانَ عَلَى عَقْلِهِ  
الْخَمَرُ ، و رَانَتْ النَّفْسُ ، یعنی : پلید شد روان مردمان .

وَرَجُلٌ عَيُونٌ : مرد چشم رساننده ، چشم زنده مردم  
عَيَانٌ :

خ = غِيْنَتِ السَّمَاءُ الْغَيْنُ : « الْغَيْنُ : هُوَ الْغَيْمُ الرَّقِيقُ »  
ابر نازک ، میغ  
وَقَوْلُهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ :  
إِنَّهُ لَيَغَانُ عَلَى قَلْبِي : « اى : يُطَبِّقُ عَلَيْهِ إِطْبَاقَ  
الْغَيْنِ » ۱

۱ - لَيَغَانُ : و فی الحديث : « إِنَّهُ لَيَغَانُ عَلَى قَلْبِي فَاسْتَغْفِرُ اللَّهَ فِي الْيَوْمِ وَاللَّيْلَةِ  
مِائَةً مَرَّةً » .

الغین : لغة فی الغنیم ، وغان علی قلبی کذا ای غَطَّاهُ ، و معنی الحديث ای :  
بنفش قلبی ما یلبسه .

ولمّا کان قلب البنی اتمّ القلوب صفاءً و اکثرها ضیاءً ، و اعرفها  
عرفاناً ، و کان مبیناً لشرایع الله و تأسیس السّنة ، مبسراً غیر  
مُعسِرٍ لم یکن له بدٌّ من النزول الی الارخصّ و الالیفات الی  
حظوظ النفس ، فکیانه اذا تعاطی شیئاً من ذلك اُسْرَعَتْ  
کدوره الی القلب لیکمال رفقیه ، و فطرط نورانیته ، فإِنَّ الشَّیْءَ  
کَلِمًا کان اَصْفَى کانت الکدورة علیه ابین و اهدی ، و کان  
النّبی (ص) اذا احسّ بشیءٍ من ذلك غَدَّه علی النفس ذنباً  
فاستغفر منه .

وَالْغِیْنَةُ : الاشجار الملتفة بلاماء ، فاذا کان بماء فیهی  
الغیضة .

ل = لَانَ : نرم شد

لَيْنًا : نرم شدن

وَهَوْلَيْنٌ : واین نرم

وَهَوْلَيْنٌ : \*

م = مَانَ : دروغ گفت، دروغ شد

مَيْنًا : دروغ گفتن، دروغ



ت = تَاهَ : سربلندی کرد، بزرگ منش شد، تکبر کرد، بزرگ دلی کرد

تَيْهًا : سرگردان شدن، سربلندی کردن، بزرگ دلی کردن

وَتَاهَ فِي الْمَفَازَةِ : در بیابان سرگردان شد، گم شد در بیابان،

سرگشته شد در بیابان

تَيْهًا، تَيْهًا : سرگردان شدن در بیابان، گم شدن در بیابان، سرگشته

شدن در بیابان

۱ - التَّيْهَةُ : الْمَفَازَةُ ، الدِّهَابُ فِي الْأَرْضِ تَحْيِيرًا . وَ أَرْضٌ تَيْهٌ ،

تَيْهَةٌ ، مَتَيْهَةٌ : مُضِلَّةٌ لَا أَعْلَامَ فِيهَا وَلَا أَكَامَ . ج :

(مانده در برگ پسن)

«وَيَلَادُ التَّيْهَةَ مَا بَيْنَ بَيْتِ الْمُقَدَّسِ إِلَى قَنْسَرِينَ<sup>۱</sup> وَهِيَ  
اِثْنَا عَشَرَ فَرَسَخًا»

۴ - مَاهَتِ الرَّكِيَّةُ : بسیار آب شد چاه

تَمِيَهُ ، تَمُوهُ ، تَمَاهُ ، : بسیار آب میشود چاه

مَيْنَهَا ، مَوْهًا : بسیار شدن آب چاه، بسیار سرد آمدن آب در چاه

۱ - قَنْسَرِينَ : شهری نزدیک حمص در سوریه در طول ۳۹ درجه ۲۰ دقیقه و

عرض ۳۰ درجه و ۲۰ دقیقه بسال ۱۷ هـ دراستیلای عرب درآمد و در سال ۳۵۱

هـ . سپاهیان روم در جنگ با سیف الدوله آن شهر را ویران ساختند .

(مانده از برگ پیش)

اتَّيَاهَ مِنْ : تَاهَ ، يَتَيْهٌ ، فَهُوَ تَائِهٌ ، وَ رَجُلٌ تَيْهٌ وَ تَيْهَانٌ :

كَثِيرُ التَّيْهَةِ .

قال تعالى : « فَأَنبَأَهَا مُحَرَّمَةً عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتَيَهُونَ

فِي الْأَرْضِ » .

التَّيْهَةُ : هو الموضع الذي ضلَّ فيه موسى بن عمران وقومه وَ هِيَ أَرْضٌ

بَيْنَ أَيْلَةَ وَمِصْرَ وَ بَحْرَ الْقَلْزَمِ ، وَ جِبَالُ السَّرَاةِ مِنْ أَرْضِ الشَّامِ ، وَ يُقَالُ إِنَّهَا

أَرْبَعُونَ فَرَسَخًا فِي مِثْلِهَا ، يَتَصَلُّ حَدُّ بَالْجِفَارِ وَ بِجَبَلِ طُورِ سِينَا ، وَ بَارِضُ بَيْتِ-

الْمُقَدَّسِ ، وَ مَا اتَّصَلَ بِهِ مِنْ فِلَسْطِينَ ، وَ حَدُّ يَنْتَهِي إِلَى مَفَازَةٍ فِي ظَهْرِ رِيفِ مِصْرَ إِلَى

الْقَلْزَمِ ، وَ يُقَالُ إِنَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ دَخَلُوا التَّيْهَةَ فَمَاتُوا كُلُّهُمْ فِي أَرْبَعِينَ سَنَةً وَلَمْ يَخْرُجْ

مِنْهُ مِثْمَنٌ دَخَلَ مَعَ مُوسَى بْنِ عِمْرَانَ إِلَّا يَوْشَعَ بْنِ نُونٍ وَ كَالِبُ بْنُ يَوْفَتَا .

تفسير كشاف . معجم البلدان . غريب الحديث .



## المعتل اللام بالياء

### ب

ج = جَبَى الْخِرَاجُ : بستد خراج را ، مورد آورد خراج را ، بستاند پاژ را ، بستاند باج را

يَجْبَى ، يَجْبَى : می ستاند خراج ، گرد می آورد خراج ، می ستاند باج  
جَبَايَةً ، جَبَايَةً ، جَبَا ، جَبَا : پاژ ستاندن ، باج بستاندن ،  
خراج سندن ، خراج مورد آوردن  
وَجَبَا ، يَجْبُو ، يَجْبَا ، جَبَاوَةً : « مثل : جَبَى ، يَجْبَى ،  
يَجْبَى ، جَبَايَةً ، جَبَاوَةً »

هـ = سَبَى الْجَارِيَةَ : برده کرد کنیزک را ، برده گرفت دخترک را ، اسیر  
کرد کنیزک را « أَسْرَهَا »

سَبَاً : برده گرفتن ، اسیر کردن دختران ، اسیر کردن کنیزکان

۱ - ومعنى قوله تعالى: وَيُجْبَى إِلَيْهِ ثَمَرَاتُ كُلِّ شَيْءٍ أَيْ: يُجْلَبُ إِلَيْهَا

### ت

أ = أَتَاهُ : پیامد بوی ، آمد براو ، پیامدش

أَتَيْنَا : آمدن

وَأَتَى إِلَيْهِ أَحْسَنًا : نیکوی کرد بوی ، نیکویی کرد بوی ،

« أَحْسَنَ إِلَيْهِ »

وَأَتَى عَلَيْهِ : « آى : أَهْلَكَهُ » تبه کرد او را ، هلاک کرد او را  
هلاک کردش

أَتَيْاً : تبه کردن ، هلاک کردن

### ت

أ = أَتَى بِهِ : « آى : وَشَى » ، غمازی کرد از او نزد شاه

يَأْتِي ، يَأْتُو : غمازی میکند

إِثَاوَةً ، إِثَايَةً : غمازی کردن

ح = حَشَى عَلَيْهِ التُّرَابَ : افشانند بروی خاک را ، بپاشانند بروی خاک را

پراشند بروی خاک را ، بیانداخت بروی

خاک را

يَحْشِي : خاک می افشانند ، خاک می پراگند

حَثِيًّا : برافشاندن خاك ، بيفشاندن خاك ، پراكندن خاك  
وَيَحْثُوْهُ ، حَثُوًّا : « مثل : يَحْثِيْ ، حَثِيًّا » .

خ = خَثَى الْبَقَرُ : سرگین کرد گاو ، سرگین انداخت گاو  
حَثِيًّا : سرگین انداختن گاو

ز = رَثَاهُ : بگریست او را از پس مرگ ، ستودش پس از مردن ، بگریست  
و بستود او را پس از مرگ ، ستود مرده را ۱

مَرْتِيَّةٌ : گریستن بر مرده ، ستودن مرده  
وَرَثِي لَهُ : رحمت کرد او را ، رحمت کرد بروی ، آموزش کرد بروی  
آمزش بکرد بر او  
رَثِيًّا ، مَرْتَاةٌ : رحمت فرستادن ، آموزش خواستن

خ = غَثَتْ نَفْسُهُ : بجوشید دلش ، برآمد دلش ، برهم شد دلش ، دلش  
ورگشت ، بجوش آمد تن ، نزارشد تن او  
غَثِيًّا ، غَثِيَانًا : جوشیدن دل ، برهم آمدن دل

۱ - رَثَاهُ : ای بکاه بموتیه و عَدَّ مُحَاسِنَهُ وَكَذَلِكَ اِذَا نَظَّمَ لَهُ شِعْرًا .

د

أ = أَدَى اللَّبَنُ : « ای : خَشَرَ » ، شیر بسیار گرم شد ۱  
أَدِيًّا : بسیار گرم شدن شیر

خ = خَدَى الْبَعِيرُ : بدوید اشتر  
خَدِيَانًا : دویدن اشتر

ز = رَدَى الْفَرَسُ : بدوید اسب ، بکوبید اسب سمهای خود را بر زمین ،  
هلاک شد اسب

رَدِيَانًا : دویدن اسب ، کوبیدن اسب سمهای خود را بر زمین ، هلاک شدن

ف = فَدَاهُ مِنَ الْأَسْرِ : بازخریدش از اسیری ، بازخرید او را از اسیری ،  
بخریدش از اسیری

فَدِيَّةٌ ، فِدَى ، فَدَى ، فِدَاءٌ : بازخریدن اسیران ، خریدن اسارت  
اسیران

۲ - خَشَرَ ، يَخْشُرُ ، خَشَرًا ، خَشُوْرًا ، خَشَرَانَا : اللبنُ تَحَنُّنٌ وَاشْتَدَّ  
فهو خائِر .



ه = هَدَاهُ الطَّرِيقَ : بنمود او را راه ، راه را نمودش

وَهَدَاهُ لَهُ : بنمود او را راه ، راه را نمودش ، بنمود باو راه را

وَهَدَاهُ إِلَيْهِ : ورهنمون شد او را براه ، راه را باو بنمود

هَدَايَةً : رهنمون شدن ، راه نمودن

وَهَدَاهُ لِلْإِسْلَامِ : راهش نمود بمسلمانی ، راه نمودش بمسلمانی ، بنمودش راه با اسلام

هُدًى : رهنمون شدن بمسلمانی

وَهَدَىٰ نَفْسَهُ : خود راه یافت ، خود راه راست یافت ، خود براه راست اندرشد ، خود بیافت راه را ، خود بجست راه را

هَدِيًّا : خود براه راست رفتن

وَهَدَىٰ إِلَيْهِ الْعَرُوسَ : فرستاد بوی عروس را ، فرستاد بسوی او عروس را

هَدَاءً : عروس فرستادن

وَهِيَ الْهَدِيُّ : واین عروس

وَهَدَىٰ هَدًى فُلَانٌ : « آى : سَارَسِيرَتُهُ » رفت بروش او ، پیروی کرد او را در رفتارش ، برفت برنهاد او

## ذ

ه = هَدَى : بیهوده گفت ، بیهوده سخن گفت ، یاوه گفت

يَهْدِي : بیهوده میگفت ، بیهوده سخن میگفت ، یاوه میگفت

هَذِيًّا ، هَذِيَانًا : بیهوده گفتن ، بیهوده سخن گفتن

وَيَهْدُوْا ، هَدُوًّا : « مثل : هَدًى ، يَهْدِي »

وَرَجُلٌ هَدَّاءٌ : مرد بیهوده گوی ، مرد بیهوده سخن گوینده

## ر

ب = بَرَى السَّهْمَ أَوْ الْقَلَمَ بِالْمِجْرَاتِ<sup>۱</sup> : بتراشیدنی خامه را یا تیر را بکارد ، تراشیدنی خامه را بکارد

بَرِيًّا : تراشیدن خامه ، تراشیدن نی

وَهِيَ الْبَرَايَةُ : تراش قلم

ج = جَرَى الْمَاءُ : روان شد آب ، بدوید آب ، برفت آب

جَرِيًّا ، جَرِيَانًا : روان شدن آب ، رفتن آب

۱ - الْمِجْرَاتُ : کارد که بدان تیریانی را تراشند .

الْبَرَايَةُ : تراشه تیریانی .

وَهِيَ الْجَارِيَةُ : واین کشتی بزرگ ، کشتی روان  
ج : الْجَوَارِي

د = دَرَى : بدانست ، دریابنده شد ، آگاهی یافت ، دانست  
دَرِيَّةٌ ، دَرَايَةٌ ، دَرِيَانًا : دانستن ، آگاهی یافتن  
دَرَى الطَّبِئِ أَوْ الصَّيْدِ : بفروختن آهرا یا نخچیر را  
دَرِيًّا : فروختن نخچیر

ذ = ذَرَى الْبُرِّ : بیاد داد گندم را  
يَذِرُ ، يَذُرُوْ : بیاد میدهد گندم را  
ذَرِيًّا ، ذَرَوًا : بیاد دادن گندم ، گندم باد دادن

ذ = زَرَى عَلَيْهِ فَعَلَهُ : عیب نهاد بروی کار ویرا ، نکوهش کرد کار او را  
بنکوهید کار او را ، نکوهش کرد بر او کردارش را  
زَرَايَةً : نکوهش کردن ، نکوهیدن

س = سَرَى : شب رفت ، شبگیر کرد  
سُرَى : شب رفتن ، شبگیر کردن

وَسَرَى فِيهِ السَّمُّ : کار کرد در وی زهر ، کار شد در وی زهر ،  
کارگر آمد در او زهر

سَرِيًّا ، سَرَايَةً : کارگر شدن زهر  
وَسَرَى عَنْهُ الثَّوْبُ : دور کرد از وی جامه را ، باز کرد از وی جامه  
را ، جامه از تن او بگرفت ، جامه از تن او  
برکشید

يَسْرُوْ ، يَسْرُوْ : جامه از تن میگیرد ، جامه از تن باز میکند  
سَرِيًّا ، سَرَوًا : جامه از تن بگرفتن ، جامه از تن باز کردن

ش = شَرَى : خرید یا فروخت ، داد و ستد کرد ، «بَاعَ اوِ اشْتَرَى»  
يَشْرِيْ : می خرید یا می فروخت ، داد و ستد میکند  
شَرَى ، شَرَاءٌ ، شَرَوَى ، شَرَوَى : خریدن یا فروختن ، داد و ستد  
کردن

ص = صَرَّ الْمَاءُ : سرد کرد آب را ، باز داشت آب را  
صَرِيًّا : گرد کردن آب ، باز داشتن آب  
وَمَاءٌ صَرِيٌّ ( صَرِيٌّ ) : آب سرد کرده ، آب باز داشته شده

۱- وَمَنْ قَوْلُهُ تَعَالَى: وَمِنْ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ  
وَاللَّهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ .



ف = فَرَى : بپرید ، برید ، شکفت داشت ،

« قَطَعَهُ عَلَى وَجْهِ الْأِضْلَاحِ »

فَرِيًّا : بریدن ، شکفت داشتن

وَشَيْءٌ فَرِيٌّ : « آى : عَجِيبٌ ، او عَظِيمٌ »<sup>۱</sup> چیزی است  
شکفت آور یا بزرگ

ق = قَرَأَهُ الطَّعَامَ : مهمان کرد او را بر نان خورشت

قَرَى ، قَرَأَ : مهمان کردن

وَهُوَ الْقِمْرَى : و این کاسه چوبین

وَقَرَى الْمَاءَ فِي الْقِمَرَاتِ<sup>۲</sup> : سرد کرد آب را در استخر ، سرد

آورد آب را در حوض

قَرِيًّا : مهمان کردن ، سرد کردن آب در استخر

۱ - الْقَرَأَ : الْعَجَبُ ، الْقَرَى : الْعَجِيبُ ، و منه قوله تعالى : لَقَدْ جِئْتَ

شَيْئًا قَرِيًّا . آى : شَيْئًا يُتَحَيَّرُ فِيهِ ، وَيُعْجَبُ مِنْهُ .

قَرَى الْكُذْبَ : بهم بافت دروغ را مثل اقترأه و قرى الارض : قطعها ، برید

زمین را بسفر رفتن : « ضرب فى الارض » و قرى ، قرى از باب فرح :

سرگشته و حیران شد و قرى یعنی : آورد در کار خود شکفتن و دروغ .

۲ - الْقِمَرَاتُ : الْحَوْضُ بِجَمْعٍ فِيهِ الْمَاءُ .

م = مَرَى : گمان داشت ، گمان نمود ، دل گران داشت

مَرِيَّةٌ : گمان داشتن ، گمان بردن ، دل گران داشتن

وَمَرَى النَّاقَةَ : بدوشید اشتر ماده را

مَرَبًا : دوشیدن اشتر ماده

وَمَرَاهُ حَقَّهُ : « جَعَدَهُ » ، حق او را منکر شد

## ز

ج = جَزَاهُ عَلَى فِعْلِهِ : پاداش داد او را بر کردارش ، پاداش کرد او را

بکردارش ، پاداش دادش بر کردار وی ، کیفر  
داد او را

جَزَاءٌ : پاداش دادن بر کردار ، کیفر دادن بر کار ، پاداش ، کیفر

وَهَذَا لَا يُجْزَى عَنْكَ : « آى : لَا يَنْوِبُ وَلَا يَقْضَى » ، این تو

را بسنده نیست و بی نیاز نمیکند

وَالْجَزِيَّةُ : آن پاژ و خواسته که از گروه زینهاریان میگرد

ح = عَزَاهُ إِلَى أَبِيهِ : نسبت کرد او را بسوی پدرش ، نسبت کردش سوی

پدر ، نسبت کرد او را به پدرش

يَعْرِيه ، يَعْرِوهُ : نسبت میکرد او را به پدرش ، نسبت میکرد

عَزِيًّا، عَزَوًّا : نسبت کردن

## ش

۴ = مَشَى : رفت ، برفت ، روان شد

مَشِيًّا ، مَشِيَّةً : رفتن ، روان شدن

وَمَشَتْ اَلْمَرْأَةُ : بسیار زاینده شد زن ، پر فرزند شد زن ، بسیار فرزند آورد زن ۱

تَمَشَّى : بسیار زاینده میشود زن ، پر فرزند میشود زن ، بسیار فرزند می آورد زن

وَمَشَيْتَ ، تَمَشَّى : « مثل : مَشَتْ اَلْمَرْأَةُ ، تَمَشَّى »

مَشَاءً : بسیار زاینده شدن زن ، بسیار فرزند آورنده شدن زن ، بسیار فرزند شدن زن

وَأَمْرَأَةٌ مَّاشِيَةٌ : زن بسیار فرزند ، زن بسیار زاینده ، زن بسیار فرزند آورنده

۱- وَمَشَتْ ، تَمَشَّى ، مَشِيًّا ، تَمَشَاءُ اَلْمَرْأَةُ أَوِ اَلْمَاشِيَّةُ : کثرت

اولادها ، و مَشَى ، يَمَشِي مَشِيًّا وَتَمَشَاءُ : کثرت مَاشِيَّتُهُ .

وَأَمَشَى : کثرت اولاد مَاشِيَّتِهِ .

وَالْمَاشِيَّةُ : ذوات المَاشِيَّةِ .

وَالْمَاشِيَّةُ : الْإِبِلُ وَالْبَقَرُ وَالْغَنَمُ وَالْجَمْعُ : مَوَاشِي . وَالْمَشْوُ ،

الْمَشِي ، وَالْمَشَا : الدَّوَاءُ الْمُسَهِّلُ ، داروی شکم رانده ، و يقال :

اسْتَمَشَى الرَّجُلُ : شَرِبَ اَلْمَشْوَ . بیاشامید مرد داروی رانده شکم .

وَنَاقَةٌ مَّاشِيَّةٌ : « كَثِيرَةُ الْأَوْلَادِ » ، اشتر ماده بسیار زاینده یا بسیار فرزند

ج : اَلْمَوَاشِي

وَهُوَ مَشِيٌّ ، وَمَشُوٌّ : « اَلدَّوَاءُ الَّذِي يُسَهِّلُ » ، داروی روان کننده

وَقَدْ شَرِبْتُ اَلدَّوَاءَ اَلْمَشِيَّ : من بیاشامیدم داروی روان کننده

## ص

خ = خَصَّاهُ : خایه برکشیدش

خِصَاءً : خایه کشیدن ، خایه برکشیدن

وَهُوَ اَلْخَصِيُّ : واین خایه کشیده ، خادم

ح = عَصَاهُ : نافرمانبرداری کرد او را ، فرمان نبرد او را ، سرکشی کرد بر او

عَصِيَانًا ، مَعْصِيَةً : نافرمانبرداری ، نافرمانبرداری کردن ، سرکشی کردن

وَهُوَ عَصِيٌّ : بی فرمان ، نافرمان بردار ، نافرمان ، سرکش

## ض

ق = قَضَى لَهُ عَلَيْهِ : حکم کرد او را بروی ، داد او بستاند از فلان کس



قَضَاءٌ : حکم کردن ، داوری کردن ، داوری  
وَهِيَ الْقَضِيَّةُ : و این حکم داد

ج : الْقَضَايَا

وَقَضَى الصَّلَاةَ : بگذارد نماز را ، نماز بگذارد

وَقَضَى نَحْبَهُ : بمرد ، درگذشت ، ناسم درگذشت ، نذر وفا کرد<sup>۱</sup>

وَقَضَى عَلَيْهِ : بکشت او را ، « قَتَلَهُ »

قَضَاءٌ : کشتن ، بزندگی یا بکار پایان دادن

وَالْقَاضِيَةُ : « الْمَنِيَّةُ » ، مرگ ، پایان دهنده

وَقَضَى الشَّيْءَ : اندازه کرد چیز را ، سربرد چیز را ، استوار کرد

چیز را ، بساخت چیز را ، پدید آورد چیز را

وَمِنْهُ : « فَقَضَيْنَهُنَّ سَبْعَ سَمَوَاتٍ »

یعنی : بیافرید و بساخت آنها را هفت آسمان<sup>۲</sup>

۱- التَّحَبُّبُ : الْخَطَرُ الْعَظِيمُ ، الشَّدَّةُ ، الْمَوْتُ ، النَّفْسُ ،

الْأَجَلُ ، التَّوَقُّتُ وَالْمُدَّةُ ، التَّنْذَرُ . يُقَالُ : « قَضَى فُلَانٌ

نَحْبَهُ » یا : « قَضَى نَحْبَهُ » - فلانکس بمرد یا : فرمان یافت یا :

درگذشت - ای : مَاتَ ، كَانَتْ الْمَوْتُ تَذَرُ فِي عُنُقِهِ مِنْ : نَحْبٍ ،

بِنَحْبٍ ، نَحْبًا الرَّجُلُ : نَذَرَ ای : أَوْجَبَ عَلَى نَفْسِهِ أَمْرًا .

۲- قال الثعالبی فی : « فصل : فی وَفْعِ فِعْلٍ وَاحِدٍ عَلَى عِدَّةٍ مَعَانٍ :

قَضَى : حَتَمَ ، فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ ، ای : حَتَمْنَا .

(مانده در برگ پستین)

۴ = مَضَى : گذشت ، بگذشت ، رفت ، برفت

يَمْضِي ، يَمْضُو : می گذشت ، می گذرد ، می رفت ، می رود

مَضَاءٌ ، مُضِيًّا : گذشتن ، بگذشتن ، رفتن

غ

ب = بَغَى عَلَيْهِ : ستم کرد بروی

(مانده از برگ پیش)

قَضَى : أَمَرَ ، وَقَضَى رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ ، ای : أَمَرَ رَبُّكَ

قَضَى : صَنَعَ ، فَأَقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ ، ای : اصْنَعْ مَا أَنْتَ صَانِعٌ

قَضَى : حَكَمَ ، كَمَا يُقَالُ لِلْحَاكِمِ قَاضٍ ، ای : حَاكِمٍ

قَضَى : أَعْلَمَ ، وَقَضَيْنَا إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ ، ای :

أَعْلَمْنَاهُمْ .

قَضَى : فَرَّغَ ، يُقَالُ لِمَمِيتٍ قَضَى إِذَا فَرَّغَ مِنَ الْحَيَاةِ

قَضَى : خَلَقَ ، « فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَوَاتٍ » ای خَلَقَهُنَّ

قَضَى عَلَيْهِ : قَتَلَهُ

قَضَى الشَّيْءَ : أَتَمَّهُ وَأَكْمَلَهُ ، إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسٍ بِعَفْوٍ

قَضَاهَا ، ای : أَتَمَّهَا وَفَرَّغَ مِنْهَا

« غرر الحکم » ، و « فقه اللغة و سیر العربیه » للثعالبی النیسابوری

بَغِيًّا : ستم کردن

وَبَغَاهُ : بجست او را ، بخواست او را

بَغِيَّةٌ ، بَغَاءٌ : جستن ، خواستن

وَبَاغَى : آنک می جوید ، جوینده

ج : بُغَاةٌ ، بُغِيَانٌ

وَبَغَتِ الْمَرْأَةُ : روسپی شدن زن

بَغَاءٌ : روسپی کاره شدن زن

وَأَمْرَأَةٌ بَغِيٌّ : زن روسپی « زانیة »

وَهُنَّ ، ج : بَغَايَا

و آنان زنان روسپی

## ف

ف = سَفَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ : بپاشاند باد خاک را ، برانگیخت باد خاک

را . فشانده باد خاک را ، باد گرد را بهاشید

سَفِيًّا : خاک برافشاندن باد ، خاک برانگیختن باد ، گرد افشاندن باد

ش = شَفَاهُ مِنَ الْمَرَضِ : بهبود داد او را از بیماری ، بهتری داد او را از بیماری

شَفَاءٌ ، شَفَاءٌ : بهبودی یافتن

گ = كَفَاهُ الشَّيْءَ : بسنده کرد او را چیزی را ، بس بود او را چیز .

كَفَاهُ الشَّيْءَ : بسنده بود او را چیز ، بس بود او را چیز ، بسنده شد او را چیز

كِفَايَةٌ : بسندگی ، بسنده شدن ، بس بودن

وَكَفَى بِاللَّهِ وَكِيلًا : بس است خدای کارساز ، بسنده آمد خدای کارساز ، بس است خدای نگاه دار

وَكَفَاهُ الشَّيْءَ : بسنده آمد او را به چیز

ن = نَفَى أَخَاهُ وَابْنَهُ : دور کرد برادرش و پسرش را

وَنَفَاهُ مِنَ الْبَلَدِ : بیرون کرد او را از شهر

## ق

ر = رَقَاهُ : افسون کرد او را ، افسون کردش

۱ - شَفَى ، يَشْفِي شِفَاءً اللَّهُ فُلَانًا مِنْ مَرَضِهِ : ابراه و آذ هب

مَرَضَهُ . وَشَفَى ، يَشْفِي شِفَاءً فُلَانًا فُلَانًا : طلب

له الشِّفَاءَ . وَشَفَى فُلَانٌ : بَرَى . وَاشْفَى التَّعْلِيلُ :

اِمْتَنَعَ وَذَهَبَ شِفَاؤُهُ وَالهَمَزُ فِيهِ لِيَسْلُبَ .



رُقِيَّةٌ : افسون کردن ، افسونگری ، افسون

ز = زَقَى الدِّيكُ وَالْهَامَةُ : بانگ کرد خروس و چغدا

يَزُقَى ، يَزُقُو : بانگ میکند خروس و چغدا

زُقِيَّةٌ ، زُقِيَّةٌ ، زُقَاءٌ : بانگ خروس و چغدا ، بانگ کردن خروس و چغدا

س = سَقَاهُ الْمَاءَ : آب داد او را ، بیاشامانیدش آب

وَهِيَ السَّقَايَةُ : واین آب خور ، واین مشک آب ، واین جام آب

وَسَقَى بَطْنَهُ : بیاماسید شکمش<sup>۱</sup> آماس کرد شکمش از بیماری ، آماسید شکمش

۱ - ابن قتیبة الدینوری گوید : « قالوا : رَجُلٌ (مَبْطُونٌ) : اذا كان خَمِيضَ الْبَطْنِ . \* وَ (بَطْنِيْنٌ) : اذا كان عَظِيْمَ الْبَطْنِ . وَ (مَبْطُوْنٌ) : اذا كان عَلِيْلَ الْبَطْنِ . وَ (بَطْنِيْنٌ) : اذا كان مِنْهُوْمًا نَهِيْمًا . وَ (مَبْطُوْنٌ) : اذا ضَخَمَ بَطْنُهُ مِنْ كَثَرَةِ مَا يَأْكُلُ . » (ادب الکاتب [باب اختلاف الابهية في الحرف الواحد لاختلاف المعاني] .

\* - خَمِيضٌ ، يَخْمِضُ ، خَمِيضًا الْبَطْنُ : قَرُوحٌ وَ ضَمَرٌ . وَ خَمِيضُ الْبَطْنِ : ضَامِرُ الْبَطْنِ - لاغر شکم ، فرورفته یا کوچک شکم . ج : (مانده در برگ پسن)

يَسْقِي : آب میدهد او را ، سیر آب میکند او را ، می آشاماند او را آب

سَقِيًّا : آب دادن ، سیر آب کردن ، آب آشامانیدن

وَسَقَى ، سَقَى بَطْنَهُ : آماس کرد شکم او ، بیاماسید شکمش

يُسْقَى ، يَسْقَى : می آشامد شکمش ، آماس میکند شکمش

سَقَى ، سَقَى : آماس کردن شکم ، آماسیدن شکم

وَبَطْنٌ سَقٍ : شکم آشام کرده ، شکم آشامیده

## لی

ب = بُكِيَ : بگریست ، زاری کرد ، گریه کرد

بُكَاءٌ ، بُكْيٌ : گریستن ، زاری کردن ، گریه کردن

ح = حَكَى الْحَدِيثَ عَنْهُ : حکایت کرد سخن را از وی ، بیاورد سخن او را

وَحَكَاةٌ فِي فِعْلِهِ : مانست او را در کردارش ، مانند شد او را در

کردارش ، مانست او را در کارش ، مانند می کرد در کارش ، بکردار چون کار او

(مانده از برگ پیش)

خِمَاصٌ . وَ الْمُؤْتِ خَمِيصَةٌ ، ج : خِمَاصٌ ، وَ خِمَاصَاتٌ . بَطْنِيْنٌ : شکم گنده . مَبْطُوْنٌ : آنک شکم روش دارد یا شکمش بیمار است بَطْنِيْنٌ : شکمو ، پرخور ، مَبْطُوْنٌ : آنک شکمش از بسیاری خوردن بزرگ شده است .

حِکَايَةُ : سخن دیگران آوردن ، مانستن ، مانیدن ، ماننده دیگران شدن

=====

ن = نَكَى فِي الْعَدُوِّ : زیان کرد در دشمن ، زیان رسانید بدشمن ، زیان

رسانید بر دشمن

نِکَايَةُ : زیان کردن در دشمنان ، زیان رسانیدن بدشمن ، مزید بد دشمن  
رساندن

## ل

ح = حَلَاها : بیاراست زن را ، پیرایه بست زن را

حَلِيًّا : آراستن زن ، آرایش زن ، پیرایه بستن بر زن

=====

ص = صَلَّى اللَّحْمَ : بریان کرد گوشت را

يَصْلِيهِ : بریان می کند گوشت را

صَلِيًّا : بریان کردن گوشت

وَصَلَّى النَّارَ وَبِالنَّارِ : بسوخت باتش ، بفروخت آتش را

يَصْلَاهَا : می افروزد آتش را ، فی افروخت آتش را

صُلِيًّا ، صُلِيًّا : سوختن باتش ، بفروختن آتش

=====

ط = طَلَى الْأَجْرَبَ : بپندود سرگین را ، دارو بپندود سرگین را ، دارو

بمالید سرگین را ۱

طَلِيًّا : اندودن ، مالیدن

=====

خ = غَلَتِ الْقَدْرُ : بجوشید دیگ

غَلِيًّا ، غَلِيَانًا : جوشش دیگ ، جوشیدن دیگ

...

ف = فَلَا رَأْسَهُ بِالسَّيْفِ : بشکافت سرش را بشمشیر

يَفْلِيهِ ، يَفْلُوهُ : می شکافت سرش را بشمشیر

فَلِيًّا ، فَلَوًّا : شکافتن سر با شمشیر

وَقَلَى رَأْسَهُ وَثِيَابَهُ : شپش جست سرش را و جامه اش را ، شپش

جست در سر و جامه اش

فَلِيًّا ، فَلَايَةً : شپش جستن در سر و جامه

...

ق = قَلَاهُ : دشمن داشت او را ، دشمن داشتنش

۱ - گرگین : بضم اول نام پهلوانی است باستانی ، و به زبر اول کسی که گر دارد ،

آنکه بیماری گری دارد . و گاهی گرگن بی یاء نیز آمده و جمع آن

میشود : گرگنان ، ناصر خسرو گوید :

گر نخواهی رنج گر\* از گرگنان پرهیز کن



يَقْلِبُهُ ، يَقْلُوهُ ، يَقْلَاهُ : دشمن می داشت او را

قَلِيٌّ ، قِلَاءٌ ، قَلَاءٌ ، قَلِيًّا ، مَقْلِيَّةٌ : دشمن داشتن ، دشمن داشتن کسان

وَقَلَى الْبُرِّ بِالْمَقْلَاتِ : بریان کرد گندم را در تابه ، بریان کرد گندم را بتابه

يَقْلِي ، يَقْلُو : بریان می کند گندم را بتابه

قَلِيًّا ، قَلَوًّا : بریان کردن گندم در تابه

## م

ح = حَمَاهُ : نگاه داشت او را ، پاس داشت او را ، پناه داد او را

حَمَايَةٌ : نگهداشتن ، پاس داشتن ، پناه دادن ، زنهار دادن

وَهُوَ الْحِمَى : واین پناه ، واین جای نگاهداشت ، واین پاس داشتن واین پناه دادن

\*\*\*

د = رَمَاهُ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ : بینداخت او را بچیزی ، بینداخت بسوی او چیز را

رَمَايَةٌ ، رَمِيًّا : انداختن ، پرتاب کردن ، تیر انداختن

\*\*\*

ط = طَمَى الْمَاءَ : بسیار شد آب ، افزایش یافت آب ، فزون شد آب

يَطْمِي ، يَطْمُو : بسیار میشود آب ، می افزاید آب ، فزون میشود آب ، می افزاید آب

طُمِيًّا ، طُمُوًّا : بسیار شدن آب ، افزایش یافتن آب ، افزوده شدن آب

\*\*\*

ن = نَمَى : میفزود ، افزود ، بالید

يَنْمِي ، يَنْمُو : می افزود ، می بالید

نَمَاءٌ ، نُمُوًّا ، نُمِيًّا : افزایش ، افزودن ، فزودن ، افزون شدن ، بالیدن

وَنَمَاهُ حَسْبُهُ : برداشت او را گوهرش ، افزایش داد باو گوهرش ، بلند کرد او را گوهر نژادش

وَنَمَى إِلَيْهِ الْحَدِيثُ : رسانید بوی سخن را ، آشکارا کرد سخن بروی ، رشته سخن را بدو پیوند داد

نَمِيًّا ، نُمِيًّا : نسبت دادن ، آشکارا کردن

\*\*\*

ه = هَمَى السَّيْلُ : برفت هین ، روان شد هین

هَمِيًّا ، هُمِيًّا : هین ، هین روان شدن

۱ - هین : سیلاب ، فخری گوید :

ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او

اساس عمر نهاد است بر گذرگاه هین

## ن

ا = اَنْیَ لَكَ اَنْ تَفْعَلَ کَذَا : فرا رسید آن هنگام که بکنی فلان کار را،  
نزدیک شد ترا آن گاه که فلان کار کنی،  
اینکه هنگام آن رسیده که فلان کار را بکنی  
یَانِیْ، یَانُوْ : فرا می رسد، هنگام کار می رسد، نزدیک می رسد کار  
اَنْیَ، اِنِّیْ، اَنْیَا : فرا رسیدن، هنگام کار رسیدن - نزدیک رسیدن  
کار ۱

پ = بَنَى الدَّارَ : برآورد سرای را، بساخت خانه را

بُنِیَا، بَنِیَا، بِنِیَّةً، بِنَاءً، بُنِیَانًا : سرای برآوردن، سرای  
بنیاد کردن

وَهُوَ صَاحِبُ الْمِیْنَةِ : واین دوست بنیاد است

۱- اَنْیَ، یَانِیْ، اَنْیَا، اِنِّیْ، اِنَّمَا : دَنَا و قَرُبَ و قَتَلَ و اِلْتَمَأَ :  
حُلُوْلُ الْوَقْتِ .

وَأَنْتَ : بالشدید ظرف مکان بمعنی : اَبْنٌ و تجزم فعلین تقول : « اَنْتَ تَجْلِسُ »  
« اَجْلِسْ » و بمعنی « مِنْ اَبْنٍ » تقول :  
« اَنْتَ لَكَ ذَلْکَ » ؟

و ظرف زمان بمعنی « مَتَى » نحو : « اَنْتَ جِیْتَ » ؟  
و استفهامیة بمعنی کیف نحو : « اَنْتَ یَتَّکُنُ ذَلْکَ » ؟

وَبَنَى عَلَیْ اِمْرَأَتِهِ : بخانه خود آورد زن خود را، به بستر او  
درآمد

ث = ثَنَاهُ عَنِ الْاَمْرِ : بگردانید او را از کار، بازداشت او را از کار،  
برگردانید او را از کار

وَنَثْنِیْ جِدُّهُ : بگردانید گردنش را، بگردانید گردنش را از وی، روی  
از او بگردانید از خود خواهی

ثَنِیًّا : دوتا کردن، گردانیدن

ج = جَنَى عَلَیْهِ شَرًّا : انگیخت بر وی بدی را، برانگیخت بر او بدی را،  
بینگیخت بر او بدی، آورد بر او بد را

جَنَیَّةً : بدی انگیختن

وَهِيَ الْجَنَّةُ : واین بهانه، واین شر برانگیخته

وَجَنَى الشَّمْرَ : بجید میوه را، میوه از درخت فروگرد، باز کرد میوه  
از درخت، بگرفت میوه از درخت

جَنِیًّا : میوه از درخت چیدن، میوه از درخت فروکردن

وَهِيَ الْجَنَّةُ، الْجَنَى، الْجَنِیُّ ۱ : واین میوه چیده، واین میوه  
باز کرده از درخت

ج : الْجَنَیَا

۱ - قوله تعالى : تُسَاقِطُ عَلَیْكَ رُطْبًا جَنِیًّا . فرود می آید بر تو خرمای تازه  
چیده شده .



ح = حَنَاهُ : دوتا کرد او را ، خمایدش ، بخرماید او را ، کوڑ کردش ،

« عَطَفَهُ ، او : ثَنَاهُ »

يَحْنِيهِ : دوتا می کرد او را ، می خمایدش

حَنِيًّا : دوتا کردن ، خمایدن ، کوڑ کردن

وَيَحْنُوهُ ، حَنَوًّا : « مثل : يَحْنِيهِ ، حَنِيًّا » .

وَهِيَ الْمَحْنِيَّةُ : و این دوتا کرده ، و این سردش رود ، و این برگشتگی

رود ، و این کڑی رود ، جای خم دادن

ج : الْمَحَانِي

ذ = زَنَى بِهَا :

زَنَى ، زِنَاءٌ :

ح = عَنَاهُ الْأَمْرُ : بیمارمین کرد او را کار ، بیمارگین شد اواز کار ، بیمارگین

کرد او را کار ، رنجه کرد او را کار ، بستوه آورد او را کار

عِنَايَةً ، مَعْنِيَةً : رنجه ، رنجور گردیدن ، بیمارگین گردیدن ،

بیمارمین شدن

وَعُنِيَ بِكَذَا : با بیمارمین شد بفلان چیز ، بیمارگین شد بفلان کار ،

رنجه شد یا بیمار شد از فلان چیز ، خود بیمارمین شد

بفلان چیز

وَهُوَ مَعْنِيٌّ بِهِ : و این بیمارگین بدو ، و او بیمارگین بدو ، بیمار شده

بچیز ، بیمارمین بوی

وَعُنِيَ بِقَوْلِهِ كَذَا مَعْنِيٌّ : خواست بسخنش فلان چیز را

وَهُوَ الْمَعْنَى : و این معنی ، و این مقصود

وَالْمَعْنَاةُ :

ج : الْمَعَانِي

ك = كَنَاهُ : بکنیت خواست او را ، خواند او را بکنیه اش ، بکنیت خواندش

کنیت نهاد او را ، « دَعَاهُ بِالْكُنْيَةِ »

يَكْنِيهِ ، يَكْنُوهُ : بکنیت می خواند او را

كُنْيَةً : بکنیت خواندن ، ( كُنْيَت )

وَكُنِيَ عَنْهُ : کنایت کرد ازو ، سرسته گفت او را ، پوشیده گفت او را

كِنَايَةً : کنایت کردن ، سرسته گفتن ، پوشیده گفتن

م = مَنَى الْأَمْرَ : اندازه کرد کار را ، « مَنَى الْأَمْرَ : قَدَرَهُ »

مَنْبَأٌ : اندازه کردن

وَهِيَ الْمَنْبِئَةُ : و این مرصع ، (اندازه و پایان زندگانی)

ج : الْمَمْنَايَا

وَمَنْى النُّطْفَةِ : « ای : صَبَّهَا وَقَذَفَهَا »

## المعتل الفاء واللام

ا

و = وَآى : وعده کرد

وَآى الشَّيْءَ : پابندان کرد چیز را

وَأَيًّا : وعده کردن ، پابندان کردن

ح

و = وَحَى : نداشت یا اشارت کرد ، بنویشت یا اشارت کرد ، نداشت یا آهسته

رفت ، نوشت ، ( كَتَبَ أو أَشَارَ )

وَحِيًّا : بنویشتن ، اشارت کردن

وَوَحَى ، وَحِيًّا : « مثل : وَحَى ، وَحِيًّا »

د

و = وَدَى الْقَاتِلُ الْمَقْتُولَ : خونبها یادیت داد کشته از کشته ، خونبها داد کشته کشته را

دِيَّةٌ : خونبها ، خونبها دادن ، دیت دادن

وَوَدَى الرَّجُلُ : ودی آورد مرد ، آب مردی چکید از مرد

وَدِيًّا : ودی آوردن ، آب چکیدن (از مرد)

وَهُوَ الْوَدَى : و این ودی ، و این آبی که از پس بول آید

ر

و = وَرَى الزَّنْدُ : آتشك شد آتش زنه ، با آتش شد آتش زنه ۱

وَوَرَى ، يَرَى ، وَوَرَى ، يَوَرَى : « مثل : وَرَى ، يَرَى »

وَوَرَى الدَّاءُ الْجَوْفَ : تباه کرد بیماری شکم را ، تباه کرد علت

اندرون شکم را ، دردمند کرد بیماری

اندرون شکم را

وَرِيًّا : آتشك شدن آتش زنه ، با آتش شدن آتش زنه ، تباه کردن

بیماری

وَوَرَى - وَرَى - الْجَوْفَ : با علت شد شکم ، بیمار شد اندرون

شکم

۱ - وَرَى الزَّنْدُ : صِدِّ خَوَى الزَّنْدُ : بیرون نیاورد آتش زنه آتش را



یَرِیُّ : با علت میشود شکم ، بیمار میشود اندرون شکم  
وَرِیُّ : با علت شدن شکم ، بیمار شدن اندرون شکم

## ش

وَشِیُّ الثَّوْبِ : نگار کرد جامه را ، نقش کرد جامه را  
وَشِیًّا ، شِیَّةً : نگار کردن جامه ، نقش کردن جامه  
وَوَشِی بِهِ : غمز کرد او را ، غمز کردش

## ع

وَعَى الْعِلْمَ : یاد گرفت دانش را ، یاد گرفت علم را « حَفَظَهُ »  
وَعِیًّا : یاد گرفتن ، دانش فرا گرفتن ، دانش از بر کردن

## ف

وَفَى بِالْعَهْدِ : پیمان استوار بداشت ، وفا کرد بعهده و پیمان  
وَهُوَ وَفِیُّ : واین وفا کننده ، و این وفادار ، و این پایدار در پیمان ،  
واین استوار در پیمان  
وَوَفَى الشَّیْءُ : تمام شد چیزی ، بسته شد چیز  
یَفِیُّ : تمام می شود ، بسته میشود

وَفَاءٌ : تمام شدن ، بسته شدن  
وَشِیُّ وَافٍ : چیزی بسته است

## ق

وَقَاهُ الشَّرَّ : نگاه داشتنش از بدی ، نگاه داشتنش از گزند ، دور کرد  
ازو گزند را  
وَقَایَةً ، وَقِیًّا ، وَقِیَّةً : نگاه داشتن از بدی ، نگاه داشتن از گزند  
وَهُوَ وَقَاهُ الشَّیْءَ : واین نگاه دارنده چیز

## ل

وَلَّى الْمَطَرُ الْأَرْضَ : باران دوم بارید بر زمین ، دوم بار بارید باران  
بر زمین  
وَلِیًّا : باران دوم بر زمین باریدن ، دوم بار باران بر زمین باریدن  
وَأَرْضٌ مُّوَلِّیَّةٌ : زمین دوم بار باریده ، و زمین دوم باران باریده ،  
زمین دوم بار باران دیده  
وَهُوَ الْوَلِیُّ : واین باران دوم

## ن

وَنَى : بست شد ، زبون شد ، آسان گرفت کار را ، سستی کرد در کار

يَنِي : سست می شود ، زبون می شود ، آسان می گردد کار را  
وَوْنِي ، يَوْنِي ، وَوْنِي ، يَنِي : « مثل : وَنِي ، يَنِي »  
وَنِيًا ، وَنِيًا ، وَنِيًا : سست شدن ، زبون شدن ، آسان درکار آمدن  
وَوْنِي فِي الْأَمْرِ : سستی کرد درکار ، سستی ورزید درکار ، کوتاه آمد  
درکار

وَنِيًا : سستی ورزیدن درکار ، سستی ، خواری  
وَلَا يَنِي يَفْعَلُ كَذَا : همیشه فلان کار میکند ، همیشه میکند فلان کار  
را ، و او باز نمی ایستد و میکند فلان کار را

## هـ

وَهِي : سست شد ، زبون شد ، درهم شکسته شد ، پریشان شد ، پراکنده  
شد ، خورد شد ، « ضَعُفَ وَاسْتَرْخَى »  
وَهِيًا : سست شدن ، زبون شدن ، درهم شکسته شدن ، پریشان شدن ،  
پراکنده شدن ، خورد شدن

## المعتل العین واللام

## ا

أَوَى إِلَيْهِ : پناه گرفت بوی ، رو بسوی او آورد

أَوَى : پناه گرفتن ، رو بسوی کسی آوردن  
وَهُوَ الْمَأْوَى : و این پناه

ث = ثَوَى بِالْمَكَانِ : درنگ کرد بجای ، دیر بجای ماند  
ثَوَاءً : درنگ کردن بجای ، دیر بجای ماندن  
وَهُوَ الْمَثْوَى : جایگاه<sup>۱</sup>

ح = حَوَى الْمَالَ : سرگرد کرد خواسته را ، فراهم کرد خواسته را  
حَوَايَةً ، حَيًّا : سرگرد کردن خواسته ، فراهم کردن خواسته

خ = خَوَى الْمَنْزِلُ : تهی شد سرای ، تهی شد سرای از مردمان  
وَخَوَى النَّجْمُ : فروشد ستاره ، فرو افتاد ستاره<sup>۲</sup>

۱ - قوله : اكْرَمِي مَثْوَاهُ . گرامی بدار او را .  
۲ - خَوَى النَّجْمُ : كانت العرب في الجاهلية اذا سقط من الانواء نجم و طلع  
آخر قالوا لا بد من ان يكون عند ذلك مطر فينسبون كل غيث يكون عند ذلك  
الى ذلك النجم و يقولون « مُطِرْنَا بِنَوْمِ الثُّرَيَّا » او بِنَوْمِ الدَّبَرَانِ  
و يقولون : « صدق النجوم » اذا كان فيه مطر ولم يخلف ، ويقولون : « خَوَى  
النَّجْمُ » اذا سقطت ولم تُمَطِّرْ في نَوْمِها .

( مانده در برگ پسين )



وَخَوَى الزَّنْدُ : بیرون نیاورد آتش زنه آتش را

خَوِيًّا ، خَوَّآءٌ ، خَيًّا : تهی شدن ، فرو افتادن

وَخَوَتِ الْمَرْأَةُ : تهی شد شکم زن از بچه ، (از پس زاییدن)

تَخَوَى : تهی میشود شکم زن از بچه از پس زاییدن

خَيًّا ، خَوَّآءٌ : تهی شدن شکم زن از بچه از پس زاییدن

وَخَوِيَّتْ ، تَخَوَى ، خَوَى : « وَهُوَ الْفَصِيحُ »

ف = ذَوَى الْعُودُ : خشک شد چوب ، پژمرده شد چوب

يَذْوَى : خشک می شود چوب یا گیاه ، پژمرده میشود چوب یا گیاه

ذَوِيًّا ، ذَوَّآءٌ : خشک شدن گیاه ، پژمرده یا زرد شدن گیاه

(مانده از برگ پیش)

قال الجوهري : « خَوَتِ الشَّجْوَمُ ، تَخَوَى ، خَيًّا : اَمَحَلَّتْ

و ذَلِكَ اِذَا سَقَطَتْ وَلَمْ تُطَيَّرْ فِي نَوَاهَا وَخَوَتَ مِثْلُهُ [بخشکسالی

رسید ستاره و نبارید باران] . وَخَوَتِ الدَّارُ ، خَوَّآءٌ : اِذَا خَلَّتْ ،

اَوْ سَقَطَتْ وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى : فَتِلْكَ بَيُوتُهُمْ خَاوِيَةٌ ، اِی خَالِيَةٌ اَوْ

سَاقِطَةٌ . وَخَوَتِ الْمَرْأَةُ (وَخَوِيَّتْ) ، خَوَى اِی خَلَّاجَوْفَهَا عِنْدَ

الْوِلَادَةِ : [زایید زن پس تهی شد شکم او] . وَ هَمَّجَيْنِ خَوَتِ الْمَرْأَةُ :

هرگاه نخورده است چیزی در هنگام زاییدن .

وَذَوَى ، يَذْوَى ، ذَوَى : « وَهُوَ الْفَصِيحُ »

ج = رَوَى الْحَدِيثَ عَنْهُ : روایت کرد سخن را از وی

رَوَايَةً : روایت کردن

ز = زَوَى وَجْهَهُ : فراهم کرد رویش را ، روی فراهم کرد ، فراهم کرد روی

خود را ، فراهم آورد رویش ، درهم کشید رویش را ، ترش

کرد رویش را ، چهره درهم کشید ۲

۱ - ذَوَى الْعُودُ : ذَوَى الْبَقْلِ : مِنْ بَابِي ضَرَبَ وَفَرَحَ : پژمرده

شد تره . وَ اَذْوَاهُ الْحَبَرُ : پژمرده کرد گرماتره را

قال الجوهري : « اِبْنُ السَّكَيْتِ : ذَوَى الْبَقْلِ -

بِالْفَتْحِ - يَذْوَى ، ذَوِيًّا ، فَهُوَ ذَاوٍ ، اِی : ذَبَلٌ ،

وَلَا يُقَالُ : ذَوَى بِالْكَسْرِ ، وَقَالَ ابُو عُبَيْدَةَ قَالَ يُونُسُ

مِی لَغَةً « صَحَّاحُ اللَّغَةِ .

وَالْاِسْتِثْنَاءُ الْمَخْشَرُ اِخْتَارَ « ذَوَى » بِالْكَسْرِ وَالْيَم

اِشَارَ بِقَوْلِهِ : « وَهُوَ الْفَصِيحُ » . وَابْنُ بَنَّا بِرِ مَخْطُوطَاتِ

مُورِدِ اسْتِنَادِ اسْتِ ، وَلِیْ دَرِ نَسْخَةِ خَوَارِزْمِی عِبَارَتِ : « وَهُوَ

الْفَصِيحُ » . پَسْ اَزْ « ذَوَى الْعُودُ » آمَدَه دَرِ اِبْنِ صَوْرَتِ

« ذَوَى » بِفَتْحِ بَرْگَزیده اَوَاسْت .

۲ - زَوَى ، يَزْوَى ، زَوِيًّا ، زَبًّا : الشَّيْءَ نَحَاهُ ، مَتَّعَهُ ، صَرَفَهُ .

وَيُعَدُّ إِلَى الْمَفْعُولِ الثَّانِي بِالْحَرْفِ « عَنْ » وَيُقَالُ : زَوَى عَنْهُ حَقَّتْ

اِی : مَتَّعَهُ اَيَّاهُ .

زَيَّآ : فراهم کردن ، درهم کشیدن ، چهره درهم کشیدن

ش = شَوَى اللَّحْمَ : بریان کرد گوشت را

شَبَّآ : سموش بریان کردن

ط = طَوَى الْكِتَابَ : درنوشت نامه را ، درپیچید نامه را

وَطَوَى الْبِئْرَ : برآورد چاه را بخت ، به پیراست چاه را

وَهُوَ الْطَوَى : آن چاه برآورده ، و این چاه بخت برآورده

وَطَوَى الطَّرِيقَ : بسپرد راه را ، به پوید راه را

طَبَّآ : راه سپردن ، راه پویدن

وَمَضَى لَطِيبَتِهِ : و برفت آنجا که می خواست ، سرخود گرفت و برفت

ع = عَوَى الذِّئْبُ : بانگ کرد گرگ

عَوَّآءٌ : بانگ کردن گرگ

غ = غَوَى : همراه شد ، بی راه شد ، تباه شد

غَبَّآ ، غَوَايَةً : همراه شدن ، بی راه شدن ، تباه شدن

وَهُوَ غَوَى : و این همراه ، و این بی راه شده ، و این تباه شده

ك = كَوَى الْقُرْحَةَ : داغ کرد ریش را

كَبَّآ : داغ کردن ، داغ

وَهُوَ الْمَكْوَى ، وَالْمِكْوَاةُ : و این داغ

ل = لَوَى الْحَبْلَ : بتافت رسن را

لَبَّآ : تافتن رسن

وَلَا يَلْوِي عَلَى أَحَدٍ : روی با کس نمی کند ، روی نکند بکسی ،

هرگز میل نکند بکسی ، میل نمی کند بهیچ کس

« ای : لَا يَعْتَمُ عَلَيْهِ وَلَا يَنْتَظِرُ » .

وَلَوَى الْغَرِيمُ الْغَرِيمَ دَيْنَهُ : واپس انداخت وام دار و ام دهنده را

با وام خویش ، هر روزی به دی افکند

وام گیرنده وام خویش را ، از خود

دور کرد وام گیرنده وام دهنده را ،

۱ - لَوَاهُ ، يَلْوِيهِ (من باب : ضرب) : لَبَّآ : تابید او را و برگردانید و دونه

کرد . و لَوَى عَنْ الْأَمْرِ : گران ساخت خود را از آن کار .

وَلَوَى أَمْرَهُ عَنِّي : نوردید کار را از من .

لَبَّآ ، لَبَّآ : و لَوَاهُ يَدَيْنِهِ ، لَبَّآ ، لَبَّآ ، لَبَّآ : لَبَّآ : پس

انداخت دادن وام او را به بهانه ها .



«ای : مَطْلَ الْغَرِيمِ الْغَرِيمِ»<sup>۱</sup>

وَلَوَاهُ بِدِينِهِ :

لَبَّاءُ ، لَبَّاءُ : درکار سستی کردن

==

ن = نَوَى الْخُرُوجَ : آهنگ کرد بیرون آمدن را ، درس گرفت بیرون شدن را<sup>۲</sup>

نِيَّةٌ : آهنگ کردن ، بسر داشتن ، در دل داشتن ، آهنگ

۱ - الْغَرِيمِ : وام دارنده ، وام دهنده (مِنْ اِلَّا ضِدَادَ) .

الْمُغْرَمِ : کسی است که گرفتار دوستی و دستخوش شکنجه و آزار و وام میشود ، ج : غُرْمَاءَ ، غُرَامَ .

الْغُرَامَةُ ، الْغُرْمُ : چیزی است که باید آنرا یا تاوان \* آنرا بخداوندش باز گردانیدن .

الْمُغْرَمِ : الْغُرَامَةُ ، ج : الْمَغَارِمِ .

وَاغْرَمْتُهُ ، (باب اِفْعَال) ، وَغَرَمْتُهُ ، (باب تَفْعِيل) : تاوان زده و وام دار کردم او را .

۲ - النَوَى : نَوَى النِّسَى ، يَنْوِيهِ ، نِيَّةٌ (بتخفيف و تشدید الیاء) آهنگ کرد بدان چیز .

نَوَى : سرای ، از جای بجای دیگر گردیدن . جای یا چیز که آهنگ او کنند . ج : نَوَاةٌ ،

نَوَاةٌ : خسته خرما . ج : انْوَاءٌ .

\* - تاوان : گناه ، زیان ، عوض ، مانند : همانند .

وَهُوَ النَّوَى : و آن مقصد ، و آن آهنگ ، و آن جای که آهنگ آن کنند

==

ه = هَوَى الْجَبَلَ : برآمد بکوه ، ورشد بکوه ، برشد بکوه ، برفراز کوه شد ، برفراز کوه برآمد<sup>۱</sup>

هَوِيًّا : برآمدن برکوه ، ورشدن برکوه ، برشدن برکوه ، برفراز کوه شدن ، برفراز کوه برآمدن

وَهَوَى فِي الْبَيْتِ : فرو افتاد درچاه ، افتاد درچاه ، در افتاد بچاه ، فروشد بچاه ، فرو رفت بچاه

هَوِيًّا : در افتادن بچاه ، فروشدن بچاه ، فرو رفتن بچاه ، فرو افتادن در چاه

۱ - هَوَى ، يَهْوِي : سَقَطَ ، مَاتَ ، هَلَكَ .

هَوَى السَّطْحَ وَهَوَى اِلَى السَّطْحِ : برفراز بام برآمد ، بر بام شد .

وَهَوَى مِنْ السَّطْحِ اَوْ مِنْ الْجَبَلِ : از بام یا از کوه بزر افتاد .

وَهَوَى الْجَبَلَ ، اَوْ اِلَى الْجَبَلِ : برفراز کوه برآمد ، برفراز کوه بالا رفت .

الْهَوَى : برفراز برآمدن . بالارفتن ، اِلْتَصَعُوْهُ ،

الْهَوَى : از بالا پایین افتادن ، از فراز به نشیب فرو افتادن ، اِلْتَصَعُوْطُ .

الْمَهْوَاةُ : فراز ، جای بلند .

الْهَوَايَةُ : نشیب ، جای که بر آن فرو افتند .

باب فَعَلَ يَفْعُلُ<sup>۱</sup>

ا

ب = بَرَأَمِنَ الْمَرَضِ : بهتر شد از بیماری ، به شد از بیماری ، بهبود یافت از بیماری

يَبْرُؤُ ، يَبْرَأُ : به میشود از بیماری

وَبَرَى ، يَبْرَأُ : « مثل : بَرَأَ ، يَبْرُؤُ »

بَرَأَ ، بُرِئَ : بهبود یافتن ، به شدن

ب

ث = ثَقَبَهُ : سوراخ کرد او را ، سوراخ کردش

ثَقْبًا : سوراخ کردن

وَهُوَ الثَّقَبُ ، وَالثَّقَبُ : واین سوراخ

ج : الثَّقُوبُ

وَالثَّقَبَةُ ، وَالثَّقَبَةُ :

ج : الثَّقَبُ

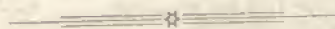
۱ - بفتح العين في الماضي وضمها في الغابر .

وَتَقَبَّ النَّجْمُ : بتافت ستاره ، درخشید ستاره

وَنَجَّمَ ثاقِبٌ : ستاره درخشنده ، ستاره تابان ، ستاره تابنده

وَتَقَبَّتِ النَّارُ : افروخته شد آتش ، زبانه زد آتش ، برافروخته شد آتش

تُقَوِّدُ : درخشیدن ستاره ، تافتن ستاره ، افروخته شدن آتش ، زبانه زدن آتش ، برافروخته شدن آتش



ج = جَنَّبَهُ الشَّرَّ : نگاه داشت او را از بدی ، دورکرد او را از بدی ، نگاه داشتش از بدی

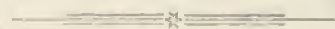
جَنْبًا ، جُنُوبًا : نگاهداشتن از بدی

وَجَنَّبَ الْفَرَسَ : جنبیت کرد اسب را ، اسب را در پهلو کشید ، « قَادَهُ إِلَى جَنْبِهِ »

جَنْبًا : در پهلو کشیدن اسبان

وَهِيَ الْجَنْبِيَّةُ : واین جنبیت ، جفت اسب که در پهلو کشند

ج : الْجَنَائِبُ



ح = حَجَبَهُ : بازداشت او را ، بازداشتش ، پرده افکند بر او ، پنهان داشت او را

حَجَبًا ، حِجَابًا : بازداشتن ، پرده افکندن ، پنهان داشتن



حَرْبُهُ : خواسته بستد ازو، بستم بستد خواسته اش را، به ستم خواسته اش را بستاند، بتاراج بستد خواسته اش را، بر بود خواسته اش را،  
 « حَرْبُهُ : سَلَبَهُ مَالَهُ وَتَرَكَهٗ بِإِلَاشِي »

يَحْرِبُهُ : خواسته می ستاند از او، می ستاند بستم خواسته اش را، بتاراج می برد خواسته او را، می ربود خواسته او را

حَرْبًا : خواسته مردمان بتاراج بردن، به ستم ستاندن، ربودن  
 وَحَرْبٌ بِنَفْسِهِ : خود بی خواسته شد، خود خواسته از دست بداد  
 يَحْرُبُ : خود بی خواسته و مال میشود<sup>۱</sup>

حَرْبًا :  
 وَهُوَ حَرِيبٌ، وَمَحْرُوبٌ : واین مرد خواسته گرفته شده، مرد بی خواسته

وَهِيَ الْحَرِيبَةُ : خواسته ستده، واین خواسته ستانده شده، خواسته که بدو زیند، بهترین خواسته، و این خواسته که با وی زندگانی کند

وَحَرِيبَةُ الرَّجُلِ : « مَالُهُ الَّذِي يَعِيشُ بِهِ »، آن خواسته که مرد هزینه خویش کند

### ج : الْحَرَائِبُ

۱- حَرْبٌ، يَحْرُبُ، حَرْبًا الرَّجُلُ : سَلَبَهُ مَالَهُ وَتَرَكَهٗ بِإِلَاشِي  
 فَأَلْجَأَ حَرِيبٌ، ج : حَرْبًا. وَحَرْبٌ، يَحْرُبُ، حَرْبًا :  
 اِشْتَدَّ غَيْظُهُ فَهُوَ حَرْبٌ. وَحَرْبَ الرَّجُلِ : دَعَا بِأَلْوَبْلِ وَقَالَ :  
 وَاحْرَبَاهُ ؟

\*\*\*

حَسَبَ الشَّيْءَ : شمار کرد چیز را<sup>۱</sup>

حَسَبًا، حَسَابًا، حِسَابَةً، حِسْبَةً، حُسْبَانًا : شمار، شمار گرفتن  
 وَأَحْسَنْتُ إِلَيْهِ حَسْبَ الطَّاقَةِ<sup>۲</sup>، وَعَلَى حَسْبِ الطَّاقَةِ :  
 نیکوئی کردم بدو باندازه توانم، چندانکه توانستم بدو نیکوئی کردم،  
 نیکوئی کردم بوی درخور توانم

۱- حَسَبَ : واژه (حَسَبَ وَحُسْبَان) بهاری و پهلوی : (شمار) یا (همار)  
 ترجمه میشود، خوارزمی سازمان دیوان ایرانشهر را در روزگار سامانیان بیان کرده گوید :

شهر همار دفیره ای : کتابه حساب البلد للخراج  
 کده همار دفیره ای : کتابه حساب دارالملک  
 کسج همار دفیره ای : کتابه حساب الخزائن  
 آهر همار دفیره ای : کتابه حساب الاصطبلات  
 آتش همار دفیره ای : کتابه حُسبانات النيران  
 روانگان همار دفیره ای : کتابه حساب الاوقاف

در اینجا (همار) بمعنی (حُسبان)، (کده) : کاخ، (کسج)،  
 معرب (کشته یعنی خط شکسته)، (آهر)، (آخر). واژه (آمار) نیز از  
 (همار یا شمار) گرفته شده است.

۲- حَسْبَ الطَّاقَةِ : قال ابن قتیبة : « ويقال اعْمَلْ بِحَسَبِ ذَاكَ بفتح السين ای :  
 علی منواله او علی مثاله . فاذا كان (حَسْبُ) فی معنی کفالت فهو بتسکین السين  
 یُقَالُ : حَسْبُكَ ای : کَفَّالَكَ (ادب الکاتب) .

حَلَبٌ : بدوشید

حَلَبًا ، حَلَبًا : دوشیدن ، شیر از پستان دوشیدن  
وَهُوَ الْحَلَبُ ، الْحَلِيبُ : واین شیر دوشیده ، شیر دوشیده ،  
شیر تازه

وَحَلَبَ النَّاقَةَ : بدوشید اشتر ماده را

وَهُوَ الْحَلَبُ : واین اشتر دوشیده

خ = خَطَبَ إِلَيْهِ بِنْتَهُ : بخواست ازو دخترش را ، بزی خواست دخترش  
او را ، دختر خواست از وی

خَطْبَةً ، خَطَبًا :

وَهِيَ الْخَطِيبِي : واین نامزد شدن ، خواستگار شدن

وَخَطَبَ الْخَطِيبُ الْقَوْمَ : سخن گفت سخندان مردم را

وَخَطَبَ عَلَى الْقَوْمِ : سخنوری کرد بر مردم ، خطبه گفت خطیب  
مردمان را ، خطیب خطبه آورد مردم را

خَطَبًا : سخن راندن ، خطابه گفتن

وَخَطَبٌ : خطیب شد ، « صارَ خَطِيبًا »

خَطَابَةٌ : خطیب شدن

وهي الْخُطْبَةُ ، وَالْخُطَابَةُ : واین خطبه ( ای المخطوب به )

خَلَبٌ : بفریفت ، فریب داد

خَلَبًا ، خَلَابَةً : فریفتن ، فریفتاری ، فریب دادن

وَبَرَقَ خَلَبٌ : درخشش فریبنده ، درخشش بی باران ، درخشش فریبنده  
بی باران

ز = رَسَبَ فِي الْمَاءِ : فروشد در آب ، فرو رفت بآب ، فرو رفت در ته آب  
رُسُوبًا : درآب فرو شدن ، بآب فرو رفتن

رَقَبَةٌ : نگاه بان شد او را ، نگاه داشتش ، نگاه دارنده شد او را

رَقَبًا ، رَقَبَةً : نگاه داشتن ، پاسداستن ، نگهداشتن

وَهُوَ رَقِيبٌ : واین نگاه بان ، واین پاسدار ، واین پاسبان ، واین نگهدار

س = سَرَبَ فِي الْأَرْضِ : برفت در زمین ، برفت در زمین یا بر زمین

سُرُوبًا : رفتن در زمین ، رفتن در زیر زمین

۱- سِرْبٌ : دل ، - گویند : « فُلَانٌ وَاسِعٌ السِّرْبِ » ای : رَحِيْلُ الْبَالِ ،

آسوده دل - ، تن ، دم ( نَفَس ) ، لانه جانوران ، خانه زیر زمین ،

رمله جانوران ، مرغان ، گروه زنان ، ج : آسَرَاب

( مانده در برگش پسین )



\* \* \*

سَغَبٌ : گرسنه شد  
 يَسْغَبُ ، يَسْغَبُ : گرسنه میشود  
 سَغُوبًا : گرسنه شدن ، گرسنگی  
 وَسْغَبٌ ، يَسْغَبُ ، سَغَبًا ، مَسْغَبَةً : «مثل : سَغَبٌ ،  
 يَسْغَبُ ، سَغُوبًا»  
 وَهُوَ سَاغِبٌ ، وَسَغَبَانٌ : واین گرسنه  
 وَفِي يَوْمٍ ذِي مَسْغَبَةٍ : «ای : فی يومٍ ذی مَجَاعَةٍ»  
 در روز گرسنگی ، در روز تنگسالی

(مانده از برگ پیش)

سَرْبٌ : سینه ، اشتر و دیگر ستوران چراکننده ، راه .  
 سَرْبٌ : گلهٔ احوان و مرغان ، گروه نخل ، راه .  
 سَرْبٌ : چکیدن آب از مشک و روان شدن ، راه که پیوسته در آن بروند ،  
 خانهٔ گفتار ، لانهٔ جانوران ، زیر زمین .  
 سَرَّابٌ : روشنی که در بیابان از دور مانند آب نماید و بدرخشد .  
 سَرْوَبٌ : کسی که راه خود در پیش گیرد و برود ، بیرون رفتن و راه خویش  
 در پیش گرفتن .  
 سَرْبَةٌ : گلهٔ آهوان ، رَمَهٔ اسبان ، درختان رز یا خرما بستان که در یک رسته  
 باشند ، ج : سَرْبٌ .  
 سَارِبٌ : هویدا ، آشکارا ، پیدا ، نمودار شونده ، بیرون رونده .

\* \* \*

سَكَبَ الْمَاءُ : بریخت آب را ، فرو ریخت آب را  
 سَكَبًا : فرو ریختن آب  
 وَسَكَبَ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد ، خود فرو ریخته شد  
 سَكُوبًا : ریخته شدن آب ، فرو ریخته شدن آب<sup>۱</sup>

\* \* \*

سَلَبٌ : بر بود ، جامه یا ساز نبرد ازن او برکشید  
 سَلَبًا : ربودن ، جامه ازن ربودن  
 وَهُوَ السَّلْبُ : واین چیز ربوده  
 وَهُوَ السَّلِيبُ : \*

ش = شَحَبَ لَوْنُهُ : بگشت رنگ او ، بگردید رنگ وی ، رنگ رخسار  
 پریده ، رنگ رخسارش بگردید از نزاری یا بیماری  
 يَشْحَبُ ، يَشْحَبُ : می گشت رنگ او ، رنگ از رخسارش می گردد  
 از نزاری یا بیماری

۱ - سَكَبٌ ، سَكُوبٌ : ریخته شدن آب ، اسب راه وار ، جامه ، و (بفتح کاف)  
 درختیست خوشبوی .  
 سَكَابٌ : گیاه اسپست .

وَشَحْبٌ، يَشْحُبُ : « مثل : شَحَبٌ، يَشْحَبُ »

شُحُوبًا : رنگ سردیدن ، رنگ رخسار پریدن ، زردی ، نزاری  
فَتَى شَاحِبُ اللَّوْنِ : جوانی پریده رنگ چهره ، جوانی بگردیده  
رنگ رخساره

ط = طَلَبُهُ مِنْهُ : بجست او را از وی ، بخواستش از او

وَطَلَبُهُ إِلَيْهِ : بجست او را از وی

طِلَابَةٌ، طِلَابًا، طَلِيبَةٌ، مَطْلِبًا، طَلَبًا، طَلِبًا : جستن

ع = عَقَبَ اللَّيْلُ النَّهَارَ : پس روز آمد شب ، پس شب آمد روز

عَقَبًا : آنک از پس دیگر بود<sup>۱</sup>

وَهِيَ الْعَاقِبَةُ وَالْعُقْبَى : واین پایان کار

۱ - عَقِبَ : رفتار پس از رفتار ستور ، هرچیز که از پس دیگر آید . فرزند ،  
فرزند فرزند .

عُقْبَى : پایان کار .

عَقِبَ : پاشنه پا ، عَقَبَ : پی که از زه کمان سازند ج : اَعْقَاب .

عَاقِبَةُ : فرزند ، پایان کار ، مؤنث : عاقب کسی که از پس همه آید در کار نیک  
و عاقب : کسی که پس از همه آید .

الْعَقَبَةُ : کار سخت ، راه دشوار در کوه . قال الله تعالی .

« فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ ، وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ . »

غ = غَرَبَتِ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب ، فرودفت آفتاب

غُرُوبًا : فروشدن آفتاب ، فرورفتن آفتاب

ك = كَتَبَ : بنیشت ، نشت

كُتِبَ، كِتَابًا، كِتَبَةً، كِتَابَةً : نبیشتن ، نوشتن

• • •

كَرَبَ الْأَرْضَ، وَفِي الْأَرْضِ : شیار کرد زمین را ، بکارید زمین  
را ، کاشت زمین را

كَرَابًا، كِرَابَةً : شیار کردن زمین ، کاشتن زمین ، خیش کردن زمین

وَكَرَبَهُ الْأَمْرُ : اندوهگین کرد او را کار ، اندوهگین کردش کار ،  
خشمگین کرد او را کار ، دژم کرد ویرا کار

كَرْبًا : اندوه ، خشم

وَهِيَ الْكَرْبَةُ : واین اندوه

ج : الْكَرْبُ

وَالْكَرْبُ :

ج : الْكَرُوبُ

وَكَرَبَتِ الشَّمْسُ : نزدیک شد آفتاب ، فروشدن ، نزدیک شد

بدر آمدن آفتاب ، فروشدن نزدیک شد آفتاب



« ای : دَتَتِ الشَّمْسُ لِلْغُرُوبِ »<sup>۱</sup>

کُرُوبًا : نزدیک شدن

\*\*\*

کعبت : بالیده پستان شد زن ، نار پستان شد زن ، انار پستان شد زن ،

نار پستان برآورد زن ، « کَعَبَت ، آي : نَهَدَت »

تَكْعَبُ ، تَكْعَبُ : نار پستان میشود زن ، نار پستان برمی آورد زن

كُؤَبًا ، كُؤَبَةً ، كَعَابَةً ، كَعَابَةً : نار پستان شدن زن ، نار پستان

بودن زن

وَهِيَ كَاعِبُ : واین زن بالیده پستان ، واین زن نار پستان ، واین زن

انار پستان

۱ - كَرَبَتِ الشَّمْسُ : ( كَرَبَ ) بمعنی ( قَرُبَ ) من افعال المقاربة وهی :

كَادَ ، كَرَبَ وَأَوْشَكَ . فهی تدخل على المبتداء والخبر فترفع الاول اسماً

وتنصب الثانى خبراً لها ، وهی تدل على قُرْبِ وقوع الخبر . ويشترط فى هذه

الافعال أن يكون خبرها جملة فعلية فعلها مضارع مجرّد مین ( أن )

مع كَادَ وَكَرَبَ ، مَقْرُونٌ بها مع أَوْشَكَ غالباً . نحو : كَادَتِ الشَّمْسُ

تَغِيبُ . كَرَبَتِ الشَّيْءُ أَنْ يَنْصَرِمَ وَأَوْشَكَ الْمَالُ أَنْ يَنْفَقَ .

فمعنى : كَادَتِ الشَّمْسُ تَغِيبُ : قُرْبُ غِيَابِ الشَّمْسِ ، قُرْبُ انْصِرَافِ

الشَّيْءِ وَهَلَمَّ جَرّاً . وهذه الافعال ملازمة للمضى ، ورؤى لبعضها

مضارع ومصدر كما روى استاذ الزمخشري لِكَرَبِ الكروب .

وَكَعَابُ ، كَعَابُ : \*

ل = لَزَبَ الطِّينُ : چسبیده شد گل

لُزُوبًا : چسبنده ، چسبنده می

وَطِينٌ لَّازِبٌ : گل که چسبنده باشد ، گل چسبنده

\*\*\*

لَغَبَ : مانده شد ، بسیار مانده شد از رفتن ، « ای : اَعْيَا »

يَلْغَبُ ، يَلْغَبُ : مانده میشود ، بسیار مانده میشود از رفتن

لُغُوبًا : ماندن شدن ، درمانده شدن

ن = نَحَبَ : کاربرد را بر خود بایسته کرد ، « ای : نَذَرَ »

وَمِنَهُ : « قَضَى نَحْبَهُ ، ای : مَاتَ »

\*\*\*

نَدَبَ الْمَيِّتَ : گریست مرده را ، بگریست مرده را ، نوحه کرد بر

مرده ، بر مرده زاری کرد

نُدْبَةً ، نُدْبًا : بر مرده زاری کردن ، گریستن بر مرده ، ناله کردن بر مرده

وَنَدْبُهُ لِلْأَمْرِ : بخواند او را بکار ، خواند او را برای کار ، بخواندش

از برای کار ، فراخواند ویرا برای کار کردن

وَنَدَبَهُ إِلَى الْأَمْرِ :

نَدَبًا : خواندن ، بیاری خواستن

• • •

نَسَبُهُ إِلَى أَبِيهِ : نسبت کرد او را پدرش ، او را زاده پدرش دانست

نُسْبًا ، نُسْبَةً ، نِسْبَةً : خویشاوندی ، نژاد

وَهِيَ النَّسَبُ : واین نسب ، واین نژاد

وَرَجُلٌ نَسَابَةٌ ، وَنَسَابٌ : مرد بسیار نسبت دان ، مرد نسبت کننده ،

مرد دانا به نسبها ، مرد دانا به نژادها

• • •

نَقَبَ عَلَى الْقَوْمِ : سرشد بر مردمان ، مهتر شد بر مردمان را ، رهبر شد

مردم مردمان را ، سرور شد بر مردمان ، سرشد

مردم مردمان را

وَنَقَبَ : « مثل : نَقَبَ » ، سالار مردمان گردید

نَقَابَةً : مهتر شدن ، سرشدن ، سرور شدن ، مهتری ، سروری

وَهُوَ النَّقِيبُ : واین مهتر ، واین سرور ، واین سر ، مهتر ، سرور ،

سر ، سالار ، واین رهبر .

وَهُمْ ج : النُّقَبَاءُ

وآنان مهتران ، سروران ، سران مردمان ، رهبران مردمان

وَنَقَبَهُ : راه باز کرد در زیر زمین ، سوراخ کرد زیر زمین را

نَقَبًا : سوراخ کردن زیر زمین

• • •

نَكَبَ عَنِ الطَّرِيقِ : بگشت از راه ، بگردید از راه ،

« ای : مَالَ عَنِ الطَّرِيقِ »

يَنْكَبُ : می گردد

وَنَكَبَ ، يَنْكَبُ : « مثل : نَكَبَ ، يَنْكَبُ »

نُكُوبًا : از راه بگشتن ، از راه بگردیدن

وَنَكَبَهُ الزَّمَانُ : زیان رسانید او را زمان ، آزر م رسانیدش زمان ، گزند

رسانیدش روزگار

نَكَبًا : زیان رسانیدن ، آزر م رسانیدن ، گزند روزگار ، گزند زمانه

وَهِيَ النُّكْبَةُ : واین گزند ، زیان زمانه ، آزر م زمانه ، واین گزند

روزگار

ج : النُّكَبَاتُ ، النُّكَبُ

هـ = هَرَبَ : بگریخت ، گریخت ، روی بگریز نهاد

« ای : فَرَّ مَذْعُورًا »

هَرَبًا : گریختن ، گریز

هَارِبَ : گریخته ، گریزان ، گریزها



## ت

ث = ثَبَّتَ : بایستاد ، بیستاد ، برپای استوار شد ، استوار شد  
ثَبَاتًا ، ثُبُوتًا : ایستادن ، استادن ، استوار شدن

ص = سَكَتَ : خاموش شد ، زبان به بست  
سُكُوتًا ، سَكَنًا ، سَكَاتًا : خاموش شدن ، زبان بستن  
وَرَجُلٌ سَكِينٌ : مرد پیوسته خاموش ، مرد همیشه خاموش  
وَسَكَتَ عَنْهُ الْغَضَبُ : فرونشست از وی خشم ، برفت از وی  
خشم ، بیفتاد از وی خشم ، خشم او  
فرو نشست  
سُكُوتًا : خشم فرونشستن

ص = صَمَتَ : خاموش شد ، دم فرو بست ، زبان به بست  
صَمْتًا ، صَمَاتًا ، صَمَاتًا ، صُمُوتًا : خاموش شدن ، دم  
فرو بستن ، زبان بستن

ق = قَنَّتْ لِلَّهِ : فروتنی کرد بخدای ، فرمانبرداری کرد خدای را ، بندگی کرد  
مرخدای را ، پرستش کرد خدای را

قُنُوتًا : فروتنی کردن بخدای ، فرمانبرداری کردن

م = مَقَّتَهُ : دشمن داشت او را ، خشمگین گردید بر او  
مَقْتًا : دشمن داشتن

ن = نَبَتَ الْعُشْبُ : برست گیاه ، بروید گیاه از زمین  
نَبَاتًا ، نَبَاتًا : رستن گیاه ، رویدن گیاه ، رستن ، رویدن

نَكَتِ الْأَرْضُ بِالْخَشَبَةِ : بکوفت زمین را بچوب ، خراشید زمین  
را بچوب ، نشان گذاشت در زمین با  
کشیدن چوب  
نَكَتًا : کوفتن ، خراشیدن ، نشان گذاشتن

## ث

ث = ثَلَّثَ الْقَوْمَ : « ای : أَخَذْتُ لَكُمْ أَمْوَالَهُمْ » سه یک ستد از  
مردمان ، سیک بستد از مردمان ، سیک بستانید از مردمان  
سیم شد مردمان را ، سوم مردمان شد ، سیک شد از  
مردمان ، « ای : صَارَ ثَالِثَهُمْ »

ثَلَاثًا : سیک بستانیدن ، سیم مردمان شدن

ح = حَدَّثَ الْأَمْرُ : نو پیدا شد کار ، نو شد کار ، پدیدار شد کار نو

حُدُوًّا : نو پیدا شدن کار ، پیدا شدن از نو ، نو شدن

وَهِيَ الْحَادِثَةُ : واین کار نو پیدا شده ، واین کار نو ، کار نو

ج : الْحَوَادِثُ

وَالْحَدَثَانِ : الحادثة ، کارنو افتاده

• • •

حَرَثٌ : کشت کرد ، بکشت ، کشاورزی کرد

حَرْنًا ، حِرَاءَةً : کشتن ، کاشتن ، کشت ، برزگری ، کشاورزی

وَحَرَثَ النَّارَ بِالْمِحْرَاثِ : بسوزانید آتش را با آتش آشور ، بسوزانید

آتش را با آتش آشور ، بشورانید آتش را

با آتش شور ۱

حَرْنًا ، حِرَاءَةً : شورانیدن آتش بتنور آشور

وَالْحَرَثُ : کشت

الْمِحْرَاثُ : آتش آشور

۱ - حَرَثَ النَّارَ بِالْمِحْرَاثِ : چنانچه آتش را به میحرثات و میحرثات :

ابزاری است که بدان آتش بهم زنند و آنرا بهارسی « آشور » گویند ، چنانکه :

« تنور آشور » یا « دویت آشور » ابزاری که بدان تنور یا دویت بهم زنند .

و (شور) بی الف نیز می آید .

ط = طَمِثَتِ الْمَرْأَةُ : بمه در آمد زن

تَطْمِثٌ : بمه در می آید زن

وَطَمِثَتْ ، تَطْمِثُ : « مثل : طَمِثَتْ ، تَطْمِثُ »

طُمُوثًا ، طَمِثًا : بمه در آمدن زن

وَهِيَ طَامِثٌ : واین زن بمه در آمده

۴ = مَكَثٌ : درنگ کرد ، درنگی کرد

يَمَكُثُ : درنگ میکند ، درنگی میکند

وَمَكَثَ ، يَمَكُثُ : « مثل : مَكَثَ ، يَمَكُثُ »

مَكْنًا ، مَكْنًا : درنگی کردن ، درنگ کردن

ن = نَكَثَ الْعَهْدَ : بشکست پیمان را ، استوار نداشت پیمان را

نَكْثًا : پیمان شکستن ، بشکستن

وَهُوَ النِّكَثُ : واین پیمان بشکستن ، واین ریمان تاب باز داده ،

ریمان تاب باز کرده ، واین چیز تپاه کرده

ج : الْأَنْكَاثُ



## ج

ث = ثَلَجْنَا السَّمَاءَ : برف بارید برما آسمان، آسمان برف بارانید برما  
 ثَلَجًا : برف باریدن، ویزش برف  
 وَ ثَلَجَتْ نَفْسُهُ : آرام گرفت دلش، آرام گرفت تنش، دل سرد شد  
 برفلان کار، تنش آرام و خنکی گرفت، آرامش  
 یافت دلش، آسایش یافت  
 ثُلُوجًا : آرامش دل، دل آرام شدن، آرامش تن، آسایش تن، دل  
 سرد شدن درکار  
 وَ ثَلَجَتْ، تَثَلُّجٌ، ثَلَجًا : « مثل : ثَلَجٌ، يَثَلُّجٌ، ثُلُوجًا »  
 وَ هِيَ ثُلُجَةٌ : واین برف، برف

خ = خَرَجَ مِنَ الدَّارِ : بیرون شد از خانه، بیرون آمد از سرای

خُرُوجًا، مَخْرَجًا : بیرون شدن، بیرون رفتن، بیرون آمدن از سرای

ع = عَرَجَ فِي السَّلَمِ : در شد بنردبان، بر شد بنردبان، برآمد بنردبان

« صَعْدَهُ »

عُرُوجًا : بر شدن بنردبان، برآمدن بنردبان، بنوردبان شدن

مَعْرَج : نردبان

ف = فَرَجَ عَنْهُ الْغَمَّ : بگشاد ازو اندوه را، بزدود انده را از وی  
 وَ فَرَجَ الْغَمَّ : وگشاد اندوه را، دور کرد اندوه را، گسارد اندوه را  
 فَرَجَ الْبَابَ : بگشاد در را، بگشود در را  
 فَرَجًا : بگشادن، گساردن، دور کردن  
 وَ هُوَ الْفَرَجُ : واین تیمار، واین غمگساری و راحت، واین آرامش،  
 واین کام روا گردیدن  
 وَ الْفُرْجَةُ، وَ الْفُرْجَةُ : .

• • •

فَلَحَ خَصْمَهُ، وَعَلَى خَصْمِهِ : پیروزی یافت بر دشمن خود،

چیره گشت بر دشمنش، دست

یافت بر دشمنش

فُلَجًا، فُلَجًا : پیروز شدن، پیروزی، چیره گردیدن

۴ = مَرَجَ اللَّهُ الْبَحْرَيْنِ : بیامیخت خدای دودریا را، اندرهم میداشت

خدای دودریا را، بهم میداشت خدای هر دو دریا

را، روان کرد خدای هر دو دریا را بهم<sup>۱</sup>

۱ - قَالَ اللَّهُ تَعَالَى : « مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ »، بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ  
 لَا يَبْغِيَانِ .

وَمَرَجَ الدَّابَّةَ فِي الْمَرَجِ : بگذاشت ستور را بچراگاه ، رها کرد  
ستور را در مرغزار ، فرا گذاشت ستور  
را در مرغزار ، بچرانید ستوران را در  
مرغزار

مَرْجًا : بیامیختن ، روان کردن اندر هم ، رها کردن ستوران در مرغزار

\*\*\*

مَزَجَ الشَّرَابَ : بیامیخت باده را ، بیامیخت آشامیدنی را  
مَرْجًا : آمیختن ، آمیزش ، درهم آمیختن  
وَهُوَ الْيَزَاجُ : آمیزش ، آمیز ، واین آمیزش

## ح

ص = صَلَحَ : نیک شد ، نیکو شد ، آراسته شد ، پیراسته شد ، ساخته شد  
يَصْلُحُ ، يَصْلَحُ : نیکو میشود ، آراسته میشود ، پیراسته میشود ،  
ساخته میشود

وَصَلِحَ ، يَصْلَحُ : « مثل : صَلَحَ ، يَصْلَحُ »  
صَلَحًا ، مَصْلَحَةً ، صَلَوحًا : نیکو شدن ، آراستن ، پیراستن ،  
ساختن

وَهُوَ صَالِحٌ : واین مرد نیک ، واین نیک مرد ، واین ساخته شده  
وَالصَّالِحَاتُ : « الْحَسَنَاتُ » ، نیکوئیها ، کارهای نیک

وَصَلَحَ ، يَصْلُحُ ، صَلَاحًا ، صَلَاحَةً : « مثل : صَلَحَ ،  
يَصْلَحُ »

وَهُوَ صَالِحٌ : مرد نیک شده ، مرد باصلاح ، نیک ساخته

ق = قَرَحَ الْفَرَسُ : پیر شد اسب

يَقْرُحُ ، يَقْرَحُ : پیر می شود اسب

قُرُوحًا : پیر شدن اسب

## خ

ب = بَذَخَ الرَّجُلُ : بزرگ دلی کرد مرد ، بزرگی آورد مرد ، لاف زد مرد ،  
مردن کشی کرد مرد ، مهران سنگ شد مرد

يَبْذُخُ ، يَبْذُخُ : بزرگ دلی میکرد مرد ، بزرگی می آورد مرد ، لاف  
می زد مرد

وَبَذَخَ ، يَبْذُخُ : « مثل : بَذَخَ ، يَبْذُخُ »  
بَذَخًا ، بَذَاخَةً : بزرگ دلی کردن ، بزرگی آوردن ، لاف زدن

۱ - الْبَذَخُ : الْكِبَرُ ، وَقَدْ بَذَخَ - بِالْكَسْرِ - وَتَبَذَخَ اِي تَكْثِيرًا .



ص = صَرَخَ : بانگ کرد، بانگ کرد و بفریاد خواست<sup>۱</sup>

بَصْرُخُ، يَصْرُخُ : بانگ می کرد، بانگ می کرد و بفریاد می خواست

صَرَاحًا : بانگ کردن، بانگ کردن و بفریاد خواستن

ط = طَبَخَ الشَّيْءَ : پخت چیزی را، پخت چیزی را

طَبَخًا : پختن

۱ - بفریاد خواست: کلمه (فریاد) از دو تیکه ساخته شده:

(فر): شان، بلندی، بزرگواری، سنگ، هنگ. و بمعنی (بر) که پیشوند است

(یاد): نگار، نقش، کیان و شخصیت، بنیاد، بیداری. فردوسی طوسی در

معنی (بیداری) گوید:

که افراسیابش بسر بر نهاد / نبودی جدا زو بخواب و بباد

و رودکی در معنی بنیاد گوید: ع: که بر آب و گل نقش مایاد کرد

و در اینجا کلمه (فریاد) بمعنی: یاری، پشتیبان، آمده و (بفریاد خواست)

یعنی: (بیاری و پشتیبان خود خواست). و چنانکه (فریادرس) بمعنی:

تیماربر، یار، باور، پشتیبان، میباشد.

و گاهی کلمه (فریاد) بمعنی ناله، افغان، زاری آمده است.

خواجه شیراز بهر دو معنی گوید:

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریاد رسی می آید

«سَنَگْ»: وقار، اعتبار، بزرگی.

هَنَگْ: هشیاری، خردمندی، زیرکی، وقار و بزرگی.

ن = نَفَخَ فِي الزَّقِّ وَالنَّارِ : بدمید در خیمک و آتش، دردمید در خیمک

و آتش

نَفَخًا : دمیدن

د

ب = بَرَدَ الْحَدِيدَ بِالْمِيزِ : بسود آهن را بسوهان

وَبَرَدَ الشَّيْءُ : سرد شد چیز

وَبَرَدَ الشَّيْءُ : سرد کرد چیز را<sup>۱</sup>

بَرَدًا : سودن آهن بسوهان، سرد شدن چیز، سرد کردن چیز

ث = ثَرَدَ الْخُبْزَ : تریخت کرد نان را، تریخت کرد نان را

«ثَرَدَهُ، ای: قطعه»

ثَرَدًا : تریخت کردن نان

وَهُوَ الثَّرِيدُ : واین تریخت، تریخت

ج = جَمَدَ الْمَاءَ : یخ بست آب، فسر آب، یخ شد آب، یفسر آب

جُمُودًا : یخ بستن، فسردن آب، یخ شدن آب، یخ بستن آب

۱ - بَرَدَ: بمعنی سرد شدن لازم و متعدی هر دو آمده است.

ح = حَصَدَ الزَّرْعَ : بدروید کشت را ، بدروذ کشت را ، دروید کشت را  
حَصَدًا ، حَصَادًا ، حَصَادًا : درو ، درویدن ، درو کردن ، درو  
کردن کشت  
وَزَرَ حَصِيدًا : کشت دروده ، « ای : مَحْصُودٌ »

خ = خَلَدَ : جاودانه شد ، جاویدان شد ، همیشه بماند  
خُلُودًا : جاودان شدن ، جاودانه زیستن ، جاودان بودن ، همیشه ماندن  
وَهُوَ الْخُلْدُ : واین جاودانه ، بهشت برین جاودانه  
« الْخُلْدُ : الْجَنَّةُ »  
خَلَدَ فِي النَّعِيمِ : جاودانه بماند در ناز و غرمی بهشت

خَمَدَتِ النَّارُ : بمرد آتش ، بمرد زبانه آتش ، فرومرد آتش ،  
بنشت آتش ، فرونشت آتش ،  
« سَكَنَ لَهَبُهَا »  
خُمُودًا : مردن آتش ، فرونشتن آتش ، فرومردن زبانه آتش

ز = رَشَدَ : راه راست یافت ، براه راست آمد ، درستی یافت  
« خَلَّافَ ضَلَّ »

يَرُشِدُ : براه راست می رود ، راه راست می یابد ، درست می شود  
وَرَشَدَ ، يَرُشِدُ : « مِثْلُ : رَشَدَ ، يَرُشِدُ »  
رُشْدًا ، رَشَدًا ، رَشَادًا ، رَشَادَةً : راه راست یافتن ، براه راست رفتن ،  
درستی یافتن ، درست شدن  
وَهُوَ رَاشِدٌ ، رَشِيدٌ : واین راه راست یافته ، واین مرد راه راست یافته ،  
واین مرد درست

\*\*\*

رَصَدَهُ : راه گرفت از وی ، راهش گرفت ، سرراه گرفت او را ، کمین کرد  
او را بر سر راه ، چشم داشتش بر سر راه  
رَصْدًا : سرراه بر کسان گرفتن ، راه کس گرفتن ، بر سر راه چشم داشتن ،  
بر سر راه کمین کردن  
وَهُوَ الرَّصِدُ ، وَالْمَرْصِدُ ، وَالْمِرْصَادُ : واین سرراه ، سرراه ،  
کمینگاه  
وَالرَّصِدُ وَالرَّصْدُ : نگهدار ، پاسبان ، راه دار ، آنک در کمین نشسته

\*\*\*

رَعَدَتِ السَّمَاءُ : تندر کرد آسمان ، غریش کرد آسمان<sup>۱</sup>  
۱ - قَالَ التَّعَالِيُّ : « فِي تَرْتِيبِ صَوْتِ الرَّعْدِ : نَقُولُ الْعَرَبُ : رَعَدَتِ  
السَّمَاءُ ، فَذَا زَادَ صَوْتُهَا قِيْلَ : ارْزَمَتْ ، وَ: دَوَتْ  
( مانده در برگت پسین )



وَرَعَدَ الرَّجُلُ : بانگ کرد مرد ، بغرید مرد ، بترسانید مرد ، مرد خشم  
آلود بانگ برکشید

رَعْدًا : بانگ کردن مرد ، غریدن مرد ، ترسانیدن مرد ، بانگ برکشیدن  
مرد خشم آلود

\* \* \*

رَقَدَ : بخفت ، بخت ، بخوابید

رُقُودًا ، رَقْدَةً ، رُقَادًا : خفتن ، غودن ، خوابیدن

\* \* \*

۱- نَوم : خواب ، نالم : خوابیده ، ج : نیام : خوابیده گان

رُقَاد : خواب سنگین ، خواب خوش ، راقِد : بخواب خوش یا سنگین فرو رفته  
اغفَاء : خواب سبک .

سَبَخَ ، تَسَبَّخَ : خواب گران ، در خواب گران فرو رفتن .

قَالَ تَعَالَى : « إِنَّ لَكَ فِيهِ الْفِتْنَةَ سَبَخًا  
طَوِيلًا » .

• - بِقِرَاءَةِ الْخَاءِ وَهُوَ النَّومُ الشَّدِيدُ ، أَوْ اسْتِعَارَةً مِنْ سَبَخَ الصُّوفِ :

الْكُثَافَ - وَالصِّحَاحَ .

( مانده در برگ پسن )

( مانده از برگ پیش )

فَإِذَا زَادَ وَاشْتَدَّ قِيلَ : قَصَفَتْ ، وَ : قَعَقَعَتْ .

فَإِذَا بَلَغَ الْفِتْنَةَ قِيلَ : جَلَجَلَتْ ، وَ : هَذَّهَدَتْ ،

( فِيهِ الْفِتْنَةُ وَ سِرُّ الْعَرَبِيَّةِ )

\* \* \*

رَكَدَ الْمَاءُ وَالرَّيْحُ : آب بیستاد و باد ، باستاد آب و باد ، بیارامید  
آب و باد ، بیاسود آب و باد

رُكُودًا : ایستادن ، بیاسودن ، آسودن ، آرامیدن ، آرامش ، استادن  
آب یا باد

=====

سَجَدَ : سر بر زمین نهاد ، سجده کرد . خم شد و زمین بوسید

سُجُودًا ، مَسْجِدًا : سر بر زمین نهادن ، سجده کردن ، خم شدن و  
زمین بوسیدن

( مانده از برگ پیش )

نَعَسَ : خماری یا سستی که از چیره گی خواب فرارسد ، خواب آلوده گردیدن  
از فِعْلٍ : نَعَسَ ، وَصَفَ : نَاعَسَ ، نَعَسَانِ : خواب آلوده و  
خمار .

نِعَاسٌ : بنیاد خواب کردن ، برای خواب آماده شدن .

سَيْنَةٌ : پینکی ، چرت زدن ، گرانی سر که از چیره شدن خواب فرارسد ، از  
فِعْلٍ : وَسَنَ ، وَصَفَ : وَسِنَ ، وَسَنَانٌ ، مِيسَانٌ : مرد سر  
گران از خواب یا پینکی زننده ، زن : وَسِنَةٌ ، وَسَنَى .

كَرَرَى ، غَمَضَ : میانه خواب و بیداری ، وَصَفَ : كَرَرَانٌ ، كَرَرَى  
هُجُودٌ ، هُجُوعٌ : در خواب غوطه ور شدن ، وَصَفَ : هَاجِعٌ ، ج : هُجِيعٌ  
تَهَوَّيْنِمَ ، غِرَارٌ : ( باب تفعیل ) جنبانیدن سر بدین سوی و آن سوی از سستی  
و چیرگی خواب

تَغْفِيقٌ : در خواب سبک یا آغاز خواب بودن و آواز مردم شنودن .

وَهِيَ السَّجَّادَةُ : واین نمازگاه ، واین فرش که بر آن نماز گذارند

• • •

سَمَدٌ : سرود گفت با سر برداشت و سینه ، سرود گفت و بازی کرد ، برداشت سر خود را از روی سرکشی

سُمُودًا : سرود گفتن ، سر برداشتن از روی سرکشی و بزرگ دلی  
سُمِدَ الْأَيْلُ : کوشش کرد اشتر در رفتار و رنج کشید در کار ، برخاست  
اشتر سر آسیمه از خشم یا از خوشی

۱- السُّمُودُ : اللَّهُو ، وَسَمَدٌ ، سُمُودًا : لَهَا ، غَنَى ، وَسَمَدَةٌ :  
الْهَاهُ . وَقَوْلُهُ تَعَالَى : وَأَنْتُمْ سَامِدُونَ ، أَيْ : لَاهُونَ ، وَفُسِّرَ  
بِاللَّهُوِ وَالْغِنَا .  
وَرَوَى عَنْ ابْنِ عَبَّاسٍ أَنَّهُ قَالَ السُّمُودُ الْغِنَا يُلْقِيهِ حِمْيَرٌ ، يُقَالُ :  
اسْمِدِي لَنَا أَيْ غَنِي لَنَا .

وَقَالَ ابْنُ الْأَعْرَابِيِّ : السَّامِدُ : اللّاهِي ، الْغَافِلُ ، السَّاهِي ، الْغَبِي ،  
الْمُنْتَكِبُ ، الْقَائِمُ ، الْمُنْتَحَبُ بِطَرَأٍ وَآشَرَأ . وَفِي حَدِيثٍ عَلَى (ع)  
أَنَّهُ خَرَجَ إِلَى الْمَسْجِدِ وَالنَّاسُ يَنْتَظِرُونَهُ لِلصَّلَاةِ قِيَامًا فَقَالَ : مَا لِي  
أَرَاكُمْ سَامِدِينَ ؟ قَالَ الْمُبَرَّدُ : السَّامِدُ الْقَائِمُ فِي تَحَبُّرٍ ، فَكَانَ  
عَلَى (ع) أَتَكَرَّرَ عَلَيْهِمْ قِيَامَتُهُمْ قَبْلَ أَنْ يَرَوْا إِمَامَهُمْ ، وَقَالَ  
إِبْنُ الْأَثِيرِ : السَّامِدُ الْمُنْتَقِبُ إِذَا كَانَ رَافِعًا رَأْسَهُ نَاصِبًا صَدْرَهُ  
وَسَمَدٌ سُمُودًا : بُهِتَ ، رَفَعَ رَأْسَهُ تَكْبِيرًا وَكُلُّ رَافِعٍ رَأْسَهُ  
فَهُوَ سَامِدٌ .

وَسَمَدٌ ، سَمَدًا : قَصَدَ مِثْلَ : صَمَدٌ ، صَمَدًا .

• • •

سَهْدٌ : بیدار شد ، بی خواب شد  
يَسْهَدُ : بیدار می شود ، بی خواب می شود ، برمی خیزد اشتر سر آسیمه  
از خشم یا از خوشی

وَسَهْدٌ ، يَسْهَدُ : « مِثْلُ : سَهْدٌ ، يَسْهَدُ »  
سَهْدًا ، سَهْدًا ، سَهَادًا : بیداری ، بیدار شدن ، بی خواب شدن

ص = صَمَدٌ الْيَهُ : آهنگ کرد بوی ، روی بروی نهاد

صَمَدًا : آهنگ کردن ، روی نهادن ، زدن ، برپای نمودن  
وَهُوَ الصَّمَدُ : واین پناه نیازمندان ، آنک بدو پناه جویند ، آنک  
هر نیازمند آهنگ او کند ، خدای ، مهتر که بسوی  
وی آهنگ کنند ، همیشه ، بلند ، پر که نهی شدن  
مرا او را نباشد ، مردمرا جان در جنگ

ط = طَرَدَهُ : راند او را ، براندش ، دور کردش

طَرَدًا ، طَرَدًا : راندن ، دور کردن  
وَهِيَ الطَّرِيدَةُ : واین اشتر رانده ، واین شتران دزدیده ، ستوران  
رانده ، ستوران رمیده « الطَّرِيدَةُ : الْوَسِيقَةُ ،  
وَهِيَ مَا يُوسَقُ مِنَ الْإِبِلِ وَابْضًا مَا طُرِدَ  
مِنْ صَيْدٍ أَوْ غَيْرِهِ » .



ح = عَبْدَ اللَّهِ : بندگی آورد خدای را ، نماز برد خدای را ، پرستید خدای را

عِبَادَةٌ : بندگی کردن ، نماز بردن ، پرستیدن ، رفتار برده داشتن

• • •

عَضَدَهُ : یاری داد او را ، یاری دادش ، پشتیبان گردید او را ، پایمردی کرد برای وی ، دستیار شد او را

عَضْدًا : یاری دادن ، یاری کردن ، پشتیبان گردیدن ، پایمردی کردن

• • •

عَنْدَ : گردن کشی کرد ، نافرمان شد ، نافرمانبردار شد

عَنْدًا ، عَنْوَدًا : گردن کشی ، نافرمانی

وَهُوَ عَنِيدٌ : گردن کش ، نافرمان ، فرمان نابردار

وَعَنْدَ عَنِ الطَّرِيقِ : از راه بگردید

==

ف = فَسَدَ : تباه شد

فَسَادًا ، فُسُودًا ، مَفْسَدَةً : تباهی ، تباه شدن

وَهُوَ فَاسِدٌ : واین تباه ، واین تباه شده ، واین پوسیده ، واین گند شده

وَفَسَدَ نَفْسُهُ : تباه شد جان او ، خود تباه شد

يَفْسُدُ : تباه میشود جان او ، خود تباه میشود

فَسَادًا : تباهی ، تباهی جان

وَهُوَ فَسِيدٌ : و او تباه شده ، و این تباه گردیده ، و این پوسیده

==

ق = قَعَدَ : بنشست ، نشست ، ایستاده بود پس بنشست<sup>۱</sup>

قُعُودًا : بنشستن ، نشستن

وَالْقَعِيدُ : « الْقَمْعَاعِدُ » ، آنکس نشسته است ، نشسته

==

ك = كَسَدَ : ناروا شد ، کس نخريد ، کاسد شد ، نبود کالا را کس خريدار

كَسَادًا : ناروا گردیدن ، کس نخريدن ، کاسد شدن ، کس خريدار کالا نبودن

وَكَاسِدٌ ، وَكَسِيْدٌ : کالای ناروا ، آنچه از کالای که مردمان نخزند و بدو ننگرند

وَسَوْقٌ كَاسِدٌ : بازار کاسد ، بازار ناروا

• • •

كَانَدَ النِّعْمَةَ : ناسپاسی کرد نعمت را

كُنُودًا : ناسپاس بودن ، سپاس نداشتن ، ناسپاسی کردن

۱ - الفرق بين : جَلَسَ وَقَعَدَ : يقال : كان قائمًا او مضطجعًا فتجلس ،

و كان قائمًا فتمعد . ( فَرُوقُ اللَّغَةِ )

۴ = مَجَدَّ الرَّجُلُ : بزرگوار شد مرد ، بزرگ منش شد مرد ، ستوده شد مرد ، با فرو خویش کام شد

يَمَجِّدُ : بزرگوار میشود ، بزرگ منش میشود ، ستوده میشود ، با فرو خویش کام میشود ، بزرگ نژاد میشود بگوه

وَمَجْدٌ ، يَمَجِّدُ : « مثل : مَجْدٌ ، يَمَجِّدُ »

مَجْدًا ، مَجَادَّةٌ : بزرگوار شدن ، بزرگ منشی ، ستوده شدن ، با فرو خویش کامی ، بگوه بزرگ نژاد بودن

وَهُوَ مَجِيدٌ : واین مرد بزرگوار ، بزرگ منش ، ستوده ، با فرو خویش کام ، بزرگ نژاد بگوه

وَمَا جِدُّ :

وَهُمْ ج : اَمْجَادٌ

و آنان بزرگواران ، بزرگ منشان ، ستوده شده شان ، و آنان بزرگ نژادان بگوه

\*\*\*

مَرَدٌ عَلَى الْأَمْرِ : خو کرد بر کار ، خو گرفت بر کار ، ورزید در کار

مُرُودًا : خو کردن در کار ، خو گرفتن بر کار ، ورزیدن کار

ن = نَشَدَ الضَّالَّةَ : بجست ستورگم شده را ، بجست گم شده را

نَشَدَانَا ، نَشَدَةً : جستن ستورگم شده ، جستن گم شده ، جستن

وَنَشَدَهُ بِاللَّهِ : سوگند داد او را بخدای ، میانگین آورد خدای را ، خدای

را یاد کرد بدو ، بدو گفت : خدا را

وَنَشَدَهُ اللَّهُ ، نَشَدَةً :

\*\*\*

نَقَدَ الدَّرَاهِمَ : سره کرد درمها را ، سره کرد سیم را

وَنَقَدَهُ الثَّمَنَ : بداد او را بهای را در جای ، بداد او را بهای را بی درنگ ، بشمرد او را بهای را

نَقْدًا : سره کردن درمها ، سره کردن سیم ، بهای را در جای دادن ، بهای را بشمردن

وَهُوَ النَّقْدُ : واین نقد ، واین بهای شمرده ، واین درم سره ، واین سیم سره

ج : النَّقُودُ

\*\*\*

نَهَدَتْ : نار پستان شد زن ، انار پستان شد زن ، برآمد پستان زن

تَنَهَّدُ ، تَنَهَّدٌ : نار پستان می شود زن ، انار پستان میشود زن ، برمی آید پستان زن

۱ - خدارا : ای الجملة «نَشَدَهُ يَا لَهِ» و «أُنشِدُكُمْ يَا لَهِ» ترجمتها بالفارسیه :

« خدارا » خواجه شیراز گوید : دل می رود زدستم صاحب دلان خدا را  
ای : سوف افتقد فؤادی وانا اتكلم ببنار الحب أنشِدُكُمْ يَا لَهِ  
یا اهل الرشاد والدة .



نُهُودًا : نارپستان شدن زن ، انار پستان بودن زن

وَهِيَ نَاهِدٌ : واین زن نارپستان ، زن انارپستان ، زن پستان برآمده

ه = هَمَدَتِ النَّارُ : بمرد آتش ، آتش مرد ، فرومرد آتش ، خاکستر شد آتش ، فرونشست آتش

هُمُودًا : مردن آتش ، فرومردن آتش ، خاکستر شدن آتش ، فرونشستن آتش

## ذ

أ = أَخَذَ مِنْهُ شَيْئًا : چیزی بستد ازو ، بستد از وی چیزی

وَأَخَذَهُ اللَّهُ بِالذَّنْبِ : گرفت خدای بگناهش ، گرفت خدای بگناه

وَأَخَذَ فِي الْعَمَلِ : آغاز نهاد درکار ، آغاز کرد درکار ، آغاز نهاد برکار ، بنیاد کرد کار را

وَأَخَذَ حِذْرَهُ : ترس گرفت ، از وی ترسید ، بیم گرفت ازو ، خویشتن نگاه داشت

أَخَذًا : بستدن ، ستدن ، گرفتن

ن = نَفَذَ الْأَمْرَ : روان شد کار ، روان شد فرمان بکار

نُفُودًا ، نَفَادًا : روان شدن کار

وَنَفَذَ الْكِتَابُ : رسید نامه ، برسد نامه

## ر

أ = أَثَرَ الْحَدِيثِ : روایت کرد سخن را ، روایت کرد حدیث را

أَثَارَةً : روایت کردن سخن یا حدیث

وَحَدِيثٌ مَأْثُورٌ : حدیث روایت کرده شده ، حدیث مروی است ، سخنی روایت کرده شده

وَهُمْ عَلَى أَثَارَةٍ مِنْ عِلْمٍ : « ای : بَقِيَّةُ يَأْثُرُونَهَا » ۱

۱ - قال الله تعالى : « أَرُونِي مَاذَا خَلَقُوا مِنَ الْأَرْضِ أَمْ لَهُمْ شِرْكٌ »

فَبِئْسَ الْاِسْمَاتِ اِثْنُوْنِيْ بِكِتَابٍ مِنْ قَبْلِ هٰذَا اَوْ اَثَارَةٍ مِنْ عِلْمٍ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ - سورة الاحقاف  
وَقُرِّيْ : اَوْ اَثَرَةٍ مِنْ عِلْمٍ ، وَاَثَرَةٍ ، وَاَثَارَةٍ وَ  
الْاٰخِرَةُ اَعْلٰى .

وَاَثَرَةُ الْعِلْمِ ، وَاَثَرَتُهُ ، وَاَثَارَتُهُ : بَقِيَّةُ مِنْهُ  
تَوَثَّرُ اِى : تَرَوْنِيْ وَتَذْكُرُ

قال الزجاج : اَثَارَةٌ فِى مَعْنَى عِلَامَةٍ ، وَيَجُوزُ اَنْ يَكُونَ عَلَى  
مَعْنَى بَقِيَّةٍ مِنْ عِلْمٍ ، اَوْ شَيْءٍ مَأْثُورٍ مِنْ كُتُبِ الْاَوَّلِيْنَ .  
فَمَنْ قَرَأَ اَثَارَةً فَهُوَ الْمَصْدَرُ مِثْلُ السَّمَاخَةِ ،  
وَمَنْ قَرَأَ اَثَرَةً فَإِنَّهُ يَنْتَاهُ عَلَى الْاَثَرِ كَمَا قِيلَ فِقْرَةٌ ،  
وَمَنْ قَرَأَ اَثَرَةً فَكَيَانُهُ اَرَادَ مِثْلَ الْخُطْبَةِ وَالرَّجْفَةِ .  
- كتاب الخلاص - للنطنزى - الكشف - للزمخشري ، -  
لسان العرب - صحيح اللغة .

\* \* \*

أَجْرُهُ عَلَى فَعْلِهِ : «ای : أَثَابَهُ» ، مزد داد او را بر کارش ، مزد

کار او را بداد

( وَ مَعْنَى : فَاتَوَهُنَّ أَجُورَهُنَّ ، آى :

مُهورَهُنَّ<sup>۱</sup> ، پس ، بدهید ایشانرا مهرهایشان را ،

وَمِنْهُ : عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ، آى : تَمْهَرْنِي

عَمَلُ هَذِهِ الْمُدَّةِ<sup>۲</sup> )

\* \* \*

أَشْرَ الْخَشْبَةِ : پاره برید چوب را ، بتراشید چوب را

وَأَشْرَ الْأَسْنَانِ : تیز کرد دندان را ، تیز کرد دندانها را

وَبِاسْنَانِهِ أَشْرُ ( أَشْرٌ ) : و بدندانهای وی تیزی است

۱- أَجْرَ الْمَمْلُوكِ ، يَأْجُرُهُ ، أَجْرًا ، فَهُوَ مَنَاجُورٌ ، وَالْإِسْمُ

الْإِجَارَةُ . وَالْأَجْرَةُ : الْكِبْرَاءُ ، نَقُولُ اسْتَأْجَرْتُ الرَّجُلَ

[ بمزدوری گرفتم من مرد را ] فَهُوَ يَأْجُرُنِي ثَمَانِي حِجَجٍ ، آى :

يَصِيرُ أَجِيرِي [ پس اومزدوری میکند از برای من هشت سال ] وَالْأَجْرَةُ

الْإِجَارَةُ ، الْأَجَارَةُ : مَا أُعْطِيتُ مِنْ أَجْرِ ( مزد ) ، وَفِي التَّنْزِيلِ :

« إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي

ثَمَانِي حِجَجٍ » الْقِصَص .

۲- میانه دو قلاب از زیادات نسخه ( ج ) میباشد .

\* \* \*

أَمْرُهُ بِكَذَا : بفرمود او را فلان کار را ، بفرمودش بفلان کار

أَمْرًا : فرمودن

وَأَمَرَ عَلَى الْقَوْمِ : مهتر شد بر مردمان ، امیری کرد بر مردمان

يَأْمُرُ : مهتر می گردد ، امیری میکند

وَأَمْرٌ ، يَأْمُرُ : « مِثْلُ : أَمْرٌ ، يَأْمُرُ »

أَمَارَةٌ ، أَمْرَةٌ : مهتری کردن ، مهتر شدن بر مردمان ، امیری کردن بر

مردمان

وَهُوَ أَمِيرٌ : و این مهتر مردمان ، و این مهتر ، و این امیر

ج : أَمْرَاءُ

پ = بَشَرُهُ : بریدش ، بریدش ، از بیخ برکنندش ، نیک بریدش

بَشْرًا : بریدن ، نیک بریدن ، برکندن از بیخ

وَسَيْفٌ بِأَثَرٍ وَبَثَّارٌ ، بَثَّارٌ : شمشیر بران ، تیغ تیز ، شمشیر برنده

ج : وَسَيْوْفٌ بِوَأَثَرٍ

شمشیرهای بران ، تیغهای تیز ، شمشیرهای برنده

\* \* \*

بَدَّرَ : بشتافت ، شتاب کرد ، پیشی گرفت در کار

بُدُّورًا : بشتافتن ، شتاب کردن ، پیشی گرفتن در کار



« وَمِنْهُ : الْبَادِرَةُ ، أَيْ : الْحِدَّةُ ، وَ الْبَدِيْهَةُ »

تندی در کار ، خشم نابجای ، سخن بی اندیشه گفتن

\*\*\*

بَذَرَ الْبَذْرَ : پراگند تخم را ، بکاشت تخم را

بَذَرًا : تخم پراگندن ، تخم کاشتن ، تخم بزر

\*\*\*

بَسَرَ : ترش روی شد ، چهره درهم کشید ، « كَلَحَ وَجْهَهُ »

بُسُورًا : ترش روی شدن ، چهره درهم کشیدن

وَبَسَرَ الْقُرْحَةَ : خراشید ریش را ناپخته

وَبَسَرَ النَّخْلَةَ : گشتن داد درخت خرما را بیگاه

\*\*\*

بَشَرَهُ : مژده دادش ، مژده داد او را

بُشْرَى ، بَشَارَةً ، بِشَارَةً ' : مژده دادن ، مژده ، پیام شاد بخش

وَهُوَ الْبَشِيرُ : واین مژده دهنده ، مژده دهنده ، مژده آورنده ، آنک

پیام شاد بخش آرد

وَهِيَ الْبَشَارَةُ : واین مژده گمانی

\*\*\*

۱- الْبَشَارَةُ وَالْبَشَارَةُ : وَالْكَسْرُ أَفْصَحُ

بَقَرَ بَطْنَهُ : بشکافت شکمش را

بَقْرًا : شکافتن شکم

\*\*\*

بَكَرَ : بامداد پگاه رفت ، پگاه رفت ، بامدادان رفت

بُكُورًا : بامداد رفتن ، پگاه رفتن ، بامدادان رفتن ، بامداد پگاه رفتن

بَكَرَ إِلَيْهِ : پیشی گرفت براو

بَاكُورَةً : زن ، میوه نورسیده ، نوباوه

ج : بُكْرٌ

ث = تَجَرَّ : بازرگانی کرد ، سودا کرد ، داد و بستد یا خرید و فروخت کرد

تِجَارَةً ، مَتَجِرًا : بازرگانی میکند ، سوداگری میکند ، داد و بستد می کند

وَهُوَ تَاجِرٌ : واین بازرگان ، واین سوداگر

ج : تَجَارٌ ، تِجَارٌ ، تَجَرٌ

ث = ثَبَّرَهُ : هلاک کردش ، بهلاکت رسانید او را

ثَبْرًا ، ثُبُورًا : هلاکت ، تباهی ، مرگ ، نیستی

ج = جَبَرَّ الْعَظْمَ : بپست استخوان را ، وابست استخوان را

جَبْرًا : بستن استخوان ، وابستن استخوان

وَجَبَرَ بِنَفْسِهِ : خود بسته شد

جُبُورًا ، جُبْرَانًا : خود بسته شدن

\*\*\*

جَزَرَ الْمَاءَ : کم شد آب ، فروشد آب ، فروشد آب در زمین

جَزْرًا : کم شدن آب ، فروشدن آب ، فروشدن آب در زمین

=====

ح = حَبَرَهُ : شاد کرد او را ، شاد کردش ، شادان کردش ، شادمانش کرد

حَبْرًا : شاد کردن ، شادمانی ، شادمان گردیدن

وَهُوَ الْحَبْرُ (الْحَبْرُ) : واین شادی ، واین شادمانی ، شادمانه

وَالْحَبْرَةُ : \*

ج : الْحَبُورُ

\*\*\*

حَجَرَهُ : بازداشت او را

وَحَجَرَ عَلَيْهِ الْإِذَاضُ : بازداشت او را قاضی از تصرف در مال

خویش

« ای : مَنَعَهُ مِنَ التَّصَرُّفِ »

حَجْرًا : بازداشتن

وَهُوَ الْحَجَرُ (وَالْحَجَرُ) : واین بازداشت ، بازداشت ، واین

زندان ، واین حرام ، واین کنار ،

(دامان)

\*\*\*

حَصَرَهُ : بازداشت او را

يَحْصُرُ ، يَحْصِرُ : باز می دارد

حَصْرًا : بازداشتن ، تنگ کردن ، بستن ، تند نمودن

\*\*\*

حَضَرَ الْمَكَانَ : فرا آمد بجایگاه ، بداینجای آمد ، اینجا آمد

حَضَرَ عِنْدِي : فرا من آمد ، نزد من آمد ، پیش من آمد

وَحَضَرَهُ عِنْدِي : او را فرا من آورد ، او را نزد من آورد ، پیش من

آورد او را \*

حُضُورًا : فرا آمدن بجایگاه ، بداینجای آمدن ، آمدن

وَكَلَّمْتُهُ بِحَضْرَةِ فُلَانٍ : سخن گفتم او را در نزد فلان ، با او سخن

گفتم در نزد فلان

۱- حَضَرَهُ ، يَحْضُرُهُ ، حُضُورًا (من باب نصر) : ای کان بِحَضْرَتِهِ

وَحَضَرَهُ : جَمَعَتْهُ حَاضِرًا ، وَحَضَرَ الْوَقْتُ : حَانَ ، وَحَضَرَهُ

الْمَوْتُ : جَاءَهُ ، وَحَضَرَهُ الْأَمْرُ : خَطَرَ بِيَالِهِ . وَحَضَرَ

الْبَيْتَ : اتَى ، وَحَضَرَهُ وَحَضَرَهُ وَأَحْضَرَهُ الشَّيْءُ : أَنَاهُ بِهِ .



وَالْحَضْرَةَ، الْحَضْرَةَ، الْحَضْرَةَ، الْحَضْرَةَ، الْحَضْرَةَ،

الْمَحْضَرُ : نزد، نزدیک، پیش، فرا

وَهُوَ الْمَحْضَرُ : واین نامه، واین نبشته، واین سخن قاضی ۱

ج : الْمَحَاضِر

وَفُلَانٌ حُسْنُ الْحَضْرَةِ : وفلانکس بیک می آید، ودر نزد فلانکس

همه نیکی آید

وَحَضَرٌ، حَضْرَةٌ، حَاضِرَةٌ، حَضَارَةٌ : شهرها، دیه‌ها،

« خِلَافُ الْبَادِيَةِ »

وَالْحَاضِرُ : « فَاعِلٌ »، آنک آمده

ج : حَضَرٌ، حُضُورٌ

• • •

حَظَرَةٌ : حرام کرد او را، حرام کردش، بازداشتش

وَحَظَرَ الْمُبَاحَ : مباح را حرام کرد ۲

حَظَرًا : حرام کردن، بازداشتن

۱ - و بهمین مناسبت نوشته را که امروزه در دادگستری ایران « صورت مجلس » می نامند در دادگستری کشورهای تازی زبان « الْمَحْضَر » میگویند - زیرا در صمیم العربیه الْمَحْضَر نامه ایست که حکم قاضی در آن نوشته شده است .

۲ - حَظَرَ الْمُبَاح از زیادات خور .

خ = خَبَرَةٌ : بیازمود او را، بیازمودش

خَبَرًا، مَخْبَرًا، خَبَرَةٌ، خَبَرَةٌ، خَبَرًا ۱ : آزمودن

• • •

خَشَرَ اللَّبَنُ : ماست شد شیر، سبب شد شیر، سبب شد ماست

خَشَرًا، خُشُورًا : سبب شدن شیر، ماست شدن شیر

وَخَشَرَ، خُشُورَةٌ : « مثل : خَشَرَ، خَشَرًا، وَخُشُورًا »

• • •

خَطَرَ الْأَمْرُ بِبَالِهِ : افتاد کار در دلش، گذشت کار بدش، کار بدش

وی افتاد، بگذشت کار بدش ۲

۱ - خَبَرًا : از زیادات خور .

۲ - الْبَالُ : الْقَلْبُ، مَا خَطَرَ الْأَمْرُ بِبَالِي، ای : بِقَلْبِي .

الْبَالُ : الْإِحْثَالُ، الْعَيْشُ، فُلَانٌ رَخِيٌّ الْبَالُ .

مِنْ : رَخِيٌّ، يَرْخِي، رِخَاءُ الْعَيْشِ : اتَّسَعَ وَكَانَ

هَنِينًا .

الْبَالُ : الْخَطِيرُ، فُلَانٌ كَاسِفُ الْبَالِ، ای : سَيِّءُ الْحَالِ .

الْبَالُ : الْإِثْنَانُ، مَا بَالُكَ، ای : مَا شَأْنُكَ ؟

الْبَالُ : مَا يَهْتَمُّ بِهِ، لَيْسَ هَذَا مِنْ بَالِي، ای : لَيْسَ هَذَا الْأَمْرُ

مِمَّا أَبَالِيهِ . مِنْ : بَالِي، يُبَالِي، مُبَالَاةٌ، بِلَاءٌ، بِلَالٌ :

الْأَمْرُ وَبِالْأَمْرِ : اِهْتَمُّ بِهِ وَاسْتَشْرَفْ .

خَطُورًا : بدل افتادن ، بدل شدن

وَخَطَرَ عَلَى بَالِهِ أَمْرٌ : «مِثْلُ» : خَطَرَ الْأَمْرُ بِبَالِهِ «

خَطَرًا ، خَطُرًا : دردل افتادن ، بردل گذاشتن

د = دَبَرَ اللَّيْلُ النَّهَارَ : شب پس روز آمد ، پس آمد شب روز را  
دُبُورًا : از پس آمدن

\*\*\*

دَبَّرَ الْمَنْزِلُ : کهنه شد سرای ، کهنه شد خانه

۱ - (فَعَلَ) دَبَّرَهُ ، يَدَبِّرُهُ ، دَبَّرَ : جاءَ بَعْدَهُ وَخَلْفَهُ . آمد از پس او ، جای نشین شد او را .

(أَفْعَلَ) - أَدَبَّرَهُ : جَعَلَهُ وَرَاءَهُ . او را در پس خویش بنهاد

(اسْتَفْعَلَ) - اسْتَدَبَّرَهُ : اسْتَقْفَرَهُ وَتَتَبَعَهُ ، پیرو او شد

(فَاعَلَ) - دَابَّرَ عَنْهُ : وَلَّى . وَدَابَّرَتِ الدُّنْيَا «ضِدَّ أَقْبَلَتْ»

پشت کرد بر او ، پشت کرد روزگار .

(فَعَلَ) - دَبَّرَ الْأَمْرَ : تَنَكَّرَ فِيهِ وَنَظَرَ فِي عَاقِبَتِهِ . بیندیشید

در کار و بنگریست پایان کار را .

(تَفَعَّلَ) - تَدَبَّرَ الْأَمْرَ : تَنَظَّرَ فِي أَدْبَارِهِ أَيْ فِي عَوَاقِبِهِ . اندیشه

کرد که پایان کار چه خواهد بود .

(تَفَاعَلَ) - تَدَابَّرَ الْقَوْمُ : اخْتَلَفُوا وَتَقَاطَعُوا . بریدند مردم

از همدیگر .

دُئُورًا : کهنه شدن سرای

د = ذَكَرَهُ بِاللِّسَانِ : یاد کرد او را بزبان ، یاد کردش بزبان

ذِكْرًا ، ذِكْرَى : یاد کردن ، یاد آمدن

وَذَكَرَهُ فِي الْقَلْبِ : یاد کرد او را در دل ، یاد کردش در دل

ذِكْرًا : دردل داشتن ، یاد داشتن

ذ = زَجَرَهُ : بازداشت او را ، بازداشتش

وَزَجَرَ الطَّائِرَ : فال زد بمرغ ، فال صرفت بمرغ

زَجْرًا : بمرغ فال زدن

س = سَبَرَ الْجُرْحَ بِالْمِسْبَارِ : بیازمود ریش را بمیل ، میل در ریش  
کرد برای آزمودن

سَبْرًا : آزمودن ریش با مسبار ، میل (مسبار) در ریش فرو بردن و  
آزمودن

\*\*\*

سَرَّه : پوشانید او را ، پوشیدش ، پوشانیدش

سَتْرًا : پوشانیدن ، پوشیدن

وَهُوَ السِّتْرُ ، السُّتْرَةُ ، السُّتْرَةُ ، السِّتَارَةُ : پرده



\* \* \*

سَجَرَةُ التَّنُورِ : بتافت تنور را ، بفروخت تنور را

وَسَجَرَ اللَّهُ الْبَحْرَ : پرکرد خدای دریا را

سَجَرًا : پرکردن ، افروختن

\* \* \*

سَطَرَ : نشست

سَطَرًا : نشستن

وَهُوَ السَّطَرُ : واین نشسته ، واین خط

ج : السَّطُورُ

وَالسَّطَرُ : واین نشسته

ج : الْأَسْطَارُ

وَالْمَسْطَرُ ، الْمَسْطَرُ : خطکش

وَالْأَسْطُورَةُ : افسانه ، داستان ، دستان

ج : أَسَاطِيرُ

مُسَيِّطِرُ : پیروزگر ، پاینده ، نگهبان ، کاردار

۱- الْمُسَيِّطِرُ : سَيِّطِرٌ ، سَيِّطَرَةٌ ، وَتَسَيِّطِرُ عَلَيْهِمْ : كَانَ مُسَيِّطِرًا

عَلَيْهِمْ وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى : مَا أَنْتَ عَلَيْهِمْ بِمُسَيِّطِرٍ :

رَقِيبًا وَمُسَلِّطًا وَمُعْتَصِدًا لَا عَمَلِيَهُمْ وَأَقُولُهُمْ ،

مِنْ : سَطَرَ ، يَسْطُرُ سَطْرًا الرَّجُلُ : صَرَعَهُ .

\* \* \*

سَكَّرَ النَّهْرَ : بیست جوی را

سَكَّرًا : بستن جوی ، بند بستن

وَهُوَ السِّكْرُ : واین بند جوی ، واین بند بسته ، واین بند آب ، بند آب

\* \* \*

سَمَرَ : افسانه گفت ، شب سخن گفت ، افسانه گفت شب

سَمَرًا : افسانه گفتن ، شب سخن گفتن ، افسانه در شب گفتن

وَهُوَ السَّمَرُ : واین افسانه ، واین افسانه شب ، حدیث شب

« السَّمَرُ : الْحَدِيثُ بِاللَّيْلِ » واین مرد

افسانه گوی

ج : الْأَسْمَارُ

۱- سَمَرَ ، يَسْمُرُ ، سَمَرًا ، سَمُورًا : شب زنده داشت و داستان سرانید .

شب بیدار ماند و افسانه گفت .

السَّمَرُ : افسانه شب ، افسانه گوی در شب ، داستان شب ، داستان سرای

شب ، شب ، تاریکی شب ، بزم شب زنده داران ، بزم افسانه

سرایان در شب .

السَّمِيرُ : بزم افسانه گویان در شب ، انجمن داستان سرایان در شب .

ج : سَمَرٌ ، سَمَارٌ

تَسَامَرَ الْقَوْمُ : شب زنده داشتند و برای هم افسانه گفتند .

وَالسَّمِيرُ : السَّمِيرُ ، افسانه گو ، داستان سرای .

وَهُمُ السَّامِرُ وَالسَّمَارُ : ایشان افسانه گویان ، ایشان افسانه گویان

بشب

ش = شَجَرُ الْأَمْرِ بَيْنَهُمْ : اختلاف شد کار در میان ایشان ، کارزار شد

میان ایشان ، آمیخته شد کار میان ایشان

شَجَرًا ، شُجُورًا : آمیخته شدن

\*\*\*

شَطَرَ : رندوار شد ، شوخ شد ، رند شد

شُطُورًا ، شَطَارَةً : رندی ، شوخی ، رندوارگی

وَهُوَ شَاطِرٌ : واین رند ، واین شوخ

وَهُمْ ج : شُطَّارٌ

وَشَطَرَ الشَّيْءَ : دو پاره کرد چیز را ، دو نیمه کرد چیز را

شُطَّرًا : دو پاره کردن ، دو نیمه کردن

\*\*\*

شَعْرِيَّةٌ وَشَعْرَةٌ : بدانست او را ، نیک دانست او را ، دریافت او را

شُعُورًا ، شِعْرَةً ، شِعْرًا ، مَشَعْرَةً ، مَشَعْرَةً ، مَشْعُورًا ، مَشْعُورَةً :

دانستن ، نیک دانستن ، دریافتن

وَلَيْتَ شِعْرِي : کاشکی دانستمی

وَيَا لَيْتَ شِعْرِي :

وَشَعَرَ الرَّجُلُ : شعر گفت مرد ، شاعر شد مرد

شِعْرًا : شعر گفتن

وَهُوَ الشَّاعِرُ : واین شعر گوینده ، واین شاعر

ج : الشُّعْرَاءُ

\*\*\*

شَكَرَ النِّعْمَةَ : شکر کرد نعمت را ، سپاس کرد مرد نعمت را ، سپاس

داری کرد مرد نعمت را

شُكْرًا ، شُكُورًا ، شُكْرَانًا : سپاس گفتن ، سپاس داشتن

\*\*\*

ش = صَدَرَ عَنِ الْمَاءِ : بازگشت از آب

صُدُورًا ، صَدْرًا ، صَدْرًا : از آب بازگشتن

وَهُوَ الْمَصْدَرُ : واین جای بازگشتن

ج : الْمَصَادِرُ

\*\*\*

ض = ضَمَرَ ، ضَمْرًا : باریک میان شد ، لاغر شد

ضُمُورًا ، ضَمْرًا ، ضَمْرًا : باریک میان شدن ، لاغر شدن

\*\*\*

ط = طَمَرَ : برجست ، برجست



طُمُورًا : جستن ، برجستن

\*\*\*

طَهَّرَتِ الْمَرْأَةُ : پاک شد زن ، پاکیزه شد زن<sup>۱</sup>

تَطَهَّرُ ، تَطَهَّرَ : پاک میشود زن ، پاکیزه میشود زن

وَطَهَّرَ : « مثل : طَهَّرَتِ »

طَهَّارَةً ، طَهَّرًا : پاک شدن ، پاکیزه گردیدن ، پاک بودن

وَمِی طَاهِرَةً : واین زن پاکیزه ، واین زن پاک

ح = عَبَرَ الْوَادِي : بگذشت رود را ، بگذشت از رود

عُبُورًا : از رود بگذشتن

وَعَبَرَ الرِّيَا : تعبیر کرد خواب را ، خواب گزارد

عِبَارَةً ، عَبْرًا : خواب گزاردن ، تعبیر کردن

\*\*\*

عَشَرَ الْقَوْمِ : ده یکی گرفت از مردمان ، ده یک بستد از مردمان ،

ده یک ستد از مردمان ، دهم مردمان شد

« عَشَرَ الْقَوْمِ : أَخَذَ عَشَرَ أَمْوَالِهِمُ الْعَشَارُ »

عَشْرًا ، عَشُورًا : ده یکی گرفتن ، ده یک ستدن ، دهم مردمان شدن

وَهُوَ الْعَشَارُ : ده یک ستاننده

۱ - طَهَّرَتِ الْمَرْأَةُ : خو ، طَهَّرَتِ - ۲ - مج .

\*\*\*

عَمَرَ الدَّارَ : عمارت کرد سرای را ، آبادان کرد سرای را ، آبادان کرد خانه را

عِمَارَةً : آبادان کردن سرای ، خانه آباد کردن

وَعَمَرَتْ بِنَفْسِهَا : خود آبادان شد

عُمَرَانًا ، عِمَارَةً : خود آباد شدن ، آبادان گردیدن

وَعَمَرَتْ ، تَعَمَّرَ ، عَمَرًا : « مثل : عَمَرَتْ ، عُمَرَانًا »

وَدَارُ عَامِرَةٍ ، وَمَعْمُورَةٌ : سرای آبادان ، سرای آبادان

وَرَجُلٌ مِعْمَارٌ : مرد عمارت کننده

الْعُمَرُ ، الْعُمُرُ : « الْحَيَاةُ » ، زندگی

ج : أَعْمَارُ

وَلَعَمْرِي ، وَلَعَمْرُكَ<sup>۱</sup> : سوگند بجان من ، سوگند بجان تو

الْعَمَارُ ، الْعِمَارَةُ : « الْعَمَارُ : الرِّيحَانُ او هُوَ الْآسُ لَا

مطلق الرِّيحَانُ » ، آنج بر سر نهند از کله ،

۱ - وَالْعَرَبُ يَقُولُ فِي الْقَسَمِ : لَعَمْرِي وَلَعَمْرُكَ ، يَرْفَعُونَهُ بِأَلْبَتَاءِ

وَيَضْمِرُونَ الْخَبَرَ أَيْ : لَعَمْرُكَ قَسَمِي او يَمِينِي ، وَقِيلَ الْعُمَرُ :

الَّذِينَ ، وَقَدْ يُسْتَعْمَلُ فِي الْقَسَمِ مَفْتُوحًا : عَمَرَ اللَّهُ وَلَعَمْرُ اللَّهِ ، وَفِي

التَّزْيِيلِ : لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَقِي سَكَرَتِهِمْ يَعْْمَهُونَ .

تاج یا دستار، گل و سبزه میگساران بزم خویش  
بدان بیاریند، اکلیل گل (تاج گل) که بر سر  
نهند، آنچ از گل و سبزه که مردمان برسم تحیت  
پیش دوستان و شاه آرند ۱

۱- الْعِمَار، الْعِمَارَة: پیارسی «مَيُورَان» و آن گل و هر سبزه (یا سبزه  
شاسپرم) است که میگساران بزم میگساری خویش بدان آرایش میدهند، گل  
و سبزه که برسم درود و تحیت پیش شاه و دوستان برند.  
قال الْجَوْهَرِي: «الْعِمَار، الْعِمَارَة: التَّرِيحَانُ يُزَيَّنُ بِهِ مَجْلِسُ  
الْشَّرَابِ، وَ تُسَمَّى الْفَرَسُ: «مَيُورَان» فَإِذَا دَخَلَ عَلَيْهِمْ  
دَاخِلٌ رَفَعُوا شَيْئاً مِنْهُ بِأَيْدِيهِمْ وَ حَبَّوْهُ بِهِ. وَ الْعِمَار  
وَ الْعِمَارَة: كُلُّ شَيْءٍ جَعَلْتَهُ عَلَى رَأْسِكَ مِنْ: عِمَامَةٍ  
أَوْ قَلَنْسُوَةٍ أَوْ تَاجٍ. يُقَالُ: اعْتَمَرَ: وَضَعَ عَلَى رَأْسِهِ  
الْعِمَارَ، أَيْ تَعَمَّمَ بِالْعِمَامَةِ صَاحِبُ اللُّغَةِ. وَ فِي اللِّسَانِ:  
«الْعِمَار: الْكَابِلُ الرِّيحَانُ يَجْعَلُونَهَا عَلَى رُؤْسِهِمْ  
كَمَا تَفْعَلُ الْفَرَسُ مَعَ قَوْلِهِمْ: عَمَّرَكَ اللَّهُ وَ حَبَّالَكَ»  
- لسان العرب.

و فی (آسانُ الْبَلَاغَةِ) لَزِمَ مَخْشَرِي:

«كَمْ رَفَعُوا لَهُمُ الْعِمَارَ، وَ كَمْ أَلْفُوا لَهُمُ الْإِعْمَارَ»  
ای: كم رفعوا من رؤسهم العمام والقلانس أعظاماً لمملوك  
الفرس، وقد موالهم الريحان، وكم قالوا لهم عيش ألف  
سنة ليعمر لك؟

(مانده در برگک پسین)

خ = غَبَر: بگذشت یا بماند  
غُبُوراً: گذشتن یا ماندن

\*\*\*

غَمَرَهُ الْمَاءُ: غوطه کرد او را آب، فرو بردش آب، بزیر فروبرد  
ویرا آب

غَمَرَا: بزیر آب فرو رفتن، فرو بردن بزیر آب

\*\*\*

ف = فَتَرَ: ست شد

فَتَرَا، فَتَرَةً، فَتُوراً: ست شدن

\*\*\*

فَجَرَ: بدی کرد، بدی کرد یا دروغ گفت، گناه کرد

فُجُوراً: بزه کاری، بدکاری، تبهکاری

(مانده از برگک پیش)

و هذه إشارة الى ما استشهد به التعالبي من قول الاعشى:

فَلَمَّا آتَانَا بُعِيدَ الْكَرَى سَجَدْنَا لَهُ وَ رَفَعْنَا الْعِمَارَا

یکی از نویسندگان معاصر عرب در بادداشتهای خود بر

(فقه اللغة) نوشته است: «وعادة تحية القادم بالريحان

ليست من عادات العرب بل هي الى عادات الفرس

اقرَّب وفيها ادخل».



وَفَجَّرَ الْمَاءَ فِي الْكَرْمِ : روان کرد آب در درز، روان کرد آب را

در رز، رها کرد آب را در رز،  
آب را در رز کرد، بگذاشت آب  
را در رز

فَجَّرًا : روان کردن آب، روان گردانید آب

\*\*\*

فَطَرَ الْعَجِينَ : بی مایه سرشت خمیر را، بی مایه کرد خمیر را

فَطَرًا : بی مایه سرشتن خمیر

وَهُوَ الْفُطُورُ : نان که از خمیر بی مایه کنند، آنچ بامدادان پکاه خورند

آنچ که روزه دار بدان روزه همشاید

وَفَطَرَ اللَّهُ الشَّيْءَ : بشکافت چیزی را

وَفَطَرَ الْعَوْدَ : بشکافت چوب را

وَفَطَرَ الشَّيْءَ : بشکافته شد چیز

فُطُورًا : شکافته شدن

\*\*\*

فَقَرَّتْهُ الْفَاقِرَةُ : مهره وی بشکست بلای مهره شکن، مهره شکست

او را بلای مهره شکن، بشکست پشت او کمر شکن

وَفَقَرَتِ الْفَاقِرَةُ : بشکست پشت مازوی، شکست مهره پشت مرد

فَقَرًا : پشت بشکستن، مهره پشت شکستن

ق = قَصَرَهُ : بازداشت او را

قَصْرًا : بازداشتن

وَقَصَرَ بِنَفْسِهِ : خود باز داشته شد، خود باز ایستاد

قُصُورًا : خود باز داشته شدن، خود باز ایستادن

وَقَصَرَ الْقَصَارُ الثَّوْبَ : پشت سمار جامه را

قَصْرًا : جامه شستن سمار

وهی الْقِصَارَةُ : واین جامه شستن (شسته)، پیشه سمار

\*\*\*

قَطَرَ الْمَاءَ : بهچکید آب

قَطَرَ الْمَاءَ : بهچکانید آب را

قَطْرًا : چکیدن آب، آب چکانیدن

\*\*\*

قَمَرَهُ الْمَالُ : بقمار برد از وی مال را، ببرد از وی مال را

قَمْرًا، قِمَارًا : بقمار بردن، بردن، قمار کردن

ك = كَفَرَ النِّعْمَةَ : ناسپاسی کرد نعمت را

كُفْرًا، كُفْرَانًا، كُفُورًا : ناسپاسی کردن

وَكَفَرَ بِاللَّهِ : کافر شد بخدای ، کفر ورزید بخدای ، «ضِدَّ آمَنَ»  
کفر آورد خدای را

كُفْرًا : کافر شدن ، کفر ورزیدن<sup>۱</sup>

۴ = مَطَرَتِ السَّمَاءُ : باران بارید آسمان

مَطَرًا : باران باریدن

\*\*\*

مَكْرِبِهِ : حيله کرد باو ، مکر کرد باو

مَكْرًا : حيله کردن ، مکر کردن

ن = نَشَرَ الشَّيْءَ : پراگند چیز را ، بپاشاند چیز را ، فرونشاند چیز را

نَشْرًا ، نِشَارًا : پراکنده کردن ، افشاندن ، فرونشاندن

\*\*\*

۱- كَفَرَ، يَكْفُرُ، كُفْرًا، كُفْرًا: ضِدَّ آمَنَ.

وَالْكَافِرُ: الْمُضَادُّ لِلْإِيمَانِ، ج: كُفَّارٌ، الْكَافِرُونَ

وَالْكَافِرُ: الْجَاهِلُ لِنِعْمِ رَبِّهِ، ج: كُفْرَةٌ.

وَالْكَافِرُ: التَّلْبِيلُ الْمُظْلِمُ. الْحِجَابُ الْمُظْلِمُ. التَّهْنِيزُ.

الْكَيْبَرُ. الدِّرْعُ.

وَالْكَافِرُ: الزَّارِعُ «كشاورز» ، الزَّرْعُ، التَّنْبِتُ.

نَدَرَ مِنْ فِيهِ كَلَامٌ : ناسماه از دهن وی سخن بیرون آمد ، بجست از

دهن او سخن ، ناسماه جست از دهن او سخن ،

ناگاه سخن از دهن او بیرون شد

نَدَرًا ، نَدَرَانًا : ناگاه سخن گفتن ، سخن از دهن جستن

وَهِيَ النَّادِرَةُ : سخن ناسماه جسته ، و این سخن ناسماه بیرون جسته  
از دهن

ج : النَّوَادِرُ

وَلَقَيْتُهُ نَدْرَةً : دیدم او را ناسماه ، پیش او آمدش ناسماه

\*\*\*

نَشَرَ اللَّهُ الْمَيِّتَ : زنده کرد خدای مرده را

نَشْرًا : زنده کردن

وَنَشَرَ بِنَفْسِهِ : خود زنده شد

نُشُورًا : خود زنده شدن ، خود برخاستن

وَنَشَرَ الْخَشْبَةَ : برید چوب را باره

نَشْرًا : بریدن چوب

\*\*\*

نَصَرَهُ اللَّهُ عَلَى الْعَدُوِّ : یاری دادش خدای بردشمن ، پیروز کردش

خدای بردشمن ، پیرویش داد خدای

بردشمن خویش



وَنَصْرَهُ مِنَ الْعَدُوِّ ۝

نَصْرًا ، نَصْرَةً : یاری دادن ، یاری کردن

وَهُوَ النَّصِيرُ : واین یاری دهنده ، یاری کننده ، یار ، یاور

وَهُمْ ، ج : الْأَنْصَارُ

• • •

نَصَرَ الْعُوْدُ وَالْوَجْهَ ۱ : بشکفید چوب و روی ، تازه شد چوب و

زیاد شد روی ، شکویده شد چوب و روشن

شد روی ، تازه و خوب شد چوب و روی ،

تازه و سبز شد شاخسار و زیبا و شاداب

شد رخسار

يَنْصُرُ : می شکفتد ، تازه میشود ، زیبا می شود ، شکویده می شود ،

تازه و شاداب میشود ، سبز و خرم میشود ۲

وَنَصْرٍ ، يَنْصُرُ : «مِثْلُ : نَصْرٍ ، يَنْصُرُ»

نَصْرَةً ، نَصُورًا ، نَصَارَةً : بشکفتن ، تازه شدن ، زیبا شدن ،

شکویده شدن ، شاداب شدن ، سبز

و خرم شدن

۱ - نسخه (ج) - الْأَوَّلُ حَقِيقَةً وَالْآخِرُ مُجَازًا .

۲ - شُكُوفِيْدُنْ : شِکَفْتَنْ ، شِکَافَتَه شَدْنْ ، گِشُوْدَه شَدْنْ . شُكُوفِيْدَه : شُكُوْهِدَه ،

شکوهنده : شکفته شده .

وَهُوَ نَاصِرٌ وَنَصِيرٌ ، نَصُورٌ ، نَصْرٌ : واین تازه ، واین شکافته چوب

و روی خوب ، درخت شکفته

و روی خوب ، شاخسار سبز

و خرم ، چهره تازه

وَنَصْرَهُ اللَّهُ : خوب آفریدش خدای ، خوب کردش خدای ، خوب و

زیبا بیافرید او را خدای

نَصْرًا : خوب آفریدن ، خوب گردانیدن ، زیبا آفریدن

وَالنَّصْرَةُ : «حُسْنُ اللَّوْنِ فِي النَّعْمَةِ ۱» ، تازگی شادابی

چهره ، برافروختگی و روشنی و تازگی رخسار از خرمی

و خوشی زندگانی

نَصَرَ اللَّهُ وَجْهَهُ : «ای : نَعْمَةً وَحَسَنَةً» ، خداوند زندگانی

او را فراخ ، خوش و خرم و روی او را نیکوکناد

• • •

نَظَرَ إِلَيْهِ : نگریست بوی ، بنگریست بوی ، نگر کرد بروی ، نگاه

کرد بروی

وَنَظَرَهُ : نگریست او را ، نگاه کرد او را

نَظْرًا ، نَظْرَانًا : نگریستن ، دیدن ، نگاه کردن

وَهُوَ الْمَنْظَرُ : واین چهره ، دیدگاه ، آنجای که دیده افتد بر آن

وَالْمَنْظَرَانِي ، الْمَنْظَرِي : مرد خوب روی ، مرد زیبا روی

۱ قوله تعالى : وَتَعْرِفُنِي وَجُوهِهِمْ نَصْرَةَ النَّعِيمِ .

وَنَظَرَهُ : مهلت داد او را ، زنهار داد او را

نَظَرَهُ ، نَظَرًا : مهلت دادن ، زنهار دادن

\*\*\*

نَقَرَ الطَّائِرُ الْحَبَّ : برچید مرغ دانه را ، بچید مرغ دانه را

وَنَقَرَ الْحَشَبَةَ : بکند چوب را ، نگار کرد چوب را ، کندا کوی کرد

چوب را ، سوراخ کرد چوب را

وَنَقَرَ الرَّحَا : تیز کرد آسیاب را ، تیز کرد سنگ آس را ، بخایسک

زد آسیاب را ۱

وَهُوَ الْمُنْقَارُ : واین خایسک ، واین خایسک آسیا ، واین تیز کردن

واین خایسک آسیاب زن ۲

وَنَقَرَ فِي السَّاقُورِ : دم زد در نای ، دم کرد در نای ، دمید در نای ،

بدمید در کرنای ، دردمید در سرنای

نَقَرًا : دم در نای زدن ، دمیدن در نای ، کرنای زدن ، سرنای زدن

\*\*\*

هَجَرَهُ : بریدگین کردش ، رها کرد او را

هَجَرًا ، هَجْرَانًا ، هِجْرَةً : بریدن ، رها کردن

۱ - رَحَا : آسیا ، سنگ آسیا .

نَقَّار : آسیاب زن ، سنگ زن ، سنگ آس تراش .

۲ - خَايِسْك : پتک ، چکش زرگری و مسگری . بتازی : مِطْرَق .

وَهَجَرَ : دشنام گفت ، بیهوده گفت ، یاوه گفت ، ناسزا گفت

هَجْرًا : دشنام گفتن ، بیهوده گفتن ، یاوه گفتن ، ناسزا گفتن

ز

ب = بَرَزَ : بیرون آمد ، پیدا شد

بُرُوزًا : بیرون آمدن ، پیدا شدن

\*\*\*

ح = حَجَرَهُ : باز داشت او را ، بازداشتش ، « مَنَعَهُ »

وَحَجَرَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ : بازداشتی افکند میان دو چیز « فَرَقَ بَيْنَهُمَا »

بازدارنده شد میان دو چیز

وَبَيْنَهُمَا حَاجِرٌ : ودر میان ایشان بازدارنده است ، میان دو بازدارنده

است

\*\*\*

د = رَجَزَ الشَّاعِرُ : بیت کوتاه گفت شاعر ، نیم بیت گفت شاعر

رَجْزًا : نیم بیت گوئی ، بیت کوتاه گفتن شاعر

وَهُوَ الرَّجْزُ : واین بیت کوتاه ، واین شعر کوتاه وزن

وَمِی الْأَرْجُوزَ : واین بیت های کوتاه ، واین قصیده

و ، ج : الْأَرَاغِيزُ

\*\*\*



ط = طَنَزَرِيَه : افسوس كردش ، افسوس داشت بوی  
طَنَزَرَا : افسوس كردن ، افسوس داشتن ، افسوس داشتن

## س

ب = بَأْس : درویش شد

يَبُؤُسُ : درویش میشود

وَبَيْئُسٌ ، يَبَاسٌ ، وَيَبُؤُسُ ، يَبُؤُسُ : مثل : يَأْسٌ ، يَبُؤُسُ

بُؤْسًا : درویش شدن ، درویشی

وَهُوَ بَائِسٌ : واین درویش

ح = حَرَسَه : نگاه داشتن ، نگاه داشت او را

حَرَّاسَةٌ : نگاه داشتن ، نگهداری

وَهُوَ حَارِسٌ : واین نگهبان ، واین نگهدار

وَهُمْ ، ج : حُرَّاسٌ ، حُرَّسٌ

وایشان نگاهبانان

وَحَرَمٌ :

ج : أَحْرَاسٌ

خ = خَمَسَ الْقَوْمِ : پنج یک شد از مردمان ، پنجم مردمان شد ، پنج یک  
از مردمان ستد

خَمَسًا : پنجیک مردمان شدن ، پنجم مردمان شدن ، پنج یک از مردمان  
ستدن

د = دَرَسَ الْكِتَابَ : خواند نامه را ، بخواند کتاب را

دَرَسًا ، دَرَّاسَةً : خواندن نامه ، کتاب خواندن

وَدَرَسَ الطَّعَامَ : بکوفت غله را ، بکوفت ۳ منم را

وَدَرَسَتِ الرِّيحُ الدَّارَ : کهنه کرد باد سرای را ، باد سرای را  
ناپدید کرد

دَرَسًا : کهنه کردن سرای

وَدَرَسَتْ بِنَفْسِهَا : خود کهنه شد ، خود ناپدید شد

دُرُوسًا : کهنه شدن سرای

• • •

دَمَسَ اللَّيْلُ : تاریک شد شب ، سیاه شد شب

دَمَسًا ، دَمَسًا : تاریک شدن شب ، سیاه شدن شب

وَلَيْلٌ دَامَسٌ : شب تاریک ، شب سیاه

س = سَدَسَ الْقَوْمَ : ششم شد مردمان را ، شش یک از مردمان بستد

سَدَسًا : ششم مردمان شدن ، شش یک از مردمان ستدن

==

ش = شَمَسَتِ الدَّابَّةُ : توسنی کرد ستور ، پشت نداد اسب ، نافرمانبرداری کرد ستور

شُمُوسًا ، شِمَاسًا : توسنی کردن ستور ، نافرمانبرداری کردن ستور ، پشت ندادن ستور

وَهِيَ شُمُوسٌ : و این توسن ، و این نافرمانبردار ، و این ستور پشت نادهنده

==

ن = نَعَسَ : بغنود

نُعَاسًا : غنودن ، غنوبیدن

\*\*\*

نَكَسَ رَأْسَهُ : فرو کرد سرش را ، نگوئسار کرد سرش را ، نکوسار کرد سرش را

نَكْسًا : فرو کردن سر ، نگوئسار کردن سر ، نکوسار کردن سر

ش

ف = فَرَشَ الْفِرَاشَ : بگستر د پستر را ، بگسترانید پستر را

فَرَشًا : گسترانیدن پستر

وَهُوَ الْفَرَشُ ، الْفِرَاشُ ، الْمَفْرَشُ ، الْمَفْرَشُ : و این پستر ، و این گستر دنی

ج : الْمَفَارِشُ

==

ن = نَفَشَ الصُّوفَ : پاره پاره کرد پشم را ، بز د پشم را

نَفْشًا : زدن پشم

وَنَفَشَتِ الْغَنَمُ : چرا کردند گوسفندان بی شبان ، بی چوپان چریدند گوسفندان ، شب بچرا رفتند گوسفندان ، بچرا گاه

شدند شب بگوسفندان بی شبان

نَفْشًا ، نَفَاشًا ، نَفُوشًا : چرا کردن گوسفندان بی شبان ، چرا کردن گوسفندان بی شبان در شب

\*\*\*

نَقَشَ الشَّيْءَ : نگار کرد چیز را

وَنَقَشَ الشُّوْكَةَ مِنْ رِجْلِهِ بِالْمِنْقَاشِ : بیرون کرد خار از پایش بخار کش ، بیرون کرد

خار از پایش بخار چین

نَقْشًا : نگار کردن ، بیرون کردن خار از پا بخار کش ، بیرون کردن خار از پا بخار چین



## ص

خ - خَرَصَ : دروغ گفت

خَرَصًا : دروغ گفتن

وَهُمُ الْخَرَّاصُونَ : ایشان دروغ گو بیان

وَحَرَصَ النَّخْلَ : اندازه کرد درخت خرمارا،

« حَرَزَ مَا عَلَيْهِ مِنَ الرُّطْبِ »

خَرَصًا ، خَرَصًا : اندازه کردن

\*\*\*

خَلَصَ لَهُ الشَّيْءُ : صافی شد او را چیز

وَهِيَ الْخُلَاصَةُ : واین صافی ، واین صافی ترین چیز

وَهُمُ خَالِصَتِي : ایشان دوستان من اند ، و ایشان دوستان خالص

من اند

وَخَلَصَ إِلَيْهِ كَذَا : رسید بوی فلان چیز

خُلُوصًا : صافی شدن

\*\*\*

خَمَصَ بَطْنُهُ : باریک شد شکم او ، باریک شد شکمش از گرسنگی

، باریک شد میان او

يَخْمَصُ : باریک می شود ، ناز می شود ، باریک می شود شکم یا میان

خَمَصًا ، مَخْمَصَةً : باریک شدن شکم یا میان

وَهُوَ خَمَصَانٌ : باریک شکم مرد ، واین مرد باریک شکم از گرسنگی ،

مرد باریک میان

وَهِيَ خَمَصَانَةٌ : باریک شکم زن ، واین زن باریک شکم از گرسنگی ،

زن باریک میان

وَحَمِصٌ ، يَحْمِصُ ، وَحَمَصٌ ، يَحْمَصُ : « مَثَلٌ : خَمَصٌ »

خَمَصًا ، خُمُوصَةً : باریک شکم یا باریک میان شدن

وَهُوَ خَمَصَانٌ ، وَحَمِصُ الْبَطْنِ : واین باریک میان مرد

وَهِيَ خَمَصَانَةٌ ، وَحَمِصَةُ الْبَطْنِ : واین باریک میان زن

وَهُمْ ، وَهْنٌ ج : خِمَاص

وایشان مردان و زنان باریک شکم ، وایشان

مردان و زنان باریک میان

=====

ر - رَقَصَ : پای کوفت

رَقَصًا ، رَقَصَانًا : پای کوفتن

=====

ر - نَقَصَ : کم کردش ، کم کرد او را

نَقَصًا : کم کردن

وَنَقَصَ بِنَفْسِهِ : خود کم شد

نَقَصَانًا ، مَنَقَصَةً : خود کم شدن ، کم شدن

## ض

ح = حَمَضَ ، وَحَمَضَ : ترش شد

حَمُضًا ، حُمُوضًا ، حُمُوضَةً : ترش شدن

و = رَكَضَ الدَّابَّةَ بِرِجْلَيْهِ : بزد ستور را بدو پای خود ، بزد ستور را بدو

پایش ، بزد اسب را بدو پایش

وَرَكَضَ الْبَعِيرُ بِرِجْلَيْهِ : پای زد اشتر بر زمین ، بزد اشتر را به پایش ،

بزد اشتر به پای خود

رَكَضًا : ستور را با دو پای زدن ، اسب را با دو پای زدن ، اشتر را با پا زدن

خ = غَمَضَ الْكَلَامَ : پوشیده شد سخن ، تاریک شد سخن

وَغَمَضَ : «مِثْلُ : غَمَضَ»

غُمُوضًا : پوشیده شدن سخن ، تاریک شدن سخن

ن = نَفَضَ الثُّوبَ : بپاشاند جامه را

وَنَقَضَ الشَّجَرَةَ : بپاشاند درخت را

وَهُوَ النَّفَضُ : واین افشاندن ، میوه افشاندن

وَنَفَضْتُهُ الْحُمَى : بلرزاندش تب ، لرزاند اندامش را تب ، بلرزید تنش از تب

نَقَضًا : لرزاندن تن به تب ، لرزیدن تن از تب

• • •

نَقَضَ الْعَهْدَ ، وَ الْبَيْتَ : بشکست پیمان را و فروکرد بنا را

نَقَضًا : بشکستن پیمان و فروکردن بنا

## ط

ب = بَسَطَهُ : بگسترده او را ، بگسترانیدش ، بگسترده

بَسَطًا : گستردن ، گسترانیدن

وَهِيَ الْبَسِطَةُ : واین زیادتی

وَهِيَ الْبَسِيطَةُ : جای گسترده ، زمین راست

ص = سَعَطَهُ : فرو بچکانید دارو را بینی او ، دارو ریخت در بینی او ،

فرو چکانید دارو را در بینی او

يَسْعَطُهُ ، يَسْعَطُهُ : فرو می چکانید دارو در بینی او ، فرو می چکاند

دارو را در بینی او

سَعَطًا : دارو چکانیدن در بینی ، فرو چکانیدن دارو در بینی



وَهُوَ الْمُسْعَطُ : دارودان ، و این دارودان

\* \* \*

سَقَطَ : بیفتاد ، افتاد

سُقُوطًا : افتادن

وَهُوَ مَسْقُطُ الرَّأْسِ : و این جای زادن

وَرَجُلٌ سَاقِطٌ : مردی فرومایه ، مرد فرومایه از چشم

ف = فَرَطَ إِلَى الْحَوْضِ : پیش رفت سوی استخر

وَهُوَ الْفَرَطُ : و این پیش شونده ، پیش رونده ، پیش دویده

وَفَرَطَ عَلَيْنَا : ناگاه آمد بر ما

فَرَطًا : ناگاه آمدن ، پیش رفتن ، پیش دویدن

ل = لَقَطَ الشَّيْءَ : برچید چیزی را

لَقَطًا ، لِقَاطًا : برچیدن چیز

وَهِيَ اللَّقْطَةُ (وَاللَّقْطَةُ ، وَاللَّقَطُ) : چیز برچیده ، و این چیز

برچیده ، و این چیز برداشته

ج : اَللَّقَطُ

م = مَرَطَ شَعْرَهُ : بریزانید مویش را ، ریخت مویش را ، برچید مویش را

يَمْرُطُ : می ریزاند مویش را ، می چیند مویش را

مَرَطًا : ریزانیدن موی ، چیدن موی

وَمَرَطَ بِنَفْسِهِ : خود موی ریزیده شد مرد ، خود ریخته شد مویش

يَمْرُطُ : ریخته می شود موی

مَرَطًا : ریخته شدن موی

وَهُوَ أَمْرَطُ : موی ریزیده مرد ، موی ریخته شده

\* \* \*

مَشَطَ الشَّعْرَ : شانه کرد موی را

مَشَطًا : شانه کردن

ن = نَقَطَ الْمُصْحَفَ : نقطه زد کراسه را

نَقَطًا : نقطه زدن کراسه

وَهِيَ النُّقْطَةُ : و این نقطه

ج : اَلنُّقْطُ

ع

ط = طَلَعَتِ الشَّمْسُ : برآمد آفتاب

طُلُوعًا ، مَطْلَعًا ، مَطْلَعًا : برآمدن آفتاب

وَهُوَ الْمَطْلَعُ ، الْمَطْلَعُ : واین جای برآمدن آفتاب

ج : الْمَطْلَعُ

وَطَلَعَ عَلَى الْقَوْمِ : دیده‌ور شد بر مردمان ، دیده‌ور شد بر مردمان ،

بیامد بر مردمان ، برآمد بر مردمان

طُلُوعًا : دیده‌ور شدن بر مردمان ، دیده‌ور شدن بر مردمان ، بیامدن

بر مردمان

==

ف = فَقَعَ اللَّوْنُ : روشن شد رنگ ، بگردید رنگ ، بر پشت رنگ ،

نیک شد رنگ ، صافی شد رنگ

يَفْقَعُ ، يَفْقَعُ : روشن میشود رنگ ، می‌گردد رنگ ، نیک میشود

رنگ ، صافی میشود رنگ

فَقَعًا ، فَقُوعًا : روشن شدن رنگ ، گردیدن رنگ ، نیک شدن رنگ ،

صافی شدن رنگ

غ

ب = بَزَعَتِ الشَّمْسُ : برآمد آفتاب ، سرزد خورشید ، بدید آفتاب

، « ای : طَلَعَتْ »

بُزُوْعًا : برآمدن آفتاب ، سرزدن خورشید ، دیدن آفتاب

• • •

بَلَغَهُ : رسید بوی ، رسید باو ، برسدش

وَبَلَغَ إِلَيْهِ : •

بَلَغًا ، بُلُوْعًا : رسیدن

وَشَيْءٌ بِالْبَلِغِ : چیز رسیده

==

ص = صَبَغَ الثَّوْبُ : تمام شد جامه

يَصْبُغُ ، يَصْبُغُ : تمام میشود جامه

صَبُوعًا : تمام شدن جامه

وَصَبُوعُ النِّعْمَةِ : « ای : اَتَسَاعُهَا » ، ششایش روزی

==

ص = صَبَغَ الثَّوْبُ : رنگ کرد جامه را

يَصْبُغُ ، يَصْبُغُ : رنگ میکند جامه را

صَبَاغًا ، صَبَاغَةً : رنگ کردن جامه

وَهُوَ الصَّبِغُ : واین رنگ ، رنگ

وَصَبِغَةُ اللَّهِ : دین خدای ، کیش خدای ، آیین خدای

==

ف = فَرَّغَ مِنَ الشُّغْلِ : فارغ شد از کار ، بانجام رسانید کار را



يَفْرُغُ ، يَفْرُغُ : بانجام میرساند کار را ، فارغ میشود از کار  
وَقَرِغَ ، يَفْرُغُ : « مثل : فَرِغَ ، يَفْرُغُ »  
فَرَاغًا ، فُرُوغًا ، فَرَاغَةً : فارغ شدن ، انجامش

۴ = مَضَعَ الْعَلَكُ : بخایید علك را ، بخایید کندر را

يَمْضَغُ ، يَمْضَغُ : می خاید علك را ، می خاید کندر را  
مَضَغًا : خاییدن علك یا کندر

## ف

ج = جَرَفَ الطِّينَ وَالتَّلَجَ بِالْمِجْرَفِ<sup>۱</sup> : بچیدگل را و برف را به  
مِجْرَف ، (مل و برف را در  
زنبیل برداشت)

۱ - جَرَفَ الطِّينَ وَالتَّلَجَ بِالْمِجْرَفِ : این جمله در نسخه ۲ - مج  
بخاء معجمة یعنی : ( خَرَفَ ... بِالْمِجْرَفِ ) و در صدر فصل خاء آمده  
است و از سایر نسخه ها محذوف است . و چون ( خَرَفَ الطِّينَ ) در زبان  
عربی نیامده و ( المِجْرَفِ ) نیز معنی دیگری دارد و درست آن ( جَرَفَ )  
و ( المِجْرَفِ ) میباشد لذا قیاساً اصلاح شده و فصل ( ج ) افزوده شد .

و المِجْرَفُ : المِجْرَفَةُ : مِجْرَفٌ بِهِ ، ( بیاری : بیل - بارو )  
مِنْ : جَرَفْتُ التُّنْبُوكَ ، أَجْرَفُهُ ، اِی : أَذْهَبْتُ كُلَّهُ اَوْجَلَهُ .

( مانده در برگت پسین )

خ = خَرَفَ الثَّمَارَ : بچید میوها را ، بچید میوها را از درخت ، بچید  
میوه را ، باز کرد میوه را از درخت

خَرَفًا ، خِرَافًا : چیدن میوه ، باز کردن میوه از درخت

الْمِخْرَفُ : سبد که در آن میوه نوباره چیده شده نهند<sup>۱</sup>

۱ - الْمِخْرَفُ : زَنْبِيلٌ صَغِيرٌ يُخْرَفُ بِهِ أَطْيَابُ الْرُطَبِ ، سبد نوباره  
والجمع : الْمَخَارِفُ

وَقِي الْحَدِيثُ : « إِنَّهُ اخْتَلَعَ مِخْرَفًا فَأَتَى عَذَقًا »  
خَرَفَ ، يَخْرَفُ ، خَرَفًا ، خِرَافًا ، مِخْرَفًا الثَّمَرُ :  
اجتنه : به چیدن میوه درخت بارور را ، و الثَّمَرُ : مَخْرُوفٌ وَخَرِيفٌ ،  
الْخِرَافُ ، الْخِرَافُ : زَمَنُ اجْتِنَاءِ الثَّمَرِ ، گاه میوه چیدن .

الْخِرْفَةُ : مَا يُجْتَنَى مِنَ الْفَوَاحِشِ ، میوه چیده شده .

الْخِرَافَةُ : مَا يُجْتَنَى مِنَ الثَّمَرِ ، بار و بر فراورده .

الْخِرُوفَةُ : التَّخْلَةُ يُخْرَفُ ثَمَرُهَا ، خرمابن بارور ج : الْخِرَافَةُ

الْخَرِيفُ : الرُّطَبُ الْمَجْنِيُّ ، خرمای تازه چیده .

الْمَخَارِفُ : نَظْمَانِ خَرْمَابَنَانِ . ج : خِرَافُ .

( مانده از برگت پیش )

وَجَرَفْتُ الطِّينَ : كَسَحْتُهُ وَمِنْهُ سُمِّيَ الْمِجْرَفَةُ .

و الْمِخْرَفُ : الْمِخْرَافُ : ( بخاء مهملة ) الميل الذي يُقَامَسُ  
بِهِ الْجُرْحُ ، او الْمِصْبَارُ : الميل الذي يُسَبَّرُ بِهِ الْجِرَاحَاتُ وَالْجَمْعُ :  
الْمَخَارِفُ ، الْمَخَارِيفُ .

خَلَفَهُ : نیابت کرد او را ، خلیفتی کردش

خِلَافَةً : نیابت کردن ، خلیفتی کردن

وَهُوَ خَلَفٌ صَدِيقٌ : واین پس مانده نیک

وَهُوَ خَلَفٌ سَوٌّ : واین پس مانده بد

ج : الْأَخْلَافُ

وَهُوَ الْخَلِيفُ : واین خلیفه ، نایب

ج : الْخُلَفَاءُ

وَهُوَ الْخَلِيفَةُ : واین خلیفه ، واین نایب

ج : الْخَلَائِفُ

وَخَلَفَ اللَّيْلُ النَّهَارَ : شب پس روز آمد ، شب آمد در پس روز

خَلَفًا ، خَلْفَةً : شب پس روز آمدن ، از پس چیزی آمدن

وَخَلَفَ فَمُ الصَّائِمُ : بوی گرفت دهن روزه دار ، بوی کرد دهن

روزه دار

خُلُوفًا : بوی گرفتن دهن روزه دار

ج = رَأْفٌ : مهربان شد ، مهربانی کرد ، رحمت کرد

يَرُؤُفٌ : مهربان میشود ، مهربانی میکند ، رحمت میکند

وَرَأْفٌ ، يَرَأْفٌ ، رُؤْفٌ ، يَرُؤُفٌ : « مثل : رَأْفٌ ،

يَرُؤُفٌ »

رَأْفَةً ، رَأْفَةً : مهربان شدن ، رحمت کردن ، مهربانی کردن

وَهُوَ رُؤُوفٌ : واین مهربان ، واین رحمت کننده

وَهُوَ رُؤُوفٌ : . . .

. . .

رَجَفٌ : بجنبید ، بلرزید

رَجْفًا ، رَجْفَانًا : جنبیدن ، لرزیدن

وَهِيَ الرَّجْفَةُ : واین زمین لرزه ، واین جنبش

. . .

رَعَفَ أَنْفُهُ : خون دوانید بینی او ، خون آمد از بینی او

يَرْعَفُ ، يَرْعَفُ : خون می دوانید بینی او ، خون می آید از بینی او

رَعْفًا : خون از بینی آمدن ، خون دوانیدن بینی

وَرَعْفٌ ، رَعَافَةٌ : « مثل : رَعَفٌ ، رَعْفًا »

وَهُوَ الرُّعَافُ : واین خون بینی

۱- رَجَفَ الشَّيْءُ : اضْطَرَبَ شَدِيدًا ، وَالرَّجْفَةُ الزَّلْزَلَةُ وَالرَّاجِفَةُ الزَّلْزَلَةُ .



س = سَلَفَ : بگذشت

سَلَفًا ، سَلُوفًا : سلدشتن

وَهُمُ السَّلَفُ : وایشان پیشینان ، سلدشتگان

وَهُمْ ، ج : الْأَسْلَافُ

ح = عَرَفَ عَلَى الْقَوْمِ : مهتری کرد بر مردمان ، مهتر شد بر مردمان ،

سرشد مردمان را

وَعَرُفَ : مهتر گردید ، مهتر شد ، سرشد

عَرَاةً : مهتر گردیدن ، سر شدن ، مهتر مردمان گردیدن

وَهُوَ عَرِيفٌ : واین مهتر مردمان ، واین مهتر ، واین سر ، واین سرور

ق = قَطَفَ الْبِرْدُونَ : خردگام شد اسب ، خردگام رفت اسب ترکی ،

خردگام زد اسب ترکی

قِطَافًا : خردگام شدن اسب ، خردگام رفتن اسب ترکی

ن = نَصَفَ الْعُمُرُ : به نیمه رسید زندگانی ، به نیمه رسید عمر ، به نیمه

عمر رسید ، به نیمه رسانید عمر را

وَنَصَفَ الْأَزَارُ سَاقَهُ : به نیمه ساق او رسید ازار

نَصْفًا : به نیمه رسیدن زندگانی ، به نیمه رسانیدن عمر

## ق

ب = بَثَقَ الْبَثَقُ : بگشاد بند آب را ، بگشاد بند را ، بگشاد بندگشاده را

بَثَقًا : گشادن بند آب

\*\*\*

بَرَقَتْ السَّمَاءُ : درخش آورد آسمان ، درخش کرد آسمان

بَرَقًا ، بُرُوقًا : درخش آوردن آسمان ، درخش کردن آسمان

وَهِيَ الْبَارِقَةُ : واین ابر بادرخش ، میغ بادرخش

ج : الْبَوَارِقُ

وَبَرَقَ لَهُ الرَّجُلُ : نهید کرد او را مرد ، بترسانید او را مرد

بَرَقًا : نهید کردن ، ترسانیدن

وَبَرَقَ الشَّيْءُ : بتافت چیز ، بدرخشید چیز

بَرِيقًا : تافتن ، درخشیدن

وَبَرَقَ الْبَرَقُ : بدرخشید درخش ، « لَمَعَ »

بَرَقَانًا : درخشیدن درخش

وَبَرَقَ الْبَصَرُ : خیره شد چشم ، خیره شد دیده

يَبْرُقُ : خیره میشود چشم ، خیره میشود دیده

وَبَرِقَ، يَبْرِقُ، بَرْقًا، بَرَقًا : « مثل : بَرَقَ الْبَرَقُ  
بَرَقَانًا »

\* \* \*

بَرَقَ الْبَرْقُ : خيو انداخت ، بینداخت خيو را ، بینداخت خيوی  
بَرَقًا : خيو انداختن

\* \* \*

بَسَقَ النَّخْلُ : دراز شد خرماين ، بلند شد درخت خرما  
بُسُوقًا : دراز شدن خرماين ، بلند شدن درخت خرما

\* \* \*

بَصَقَ الْبُصَاقُ : بینداخت خيو را  
بَصِصًا : خيو انداختن

=====

خ = حَرَقَ الْقَصَّارُ الثُّوبَ<sup>۱</sup> : بدرید ساز جامه را ، بشکافت ساز  
جامه را<sup>۲</sup>

خَرَقًا : دریدن جامه ، شکافتن جامه

\* \* \*

۱ - الْقَصَّارُ : مُعَرَّبٌ : گازر .

۲ - در نسخه ۲ - مع این فصل را بحاء مهمله ذکر کرده گوید : حَرَقَ الْقَصَّارُ  
الثُّوبَ : بسوخت گازر جامه را ؟

خَفَقَ النَّجْمُ : فروشد ستاره ، پنهان شد ستاره ، نهان شد ستاره  
خُفُوقًا : فروشدن ستاره ، پنهان شدن ستاره ، نهان شدن ستاره

\* \* \*

خَلَقَ الْأَدِيمَ : اندازه کرد ادیم را ، بیندازید ادیم را ، اندازه گرفت  
ادیم را ، اندازه کرد چرم را

وَخَلَقَ الْأَفْكَ : بیافت دروغ را ، بساخت دروغ را ، دروغ ساخت ،  
بیافرید دروغ را

خَلَقًا : دروغ بافتن ، دروغ ساختن ، آفریدن دروغ ، آفریدن ، ساختن

\* \* \*

خَنَقَهُ : خبه کردش  
خَنْقًا ، خَنْقًا : خبه کردن

=====

ز = رَزَقَهُ : روزی دادش ، روزی داد او را ، روزیش داد

رَزَقًا ، رَزَقًا : روزی دادن

وَهُوَ الرِّزْقُ : و این روزی ، روزی

ج : الْأَرْزَاقُ

\* \* \*

رَفَقَ بِالْأَمْرِ : چرب دستی کرد بر کار ، چرب دستی کرد بکار ، با آرامش  
درآمد در کار



وَرَفَقَ ، يَرْفُقُ : « مثل : رَفَقَ بِالْأَمْرِ »

رَفَقًا : چرب دستی کردن ، آرامش کردن در کار

وَهُوَ رَفِيقٌ : واین چرب دست ، و او چرب دست

• • •

رَمَقَهُ : نگر بست او را ، بنگر بست او را ، نگر بست بوی ، بنگر بستش

« نَظَرَ إِلَيْهِ »

رَمَقًا : نگر بستن ، بنگر بستن ، نگر بستن ، بنگر بستن

• • •

ز = زَرَقَهُ بِالْمِزْرَاقِ : بز دش بزوبین ، بز د او را بزوبین ، بخت او را

بزوبین ، بزوبین زدش

زَرَقًا : بازوبین زدن ، خستن بزوبین ، بزوبین زدن

• • •

س = سَحَقَ ، وَسَحَقَ : دور شد

يَسْحُقُ : دور می شود

وَسَحَقَ ، يَسْحُقُ : « مثل : سَحَقَ ، يَسْحُقُ »

سَحَقًا : دور شدن ، دوری

وَهُوَ سَحِيقٌ : و او دور ، و این دور ، دور شده

• • •

سَمَقَ : دراز شد ، بلند و دراز شد ، « عَلَا وَطَالَ »

سُمُوْقًا : دراز شدن ، بلند و دراز شدن

• • •

ش = شَرَقَتِ الشَّمْسُ : برآمد آفتاب ، سرزد خورشید

شُرُوقًا ، شَرَقًا ، شَرَقًا : برآمدن آفتاب ، سرزدن خورشید

وَشَرَقَ أُذُنَ الشَّاةِ : بشکافت موش گوسپند را

شَرَقًا : شکافتن موش گوسپند

• • •

شَلَقَ الْمَرْأَةُ : به بستر زن درآمد ، بازن درآمیخت

شَلَقًا : به بستر زن درآمدن ، بازن درآمیختن

• • •

ص = صَدَقَ الْخَبَرُ : راست گفت او را خبر را

صِدْقًا : راست گفتن

وَهُوَ الصَّدِيقُ : و او راست گوی ، همیشه راست گوی ، نیک

راست گوی

• • •

ط = طَرَقَهُ لَيْلًا : شب آمد بوی ، شب آمد بوی ، شب درآمد بوی

طُرُوقًا : شب آمدن ، شب آمدن ، شب درآمدن

وَطَرَقَ الْحَدِيدَ بِالْمِطْرَقَةِ : بکوفت آهن را بخایسک ، بزد  
بخایسک آهن را

وَطَرَقَ الْفَرَسُ : گشنی کرد اسب

وَطَرَقَ الْحَصَى : فال کرد بستک ریزه

طَرَقًا : بخایسک کوفتن بر آهن ، گشن کردن اسب ، فال کردن  
بستک ریزه

\*\*\*

طَلَقَتِ الْمَرْأَةُ : زن هشته شد ، رها شد زن

وَطَلَقَتِ الْمَرْأَةُ : .

تَطَلَّقُ : زن هشته میشود ، زن رها میشود

طَلَقًا : زن هشته شدن ، رها شدن زن

وَهِيَ طَالِقٌ : واین زن رها شده ، واین زن هشته

=====

ح = عَمَقَ ، ( وَ عَمَقَ ) الْمَكَانُ : ژرف شد جای ، دور فرو شد جای

يَعْمُقُ : ژرف میشود جای ، دور فرو میشود

عُمُقًا ، عَمَاقًا : ژرف ، شیب

وَهُوَ عَمِيقٌ : واین ژرف ، واین جای ژرف

=====

خ = غَبَقَ الْغُبُوقُ : باده شام داد او را ، شبانگاه باده دادش ، می شبانگاه  
داد او را

غَبَقًا : باده شبانگاه نوشیدن

الْغُبُوقُ : می شبانگاه ، « الْغُبُوقُ : شَرِبُ الْعَشِيِّ »

=====

ف = فَرَّقَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ : جدائی افکند میان دو چیز

فَرَقًا ، فُرْقَانًا : جدائی افکندن میان چیزها

=====

م = مَرَقَ السَّهْمُ مِنَ الرَّمِيَةِ : بیرون شد تیر از نشانه ، بگذشت تیر از  
نشانه ، تیر از نشانه سحر کرد

وَمَرَقَ الرَّجُلُ مِنَ الطَّاعَةِ : بیرون آمد مرد از فرمانبرداری ، بیرون  
شد مرد از فرمانبرداری

مَرَقًا ، مُرَوِّقًا : بیرون شدن تیر از نشانه ، بگذشتن تیر از نشانه ، بیرون  
شدن از فرمانبرداری

وَهُمُ الْمَارِقَةُ : وایشان بیرون شده گان از فرمانبرداری ، وایشان گروه  
خارجیان

=====

۱ - وَفَرَّقَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ وَفَرَّقَ بَيْنَ الْأَشْيَاءِ ، وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى : وَادْفَرَقْنَا  
بِكُمُ الْبَحْرَ فَاَنْجَيْنَاكُمْ .



ن = نَسَقَ اللَّائِي : برشته کرد مروارید را ، برشته کشید مرواریدها را ،  
درهم کشید مرواریدها را ، مروارید برشته کرد  
وَهُوَ النَّسَقُ : و این رشته مروارید ، و این مرواریدهای برشته کشیده

\* \* \*

نَفَقَتِ الدَّابَّةُ : بمرد ستور

نُفُوقًا : مردن ستور

نَفَقَ الْمَتَاعُ : روان شد کاله ، روان شد آخریان ۱ ، خریدار یافت کاله

نَفَاقًا : روان شدن کاله ، خریدار یافتن کاله

## ل

ب = بَرَكَ الْبَعِيرُ : بخفت اشتر

بُرُوكًا : خفتن اشتر

\* \* \*

۱ - آخریان : کالای گزیده ، رخت به گزین ، استاد عسجدی گوید :

آخریان خیرد سفته فرستم بدوست هیچ ندارم دیگر چون دل و جان نزد دوست  
و آخریان : بزیر نخست وزن « پرنیان » نیز آمده ، کمال گوید :

چون میدهی مرا تو عطاهای به گزین جز به گزین چه آرمت از آخریان شیکتر

وریشه این واژه در اوستا « اُغَرَه » : خوب ، به ، گزیده ، برجسته .

و سپس در پارسی : اَبَغَر : نیرومند ، فربه ، بزرگ ، گشتن .

و آخریان ، آخریان : گزین ، گزیده ، کالای گزیده .

ت = تَرَكَهَ : رها کردش ، رها کرد او را ، بهشتش ، بهشت او را

تَرَكًَا ، مَتَرَكًَا : رها کردن ، هشتن

وَهُوَ الْمَتَرَكَ : و این هشته شده

\* \* \*

د = دَلَكَ الْخُفَّ عَلَى الْأَرْضِ : بمالید موزه را بر زمین

وَدَلَكَ فِي الْحَمَامِ بِالْأَلْوَكِ : بمالید در گرمابه بسنگ پای ، بمالید

خویشتن را در گرمابه بدارو ، بمالید

تن خود را در گرمابه بچیزی مالیدنی

دَلَكًا : مالیدن

وَدَلَكْتَ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب ، بهشت آفتاب

دَلَوَكًا : فروشدن آفتاب ، برهشتن آفتاب

\* \* \*

ص = سَلَكَ الطَّرِيقَ : سپرد راه را ، سپارد راه را ، سپرد راه را ، پوید

راه را

سَلُوكًا : راه سپردن ، پویدن

وَسَلَكَ الْخَيْطُ فِي الْأَبْرَةِ : در کشید رشته را در سوزن ، در آورد

رشته را در سوزن ، اندر کشید رشته

را در سوزن

سَلَكًا : در کشیدن رشته در سوزن ، در آوردن رشته در سوزن

وَهُوَ السِّلْكُ : رشته سوزن ، رشته ، و این رشته

\* \* \*

سَمَكَ : بلند شد

سَمَكًا ، سُمُوكًا : بلند شدن

ع = عَرَكَ أُذُنَهُ : بمالید گوشش را ، بمالید گوش او

عَرَكًا : مالیدن گوش

...

عَلَكَ الْفَرَسُ اللَّجَامَ : بخایید اسب لگام را

عَلَكًا : خاییدن اسب لگام را

ف = فَرَكَ السُّبُلَ : بمالید خوشه گندم را

وَفَرَكَ الْمَنِيَّ مِنَ الشَّوْبِ : بمالید آب مردم را از جامه

فَرَكًا : مالیدن

۱ - عَرَكَ : ( از باب نصر ) ، مالید و سود او را تا اینک ناپدید کرد او را و آهنگ

کرد بر او به بدی .

عَرَكَ الْبَيْعِيرُ : برید و ریش کرد اشتر پهلوی خود را با رنج تا اینکه رسید

بگوش . و این اشتر ( عَارِك ) ، و ( عَرَكَكَ ) وزن سفرجل .

عَرَكَ الْدَّهْرُ فُلَانًا : آزموده کرد روزگار فلانرا - قاموس - صحاح

عَرَكَتِ الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ عِرَاكًا ، وَ الْمُعَارِكَةُ الْقِتَالُ وَ الْمُعَرَكُ ،

الْمُعَرَكَةُ ، الْمُعَرَكَةُ ، وَ الْمُعَرَكَةُ : مَوْضِعُ الْحَرْبِ . نبردگاه

ن = نَسَكَ لِلَّهِ : قربان کرد برای خدای ، قربان کرد از بهر خدای ، قربان

آورد خدای را

نُسَكًا : قربانی کردن برای خدای

وَهِيَ النَّسِيكَةُ : و این قربانی

ل

أ = أَكَلَ : بخورد

أَكَلًا : خوردن

وَهِيَ الْأَكْلَةُ : و این خورش ، و این لقمه

...

أَمَلَ مِنْهُ كَذَا : امید داشت از وی فلان چیز

أَمَلًا : امید داشتن ، امیدوار بودن

وَهُوَ الْأَمَلُ : و این امید

ج : الْأَمَالُ

ب = بَدَّلَ لَهُ الْمَالَ : بداد بوی خواسته را ، بخشید باو خواسته را

بَدَلًا : خواسته دادن ، خواسته بخشیدن

...



بَزَلَ الْجَمَلَ : نه ساله شد اشتر

بَزُولًا : نه ساله شدن اشتر

وَجَمَلَ بَازِلٌ : اشتر نه ساله نر

وَنَاقَةٌ بَازِلٌ : اشتر نه ساله ماده ، اشتر ماده به نه سال درآمده

• • •

بَطَلَ الشَّيْءُ : باطل شد چیز

بُطُولًا ، بَطْلَانًا : باطل شدن

• • •

بَقَلَ وَجْهُ الْغُلَامِ : موی برآورد روی برنا ، روئیده شد ریش برنا ،

در روی نوجوان موی برست

بَقُولًا : رستن ، رستن موی ، روئیدن موی

✽

ح = حَصَلَ عَلَيْهِ : فروماند براو ، باقی ماند بروی

حُصُولًا : فرو ماندن براو

وَهُوَ الْحَاصِلُ : باقی مانده ، مانده

وَالْمَحْصُولُ :

✽

خ = خَذَلَهُ : رها کردش ، براند او را ، بگذاشت او را ، یاری ندادش

خَذَلَانًا : رها کردن ، راندن ، یاری ندادن

✽

د = دَخَلَ الدَّارَ وَفِي الدَّارِ : درآمد بسرای ، بسرای اندر شد ، درخانه

درآمد

وَدَخَلَ عَلَى فُلَانٍ وَآلِي فُلَانٍ : درآمد بر فلان ، درآمد بر فلانکس

دُخُولًا ، مَدْخَلًا : درآمدن

وَهِيَ الدِّخْلَةُ وَالدَّخِيلُ : اندرون کار

ج : الدُّخْلَاءُ

وَدَاخِلٌ ، وَدَخِيلُ الدَّارِ : اندرون خانه ، اندرون سرای

وَالدَّخِيلُ : دوست پنهان

✽

ذ = ذَبَلَ الْبَقْلُ : پژمرده شد تره

ذُبُولًا : پژمرده شدن تره

✽

ز = رَفَلَ فِي ثَوْبِهِ : خرامان رفت در جامه‌هاش ، خرامید در جامه خویش ،

بخرامید در جامه وی ، با خرامان رفت در جامه خویش

رَفَلًا ، رُفُولًا : خرامان رفتن در جامه‌ها ، خرامیدن

رَكَلَ الدَّابَّةَ بِأَحَدَى رِجْلَيْهِ : بزد ستور را بیکی از دو پا ، بزد

اسب را بیکی از دو پایش ، بزد ستور  
را بیکی از دو پایش

رَكَلًا : زدن ستور بیکی از دو پای

س = سَفَلَ : بزیر فروشد ، بزیر شد

سَفَالًا ، سَفُولًا : بزیر فروشدن ، زیر شدن

وَسَفَلَ : فرومایه شد

سَفَالَةً ، سَفَالِيَةً : فرومایه شدن ، فرومایگی

وَهُوَ سَفِيلٌ وَسَفِلٌ (وَسَفِلٌ) : واو فرومایه ، واین فرومایه

وَهُمْ ، ج : سَفِلَةٌ ، سَفِلَةٌ

و ایشان فرومایگان

ش = شَكَلَ الْفَرَسَ : شکال نهاد اسب را ، شکیل نهاد اسب را

وَشَكَلَ الْكِتَابَ : اعراب نهاد نامه را ، نقطه زد نامه را ، اعراب

زد نامه را

شَكَلًا : اعراب نهادن ، نقطه زدن

وَهُوَ الشَّكْلُ : واین اعراب ، واین نقطه

الشَّكْلُ : « الْمِثْلُ » مانند ، همتا ، همانند

الشَّكْلُ : « الدَّلَالُ » غنچ ، کرشمه

ج : الشُّكُولُ

\* \* \*

شَمَلَهُمُ الْخَيْرُ : نیکی رسید بگروهی مردمان ، نیکی رسید بگروه

مردم ، فروگرفت همه را نیکی ، نیکی رسید بهمه

ایشان

يَشْمُلُ : همه را فرا میگیرد ، بهمه می رسد ، برگروه میرسد

وَشَمِلَ ، يَشْمُلُ : « مِثْلُ : شَمَلٌ ، يَشْمُلُ »

شُمُولًا ، شَمَلًا : همه را فرا گرفتن ، بهمه رسیدن ، برگروه رسیدن

ص = صَقَلَ الْمِرْآةَ : بزود آینه را ، روشن کرد آینه را

صَقْلًا ، صَقَالًا : زدودن آینه ، روشن کردن آینه

خ = غَفَلَ عَنِ الشَّيْءِ : غافل شد از چیز

غُمُولًا ، غَفْلَةً : غافل شدن

ف = فَضَّلَهُ : افزون شد برو ، افزون شد بروی ، افزون آمد بروی



وَفَضَّلَ عَلَيْهِ :

فَضْلًا ، قُضُولًا : افزون شدن ، فرونی یافتن ، افزایش

وَهِيَ الْفَضِيلَةُ : و این افزونی ، افزونی ، افزایش ، فرازش ، افزونی

ج : الْفَضَائِلُ

ق = قَبِلَتِ الْقَابِلَةُ الْوَلَدَ<sup>۱</sup> : برداشت مامیان فرزند را، گرفت مام نواف

بچه را، برداشت امام نافع فرزندی را، پیش

داری کرد مامیان و گرفت بچه را ۲۱

تَقَبُّلُ : بر میدارد مامیان فرزند را

وَقَبِلْتُ، تَقْبِيلٌ، وَقِيلْتُ، تَقْبِيلٌ : « مثل : قَبِلْتُ، تَقْبِيلٌ »

۱- قَبِلْتِ الْفَأْيِلَةَ الْفُلُودَ : (از باب : عَلِيمٌ ، يَعْلَمُ) گفتم مام ناف  
بچه را .

وَقَبِلْتُ، تَقْبِلُ، قَبُولًا، قَبُولًا، قَبِيلَةُ الْمَرْأَةِ: كَانَتْ قَابِلَةً

وَقَبِلَتْ الْقَابِلَةُ الْوَلَدَ : تَلَقَّتْهُ عِنْدَ الْوِلَادَةِ .

الْقَبِيلُ : لُطْفُ الْقَابِلَةِ بِاخْرَاجِ الْوَلَدِ .

الْقَبِيلُ ، الْقَبُولُ ، الْقَابِلَةُ : زُنْ مَامْ نَافْ :

وَلَيْسَ قَبْلَهُ : از من حقی بر او است .

«مَالِي بِهِ قَبِيلٌ»: نیست مرا در برابر او توان.

تَبْيِيْل : پائندان ، شناسنده ، پاكار ، ضامن .

۲- مقام زانف : مائاف ماما زانف ، ماماچه ، بازارچ ، پیش نشین ، پیش دار ، همه

پپاریسی : ( قابلہ ) را گویند .

قَبْلًا ، قَبَالَةً : امام ناف بودن

وهي الْقِبَالَة : مامائي کردن ، مامائي ، مامايئي

وهي القابلة : واين مام ناف ، ماما ناف ، واين ماما ، واين مامياڤ

• • •

قَتْلَهُ : بکشت اورا ، بکشتش

قتلاً : کشتن

وَهُوَ قَتِيلٌ : و این کشته ، و او کشته

وَهُمْ ج : قَوْلِي

• • •

قَفَلَ عَنِ الْغَزْوِ : بازگشت از غزا ، باز آمد از جنگ

قُضِيَ، قَفَلَ : بازگشتن، برگشتن، برگردیدن

✱

ك = كحل عینه : سرمه کشید چشمش را ، سرمه کرد به چشمش ، سرمه کرد

چشمش را

کحلہ : سرمہ کشیدان ، سرمہ در چشم کشیدان ، سرمہ بچشم کردن

• • •

کَمَلْ بہ : پابندانی کرد اورا ، پذیرفتاری کرد اورا ، پابندان شد ازو اور

را ، پدرفتار شد بدو ، پیاندان شد بدو ، پدرفتار شد از وی

کَفَالَةٌ : پابندانی کردن ، پابندان شدن ، پذیرفتار شدن

وَكَفَلَ عَنْهُ : •

وَكَفَلَ عَنْهُ وَلَهُ : پذیرفتار شد از و برای او

كُفُولًا ، كَفَلًا : پذیرفتار شدن ، پابندان شدن

وَهُوَ كَفِيلٌ : پابندان ، پذیرفتار ، و او پابندان

وَهُمْ ج : الْكُفَلَاءُ

وَكَفَلَ الْيَتِيمَ : بنواخت کودک بی پدر را ، تیمار داشت کودک

بی پدر را ، تیمار داشت کرد کودک پدر مرده را ،

پذیرفتار کرد کودک پدر مرده را ، بنواخت یتیم را

(كفل الیتیم : ضمّه الیه و انفق علیه)

كَفَلًا : نواختن کودکان پدر مرده ، تیمار داشتن کودکان بی پدر

پذیرفتاری کردن کودک پدر مرده

۴ = مَثَلٌ بَيْنَ يَدَيْهِ : بر پای استاد پیش وی ، ایستاد پیش او ، بیستاد

پیش او

مُثُولًا : بر پای استادان پیش کسان ، ایستادن پیش کسان

وَمَثَلٌ بِهِ : بزاری بکشت او را ، پا و دست برید او را

مُثَلَّةٌ : بزاری کشتن ، پا و دست بریدن

• • •

مَجَلَّتْ يَدُهُ : آبله کرد دستش ، آبله کرد دست وی

تَمَجَّلُ : آبله میکند دستش

مَجَلًّا : آبله کردن دست

وَمَجَلَّتْ ، تَمَجَّلُ ، تَمَجَّلُ : « مثل : مَجَلَّتْ ، مَجَلًّا »

وَيَدٌ مَاجِلَةٌ : دست با آبله ، و دستی آبله گرفته ، دست آبله کرده

وَمَجَلَّةٌ : •

• • •

مَطَّلَهُ : دفع کردش ، دور کرد او را

مَطْلًا : دفع کردن ، دور کردن

ن = نَخَلَ الدَّقِيقَ : بیبخت آرد را ، بیبخت آرد را

نَخَلًا : بیبختن آرد

• • •

نَصَلَ الْخَضَابُ : بیرون شد رنگ ، رنگ برفت ، بزود رنگ ،

زدوده شد رنگ

نُصُولًا : بیرون شدن رنگ ، رفتن رنگ ، زدوده شدن رنگ

• • •

نَقَلَهُ : بگردانید از جای بجای ، از جای بجای بردش ، بگردانیدش از

جای ، بجنبانیدش از جای



نَقْلًا : از جای بجای گردانیدن ، از جای بجای بردن ، از جای بجای  
جنبانیدن

م

ح = حَجَمَهُ الْحَجَامُ : شیشه کرد او را حجام ، حجامت کردش حجامت  
کننده ، شیشه کرد او را رگ زن  
حَجَمًا : شیشه کردن رگ زن ، رگ زدن ، حجامت کردن

\*\*\*

حَرَمَهُ الشَّيْءُ (وَحَرَّمَ) : حرام شد بروی چیز ، حرام شد چیزی  
حُرْمَةً ، حُرْمًا : حرمت ، حرام شدن  
وَهُوَ حَرَامٌ ، (وَحَرَمٌ ، حَرَمٌ ، حَرَمٌ) : واین حرام

\*\*\*

حَكَمَ بَيْنَ الْقَوْمِ : حکم کرد در میان مردمان ، داوری کرد میان مردمان  
حُكْمًا ، حُكُومَةً : حکم کردن ، داوری کردن  
وَهُوَ حَاكِمٌ ، (وَحَكَمٌ) : واین حکم کننده ، واین داور

خ = خَدَمَهُ : خدمت کرد او را ، خدمت کردش  
خِدْمَةً : خدمت کردن

ز = رَجَمَهُ : سنگ زد او را ، سنگسار کرد او را ، سنگ باران کرد او را  
رَجَمًا : سنگ زدن ، سنگسار کردن ، سنگباران کردن  
وَهُوَ الرَّجِيمُ (وَالرُّجُومُ) : و او سنگسار کرده ، بسنگ زده  
وَالرَّجِيمُ ، وَالرُّجُومُ : شیطان ، دیوستانه ، مهتر دیوان  
وَالرُّجُومُ : سنگهای انداخته  
وَرَجَمَ بِالْظَّنِّ : سخن بگمان گفت ، سخن گفت نه بر اندیشه  
رَجَمًا : سخن بگمان گفتن ، سخن نه بر اندیشه گفتن

\*\*\*

رَسَمَ لَهُ فِي كَذَا : نشان نهاد او را در فلان چیزی ، نشان داد او را در  
فلان چیز

وَرَسَمَ الْبَرَّ : مهر نهاد بر گندم ، مهر کرد گندم را  
وَهُوَ الرَّسْمُ : واین نشان

و ، ج : الرَّسُومُ

وَهُوَ الرَّسْمُ : واین مهر

\*\*\*

وَرَسَمَهُ : « ای : رَسَمَهُ بِالرَّسْمِ » ، مهر کرد خرمن گندم را  
۱- رَسَمَ ، بِرَسْمٍ ، رَسَمًا ، بَبَادَرِ الْحَيْطَةِ : خَتَمَهُ بِالرَّوْثِمْ ،  
مهر زد بر خرمن گندم .  
(مانده در برگ پستین)

رَشْمًا : مهر کردن خرمن گندم

وَهُوَ الرَّوْشَمُ : واین مهر ، مهر که خرمن بدان مهر کنند

ج : الرَّوْشِمُ ، الرَّوْاشِمُ

\*\*\*

رَغَمَ (وَرَغِمَ) أَنْفُهُ : خاک آلود شد بینی او ، بخاک سوده شد

بینی او

يَرَّغِمُ : خاک آلوده میشود بینی ، بخاک سوده میشود بینی

وَرَّغِمَ ، يَرَّغِمُ : « مثل : رَغَمَ ، يَرَّغِمُ »

رُغْمًا ، رَغْمًا ، مَرَّغَمًا : خاک آلوده شدن بینی ، بخاک سودن بینی

۱- رَغْمَةً ، يَرَّغِمُ ، رَغْمًا : قَهَرَهُ وَقَسَرَهُ : بزیور آورد او را ، جیره

گشت براو ، دست یافت براو .

(مانده در برگ پستین)

(مانده از برگ پیش)

الرَّشْمُ : خَتَمٌ بَيِّنْدَرِ الْحَنِظَةِ : مهر کردن خرمن گندم .

الرَّوْشَمُ ، الرَّاشُومُ : لوح مَنَقُوشٌ تُخْتَمُ بِهِ الْبَيَّادِرُ : مهر چوبین

که خرمن گندم بدان مهر کنند .

وَالرَّوْسَمُ ، الرَّاسُومُ : (بسیار مهمله) ایضاً .

وفی التاج : « والرَّوْسَمُ (والشین لغة فيه) : خَتْبَةٌ مَكْتُوبَةٌ بِالْقَرِ .

وفی الاساس لویح فيه كتاب منقور . وفی الصحاح فيها كتابة یختم بها الطعام او

یختم بها الاكدا س . والجمع الرواسم والرواسیم . وَرَّسَمَ بَيِّنْدَرِ الْحَنِظَةِ

بِالرَّوْشَمِ : ای : رَشَمَهُ بِالرَّوْشَمِ .

وَهُوَ الرُّغَامُ : واین خاک بینی ، واین خاک نرم

\*\*\*

رَقَمَ الْكِتَابَ : نبشت نامه را

وَرَقَمَ التَّاجِرُ الثُّوبَ : نشان کرد بازرگان جامه را

رَقَمًا : نشان کردن بازرگان جامه وکاله را

\*\*\*

رَكِمَ الْأَشْيَاءَ : بر یکدیگر نهاده چیزها را ، برهم دیگر نهاده چیزها را ،

انباشت چیزها را بر فراز یکدیگر

(مانده از برگ پیش)

وَرَّغِمَ ، يَرَّغِمُ ، رَغْمًا ، رَغْمًا أَنْفُهُ : ذَلَّ وَخَصَعَ عَنْ كُرْهِهِ .

بخاک مالیده شد بینی او ، بخاک سوده شد بینی او ، خوار و زبون گردید .

فَهُوَ رَاغِمٌ الْآتِفُ : ج : رُغِمُ الْآتُوفُ . پس او بینی بخاک آلوده ،

بینی بخاک سوده ، خوار و زبون . و يُقَالُ : [ رَغِمَ اللَّهُ أَنْفَهُ ] خداوند بینی

او را خاک آلود گنجد ، خداوند او را خوار و زبون گرداناد .

وَالرَّغَمُ ، الرَّغِمُ ، الرَّغْمُ : الْكُرْهُ ، يُقَالُ آتَى عَلَى رَغَمٍ مِثْنُهُ ،

ای : علی کُرْهُ مِثْنُهُ .

الرُّغَامُ : التراب : خاک نرم ، ریگ نرم آمیخته بخاک ، خواری ، زبونی ،

سرافکنده گئی

الرُّغَامُ : بینی ج : أَرْغِمَهُ .



رَكْمًا : بر یکدیگر نهادن چیزها ، بر همدیگر نهادن چیزها ، بر فراز یکدیگر  
انباشتن چیزها

وَهُوَ الرَّكَّامُ : واین چیزهای بر یکدیگر نهاده ، واین چیزهای بر فراز  
یکدیگر انباشته شده

ف = زَعَمَ بِهِ : پابندانی کرد او را ، پابندان شد او را ، پدرفتار شد او را

زَعَامَةً : پابندان کردن ، پابندان شدن ، پدرفتار شدن

وَهُوَ زَعِيمٌ : او پابندان ، واین پابندان ، پدرفتار ، پدرفتار

وَزَعَمَ الْأَمْرَ : اندازه کرد کار را ، اندیشید کار را ، وصف کرد کار را ،  
دعوی کرد کار را ۱

زَعَمًا ، زُعَمًا ، مَزَعَمًا : اندازه کردن کار ، اندیشیدن کار ، وصف  
کردن کار ، دعوی کردن کار

ص = سَجَمَ الدَّمْعَ : بر ریخت اشک را ، اشک فرو ریخت ، اشک  
بر ریخت

سَجْمًا : ریختن اشک ، اشک فرو ریختن

۱ - وَزَعَمَ ، يَزَعُمُ : فَرَحَ ، يَفْرَحُ یعنی امید داشت .

زَعَمَ الْأَمْرَ : انگاشت کار را ، اندیشید کار را ، اندازه کرد کار را

زَعَمَ الْأَمْرَ : « صَارَ مُمَكِّنًا » ، کار شدنی است .

وَسَجَمَ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد ، خود فرو ریخته شد ۱  
سُجُومًا : خود ریخته شدن

• • •

سَهْمَ وَجْهَهُ : نزار شد رویش ، نزار شد روی او ، بگشت رنگ رویش

، رنگ گردانید روی وی ، گونه روی وی بگشت ،

پریده شد رنگ رخسارش ، رنگ از چهره اش پرید ،

روی ترش کرد ، چهره درهم کشید

وَسَهْمٌ ، يَسْهُمُ ، وَسُهُمٌ ، يُسْهُمُ : « مِثْلُ : سَهْمَ وَجْهَهُ »

سُهُومًا : نزار شدن روی ، گشتن رنگ روی ، رنگ گردانیدن روی ،

گونه روی گشتن ، پریدن رنگ رخساره ، رنگ از چهره

پریدن ، روی ترش کردن ، چهره درهم کشیدن

ح = عَجِمَ الْعُودَ : بگزید چوب را ، بیازمود چوب را بگزیدن ، دندان

بر نهاد چوب را ، بیازمود سختی چوب را بدندان

« عَضَهُ لِيُعْرِفَ صَلَابَتَهُ مِنْ لِينَتِهِ »

۱ - سَجِمَتِ الْعَيْنُ الدَّمْعَ ، أَوْ السَّحَابَةُ الْمَاءَ ، يَسْجُمُ ،

(يَسْجِمُ) ، سَجَمًا ، سُجُومًا ، سَجَمَانًا : أَسَالَتُهُ وَصَبَّتُهُ .

ریزانید چشم اشک را یا ابر باران را ، و سَجِمَ ، يَسْجِمُ ، سُجُومًا ،

سَجَمًا الدَّمْعَ مَالًا قَلِيلًا أَوْ كَثِيرًا وَانْصَبَّ فَهُوَ سَاجِمٌ : ریخته

شد اشک و این چشم اشک ریزان .

عَجَمًا : آزمودن چوب بگزیدن ، آزمودن سختی چوب بدنجان ،  
دندان بر نهادن بر چوب از بهر آزمون کردن آن

ق = قَدَمَهُ : از پیش او رفت ، پیش رفت او را ، پیش رفت از وی ، پیش  
جست بر او

قَدَمًا ، قَدَمَةً : از پیش او رفتن ، پیش رفتن ، پیشی جستن

ك = كَتَمَهُ : پنهان کردش ، پنهان داشتش ، به نهفت او را ، نهفتن  
كَتَمًا ، كِتْمَانًا : پنهان کردن ، پنهان داشتن ، نهفتن

ه = هَجَمَ عَلَيْنَا : ناگاه آمد بر ما ، در آمدند بر ما ناگاه ، ناخنند بر ما ناگاه ،  
بنامه ناخن گرفتند بر ما

هَجُومًا : ناگاه آمدن ، ناگاه در آمدن ، ناگاه ناخن

## ن

أ = أَسَنَّ الْمَاءُ : رنگ آب بگشت ، سندیده شد آب ، سنده شد آب  
بگردید رنگ آب ، رنگ و بوی بگشت آب

يَاءُ سُنٍّ : می گردد رنگ آب ، سندیده میشود آب  
وَأَسِنَّ ، يَأْسِنُ : « مِثْلُ : أَسَنَّ ، يَأْسِنُ »

أَسُونًا : رنگ آب گشتن ، رنگ آب سمدیدن ، رنگ و بوی آب  
سمدیدن ، سمدیدن آب

ب = بَدَنَ : تناور شد ، بزرگ و ستر شد تن او

بَدَنًا ، بَدَنًا ، بَدُونًا : تناور شدن ، بزرگ تن شدن  
وَبَدَنَ ، يَبْدُنُ ، بَدَانَةً ، بَدَانًا : « مِثْلُ : بَدَنَ ، بَدْنًا »

وَهُوَ بَادِنٌ : واین تناور ، واین مرد تناور

وَهِيَ بَادِنٌ ، وَبَادَنَةٌ : واین زن تناور

ج : بُدِنَ

وَبَدِينٌ :

ج : بُدِنَ

\*\*\*

بَطَنَ : پنهان شد ، نهان شد ، نهفته شد

بُطُونًا : پنهان شدن ، نهان شدن ، نهفته شدن

ث = ثَمَنَ الْقَوْمِ : هشتم یک بستد از مردمان ، هشت یک ستد از مردمان  
« أَخَذَ ثَمَنَ أَمْوَالِهِمْ » ، هشتم شد از مردمان



ثَمَنًا : هشتم یک بستن از مردمان ، هشت یک بستن از مردمان ،  
هشتم مردمان شدن

ح = حَرَنْتُ الدَّابَّةَ ، وَحَرَنْتُ : نافرمانبرداری کرد ستور ، نافرمانبرداری  
کرد اسب ، توسن شد اسب ، توسن  
شد ستور

تَحَرُّنٌ : نافرمانبردار میشود ستور ، توسن میشود اسب

حَرَانًا ، حَرْنًا : نافرمانبرداری ستوران ، توسن شدن اسباب

وَهِيَ وَهُوَ حَرُونٌ (حَرُونٌ) : واین نافرمانبردار ، واین توسن ، واین  
سرکشیده ، سرکش

حَزَنٌ : اندوهگین شد

حَزَنَهُ : اندوهگین کردش

حَزْنًا : اندوه ، اندوهگین شدن ، اندوهگین کردن

وَهَذَا أَمْرٌ يَحْزُنُنِي : واین کاریست که مرا اندوهگین می کند

وَرَجُلٌ مَحْزُونٌ ، وَحَزِينٌ ، وَحَزَنٌ : مرد اندوهگین ، مرد  
اندوهناک

وَحَزَنْتُ ، أَحْزَنُ ، أَحْزَنٌ : اندوهگین شدم من

حَزْنًا ، حَزَنًا ، حَزَنًا : اندوهگین شدن

د = دَجَنْتِ الْعَنَاقُ : دست آموز شد بزغاله ، دست آموز شد بزغاله ماده

دَجُونًا : دست آموز شدن بزغاله

وَهِيَ دَاجِنٌ : واین دست آموز ، واین بزغاله یا مرغ دست آموز و  
خانه پرورد

• • •

دَخَنْتِ النَّارَ : دود کرد آتش

دُخُونًا : دود کردن آتش

• • •

دَهَنَ رَأْسَهُ : روغن مالید سرش را ، روغن کرد بر سرش

دَهْنًا : روغن مالیدن

د = رَزَنَ الشَّيْءَ بَيِّدَهُ : بگردانید چیزی را بدستش ، بسنجید چیزی را بدستش ،

برگردانید چیزی را بدستش

رَزْنًا : گردانیدن ، سنجیدن چیز به دست

• • •

رَطَنَ : سخن بزبان عجم گفت ، بزبان عجمی سخن گفت ، پارسی با

تازیان بزبان خویش سخن گفت

رَطَانَةٌ، رِطَانَةٌ : سخن گفتن پارسی بزبان خود با تازیان<sup>۱</sup>

\*\*\*

رَكْنَ إِلَيْهِ : میل کرد بدو، میل کرد باو، گرایید بسوی او، بسوی

او گرید

۱- رَطْنٌ الْفَارِسِيُّ، يَرْطُنُ، رَطْنًا : تَكَلَّمَ بِلُغَتِهِ وَالرَّطَانَةُ وَالْمُرَاطَنَةُ : التَّكَلُّمُ بِالْفَارِسِيَّةِ.

و تقول رَطْنْتُ لَهُ رَطَانَةً وَرَاطَنُتُهُ : إِذَا كَلَّمْتَهُ بِالْفَارِسِيَّةِ.

و فی حدیث ابی هریره<sup>۲</sup> : أَتَتْ امْرَأَةً فَارِسِيَّةً فَرَطْنَتْ لَهُ. لسان العرب

و الرطانة كلام لا يفهمه الجمهور. او كلام العلوج بالعربية

قال الحجاج لرجل فارسي كان نخاساً (وهو ابو الجهمير الخراساني وكان

نخاساً يبيع الدواب و الرقيق) اتبع الدواب المعيبة من جند السلطان؟ فقال :

شريكاتنا في هواها و شريكاتنا في مداينها و كما تجيء تكون ؟ فقال : الحجاج

ما تقول ؟ ففسرو له ذلك فضحك و كان ، لا يضحك . يقول : شركاءنا

بالاهواز و المدائن يبعثون الينا بهذه الدواب فنحن نبيعها على وجوهها

(عيون الاخبار ابن قتيبة الدينوري)

۲- ابو هريرة : يكي از مردان نامدار صدر اسلام و از سرچشمه های احاديث عامه

مياشد ، او مردی خوش نشين و خود خواه بوده و بی باكانه خويشتن را از معارك

سياسی و دينی عصر برکنار داشته و مردم را با تلفيق احاديث سرگرم می نمود .

در سيرة حلبی در باره او آمده است : « ولما وقع القتال بين علي و معاوية

كان ابو هريرة رضي يضلّي خلف علي كرم الله وجهه ، و يحضر طعام معاوية ،

وعند القتال يصعد علي تلّ فقيل له في ذلك ؟ فقال : الصلاة خلف علي

آقوم ، و طعام معاوية آدسم ، و القعود على هذا التلّ آسلم »

سيرة الحلبي ج ۳ ص ۳۲۹

يَرْكُنُ : ميل میکند باو، می گراید بدو، بسوی او می گراید

وَرَكْنَ، يَرْكُنُ، يَرْكُنُ : « مثل : رَكْنَ، يَرْكُنُ »

رَكُونًا : گراییدن، میل کردن

=====

س = سَجَنُهُ : بزدان کرد او را، بزدان کردش ، « أَدْخَلَهُ فِي السِّجْنِ »

سَجْنًا : بزدان افکندن

\*\*\*

سَخَنَ الشَّيْءُ : گرم شد چیز

وَسَخُنَ :

سُخِنًا، سُخُونَةً : گرم شدن

وَمَاءٌ سَخِنُ، (وَسَخِنُ، وَسَخِينُ) : آب گرم، آبی گرمی

وَهُوَ السُّخُونُ : و این شود با گرم، و این خوردنی گرم

وَسَخِنَتْ عَيْنُهُ : گرم شد چشمش، گرم شد اشک چشم

تَسَخَنَ، تَسَخُنَ : گرم میشود اشک چشم

سُخْنَةً، سَخْنَةً : گرم شدن اشک چشم، آب دیده گان گرم شدن

وَهُوَ سَخِينُ الْعَيْنِ : و او آشفته چشم، و این گرم چشم

\*\*\*

سَدَنُهُ : خدمت کرد او را، خدمت کردش

سَدَانَةً : خدمت کردن



وَهُمْ سَدَنَةُ الْكَعْبَةِ : وایشان خدمتکاران خانه خدای ، و ایشان خدمتکاران کعبه ۱

• • •

سَكَنَ : بیارامید ، آرام گرفت

سَكُونًا : آرامیدن ، آرام گرفتن

وَهِيَ السَّكِينَةُ : واین آرام ، واین آهستگی

سَكَنَ الدَّارَ : باشید در سرای ، بنشست در خانه ، بیارامید در سرای

سَكُونًا ، سَكْنَى ، سَكْنًا : باشیدن در سرای ، بنشستن در سرای ، آرامیدن در سرای

• • •

ط = طَعَنَهُ بِالرَّمْحِ : بهخستش او را بنیزه ، بزد او را به نیزه

يَطْعَنُهُ ، يَطْعَنُهُ : میخستش به نیزه ، میزند او را بنیزه

طَعَنًا ، طَعَنًا ، طَعَنَانًا : زدن به نیزه ، خستن به نیزه

۱ - وَ سَدَنٌ ، سَدَنًا ، وَ سَدَانَةٌ : خدمتکاران کعبه او بیت الصنم ، و الاسم السدانة بالكسر . وَ سَدَنٌ : عَمَلُ الْحِجَابَةِ فَهُوَ : سَادِنٌ جمع : سَدَنَةٌ مُحَرَّكَةٌ وَ هُمُ ( سَدَنَةُ الْبَيْتِ ) آي : حُجَّابُهُ وَ سَدَنَةُ الْاَصْنَامِ فِي - الْجَاهِلِيَةِ قَوْمَتَهَا - وَ هُوَ الْاَصْلُ -

وَ كَانَتْ السَّدَانَةُ وَاللَّوَاءُ لِبَنِي عَبْدِ الدَّارِ فِي الْجَاهِلِيَةِ فَاقْرَأْ هَذَا النَّبِيَّ صَ لَهُمْ فِي الْاِسْلَامِ . وَ قَالَ ابُو عُبَيْدَةَ : سَدَانَةُ الْكَعْبَةِ خَدَمَتَهَا وَ تَوَلَّيْتُ أَمْرَهَا وَ فَتَحَ بِأُهَا وَ اغْلَاقَهُ - لِسَانُ الْعَرَبِ - دِيْوَانُ الْاَدَبِ - تَاجُ الْعُرُوسِ .

وَهُوَ مَطْعَانٌ : واین نیزه زن ، واونیزه زننده

وَ طَعَنَ عَلَيْهِ فِي حَسَبِهِ : سرزنش کرد بر وی در گوهش ، بهخت گوهش را بر خیم زبان

طَعَنًا ، طَعَنًا ، طَعَنَانًا : سرزنش کردن در گوهش مردمان ، زخم زبان زدن

• • •

ح = عَلَنَ الْأَمْرُ : آشکاره شد کار ، آشکارا شد کار

يَعْلُنُ : آشکاره می شود ، آشکارا میشود

عُلُونًا : آشکاره شدن ، آشکارا گردیدن کار

وَعَلَنَ ، يَعْلُنُ : « مثل : عَلَنَ ، يَعْلُنُ ، عُلُونًا »

عَلَنًا : آشکار شدن ، آشکاره گردیدن کار

وَهِيَ الْعَلَانِيَةُ : واین آشکارا ، واین کار آشکاره

• • •

ف = فَطَنَ لِلْأَمْرِ : دریافت کار را ، هوش داشت بکار ، زیرک شد در کار

يَفْطِنُ : زیرک می شود ، هشیار می شود

فَطْنَةً : زیرک شدن در کار ، هوش داشتن در کار ، دریافتن کار

وَفَطِنَ : زیرک شد ، هوشیار شد ، هوشمند شد

يَفْطِنُ : زیرک می شود ، هوشیار میشود

فَطَنًا ، فَطَانَةً : هشیاری ، زیرکی ، هشیار بودن ، زیرک بودن ،  
هوشمند بودن

وَهُوَ فَطِنٌ : و او زیرک ، و او هشیار ، و او هوشمند ، هشیار ، زیرک ،  
هوشمند

ق = قَطَنَ الدَّارَ : مقیم شد در سرای ، جای گرفت در خانه

قُطُونًا : در سرای بنشستن ، در سرای جای گرفتن و مقیم شدن

ك = كَمَنَ لَهُ فِي مَوْضِعٍ كَذَا : پنهان شد از و در فلان جای ، پنهان شد  
از بهر او در جای فلان

كُمُونًا : پنهان شدن ، در کمین نشستن

وَهُوَ الْكَمِينُ : و این پنهان جای ، و این پنهان شدن

\*\*\*

كَهَنٌ : فال گویی کرد<sup>۱</sup>

۱- كَهَنَ لَهُ (از باب : مَنَعَ ، وَ نَصَرَ ، وَ كَرَّمَ) كَهَانَةً وَ كِهَانَةً بِالْفَتْحِ -  
و الكسر وَ تَكْهَنَ تَكْهِنًا وَ تَكْهِنًا (و الاخير نادر) : قضی له بالغیب ،  
حکم کرد از برای او بنادید . وَ كَهَنَ كِهَانَةً (بالکسر) اِذَا تَكْهَنَ ، کاهنی  
و غیب گویی کرد . وَ كَهَنَ كَهَانَةً : اِذَا صَارَ كَاهِنًا . کاهن شد .

(مانده در برگ پستین)

يَكْهَنُ ، يَكْهَنُ ، وَ كَهَنَ ، يَكْهَنُ : فال گویی میکند

كَهَانَةً ، كُهُونَةً : فال گویی کردن

م = مَجَنَ : بی باک شد ، دند و بی باک شد

مُجُونًا ، مُجُونَةً ، مَجَانَةً : بی باک شدن

\*\*\*

مَرَنَ عَلَى الْأَمْرِ : خوی کرد بر کار ، خو کرد در کار

مُرُونًا : بر کار خیر کردن

\*\*\*

(مانده از برگ پیش)

وَ الْكِهَانَةُ بِالْفَتْحِ (و يجوز الكسر) : اِدْعَاءُ عِلْمِ الْغَيْبِ ، فَهُوَ كَاهِنٌ ج : كَهَنَتُهُ  
وَ كُهْنَانٌ (كَرُمَانٌ) . وَ حِرْفَتُهُ الْكِهَانَةُ بِالْكَسْرِ .

قال ابن الاثير الكاهن : الذي يتعاطى الخبر عن الكائنات في مستقبل الزمان  
و يدعى معرفة الاسرار . وقد كان في العرب كَهَنَةُ كَشِيقٍ وَ سَطْبِجٍ وَ غَيْرَهُمَا  
فمنهم من كان يَزْعَمُ اَنَّهُ تَابِعًا مِنَ الْجِنِّ يُلْقِي اليه الاخبار . ومنهم من كان  
يزعم انه يعرف الامور بمقدمات اسباب يستدل بها على مواقعها بكلام . مَنْ يَسْأَلُهُ  
او فعله او حاله ، وَ هَذَا يُخْصُّونُهُ بِاسْمِ الْعَرَّافِ كَالَّذِي يَدْعَى مَعْرِفَةَ الشَّيْءِ الْمَسْرُوقِ  
وَ مَكَانِ الضَّالَّةِ وَ نَحْوِهَا . وَ فِي الْحَدِيثِ : مَنْ اتَى كَاهِنًا او عَرَّافًا فَقَدْ كَفَّرَ بِمَا  
اُنْزِلَ عَلَى مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اِى مِنْ صَدَقَتِهِمْ .

لسان العرب - صحاح اللغة - تاج العروس



مَهْنَةٌ : خدمت کرد اورا ، خدمت کردش ، بیمار کردش  
يَمُهْنُهُ ، يَمُهْنُهُ : خدمت میکند اورا ، بیماری کردش  
مَهْنًا ، مِهْنَةً ، مِهْنَةً : خدمت کردن ، بیمار کردن

## المضاعف

### ب

ج = جَبَّه : بریدش ، برید او را  
يَجْبِيهِ : می بریدش  
جَبًّا : بریدن

خ = خَبَّ الْفَرَسُ : تک تک رفت اسب ، بدوید بتک اسب ، در تک  
آمد اسب ، درآمد بتک نکاور  
خَبًّا ، خَبِيْبًا : تک تک رفتن اسب ، در تک آمدن اسب ، دویدن اسب  
بتک ، بتک درآمد نکاور ۱

۱ - خَبَّ ، يَخْبُ ، خَبًّا ، خَبِيْبًا وَ خَبِيْبًا الْفَرَسُ فِي عَدْوِهِ : رَوَّحَ  
بين بدوید و رَجَلَيْهِ ، اَي : قَامَ عَلَى اِحْدَاهُمَا مَرَّةً وَعَلَى الْاُخْرَى  
مَرَّةً .

ذ = ذَبَّ عَنْهُ الْقَبِيْحُ : بازداشت از وی زشتی را ، دور کرد از زشت را  
ذَبًّا : بازداشتن ، دور کردن

ز = رَبَّه : پروردش ، پروردش  
رَبًّا : پرورش ، پروردن ، پروریدن ، پرورش دادن  
وَرَبَّ النَّحْيِ بِالرُّبِّ : پرورد خيگ را بشیره ، پرورد خيگ را  
بشیره ۱  
رَبًّا : پروردن خيگ بشیره ۲

س = سَبَّه : دشنام داد اورا ، ناسزا گفت اورا ، « شَتَمَهُ »  
سَبًّا ، مَسَبَّه : دشنام دادن ، ناسزا گفتن  
وَهِيَ السَّبَّةُ : واين دشنام ، واين ناسزا ، دشنام ، ناسزا

ش = شَبَّ النَّارُ : افروخت آتش را ، « أَوْقَدَ النَّارَ »  
شَبًّا : آتش افروختن

۱ - رَبَّ ، يَرْبُ ، رَبًّا وَ رَبًّا التَّرْقُ : طلاه يَرْبُ التَّمْرِ طَابَتْ رَأْسُ حَتْمُهُ  
وَمَنْعَ الْعَسَلِ مِنْ أَنْ يُفْسِدَ .  
۲ - (وَالرُّبُّ الْخَائِرُ مِنَ الطَّلَاءِ) از زيادات چ .

ص = صَبَّهَ : بر ریختن ، ریختن

صَبَّأً : ریختن

ع = عَبَّ الْمَاءَ : بشتاب نوشید آب را ، بیکاره فرو برد آب را ، دمام

خورد آب را ، بایک دم آب نوشید

عَبَّأً : بشتاب آب نوشیدن ، دمام آب نوشیدن ، بایک دم آب نوشیدن ،

بیکار آب نوشیدن

ك = كَبَّهَ : بروی افکندنش ، بروی افکند او را

كَبَّأً : بروی افکندن ، بروی افکندن

ه = هَبَّتِ الرِّيحُ : بجهت باد ، وزید باد ، « هَاجَتْ »

۱ - كَبَّهَ : باب ( اَفْعَلَ ) لِتَعْدِيَةِ غَالِبًا ، يُقَالُ : أَحْسَنَ الصَّانِعُ عَمَلَهُ

وَقَدْ يُنْقَلُ الْفِعْلُ الْمُتَعَدِي إِلَى بَابِ ( اَفْعَلَ ) فَيَصِيرُ لَازِمًا نَحْوُ : كَبَّهَ

فَتَا كَبَّ ، وَاعْرَضَهُ فَاَعْرَضَ وَلَا ثَلَاثَ لِهَمَا فِي اللُّغَةِ الْعَرَبِيَّةِ . وَاَمَّا اَفْلَحَ

وَانْكَانَ لَازِمًا فَإِنَّ : فَلَاحَ ، يَفْلَحُ ، فَلَاحًا اَلْأَرْضَ : شَقَّهَا . وَفَلَاحَ ،

يَفْلَحُ ، فَلَاحًا وَفَلَاحَةً فَلَانًا : مَكَتَرَهُ بِهَ وَالْقَوْمَ وَبِالْقَوْمِ : زَيَّنَ الْبَيْعَ

وَالشَّرَاءَ لِالْبَائِعِ وَالْمَشْتَرَى مِنْهُمْ . وَافْلَحَ الرَّجُلُ : فَازَ وَظَفَرَ بِمَا

طَلَبَ وَتَجَّحَّ فِي عَمَلِهِ .

هَبَّوْبًا : جستن باد ، وزیدن باد ، وزش باد

وَهَبَّ النَّائِمُ : بیدار شد خفته

هَبَّأً : بیدار شدن خفته

## ت

ب = بَتَّهَ : بیریزش

بَتَّأً : بیریدن

ح = حَتَّ الْوَرَقَ عَنِ الْغُصْنِ : بیفشاند برگ را از شاخ درخت ، فرو

افکند برگ را از شاخ

حَتَّأً : برگ افشاندن از درخت

ف = فَتَّهَ : ریزه کردش

فَتَّأً : ریزه کردن

وَهُوَ الْفَتَّاتُ : واین ریزه

ل = لَتَّ السَّوِيقَ بِالْعَسَلِ : بیامیخت پست را بانگبین ، چرب کرد پست

را بانگبین

لَتَّأً : آمیختن ، کوفتن



## ث

پ = بَثَّةٌ : پراکنده شدن ، پراکنده کردن او را

بَثًّا : پراگندن ، پراکنده شدن

ح = حَثُّهُ عَلَى الْأَمْرِ : بینگیختن او را بر کار ، برانگیختن بر کار

حَثًّا : برانگیختن ، انگیزختن

وَسِيرٌ حَثِيثٌ : رفتن نیز ، رفتن بشتاب ، رفتن زود زود

## ج

ح = حَجَّ النَّبَيْتَ : زیارت کرد کعبه را

حَجًّا ، حَجًّا ، حِجَّةً : زیارت کعبه کردن

وَهُمْ ، ج : الْحَاجُّ ، وَالْحَاجُّ ، وَالْحَاجُّ ، وَالْحَاجُّ

و ایشان حاجیان ، و ایشان زائران خانه خدای

ر = رَجَّ اللَّهُ بِهِمُ الْأَرْضَ : بجنایند خدای زمین را برایشان

رَجًّا : جنینیدن ، جنیندن

م = مَجَّ الشَّيْءَ : بینداخت چیز را از دهن ، بپسکند چیز را از دهن

مَجًّا : از دهن انداختن ، از دهان بیرون کردن

وَهُوَ الْمُجَّاجُ : و این چیز از دهن انداخته

## ح

ص = سَحَّهٌ : بریختن ، بریختن او را ، بریختن آب را پی در پی

سَحًّا : ریختن ، ریختن آب پی در پی

وَسَحَّ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد ، بخویشتن ریخته شد ، خود ریخته

شد آب پی در پی

سُحُوحًا : خود ریخته شدن ، ریخته شدن آب بخود پی در پی

## خ

ص = صَخَّتْهُ الصَّاخَةُ : کر کرد او را آواز سخت

صَخًّا : کر شدن از آواز سخت ، آواز سخت کردن

## د

أ = أَدَّتْهُ الدَّاهِيَةُ : رسید بوی بلا ، رسید بروی تباهی ، فرا رسید او را

دشواری ، فرود آمد بروی تباهی

أَدًّا : فرا رسیدن سختی ، گران آمدن ، دشواری رسیدن ، تباهی رسیدن

وَشَيْءٌ أَدُّ : چیزی شگفت آور ، چیزی سخت ، چیزی دشوار ،  
چیزی سحران

ج = جَدَّ النَّخْلَ : برید خرما را ، برید درخت خرما را  
جَدًّا ، جَدًّا ، جَدًّا ، جَدَّادًا ، جَدَّادًا : بریدن ، جدا کردن ، کندن

ح = حَدَّ السَّكْرَانَ : حد زده ست را  
وَحَدَّ السَّكْرَيْنِ : تیز کرد کارد را  
وَحَدَّ الدَّارَ : مرز نهاد خانه را ، مرز پیدا کرد سرای را ، پایان نهاد  
سرای را ، پیدا کرد کناره های سرای را

حَدًّا : پایان نهادن ، کناره نهادن ، مرز نهادن  
وَهِيَ حُدُودُ الدَّارِ : و این حدود سرای ، و این مرزهای سرای ، و این  
کناره های سرای

خ = خَدَفِي الْأَرْضِ : سوراخ کرد در زمین

خَدًّا : سوراخ کردن  
وَهُوَ الْخَدُّ ، وَالْخُدُودُ ، وَالْأَخْدُودُ : و این سوراخ

و = رَدَّهُ : بازگردانید او را ، بازگردانیدش

رَدًّا ، مَرَدًّا : بازگردانیدن ، بر گردانیدن

وَدَرَاهِمُ رَدٍّ : درمهای ناسره ، درمهای بد

وَهِيَ الْمَرْدُودَةُ : و این زن طلاق داده شده ، و این زن بازگردانیده

ص = سَدَّ الْبَيْتَ ، (وَالْبَيْتَ) : بست بندگشاده را ، بست بندآب را

سَدًّا : بندآب بستن

وَهُوَ السَّدُّ : و این بند بسته

ض = شَدَّ الشَّيْءَ : بست چیزی را ، استوار کرد چیزی را ، سخت بست چیزی را

شَدًّا ، شَدَّةً : بستن ، استوار کردن

وَشَدَّ عَلَيْهِ : حمله کرد بروی ، بتاخت بروی ، سخت بم گرفت کار  
را بر او

شَدًّا ، شَدَّةً : تاختن ، سخت گرفتن کار

ض = صَدَّهُ : بازداشتش ، بازگردانیدش ، بازداشت او را ،

«صَدَّهُ آي : مَنَعَهُ»

صَدًّا : بازداشتن ، بازگردانیدن



وَصَدَّ بِنَفْسِهِ : خود بازگشت ، خود بازوازمشته شد ، خود بازاستاد  
صُدُّودًا : خود بازگشتن

ح = عَدَّ الشَّيْءَ : بشمرد چیز را

عَدًّا ، عَدَدًا : شمردن ، شمار

وَهُمْ عَدِيدُ الرَّمْلِ : وایشان بشمار ریگستانند

وَعِنْدَهُ عِدَّةُ أَشْيَاءَ : و نزد او چندین چیزهاست ، و نزد وی چند  
چیزهاست ، و نزد او شمار چیزهاست ، و نزد  
اوست شمرده چیزها

ق = قَدَّهَ : بر یلدش بدرازا ، برید او را بدرازا ، برید او را از بالا

قَدًّا : بریدن ، بریدن بدرازا

قِدَّةً : راه ، روش ، رفتار

ج : قَدَدٌ

ك = كَدَّهَ : برنجانبش ، برنجانید او را ، برنجانبش ومانده اش کرد

كَدَّ بِنَفْسِهِ : خود رنجید ، خود رنجیده شد ، خود رنجور شد

كَدًّا : خود رنجیدن ، خود رنجیده شدن ، خود رنجور شدن

۱ - وقوله تعالى : كُنَّا طَرَائِقَ قَدَدًا ، ای ذوی مذاهب مختلف ج .

م = مَدَّ الثَّوبَ : کشید جامه را

وَمَدَّ النَّهْرَ : بسیار آب شد جوی ، بسیار شد آب جوی ، لبریز شد

جوی آب ، پرشد جوی

مَدًّا : افزون شدن ، افزون گردیدن ، پرشدن ، بسیارشدن

وَهُوَ الْمَدُّ : واین افزونی آب ، واین افزایش آب

و ، ج : الْمُدُّودُ

ه = هَدَّهَ : بشکست او را ، درهم شکست او را

هَدًّا : شکستن ، درهم شکستن

ذ

ب = بَدَّهَ : چیره شد براو ، دست یافت براو ، برترشد ازو ، غالب شد بروی

بَدًّا : چیره شدن ، دست یافتن ، برتر شدن

ج = جَدَّهَ : ببریدش ، بریدش ، پاره پاره کرد او را

جَدًّا : بریدن ، پاره پاره کردن

ج = جَرَّ الشَّيْءَ : بکشید چیزی را ، فرو بکشید چیزی را  
جَرَّأ : کشیدن

د = ذَرَّ السِّرَاجَ : « أَضَاءَ » ، روشن شد چراغ  
وَذَرَّتِ السُّوقُ : « رَاجَتْ وَتَفَقَّ مَتَاعُهَا » ، بازار گرم شد ،  
بازار روان شد ، بازار گرم شد و آخریان آن روان شد

يَذَرُّ ، يَذَّرُ : روان می شود

ذَرَّأ ، ذُرُورًا : روان شدن

وَذَرَّتِ الرِّيحُ السَّحَابَ : باد ابر را کشانید

الذَّرِيرُ : چراغ روش

وَكُوْكَبٌ ذُرِّيٌّ : ستاره تابان

وَذُرِّي السَّيْفِ : درخشش شمشیر

وَذَرَّ : بسیار شد ، فزونی یافت ، افزایش یافت ، پیاپی شد ۱

۱ - ومنه المثل : « دُهُدُرَيْنُ سَعْدُ الْقَيْنِ » بضم الدالین و فتح الراء  
المشددة اسمٌ لِبَاطِلٍ وَلِلْكَذِبِ ( دُرَّيْنِ ) من ذَرَّ  
ای : تَتَابَعٌ وَتَلَاغٌ فِي الْكَذِبِ

دروغ میگوید چون ( دی بدرود ) گفتن فرخ آهنگر .  
( مانده در برگ پستین )

ذ = ذَرَّ الدَّوَاءَ عَلَى الْجِرَاحَةِ : پراکنده کرد دارو را ، افشاند دارو را  
بر ریش ،

ذَرَّأ : پراگندن ، پراکنده کردن ، افشاندن

وَهُوَ الذَّرُّورُ : واین داروی پراگندنی ، واین داروی پراکنده ، واین  
داروی افشاندنی ، داروی پراکنده ، پراگندگی

وَذَرَّتِ الشَّمْسُ : برآمد آفتاب ، سرزد خورشید ، « طَلَعَتْ »

ذُرُورًا : برآمدن آفتاب ، سرزدن خورشید

ذ = زَرَّ الْقَمِيصَ : بندنه نهاد پیراهن را ، گوزمره نهاد پیراهن را ، تکمه  
نهاد پیراهن را ، گوزمره پیراهن بست ، بندینه  
پیراهن نهاد

( مانده از برگ پیش )

وكان فارسياً حَدَاداً اسمه ( سعد ) - فرخ - بدور فی مخاليف اليمن ، فاذا  
كَسَدَ فِي مِخْلَافٍ قَالَ بِالْفَارِسِيَّةِ : « دِي بَدْرُود » ، ای : غَدَاً بِالْوِدَاعِ ،  
يُخْبِرُهُمْ بِخُرُوجِهِ غَدَاً كَتَّى يُسْتَعْمَلُ ، فَعَرَّبُوا قَوْلَهُ هَذَا . وَضَرَبُوا بِهِ الْمَثَلَ  
فِي الْكَذِبِ وَقَالُوا : « دُهُدُرَيْنُ سَعْدُ الْقَيْنِ » معناه : باطل و كذبٌ  
مَرَّتَيْنِ بِاسْعَادِ الْقَيْنِ ، وَقَالُوا إِذَا سَمِعْتَ بِسَرِّ الْقَيْنِ فَإِنَّهُ مُصْبِحٌ .  
وَقِيلَ « دُهُدُرَيْنِ » مُعَرَّبٌ : « دِي بَدْرُود » ای : باطل و كذبٌ مثل :  
قول سعد الحداد : ( دِي بَدْرُود ) .



زَرَأَ، زَرَأَ : بندنه نهادن بر پیراهن، گوز گره نهادن بر پیراهن، بندنه نهادن  
بر پیراهن، گوز گره پیراهن را بستن



سَرَّه = سَرَّه : شادمان کردش، شاد کردش، شادمانه کرد او را  
سَرَّاءَ، سَرَّاءَ، مَسَرَّةً، سُرُورًا : شادمانه شدن، شادان گردیدن،  
شادمان گردیدن، شاد شدن  
وَهِيَ السَّرَّاءُ : واین شادی، واین آسانی و فراخی و شادمانی،  
بهروزی، کار شاد کننده

وَسَرَّ الصَّبِيَّ : ببرید ناف کودک را،

« سَرَّ الصَّبِيَّ، ای : قَطَعَ سُرَّةَ الصَّبِيَّ »

سَرَّاءُ : ناف بریدن، ناف کودک بریدن

السَّرَّاءُ، السَّرَّاءُ، السَّرَّاءُ : آنچه که مام ناف از ناف کودک میبرد  
و، ج : أَسِرَّةً

السَّرَّةُ : ناف، جای بریدگی ناف کودک

و ج : سُرَّرَ، سُرَّات



صَرَّ الدَّرَاهِمَ : بکیسه کرد درمها را، بیست درمها را، بیست درمها  
را در رکوی ۱

۱ - رکوی : کرباس، کهنه، پاره از جامه که آنرا کیسه کنند.

وَصَرَ الْحِمَارُ أُذُنَيْهِ : برداشت خر دو گوشش را

صَرَّأَ : برداشتن خر یا اسب دو گوشش را



ضَرَّه = ضَرَّه : زیانش کرد، زیان رسانیدش، گزند رسانیدش، زیان کرد او را

ضَرَّأَ، مَضَرَّةً : زیان کردن، زیان رسانیدن

وَهِيَ الضَّرَّاءُ (وَالضَّرَرُ) : واین زیان، واین گزند، واین

سختی و دشواری، زیان بادشواری

، کار زیان رساننده



طَرَّ شَارِبُهُ : درآمد بروتش، برآمد سبلتش، برست بروتش، برست

سبلت وی، برست بروت وی

طُرُورًا : رستن بروت، رستن، برآمدن، دمیدن

وَطَرَ السَّكِينِ : نیز کرد کارد را

وَطَرَ الطَّرَارُ الثَّوْبَ : برید دزد جامه را، کیسه ببرید طرار

طَرَّأَ : بریدن، بریدن کیسه



غَرَّه = غَرَّه : فریفتش، بفریفتش، بفریفت او را

غَرَّأَ، غُرُورًا : فریفتن، فریب دادن

وَهُوَ الْمَغْرُورُ : واین فریفته ، واین فریب خورده ، واین فریبده  
الْمَغْرُورُ : فریب دهنده ، فریبکار ، روزگار فریب دهنده

ف = فَرَّ الْأَسْنَانَ : بدید دندانها را ، نگاه کرد دندانها را  
فَرَّأَ : دیدن دندانهای ستوران<sup>۱</sup>

ك = كَرَّ : برگردید ، بازگشت ، برگردید  
كَرَّأَ ، كَرَّةً ، كُرُورًا : برگردیدن ، بازگشتن ، برگردیدن  
وَكَرَّهَ : بازگردانیدش  
كَرَّأَ : بازگردانیدن  
وَكَرَّ عَلَيْهِ : بناخت بروی ، حمله کرد بروی  
كَرَّأَ : تاختن ، حمله کردن

م = مَرَّ : بگذشت  
وَمَرَّ عَلَيْهِ : بگذشت بروی  
مَرَّأَ ، مَرُورًا : بگذشتن ، بگذشتن

۱ - فَرَرْتُ الْقَرَمْنَ أَفِيرُهُ (بالضم) فرأ : اذا نظرت الى اسنانه ليرى كم  
بكتفت من السنين .

ز

أ = أَزَّهُ : جنبانیدش ، برانگیخت او را ، چیره گشت بر او  
أَزَّأَ : جنبانیدن ، برانگیختن ، چیره گشتن

ب = بَزَّهُ : برپودش ، بیرید او را  
بَزَّأَ : برپودن ، بیریدن

ج = جَزَّ الْأَشَاةَ : بیرید پشم موسهند را  
وَجَزَّ الزَّرْعَ : بدروذکشت را ، درویدکشت را ،  
« ای : حَصَدَ الزَّرْعَ »  
جَزَّأَ ، جِزَّازًا ، جَزَّازًا : درودن ، درویدن ، درو کردن ، درو

ح = حَزَّهُ : بیرید او را ، بریدش  
حَزَّأَ : بیریدن ، بریدن

ع = عَزَّهُ : غلبه کردش ، عزت کردش ، چیره گشت بروی ، گرامی اش داشت



عَزَّأ : غلبه کردن ، عزت کردن ، چیره گشتن ، گرامی داشتن  
وَعَزَّ الشَّيْءُ : عزیز شد چیزی ، گرانبها شد چیز ، کم شد چیز ، کمیاب  
شد چیز ، ارجمند شد چیز  
عِزَّة : عزیز شدن ، گرانبها شدن ، کم شدن ، کمیاب شدن

ه = هَزَه : بجنابندش ، بجنابند او را  
هَزَأ ، هَزَّة : جنابیدن

## س

ب = بَسَّ الْحِجَارَةَ : ریزه کرد سنگ را ، پاره کرد سنگ را ، بشکست  
سنگ را  
وَبَسَّ الشَّيْءَ : بشکست چیز را ، ریزه کرد چیز را  
بَسًّا : ریزه کردن ، پاره کردن ، بشکستن

ج = جَسَّهُ : بسودش ، بسود او را ، برماشید او را ، برماسید او را ، بمالیدش  
جَسًّا : سودن ، برماشیدن ، برماسیدن ، مالیدن  
وَهِيَ الْمَجَسَّةُ : واین جایگاه سودن ، واین جایگاه پرماشیدن ، جای  
سودن ، جای ماسیدن ، جای مالیدن ، جای پرماشیدن

ح = حَسَّهُ : بکشتش ، بکشت او را ، بکشتش یا بدانستش  
« قَتَلَهُ أَوْ عَلِمَهُ »

وَحَسَّ الدَّابَّةَ بِالْمِحْسَةِ : برکاوید ستور را بشانه ، برکاوید ستور  
بچوب برکاو ، بخارید ستور را بستورخار  
، خارید اسب را باسب خار ، شانه کرد  
اسب را بشانه ، خارید ستور را بشانه  
حَسًّا : برکاویدن ستور بشانه ، خاریدن ستور بستورخار ، شانه کردن  
اسب بشانه

وَالْحَسِيسُ : « الصَّوْتُ الْخَفِيُّ » ، آواز نرم ، بانگ نرم  
و « تَحَسُّوْنَهُمْ بِأَذْنِهِ » ای : تَسْتَأْصِلُونَهُمْ قَتْلًا

د = دَسَّ الشَّيْءَ فِي التُّرَابِ : پنهان کرد چیز را در خاک  
وَدَسَّ إِلَيْهِ رَسُولًا : پنهان فرستاد نزد وی پیامبر ، و پنهان گسیل داشت  
نزد وی پیامبر را ، نهان فرستاد بنزد او فرستاده را  
دَسًّا : پنهان کردن چیز ، نهان فرستادن ، پنهان گسیل داشتن

ع = عَسَّ : بشب نگاه داشت ، نگاه داشت بشب ، پاسبانی کرد درشب  
عَسًّا : بشب نگاه داشتن ، بشب پاسبانی کردن

وَهُوَ الْعَاسُ : واین نگاه بان شب ، پاسبان شب

وَهُمُ ، ج : الْعَسَسُ  
وایشان پاسبان شب ، وایشان نگاه بانان شب

## ش

ج = جَشَّ الْحَبَّ بِالْمِجَشَّةِ : برغول کرد دانه را بدستاس برغول، پاره  
کرد دانه را بدستاس ، خرد کرد دانه را  
بدستاس

جَشَّ : برغول کردن دانه به دستاس

وَهُوَ الْجَشِيشُ وَالْجَشِيشَةُ : واین بلغور، برغول

ح = حَشَّ النَّارَ : افروخت آتش را ، برافروخت آتش را ،  
« أَوْقَدَ النَّارَ »

حَشَّ : آتش افروختن ، برافروختن آتش

د = رَشَّ الْمَاءَ : بزد آب را، فشاند آب را

رَشَّ : آب زدن

وَهُوَ رَشَّاشُ الدَّمْعِ ، وَالطَّعْنِ : واین دانه اشک چشم و نیزه زدن ،  
واین دانه ها که از اشک یا جای  
نیزه دَوَد

ط = طَشَّتِ السَّمَاءُ : باران خرد قطره بارید آسمان ، باران خرد دانه  
بارید آسمان

طَشَّ : باران خرد دانه بارید آسمان

غ = غَشَّ : خیانت کرد

غَشَّ ، غَشَّاً : خیانت کردن

ف = فَشَّ الزَّقَّ : بیرون کرد باد از خیک ، تهی کرد باد از خیک ، باد بیرون  
کرد از خیک

فَشَّ : بیرون کردن باد از خیک ، تهی کردن خیک از باد

ه = هَشَّ الْوَرَقَ عَلَى غَنَمِهِ : بيفشاند برگ را برگوسفندانش ، بيفشاند  
برگ درخت را از برای گوسفندانش ،

بیتداخت برگ را برگوسفندانش

هَشَّ : افشاندن برگ از درخت برگوسفندان

۱ - قال الله تعالى « وَمَا نِلَّكَ بِتَيْمِينِكَ يَا مُوسَى ، قَالَ هِيَ عَصَايَ  
اتَوَكَّلْتُ عَلَيْهَا وَآهَشُ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِي فِيهَا مَسَاقِبُ  
الْآخِرَى » .  
سوره طه



## ص

ح = حَصَهُ : بهره‌مند کردش ، بهره داد او را

حَصّاً : بهره‌مند کردن ، بهره دادن

خ = خَصَّهُ بِكَذَا : خاص کردش بفلان چیز ، خاص کرد او را بفلان کار

خُصُوصاً ، خُصُوصِيَّةً ، خَاصَّةً : خاص کردن

د = رَصَّ الْبَنِيَان : استوار کرد بنا را ، استوار کرد بنیاد را

رَصّاً : استوار کردن بنا

ق = قَصَّ شَارِبَهُ : برید بروتش را ، برید سبلتش را

وَقَصَّ أَظْفَارَهُ : و برید ناخونش را ، و برید ناخنهایش را ، و بچید ناخنهایش را

قَصّاً : بریدن بروت ، بریدن سبلی ، چیدن ناخن

وَقَصَّ الْأَمْرَ : گزارد کار را ، حکایت کرد کار را

قَصَّةً : گزارش کردن کار ، حکایت کردن

وَقَصَّ الْعَالِمُ : تذکیر گفت دانشمند ، وعظ گفت دانشمند

وَقَصَّ أَثَرَهُ : برپی او برفت ، درپی او رفت ، برپی او رفت

قَصَصاً : تذکیر گفتن ، وعظ گفتن ، برپی رفتن ، داستان گفتن

الْقِصَّةُ : گزار کار ، داستان ، داستان نوشته در دفتر

ج : الْقِصَصُ ، الْقَصَصُ

پ = مَصَّ الْمَاءَ : بمکید آب را

يَمَصُّ ، يَمَصُّ : می‌مکید آب را

مَصّاً : مکیدن آب

ن = نَصَّ الْحَدِيثَ : برداشت حدیث را ، روایت کرد حدیث را

نَصّاً : روایت کردن حدیث

## ض

ح = حَضَّهُ عَلَى الْأَمْرِ : برانگیخت او را بر کار ، بینگیخت او را بر کار

بینگیختش او را بر کار

حَضّاً : برانگیختن ، بینگیختن

د = رَضَّهُ : ریزه کرد او را ، ریزه کردش

رَضّاً : ریزه کردن

خ = غَضَّ بَصَرَهُ وَصَوَّتَهُ : فروکرد چشمش را و آوازش را ، فروخواست بانیذ چشمش را و آوازش را ، فروکرد چشم او را و آواز او را ، چشم به پوشید و آواز نرم داشت

غَضًّا : فروکردن چشم یا آواز ، چشم پوشیدن ، آواز نرم داشتن

ف = فَضَّ الْخِتَامَ : بشکست مهر را

فَضًّا : مهر شکستن

۴ = مَضَّهَ الْأَمْرُ : بدرد آوردش کار ، بسوزانید او را کارش ، سوزانید او را کار

يَمَضُّهُ : میسوزد

وَمَضَّ مِنَ الْأَمْرِ : دردمند شد از کار ، بسوخت از کار ، اندوهگین شد از کار

يَمَضُّ ، يَمَضُّ : میسوزد از کار ، دردمند می شود ، اندوهگین می شود از کار

مَضًّا ، مَضَضًّا : دردمند شدن ، سوختن ، اندوهگین شدن

ط

ب = بَطَّ الْجُرْحَ : بشکافت ریش را

بَطًّا : شکافتن

ح = حَطَّ لَهُ مِنَ الثَّمَنِ : افکند او را چیزی از بها را ، کم کرد از بهر او از بها ، بپسکند از برای او چیزی از بها ، افکند او را از بها

حَطًّا ، حَطَّةً : افکندن ، انداختن

وَهِيَ الْحَطِيطَةُ : واین آنچه از بها افکنده باشد ، واین چیز کم کرده آنچه از بها کم کرده باشد ، افکنده ، کم کرده

خ = خَطَّه : نبشت او را

خَطًّا : نبشتن

وَهُوَ الْخَطُّ : واین نبشته ، نبشته

ج : الْخُطُوطُ

ع = عَطَّ الثَّوْبَ : چاک کرد جامه را ، بشکافت جامه را بدرازا « آى : شَقَّهُ طَوَّلًا »

عَطًّا : چاک کردن جامه ، شکافتن جامه بدرازا

خ = غَطَّه فِي الْمَاءِ : فروبردش در آب ، فرو برد او را بآب ، « غَمَسَهُ »

غَطًّا : فرو بردن در آب



ق = قَطَّهَ : از پهنای بریدش ، از پهنای برید او را ، بریدش پهنای  
قَطَّاهُ : از پهنای بریدن ، بریدن پهنای

## ظ

ظ = كَظَّهُ الطَّعَامُ : رنجور کردش خورشت ، ناگوار شد او را خورشت  
كَظَّاهُ : رنجور گردیدن از خورشت ، ناگوار شدن خورشت  
وَهِيَ الْكَظَّةُ : واین ناگوار ، واین خورشت رنجور کننده

## ع

د = دَعَّ الْيَتِيمَ : براند کودک بی پدر را ، براند یتیم را ، دور کرد یتیم را  
براند یتیم را بدست  
دَعَّاهُ : راندن کودک بی پدر ، راندن یتیم ، دور کردن یتیم ، راندن  
یتیم با دست

## ف

ز = زَفَّاهُ إِلَى زَوْجِهَا : فرستاد زن را بسوی شوهرش ، زن را بشوهر فرستاد ،  
روان کرد زن را بخانه شوهر  
زَفَّاهُ ، زَفَّاهُ : فرستادن زن بسوی شوهر ، روان کردن زن بخانه شوهر

ص = صَفَّ الْقَوْمَ : رسته کرد مردمان را  
وَصَفَّوْا بِأَنْفُسِهِمْ : خود رسته شدند  
صَفَّاهُ : رسته کردن ، خود رسته شدن

ك = كَفَّهَ : بازداشت او را ، بازداشتش  
كَفَّاهُ : بازداشتن

وَكَفَّ بِنَفْسِهِ : خود باز داشته شد ، خود باز ایستاد ، خود باز ایستاد  
كَفَّوْاهُ : خود باز داشته شدن ، خود باز ایستادن

ل = لَفَّ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ : پیچید چیز را به چیز ، پیچید چیز را به چیزی  
لَفَّاهُ : پیچیدن چیز

## ق

ح = حَقَّ الْأَمْرَ : نیک دانست کار را ، بحقیقت دانست کار را ، براستی  
دانست کار را

حَقَّاهُ : نیک دانستن ، براستی دانستن

د = دَقَّ الشَّيْءَ : بکوفت چیز را

دَقًّا : کوفتن چیز

وَهُوَ الدَّقَاقُ : واین کوفته ، واین ریزه ، کوفته ، ریزه

وَالدَّقَاقُ : کوبنده

==

ذ = ذَقَّ الطَّائِرُ قَرْنَهُ : چینه داد مرغ چوژه اش را ، خوارش داد مرغ

چوژه را ، دانه برد بگلو مرغ بچه اش را

زَقًّا : چینه دادن مرغ به چوژه ، دانه دادن مرغ به چوژه اش

==

ش = شَقَّ : شکافتن ، بشکافت او را

شَقًّا : بشکافتن ، شکافتن

وَهِيَ الشَّقَّةُ : واین پاره جامه ، واین پاره کرباس شکافته شده

وَشَقَّ فُلَانٌ عَلَى فُلَانٍ : سختی کرد فلان بر فلان ، دشواری کرد

فلان بر فلان

وَشَقَّ عَلَيْهِ الْأَمْرُ : دشوار شد بروی کار

شَقًّا ، شَقًّا ، مَشَقَّةً : سختی کردن ، دشوار شدن

==

ح = عَقَّ أَبَاهُ : بیازرد پدرش را

عَقًّا ، عُقُوقًا : آزدن پدر

# ل

ح = حَكَّ الْحَرْفَ بِالْمِحْكَةِ ( وَبِالْمِحْكَةِ ) : بتراشید حرف را

بقلم تراش ، بسترده نبشته را بکارد ، بزود نبشته را پاکارد

وَحَكَّ الْقَرْحَةَ : بخارید ریش را ، بخایید ریش را

وَحَكَّ الْحَجَرَ بِالْحَجَرِ : بسود سنگ را بسنگ

حَكًّا : تراشیدن ، بستردن ، سودن ، خاریدن

==

د = دَكَّ الْأَرْضَ : بکوفت زمین را ، درهم کوفت زمین را ، بکوفت و

پریشان کرد زمین را

دَكًّا : کوفتن ، درهم کوفتن ، کوفتن وپریشان کردن

==

ش = شَكَّ فِي الْأَمْرِ : گمان برد درکار ، بگمان افتاد درکار ، گمان مند

شد درکار

شَكًّا : گمان بردن درکار ، بگمان افتادن درکار

==

ص = صَكَّ وَجْهَهُ : بزد رویش را ، بزد برویش ، چک نبشت او را ،

چک داد او را بفلان چیز ، چک نبشت برای او

وَصَكَّ الْبَابَ : بمشاد در را ، ممشود در را



صَكًّا : بر روی زدن ، چک نشستن

وَهُوَ الصَّكُّ : واین چک ، چک<sup>۱</sup>

ج : الصُّكُوكُ

ف = فَكُّ الْخَتَامِ : بشکست مهر را ، بر گرفت مهر را ، بگشاد مهر را

وَفَكُّ الْيَدِ : بگشاد دست را از بند ، بند دست بگشاد

وَفَكُّ الْأَسِيرِ : رها نید برده را ، رها نید اسیر را ، آزاد کرد برده را ، آزاد کرد دستگیر شده را ، باز خرید اسیر را ، بیرون کرد اسیر را از اسیری

۱ - الصَّكُّ : مُعَرِّبٌ (چک) ، الصَّكُّ : الكتابُ مُعَرَّبٌ وهو بالفارسية (چک) وهو الذي يُكْتَبُ لِلْعَهْدَةِ وَالْجَمْعُ : الصَّكُّ : صُكُوكٌ ، صِكَاكٌ .

وكانت الارزاق تسمى صيكاكاً ، لانها كانت تخرج مكتوبة .

وفي حديث ابي هريرة قال لمروان : احللت بيع الصيكاك ، وذلك لان الامراء كانوا يكتبون للناس بارزاقهم واعطياتهم كُتُباً فيبيعون ما فيها قبل ان يقبضوها معجلاً ، ويعطون المشتري الصك ليمضي ويقبضه . فهو عن ذلك لانه بيع ما لم يقبض .

چک : برات - معرّ بش (صَكُّ) - سخن ، امر بچکیدن ، سوزنی بهره  
معنی گوید :

دیربست تارباست اصحاب را بحق      اندر کتابخانه اسلاف تست چک  
آبد صواب هر چه تو گوئی و خصم را      بار ازهره نی که کند هیچ گونه چک  
نودر چکان زلفظ بر اصحاب خویش باش      گو بر رخ اعادی تو خون دیده چک

وَفَكُّ الرِّقَبَةِ : آزاد کرد بک بند را

وَفَكُّ الرِّهْنِ : باز ستند گرو را ، باز بستد گرو را ، باز ستاد گرو را

وَفَكُّ الْبَابِ : بگشاد در را ، بشود در را ، در را بشود

وَفَكُّ الْقُفْلِ : بشود کلید را

وَفَكُّ الْعُقْدَةِ : بگشاد گره را ، باز کرد گره را

فَكَأً ، فِكَأً ، فَكَأً : شکستن ، گشادن ، رها نیدن ، آزاد کردن  
باز کردن<sup>۱</sup>

## ل

أ = أَلَهُ : بزد او را بِالْأَلَةِ : زوپین

ب = بَلَّه : ترکرد او را ، ترکردش

بَلَّأ : ترکردن

ث = تَلَّه : بروی افکندش ، بروی افکند او را ، بپفکندش بروی

تَلَّأ : بروی افکندن

۱ - وكل شيء اطلقته فمكته فككته لان اصل الفك الفصل بين الشئين وتخليص بعضها من بعض .

وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ : و بيفكندش برپيشانی ، و درافكندش برروی<sup>۱</sup>

ث = ثَلَّه : رخنه کرد او را ، رخنه کردش

ثَلَّاهُ : رخنه کردن

ح = حَلَّ الدَّارَ، وَفِيهَا، وَبِهَا : فرود آمد بسرای ، فرود آمد بخانه

حُلُولًا : فرود آمدن بسرای ، فرود آمدن بخانه

وَحَلَّ الْعُقَدَةَ : گشاد سمره را ، بشکست سمره را ، باز کرد سمره بسته را

حَلًّا : گره گشاد ، باز کردن سمره بسته

خ = خَلَّ أَسْنَانَهُ بِالْخِلَالِ : پاك كرد دندانهایش را بچوب خلل ،

خلل کرد دندانهایش را

د = دَلَّه عَلَى الشَّيْءِ : راه نمود او را برجیز

دَلًّا، دَلَالَةً، دَلَالَةً : راه نمودن

وَهُوَ الدَّلِيلُ : راهن راه نما ، راه نمای

و ج : الدَّلِيلُ، الدَّلِيلُ، الدَّلِيلُ

۱ - قال الله تعالى : فَلَمَّا اسْلَمْنَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَتَدَيْتَنَاهُ أَنْ بَايَرَاهِمُ

قَدْ صَدَقْتَ الرَّءُفُ يَا أَيُّهَا كَذَلِكَ تَجِيزُ الْمُحْسِنِينَ .

(سورة الصافات)

وَالدَّلَالَةَ : راه نمایی

ص = صَلَّ السَّيْفَ : برکشید شمشیر را ، بکشید شمشیر را ، آخته کرد شمشیر

را ، تیغ برکشید

صَلَّاهُ : شمشیر کشیدن ، شمشیر آخته کردن ، تیغ برکشیدن

ش = شَلَّه : براند او را ، براندش ، دور کردش

شَلَّاهُ : راندن ، دور کردن

ط = طَلَّبَ السَّمَاءَ الْأَرْضَ : باران خرد دانه بارید آسمان بر زمین ،

باران خرد بارید آسمان بر زمین

طَلَّاهُ : باران خرد دانه باریدن

خ = خَلَّ مِنَ الْغَنِيمَةِ : بدزدید از غنیمت ، برهید چیزی از غنیمت را

خَلَّاهُ، خَلَّاهُ : دزدیدن ، ربودن

وَعَلَّاهُ بِالْغُلِّ : بند کرد او را به زنجیر ، بست او را بزنجیر

عَلَّاهُ : بند کردن ، بستن



ف = فَلَّ الْعُدُوَّ : هزیمت کرد دشمن را ، شکست داد دشمن را

وَفَلَّ السَّيْفُ : ورخنه کرد شمشیر را ، بشکست شمشیر را

يَفْلُهُ : هزیمت میدهد ، شکست میدهد ، رخنه می کند

فَلَّاهُ : شکست دادن ، رخنه کردن ، هزیمت دادن

وَفَلَّ السَّيْفُ : خود رخنه دار شد شمشیر ، خود بشکست شمشیر

يَفْلُ : خود شکسته می شود شمشیر ، خود رخنه کرده میشود شمشیر

فَلَّاهُ : رخنه دار شدن ، شکسته شدن

وَهُوَ قُلٌّ : واین رخنه شمشیر ، شمشیر با رخنه ، واین شمشیر با رخنه

وَهُوَ قُلٌّ السَّيْفِ : واین رخنه شمشیر ، واین شکستگی شمشیر

وَج : الْفُلُولُ

م = مَلَّ الْخُبْزَةُ فِي الْمِلَّةِ : بیخت نان را در خاکستر گرم ، بیخت نان را

بآتش خاکستر ، نان را در خاکستر گرم کرد

مَلَّاهُ : نان بیختن ، نان را گرم کردن

وَهِيَ خُبْزَةُ الْمِلَّةِ : واین نان در خاکستر پخته ، واین نان پخته در

خاکستر گرم

م

أ = أَمَّ الْقَوْمَ : سر شد بر مردمان ، مهتر شد بر مردمان ، رهبر شد مردمان

را ، پیشوا شد مردمان را ، پیش نمازی کرد مردمان را

أَمَّا ، إِمَامَةً : مهتر شدن بر مردمان ، رهبر شدن ، پیشوا شدن ، پیش

نمازی کردن ، پیش نمازی

وَهُوَ الْإِمَامُ : مهتر ، رهبر ، پیشوا ، رهنمون ، سر ، واین پیش نماز

وَج : الْأَئِمَّةُ

وَأَمَّهُ : آهنگ کردش ، آهنگ کرد بدو ، بشتافت بسوی او ، رفت

بسوی او

وَأَمَّ رَأْسَهُ : بشکست سرش را ، بشکست سرش را تا بمغز ، شکست

سرش را تا بمغز رسید

وَهِيَ الْأَمَةُ : واین ریش سر ، واین شکستگی سر تا بمغز رسیده ،

واین ریش سر بمغز رسیده ، سر شکستگی

خ = خَمَّ الْبَيْتَ : برفت خانه را ، برفت خانه را ، « ای : كُنْه »

خَمَّاهُ : خانه روفتن

وَهِيَ الْمَخْمَةُ : واین جاروب ، جاروب

وَهِيَ الْخَمَامَةُ : واین خاشاک روفته ، خاشاک روفته ، خاشاک رفته

ذ = ذَمَّ : نکوهش کردش، نکوهید او را، سرزنش کردش، ملامت کردش، عیب کردش

ذَمًّا، مَذَمَّةً : نکوهیدن، نکوهش، سرزنش کردن

ر = رَمَّ الْبِنَاءَ : سره کرد بنا را، بصلاح آورد بنا را، استوار کرد بنا را، استوار آورد بنا را، فاهم آورد بنا را

رَمًّا، مَرَمَةً : سره کردن، استوار کردن، باستوار آوردن، فراهم آوردن

ز = زَمَّ الْبَعِيرَ : مهار نهاد اشتر را

زَمًّا، زِمَامًا : مهار نهادن، الفار نهادن، لکام بستن

س = سَمَّ عَدُوَّهُ : زهر داد دشمنش را

وَسَمَّ الطَّعَامَ : زهر کرد در خورشت

سَمًّا : زهر دادن، زهر خوراندن

ش = شَمَّ : بوییدش، بویید او را، بوی کردش

يَشُمُّ، يَشْمُهُ : می بوییدش

وَشَمَّهُ، يَشْمُهُ : « مثل : شَمَّ، شَمَّهُ »

شَمًّا، شَمِيمًا : بوییدن

وَهِيَ الشَّمَامَةُ : واین دستابوی، دسته گل، و این دستنبوی

ض = ضَمَّ الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ : نزدیک نهاد چیزی را به چیزی، بهم کرد چیز را به چیز، آورد چیزی به چیزی

ضَمًّا : بهم آوردن، نزدیک کردن دو چیز

ط = طَمَّ الْمَاءَ : بسیار شد آب، فرون شد آب، افزایش یافت آب

طُمُوْمًا : بسیار شدن آب، فرون شدن آب، افزایش یافتن آب

وَهِيَ الطَّامَةُ : واین بلا، واین روز رستاخیز

ع = عَمَّ الْقَوْمَ بِالْخَيْرِ : یکسان کرد مردمان را بنیکی، نیکی کرد بر

مردمان یکسره، همه مردمان را نیکی کرد

عُمُوْمًا : همه مردمان، همگی، یکسره

غ = غَمَّ الْأَمْرَ : اندوهگین کرد او را کار، اندوهگین کردش کار

غَمًّا : اندوهگین شدن

وَهِيَ الْغَمَّةُ : واین اندوه، اندوه



ق = قَمَّ الْبَيْتَ : برفت خانه را ، بروفت خانه را

قَمًّا : روفتن ، رفتن

وَهِيَ الْمَقَمَّةُ : واین جاروب ، جاروب

وَالْقُمَامَةُ : خاشاک روفته ، واین خالک روبه ، « ای : الْقُمَامَةُ »

==\*

ل = لَمَّهُ : سمره آورد او را ، سمره کردش ، فراهم آوردش ، انباشش

لَمًّا : سمره آوردن ، فراهم آوردن ، بر روی هم انباشتن

==\*

ه = هَمَّ بِالْأَمْرِ : آهنگ کرد بکار ، دل بست بکار

هَمًّا ، هِمَّةً : آهنگ کار کردن ، دل بکار بستن

## ن

ج = جَنَّهُ اللَّيْلُ : تاریک شد براو شب ، تاریک شد بروی شب

« أَظْلَمَ عَلَيْهِ اللَّيْلُ » ،

وَجَنَّ عَلَيْهِ : شب فرا رسید براو ، معرفت او را تاریکی شب

جَنَانًا ، جُنُونًا : تاریک شدن شب

==\*

س = سَنَّ عَلَيْهِ الْمَاءَ : بریخت براو آب را ، بریخت بروی آب را

وَسَنَّ عَلَيْهِ الدِّرْعَ : پوشانید برو زیره را ، پوشانید بروی زره را

وَسَنَّ الْحَدِيدَ : تیزکرد آهن را ، بسود آهن را

سَنًّا : تیزکردن آهن ، سودن آهن

وَسَنَّ : سنت نهاد

سُنَّةً : سنت نهادن

سَنَّ الْمَاءَ عَلَى وَجْهِهِ : آرام ریخت آبرو بر روی وی ،

« صَبَّهُ صَبًّا سَهْلًا »

وَحَمَاءٌ مَسْنُونٌ : « ای : مَصْبُوبٌ ، او مُنْتَنٌ »

==\*

ش = شَنَّ عَلَيْهِمُ الْغَارَةَ : پراسند برایشان غارت را ، بگسترانید برایشان

ناخت و تاز را

شَنًّا : پراسندن ، گستردن ، پهن کردن

==\*

ظ = ظَنَّ بِهِ كَذًّا : سمان برد بر او فلان چیز را

ظَنًّا : سمان داشتن ، سمان بردن

==\*

ك = كَنَّهُ : پوشید او را ، پوشیدش ، بپوشیدش

كَنًّا : پوشیدن

وَهُوَ الْكِنُ : پوشش ، پوش

وَج : الْأَكِنَّةُ ، الْأَكْنَانُ

م = مِنْهُ : ببرد او را

مَنْ : ببردن

وَمَنْ عَلَيْهِ : منت نهاد بر وی

مَنْ ، مِنْهُ : منت نهادن

## المعتل الفا من المضاعف

منه ۱

د

و = وَدَّه : دوست داشت او را

يُودُّ ، يُوَدُّ : دوست می داشت او را

وَدَّ ، وِدًّا ، وُدًّا ، مَوَدَّةً ، وِدَادًا ، وِدَادًا : دوست داشتن

وَوَدَّيْده : دوست او

وَهُمْ ج : أَوْدَاءُوه

وایشان دوستان او میباشد

۱ - ای : من باب فَعْلٌ ، يَفْعُلُ .

## المعتل العين

ا

ب = بَاءٌ بِالِائِم : برداشت سنا را

وَبَاءٌ وَيَغْضَبُ مِنْ اللَّهِ : سزاوار شدند بخشم خدا

وَبَاءٌ بِحَقِّهِ : مقرر آمد بحق او ، اقرار آورد بحقش

بَوَّاءٌ ، بَوَّاءٌ : برداشتن

ص = سَاءَهُ كَذًا : اندوهگین کردش فلان کار

يَسُوُّهُ : اندوهگین می کردش

سَوَّءٌ ، مَسَاءٌ ، مَسَاءَةٌ ، مَسَائِيَّةٌ : اندوهگین شدن

وَسَاءَ فَعْلُهُ : بد شد کردار او ، بد شد کارش

سَوَّاءٌ ، سَوَّاءٌ ، سَوَّاءٌ : بد شدن

وَهُوَ سَيِّءُ الْفِعْلِ : واین مرد بد کردار

وَلَهُ فَعْلٌ سَوَّءٌ : و او را کردار بدست

۱ - قال الله تعالى : ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوهُمْ

مِنْ اللَّهِ الْبَقَرَةَ .



وَهِيَ السَّوْءَةُ (وَالسُّوْأَى) ۱ : واین کار بد ، رسوائی ، و این

رسوائی ، واین عورت ، واین زشتی ، زشتی ،

« كُلُّ مَا قَبِحَ إِظْهَارُهُ » ۲

وَأَمْرَةٌ سَوَاءٌ : زن زشت ، زن بد

ن = نَاءٌ بِهِ الْحِمْلُ : سگرانی کرد بر او بار ، گران آمد بر او بار

وَنَاءٌ بِالْحِمْلِ : برداشت بار را بدشواری ، بار برداشت بارنج ، برداشت بار را

وَنَاءٌ النَّجْمُ : برآمد ستاره ، فرو شد ستاره ،

« طَلَعَ أَوْ أَقْلَ »

« وَهُوَ مِنَ الْأَضْدَادِ » ، واین از ناهمناست

نَوَاءٌ : برداشتن ، برآمدن ، فرو شدن

## ب

ث = تَابَ إِلَى اللَّهِ مِنَ الذَّنْبِ : بازگشت بخدای از گناه

۱ - نسخه ج : وله فعل سَوَّءَ : او را شد کار بد ، او را شد کار زشت .

وَلَهُ فِعْلٌ سَيِّئٌ م . وج : أَفْعَالٌ سَيِّئَةٌ .

۲ - قال الله تعالى : قَبَعَتِ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُخْرِجَ

كَيْفَ يُؤَارِي سَوَاةَ أَخِيهِ . المائدة .

تَوْبَةً ، مَتَابًا : بازگشتن ، برگشتن

وَتَابَ اللَّهُ عَلَيْهِ : بازگشت داد او را خدای ، پذیرفت خدای

بازگشت وی را

تَوْبَةً : بازگشتن بخدای

ث = تَابَ إِلَيْهِ عَقْلُهُ : باز آمد بوی خردش ، بازگشت بوی خردش ،

باز آمد بوی هشیاریش

وَتَابَ إِلَى الْمَكَانِ : بازگشت بجای ، بازگشت بسوی جایگاه

تَوُّبًا ، مَتَابًا : بازگشتن بجای

وَهِيَ التَّمَاتَةُ : واین جای بازگشتن ، « ای : التَّمَرُّجُ »

ج = جَابَ الْفَلَاحَ : برید بیابان را ، برید بیابان را

وَجَابَ الْقَمِيصَ : سگریان کرد پیراهن را

جَوْبًا : بریدن ، گریبان کردن پیراهن

وَجَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ : قطعواها للیبوت ۱

ح = حَابَ : گناه کرد

۱ - قال الله تعالى : وَتَعْمَدُ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ . الفجر .

حُوبًا ، حُوبًا ، حُوبًا ، حَيَابَةً : سناه کردن

ذ = ذَابَ الْجَمْدُ : بعداحت یخ

ذُوبًا ، ذُوبَانًا : گداختن

ر = رَابَ اللَّبَنُ : ستر شد شیر ، ماست شد شیر

رُوبًا ، رُوءَبًا ، رُؤُوبًا ، رُوبَانًا : ستر شدن ، ماست شدن شیر

ش = شَابَ الْمَاءُ بِاللَّبَنِ : بیامیخت آب را بشیر ، آمیخته کرد آب

را بشیر

وَشَابَ الْمَاءُ اللَّبَنَ : خود آمیخته شد آب بشیر ، خود آمیخته

شد آب شیر را

شُوبًا : آمیختن آب بشیر ، خود آمیخته شدن آب بشیر

ص = صَابَ الْمَطَرُ : بریخت باران ، فرو ریخته شد باران

صُوبًا : ریختن باران

وَهُوَ الصَّيْبُ : و این باران ریخته ، باران ریخته ، ابر بارنده

ن = نَابَهُ أَمْرٌ : رسید بوی کار ، رسید او را کار ، برسیدش کاری

نُوبَةً ، مَنَابًا : رسیدن

وَهِيَ النَّائِبَةُ : و این کار رسیده از گردش روزگار ، کار پیش آمده ،

گردش روزگار

و ، ج : النَّوَائِبُ

وَنَابَ عَنِ الرَّجُلِ : نیابت کرد از مرد ، و بجای کسی استاد

نُوبَةً ، نِيَابَةً ، مَنَابًا : نیابت کردن

## ت

ف = فَاتَنِي فُلَانٌ : پیش رفت از من فلان ، بگذشت از من فلان ، از دستم

شد فلان

وَفَاتَ الْوَقْتُ : گذشت زمان

يَقُوتُ ، يَفَاتُ : می گذرد زمان

قَوَاتًا ، قَوَاتًا : گذشتن ، از دست رفتن

ق = قَاتَهُ : توشه دادش ، روزی دادش

قَوَاتًا ، قَوَاتًا ، قَوَاتًا : توشه دادن ، روزی دادن

وَهُوَ الْقَوْتُ : و این توشه ، و این روزی

و ، ج : الْأَقْوَاتُ



۴ = مَاتَ : بمرد، فرمان یافت

يَمُوتُ، يَمَاتُ : می‌میرد

مَوْتًا، مَمَاتًا، مَيِّتَةً، مَيِّتَةً : مردن، فرمان یافتن

وَهِيَ الْمَيِّتَةُ : واین مردار

وَالْمَيِّتُ : مرده

و ج : الْأَمْوَاتُ، الْمَوْتَى

## ث

۵ = رَأَتْ الْحِمَارُ : سرگین افکند خر، سرگین کرد خر

رَوْنًا : سرگین افکندن خر

وَهُوَ الرَّوْنُ : واین سرگین خر

و ج : الْأَرْوَاتُ

۶ = لَأَتْ الْعِمَامَةَ عَلَى رَأْسِهِ : بر بست دستار را بر سرش

لَوْنًا : بر بستن، بستن

## ج

۷ = رَاجَ الدَّرَاهِمُ : روان شد درهما

رَوَاجًا : روان شدن

۸ = مَاجَ الْقَوْمُ : بیکدیگر در آمدند مردمان، بر یکدیگر بر آمدند مردمان، بیکدیگر آمیختند مردمان

مَوَاجًا : بیکدیگر در آمدن

وَمَاجَ الْبَحْرُ : موج زد دریا، آشوب کرد دریا

مَوَاجًا : آشوب کردن دریا

## ح

۹ = بَاحَ السِّرُّ : آشکارا شد راز، پیدا شد راز

بَوَاحًا، بَوَّءُوحًا : آشکارا شدن، پیدا شدن

۱۰ = رَاحَ : در شبانگاه رفتند، شبانگاه رفت، شبانگاه آمد، شبانگاه رفت یا آمد، شبانگاه بازگشت

رَوَاحَةً، رَوَاحًا : شبانگاه رفتن

ل = لَاحَ الشَّيْءُ : پیدا شد چیز

وَلَا حَهُ الْحَرُّ : بسوختن گرما ، بسوزانید او را گرما

لَوْحًا : پیدا شدن

ن = نَاحَتْ عَلَى الْمَمِيتِ : نوحه کرد زن بمرده ، بگریست زن بمرده

نَوْحًا ، نِيَاحَةً : نوحه کردن ، گریستن

خ

ب = بَاخَتِ النَّارُ : بیارامید آتش ، ببرد آتش

بَوْنَحًا : آرامیدن آتش ، مردن آتش

« يَقَالُ : بَاخَ النَّارُ وَالْحَرُّ وَالْحُزْنُ وَالْغَضَبُ :

سَكَنَ وَفَتَرَ »

د

آ = آدَهُ الْأَمْرُ : سمرانی کرد او را کار ، گرانی کردش کار ، سمران آمد

وی را کار

أَوْدًا : سمران آمدن کار ، سمرانی کردن کار ، سمران شدن کار

ج = جَادَتِ السَّمَاءُ الْأَرْضَ : باران نیک بارید آسمان بر زمین ، باران

بارید آسمان بر زمین ، باران بزرگ بارید

آسمان بر زمین

وَجَادَتِ عَلَى الْأَرْضِ :

جَوْدًا : باران نیک باریدن آسمان بر زمین ، باران باریدن

وَجَادَ الرَّجُلُ عَلَيْهِ بِمَالِهِ : جوانمردی کرد بخواسته‌اش ، جوانمردی

کرد بروی بمال خویش

جَوْدًا : جوانمردی کردن

وَرَجُلٌ جَوَادٌ ( وَجَائِدٌ ) : مرد جوانمرد ، مرد خویش کام

ج : وَقَوْمٌ أَجْوَادٌ

مردمان جوانمرد

وَجَادَ بِنَفْسِهِ : ببرد ، خود ببرد ، جان بداد

جَوْدًا : مردن ، خود مردن ، جان از تن شدن ، جان کندن ، جان دادن

وَجَادَ عَمَلُهُ : نیک شد کار او

جَوْدَةً : نیک شدن کار

وَشَيْءٌ جَيِّدٌ : چیزی نیک

ج : وَأَشْيَاءٌ جَيَادٌ

و چیزهای نیک



وَجَادَ الْفَرَسُ : تازی شد اسب ، دونده شد اسب

جَوْدَةٌ : تازی شدن اسب ، دونده شدن اسب ، دویدن اسب

وَفَرَسُ جَوَادٍ : اسب تازی ، اسب تکاور ، اسب تاختنی

ج : وَخَيْلٌ جِيَادٌ

ذ = ذَادُ الْمَاشِيَةِ عَنِ الْمَاءِ : بازداشت ستوران را از آب ، بازگردانیدن

ستوران را از آب ، بازداشت اشتران را

از آب ، بازداشت چارپایان را از آب

ذُوْدَا ، ذِيَادَا : بازداشتن ستوران از آب ، بازگردانیدن ستوران از آب ،

بازداشتن اشتران از آب

س = سَادَهُ : مهتری کرد بر وی ، مهتر شد بر وی ، برتر شد از وی

سِيَادَا ، سِيَادَةٌ ، سُوءُ دَدَا : مهتری کردن ، مهتر شدن ، سرور شدن

ح = حَادَ إِلَيْهِ : بازگشت بوی ، بازآمد بوی

عَوْدَا ، مَعَادَا : بازگشتن ، بازآمدن

وَحْيَ الْعَائِدَةِ : واین مائده ، بازآینده ، خوان

و ج : اَلْعَوَائِدُ

وَعَادَ الْمَرِيضَ : پرسید بیمار را

عِيَادَةٌ : پرسیدن بیمار

ف = فَادَ : بمرد ، جانش از تن بشد

فَوْدَا : مردن ، جان از تن شدن

ق = قَادَهُ : برکشید او را ، بکشیدش

قَوْدَا ، مَقَادَةً ، مَقَادَا ، قِيَادَةً : برکشیدن ، کشیدن

وَأَعْطَاهُ مَقَادَتَهُ : داد او را گردن خود را ، فرمانبرداری کرد او را ،

سپردن نهاد بر فرمان وی ، سپردن داد او را ، فرمانبردار

شد او را

وَقَادَ الْقَوَادُ عَلَى الْمَرْأَةِ : قتلپانی کرد قتلپان زن را ، زن بمزد شد

قِيَادَةً : زن بمزد بودن ، پیشه زن بمزد داشتن

ه = هَادَ : جهود شد

هِيَادَةٌ : جهود شدن

وَهَادَ إِلَى اللَّهِ : بازگشت بخدای

هُودَا ، هُوْءُودَا : بازگشتن بخدای

ذ

ح = عَادَ بِاللهِ مِنَ السُّوءِ : اندخسید بخدای از بدی ، پناه گرفت بخدای از بدی ، اندخسید بخدای از بدی کردار

عَوْدًا ، مَعَاذًا : اندخسیدن ، پناه گرفتن

وَتَقُولُ مَعَاذَ اللهِ : می گوئی بخدای می اندخسم ، می گوئی پناه می گیرم بخدای از بدی ۱

ل = لَاذِيهِ : پناه گرفت او را ، پناه گرفت بروی

لَوْدًا ، لِيَاذًا ، مَلَاذًا : پناه گرفتن

۱ - اَتَدَخَسُ : باری دهنده ، پشتیبان ، پناه دهنده .

اَتَدَخَسِيْدَن : ( وزن : برگردیدن ) باری نمودن ، پناه دادن ، پشتیبانی کردن ، پناه گرفتن .

اَتَدَخَسُوْرَه : جایگاه پناه گرفتن ، بارو ، دژ ، پناه دهنده ، پناه گاه ، تکیه گاه .

سراج الدین راجی گوید :

چرا رانی کسی را از بر خویش که اندخسش نباشد جز در تو ولیبی گوید :

زخشم این کهن گزگ زکاره ندارد جز درت اندخسواره و مَعَاذَ اللهِ : می اندخسم بخدای از بدی .

ر

ب = بَارَ : هلاک شد ، تباه شد ، نیست شد

بَوْرًا ، بَوَارًا : هلاک شدن ، تباه شدن ، نیست شدن

وَهُوَ بَايِرٌ : واین هلاک شده ، و او هلاک شونده

وَهُوَ بَوْرٌ :

وَهُمَا بَوْرٌ : دو هلاک شونده ، و ایشان هر دو هلاک شده

ج : وَهُمْ بَوْرٌ

همه هلاک شوندگان

ث = ثَارَ : برخاست ، برجست ، « نَهَضَ مِنْ مَكَانِهِ »

ثَوْرًا ، ثَوْرَانًا ، ثَوْرُورًا : برخاستن ، برجستن ، خیزیدن

ج = جَارَ عَلَيْهِ : ستم کرد بروی

وَجَارَ عَنِ الطَّرِيقِ : بر پشت از راه ، بگشت از راه

وَطَّرِيقُ جَائِرٌ : « ای : غیر موصولِ اِلَى الْحَقِّ »

جَوْرًا : ستم کردن ، بر پشت از راه ، برگردیدن از راه



ح = حَارَ : بازگشت ، برگردید ، برگشت  
حَوَّرَا : بازگشتن ، برگردیدن ، برگشتن

خ = خَارَ الْتَوْرُ : بانگ کرد گاو  
خَوَّارَا : بانگ کردن گاو

د = دَارَ : مرد برگشت ، درمردید ، برگردید  
دَوَّرَا ، دَوَّرَانَا : گرد بر داشتن ، درگردیدن ، برگردیدن  
وَعَلَيْهِمْ دَائِرَةُ الْأَسْوَى : و بر ایشان مردش بد ، و بر ایشان است  
مردش بد ، ای : شکست

وَهِيَ الدَّائِرَةُ : و این مردش  
وَدِيرِيه : سرگردان شد  
يُدَارِيه : سرگردان میشود  
دَوَّارَا : سرگردان شدن<sup>۱</sup>

ذ = زَارَه : زیارت کرد او را ، دیدش ، درآمد بر او ، برآمد نزد وی  
زِيَارَةُ ، مَزَارَا : زیارت کردن ، درآمدن

۱ - و معنی و بترتیب بکم الدوائر ، ای صروف الزمان . و ما فی الدار دَبَّار . ای :  
آحد .  
از زیادات نسخه ( ج )

ه = سَارَ عَلَيْهِ : بروجست بروی ، بجست برو ، بتاخت بر او  
سَوَّرَ ، سَوَّوْرَا : بروجستن ، جستن ، تاختن

ش = شَارَ الْعَسَلَ : بیرون کشید انگبین را ، بیرون کرد انگبین را از موم ،  
بیرون کشید انگبین را از کندویش

شَوَّرَا ، شِيَارَا : بیرون کشیدن انگبین ، بیرون کردن انگبین از موم  
وَشَارَ الدَّابَّةَ فِي الْمَشْوَارِ : درآورد ستور را در بازار ستور ،  
بیرون کشید اسب را در بازار اسب

شَوَّرَا : درآوردن و سوار شدن بر ستور در بازار ستوران

ح = عَارَ عَيْنَهُ : کور کرد چشمش را

يَعْوَرُهَا : کور میکند چشمش

عَوَّرَا : کور کردن چشم

وَعَارَتْ عَيْنُهُ : چشم وی کور شد ، نابینا شد دیده او

تَعَارَّ : کور میشود ، نابینا میشود

عَوَّوْرَا : کور شدن ، نابینا شدن دیده

وَهِيَ عَائِرَةٌ : و این چشم کور ، و این چشم نابینا

وَعَوَّرَتْ ، تَعَوَّرَ ، عَوَّرَا : « مثل : عَارَتْ ، عَوَّرَا »

وَهِيَ الْعَوْرَاءُ : و این چشم کور ، و این زن کور

خ = غَارَ الْمَاءِ : فروشد آب ، بزیر زمین فروشد آب

عَوْرًا : فرو شدن آب ، بزیر زمین فرو شدن آب

و غَارَتْ عَيْنُهُ : فروشد چشمش ، بجشم خانه فرو افتاد چشمش

عَوْنًا وَرَأً ، و عَوْنًا : فروشد چشم ، بجشم خانه فرو افتادن چشم

و غَارَ الرَّجُلُ : به نشیب رفت مرد ، به نشیب رسید مرد

عَوْرًا : به نشیب رفتن ، به نشیب رسیدن

وَهُوَ الْغَوْرُ : و این نشیب ، و این جای نشیب

و غَارَتِ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب

ف = فَارَتْ الْقَدْرُ : بجوشید دیگ

فَوْرًا ، فَوْرَانًا : جوشیدن دیگ

وَفَارَ الْمَاءُ : بجوشید آب ، بجست آب ، « نَبَع »

أَتَيْتُ مِنْ فَوْرِي : بی درنگ بیامدم ، آرام نرفته بیامدم

ك = كَارَ الْعِمَامَةَ عَلَى رَأْسِهِ : پیچید دستار را بر سرش ، بست دستار را

بر سرش ، بگرداندش بر سر

كَوْرًا : پیچیدن دستار بر سر ، بستن دستار بر سر ، گرداندن دستار بر سر

م = مَارَ : بگردید ، بچنید ، بیامد و برفت

مَوْرًا ، مَوْرَانًا : سردیدن ، چنیدن ، آمدن و رفتن

ن = نَارَ : رمید ، واپس رفت

نَوْرًا ، نَوْرَانًا : رمیدن ، واپس رفتن

وَأَمْرًا نَوَارًا : زن رمیده

و ج : نِسْوَةٌ نَوْرًا

زنان رمیده

ز

ج = جَاَزَ الْمَكَانَ : بگذشت از جای ، بگذشت جای را ، بگذشت از جایگاه

جَوَازًا ، مَجَازًا : بگذشتن ، گذشتن

وَهُوَ الْمَجَازُ : و این جای گذشتن ، جای سمرگاه

وَجَازَ لَهُ الْأَمْرُ : روان شد او را کار

جَوَازًا : روان شدن ، سمنشتن

ح = حَاَزَهُ : گرد کرد او را ، گرد کردش

حَوْرًا ، حِيَازَةً : گرد کردن ، فراهم کردن ، فراهم آوردن



ف = فَازَ بِكَذَا : پیروز شد بفلان چیز ، نیک بخت شد بفلان چیز  
 فَوْزًا ، مَفَازَةً ، مَفَازًا : پیروز شدن ، نیک بخت شدن ، دریافتن ،  
 دست یافتن  
 وَفَازَ الْمُقَامِرُ : برد قمارباز ، ببرد بازنده قمار ، دست یافت مقامر  
 ، دست را ببرد قمار باز  
 فَوْزًا : بردن قمارباز در بازی قمار ، دست یافتن قمارباز در قمار

## س

أ = آسَهُ : عوض دادش ، عوض داد او را ، بخشید او را چیزی از خواسته  
 خود را ۱

أَوْسًا ، إِيَّاسًا : عوض دادن ، بخشیدن

۱ - آسَهُ : وفي التاج قولهم : مَا بُوَاسِيَهُ ، أَي : مَا بَصِيَهُ بِخَيْرٍ . مَاخُودٌ  
 مِنْ قَوْلِ الْعَرَبِ : آسَ فُلَانًا بِخَيْرٍ ، أَي : أَصْبَهُ . وَقِيلَ مَا بُوَاسِيَهُ  
 مِنْ مَوَدَّتِهِ وَلَا قِرَابَتِهِ شَيْئًا ، مَاخُودٌ مِنْ - الْآوُسِ - وَهُوَ  
 الْعِيُوضُ ، وَاشْتِقَاقُ - الْمُتَوَاسَاةِ إِيَّامَنْ : آسَاهُ يَأْسُو ، أَسًا وَأَسَى ،  
 مُتَوَاسَاةً الرَّجُلُ فِي مَالِهِ : جَعَلَهُ أَسْوَتَهُ فِيهِ ، وَالْأُسُوءَةُ ، الْقُدُوءَةُ .  
 وَآسَاهُ ، يَأْسُوهُ أَسْوًا الْجُرُوحُ : دَاوَاهُ . أَوْمَنْ آسَ ، يَتَوَسَّسُ أَسًا ،  
 إِيَّاسًا : عَوَّضَ ، وَ- الْآوُسُ : الْعِيُوضُ (وَلَا يَتَكُونُ ذَلِكَ إِلَّا مِنْ كَيْفَافٍ  
 فَإِنْ كَانَ مِنْ فَضْلَةٍ فَلَيْسَ بِمُتَوَاسَاةٍ) ، وَ مِنْهُ قَوْلُهُمْ : رَحِمَ اللَّهُ رَجُلًا  
 أَعْطَى مِنْ فَضْلِهِ ، وَوَاسَى مِنْ كَيْفَافٍ .

الْأَوْسُ ، الْإِيَّاسُ ، الْمُتَوَاسَاةُ : « الْعِيُوضُ وَالْعَطِيَّةُ »

ب = بَاسَ لَهُ الْأَرْضَ : بوسه داد زمین را پیش او ، بوسه داد زمین را  
 برای او ، از برای او زمین بوس کرد  
 بَوَسًا : بوسه دادن ، زمین بوسیدن ۱

ج = جَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ : بگشتند در میان خانه ها ، بگشتند میان سرایها  
 برای تباهی

جَوَسًا : گشتن میان سرایها ، گشتن میان مردم و سرایها برای تباهی

ح = وَحَسُوا : گشتند ( میان سرایها یا میان مردمان )

حَوَسًا : گشتن ( میان سرایها یا مردمان ) ۲

۱ - الْبَوَسُ : بِإِلْفَتِحِ التَّخْفِيفِ ، فَارِسِيٌّ مُعَرَّبٌ ، وَفَارِسِيَّتُهُ (بُوسَ) .  
 وَقَدْ بَاسَهُ ، يَبُوسُهُ ، (بوسید او را) . وَبَاسَ لَهُ الْأَرْضَ :  
 بوسید در پیش او زمین را . بَوَسًا : بوسیدن ، وَبَسَاطٌ مَبُوسٌ  
 وَقَالَ الزَّمَخْشَرِيُّ فِي (أَسَاسِ الْبَلَاغَةِ) : وَ مِنْهُ قَوْلُهُمْ :

إِيَّاهُ الْبَيَّاسُ ، مَا أَتَتْ إِلَّا الْبَيَّاسُ .

۲ - حَاسُوا ، حَوَسًا : بِمَعْنَى جَاسُوا جَوَسًا ، وَقَرَأَ : وَحَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ  
 بِالْحَاءِ . وَفِي اللِّسَانِ : « وَجَاسُوا وَحَاسُوا بِمَعْنَى وَاحِدٍ أَيْ : قَطَّافُوا فِي  
 خِلَالِ الدِّيَارِ يَنْظُرُونَ هَلْ بَقِيَ أَحَدٌ لَمْ يَقْتُلُوهُ »

د = دَاسَ الْكُدْسَ : بكوفت خرمن را ، بكوفت خرمن ناكوفته را  
 ودَاسَهُ بِرِجْلِهِ : پايمال كردش ، پاى بكوفت بر آن  
 دَوَسًا ، دِيَّاسًا ، دِيَّاسَةً : كويدن خرمن ، كوفتن خرمن  
 وَدَاسَ السَّيْفَ بِالْمِدْوَسِ : بسود شمشير را بسوهان ، بزود شمشير  
 را به پرداغ ۲  
 دَوَسًا : سودن ، زدودن ، آهن را سوهان كردن ، زنگ آهن را بزوددن

س = سَاسَ الْخَيْلَ وَالرَّعِيَّةَ : براندا سب را ورعيت را ، نگاه داشت  
 اسبان را ورعيت را ، سياست كرد اسبان  
 را و اميرى كرد بر رعيت ، براندا اسبان را  
 ورعيت را زير دست كرد ، تيمار  
 داشت اسبان را ورعيت را

سِيَّاسَةً : رالدن اسب و رعيت ، نگاه داشتن اسبان و رعايا

۱ - الْمِدْوَسُ ( وزن مِثْبَر ) ، وَالْمِدْوَسُ ( وزن مِفْتَاح ) : مِصْقَلُهُ  
 است ، و آن ابزاری است كه بدان زنگ شمشير و آهن را بزدايند و آنرا روشن  
 كنند . و آنچه كه بدان خرمن و خوراك كويند .

۲ - نسخه ۲ - مع داس السيف بالميدوس : بزود شمشير را به پرداغ . و ديگر  
 نسخه ها بسوهان .

پرداغ ، پرداخت ، پرداس ، پرداخت : آراست ، جلا داد ، صيقل كرد ، مصادر :  
 پرداختن ، پرداختن : آراستن ، جلا دادن ، صيقل كردن .

ك = كَاسَ الْعَقِيرِ ۱ : بسه پاى رفت اشتر پى بريده ، رفت اشتر پى بريده  
 با سه پاى ، بسه پاى استاد اشتر پى بريده

كُوسًا : بسه پاى رفتن اشتران پى بريده ، بسه پاى استادن اشتر پى بريده

## ص

ح = حَاصَ الثَّوْبَ : بدوخت جامه را

حِيَاَصَةً : دوختن جامه

وَحَاصَ عَيْنَ الْبَازِي : بدوخت چشم باز را ۲

۱ - و در نسخه ( ج ) كاس البعير .  
 ۲ - وَحَاصَ عَيْنَ الْبَازِي : البازي مُعَرَّبٌ باز بپارسي مرغ شكارى نامور ، ج :  
 بيزان . و در لسان العرب و ديگر فرهنگهاى نازي : حاص عين الصقر ،  
 يعنى : دوخت چشم باز را ، اما ديگر نگفته اند دوختن چشم باز چگونه است ؟  
 اينگگ ميگويد : باز را چون در آغاز ميگيرند و خواهند شكار كردن را  
 بآن بياموزند و براى شكار پرورش دهند چشمان او را چند گاهى مى بندند و اين  
 كار را بازى : ( حِيَاَصَةُ عَيْنِ الصَّقْرِ - يا عين البازي - ميگويند :

سنائي غزنوى گويد :

باز را چون ز بيشه صيد كنند گردن و هردو پاش قيد كنند

هر دو چشمش سيك فرو دوزند صيد كردن ورا بياموزند

( حديقته ) - باب التمثيل فى الذى هو بَطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي ( ص ۱۵۹ )

ميدى ميگويد : « باز را چون بگيرند و خواهند كه شايسته دست شاه  
 گردد مدتي چشم او بدوزند بندى بر پاش نهند در خانه تاريك باز دارند » .

( كشف الاسرار ) - ج - ۱۰ - ص ۳۱۵



حَوْصاً : دوختن ، بهم آوردن<sup>۱</sup>

خ = غَاصَ فِي الْمَاءِ : سرفرو برد بآب ، فروشد در آب  
عَوْصاً : سرفرو بردن بآب ، فروشدن در آب

م = مَاصَ فِي الْحَدِيثِ : اندرآمد در سخن  
مَوْصاً : اندر آمدن بسخن

۱- الْحَوْصُ، وَالْحَبَاصَةُ: الْخِيَاطَةُ. وَقَدْ حَاصَ الثَّوبُ، بِحَوْصِهِ، حَوْصاً؛ دُوخت جامه را، وَفِي حَدِيثِ عَلِيٍّ (عَلَيْهِ السَّلَامُ): إِنَّهُ اشْتَرَى قَمِيصاً فَقَطَعَ مَا قُضِلَ مِنَ الْكُمَيْنِ عَنْ يَدِهِ ثُمَّ قَالَ لِلْخِيَاطِ حُصَّةٌ، أَي: خِيطٌ كِفَافُهُ. وَمِنْهُ الْمَثَلُ: «إِنْ دَوَّامَ الشَّقِيقُ أَنْ تَحَوْصَهُ»؛ تَنَاهَا دَرْمَانِ شَكَاكَ بِهَمِّ آوَرْدَنِ آنَسْتُ.

وَفِي النَّجَاحِ: الْحَوْصُ: الْخِيَاطَةُ الْمُتَبَاعِدَةُ، وَقِيلَ الْحَوْصُ: الْخِيَاطَةُ بِغَيْرِ رُفْعَةٍ. وَلَا يَكُونُ ذَلِكَ إِلَّا فِي جِلْدٍ أَوْ خُفٍّ بِعَبِيرٍ. وَالْحَوْصُ: (مُحَرَّكَةً) ضَيْقٌ فِي مَوْءٍ خَرَّ الْعَيْنَيْنِ حَتَّى كَانَتْهَا خِيَطَتٌ أَوْ هُوَ ضَيْقٌ مَشَقَّهَا أَوْ ضَيْقٌ فِي أَحَدَاهُمَا دُونَ الْآخَرَى فَهُوَ: أَحْوَصٌ وَهِيَ حَوْصَاءُ.

(دیوان الادب - فارابی . لسان العرب . تاج العروس)

ن = نَاصَ : بگریخت ، بازپس شد ، واپس شد ، رها شد  
مَنَاصاً : سگریختن ، بازپس شدن ، واپس شدن ، رها شدن

## ض

خ = خَاضَ الْمَاءَ ، وَخَاضَ فِي الْمَاءِ : درآمد در آب ، رفت در آب  
وَهِيَ الْمَخَاضَةُ : واین جای درآمدن بآب ، واین جای رفتن در آب

وَخَاضَ فِي الْحَدِيثِ : درآمد در سخن  
خَوْضاً : در سخن آمدن ، سخن را آغاز کردن

و = رَاضَ الصَّعْبَ : نرم کرد ستور نوسن را ، نرم کرد نوسن را ، نرم کرد ستور نالرم کرده را ، رام کرد ستور را ، نرم کرد ستور درشت را<sup>۱</sup>

رَوْضاً ، رِيَاضَةً : نرم کردن ستور نوسن ، رام کردن ستوران درشت

ح = عَاضَهُ مِنْ هَيْبَتِهِ شَيْئاً : عوض داد او را از بخشش چیزی ، عوض داد او را از بخشیده او چیزی

۱- الصَّعْبُ، الصَّعْبَةُ: سَتُورِ نَوْسَنٍ. وَالزَّكْوَلُ: سَتُورِ رَامٍ

عَوَضًا، عِيَاضًا : عوض دادن  
وَهُوَ الْعَوَضُ : واین عوض

## ط

ح = حَاطَهُ اللَّهُ : نگاه داشت او را خدای  
حَوَاطًا، حِيَاطَةً : نگاه داشتن، نگهداری کردن

ص = سَاطَ الْقَدَرُ : بشورانید دینک را  
وَهُوَ الْمِسْوَطُ، (وَالْمِسْوَاطُ) : واین دینک آشور، واین  
کفگیر

وَسَاطَ الدَّابَّةِ بِالسَّوْطِ، (أَوْ بِالْمِسْوَطِ) : بزدا سب را  
بنازیانه

سَوَاطًا : نازیانه زدن، نازیانه درکشیدن  
السَّوْطُ، الْمِسْوَطُ : نازیانه

ن = نَاطَ بِهِ كَذَا : بیاویخت بوی فلان چیز را، بیاویخت بدو فلان چیز را  
، از وی درآویخت چیزی  
نَوَاطًا، مَنَاطًا : آویختن، درآویختن

## ع

ج = جَاعَ، (وَجَاعَ بِهِ) : گرسنه شد، گرسنه شد بدو

جَوَعًا : گرسنه شدن، گرسنگی  
وَهِيَ الْمَجَاعَةُ : واین گرسنگی، بلند سالی

ر = رَاعَهُ : بترسانید او را، ترسانیدش

رَوْعَةً، رَوْعًا : ترسانیدن  
وَفَرَسٌ رَائِعٌ : اسب خوب، اسب نیک خوی، اسب زیبا

ط = طَاعَهُ، وَطَاعَ لَهُ : فروتنی کرد او را، فرمانبرداری کردش

يَطُوعُ، يَطَاعُ : فروتنی می کند، فرمانبرداری میکند  
طَوَاعًا، طَوَاعِيَةً : فروتنی کردن، فرمانبرداری کردن

ل = لَاعَ الْحُزْنَ قَلْبُهُ : بسوزانید اندوه دلش را، بسوخت اندوه دلش

لَوَعًا، لَوَعَةً : سوزانیدن اندوه دل را، سوختن دل از اندوه



## غ

و = رَاغَ الثَّغْلَبُ : روباه بازی کرد ، بتاخت روباه بسوی دیگر ، بازی کرد روباه

رَوَّغًا ، رَوَّغَانًا : بازی کردن روباه ، به این سوی و آن سوی تاختن روباه ، باین سوی و آن سوی رفتن برای فریب دادن  
وَرَاغَ عَلَيْهِ ضَرْبًا : بزدن گرفت او را ، روی نهاد بروی بزدن ، آغاز کردش بسخت زدن ، روی بسوی وی نهاد برای زدن

« أَقْبَلَ عَلَيْهِ يَضْرِبُهُ »

س = سَاغَ لَهُ الشَّرَابُ : سوارنده شد او را باده ، بگوارید بروی باده یا آشامیدنی ، سوارنده شد او را نوشیدن باده  
سَوَّغًا ، مَسَاغًا : سوارنده شدن باده یا آب

ه = صَاغَ الْحُلِيَّ : زرگری کرد پیرایه را ، بساخت زر سمر پیرایه را  
صَوَّغًا ، صِبَاغَةً : زرگری کردن ، ساختن زرگر پیرایه را  
وَهُوَ الصَّايِغُ : واین زرگر

و ج : الصَّوَاغُ

## ف

د = دَافَ الدَّوَاءَ ( بِالدَّالِ وَ الدَّالِ ) : بیامیخت دارو را  
دَوَّفًا ، دَوَّفًا : آمیختن دارو ، درهم آمیختن داروها

س = سَافَ الشَّرَابَ : بویید خالک را ، بویید زمین را ، بوییدن در زمین  
سَوَّفًا : بوییدن ، بوییدن

ط = طَافَ الْبَيْتَ : بگشت بر سر در خانه ، بگشت سر در گرد خانه ، طواف کرد خانه کعبه را

طَوَّفًا ، طَوَّفَانًا : گشتن بر گرد خانه ، طواف کردن

ق = قَافَهُ : بر پی او رفت ، در پی او رفت  
قَوَّفًا ، قِيَافَةً : بر پی او رفتن ، در پی او رفتن

## ق

ث = تَاقَ إِلَيْهِ : آرزومند شد بوی ، بخواست وبرا  
تَوَقَّفًا ، تَبَاقَةً ، تَوَقَّانًا : آرزومند

ذ = ذَاقَ الشَّيْءَ : بچشید چیزی را  
ذَوْقًا، ذَوْقَانًا : چشیدن چیزی

ر = رَاقَنِي الشَّيْءَ : خوش آمد مرا چیزی، بشگفت آورد مرا چیزی  
رَوْقًا : خوش آمدن، بشگفت آمدن

س = سَاقَ الْأَيْلَ : براند اشتران را، راند اشتران را  
سَوْقًا، سِيَّاقَةً، مَسَاقًا : راندن اشتران، راندن  
وَسَاقَ إِلَيْهَا الْمَهْرَ : رسانید بزن مهر را

ش = شَاقَهُ : آرزومند کرد او را  
شَوْقًا : آرزومند گردیدن

ح = عَاقَهُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را از کار  
عَوْقًا : بازداشتن از کار

ف = فَاقَهُ فِي الْعِلْمِ : بگذشت از او در دانش، برتر شد از او در دانش  
فَوْقًا : برتر شدن بدانش

وَقَّاقَ : زغنک گرفته شد، هکچه گرفت، هلاک شد  
فُوقًا : زغنک گرفتن، هکچه گرفتن  
الْفُوقَ : زغنک، هیکک، هکچه<sup>۱</sup>

## ل

ب = بَاكَ الْحِمَارُ الْأَتَانَ : برآمد خر نر با خر ماده  
بَوَّكًا : مغمی کردن خر مغمی با ماده

س = سَاكَ أَسْنَانُهُ : مسواک زد دندانهایش را

سَوَّكًا : مسواک زدن بدن دانهها  
وَهُوَ الْمِسْوَاكُ، الْمِسْوَاكُ : واین مسواک

ش = شَاكَتِ الشَّوْكََةُ رِجْلَهُ : آمد خار بهایش، خار رفت بهایش،  
بنشست خار بهایش

شَوَّكَتْ : خار بهای در آمدن، خار بهای رفتن، خار در پای نشستن<sup>۲</sup>

۱ - زَغَنَكَ : هُكَّكٌ، هُكَّكٌ، بَادِغُلُو، جَسْتَنُ گِلُو، بتازی فوق  
۲ - وَالشَّوْكََةُ : الْقَوَّةُ وَالْبَأْسُ، السِّلَاحُ وَجَدْتُهُ وَهَ شَاكَ السِّلَاحُ  
وه شَاكِي السِّلَاحِ : مرد آراسته به ساز نبرد.



و رَجُلٌ مَشُوكَةٌ : پای خار درآمده ، پای خار اندرآمده ، پای خار در رفته ، پای خار در نشسته

و شَاكَ الرَّجُلُ الشُّوكَةَ : در آمد مرد بخارستان ، در آورد مرد خار را از پای ، مرد خار را از پای بیرون کرد

يَشَاكُهَا : در می آید بخارستان ، در می آورد مرد خار را از پایش ، بیرون می کشد مرد خار را از پایش

شُوكًا : بخارستان در آمدن ، خار از پای بیرون کشیدن

ل = لَآكَ الْفَرَسُ اللَّجَامَ : بخایید اسب لگام را ، در دهن خایید اسب لگام را

لَوَكَّا : خاییدن اسب لگام را ، لگام خاییدن اسب

ل

ا = آلَ أَمْرُهُ إِلَى الصَّلَاحِ : باز آمد کار او بدرستی ، کار او برآستی

گرایید ، کار او بدرستی گرایید ، راست

آمد کار او ، سره شد کار او

أَوَّلًا ، مَالًا : بدرستی باز آمدن کار ، کار راست آمدن ، سره شدن کار بدرستی گراییدن کار

ب = بَالٌ : کمیز کرد ، پیشاب کرد ، بریخت کمیز را

بَوْلًا : کمیز کردن ، پیشاب کردن ، آب کمیز ریختن

ج = جَالَ فِي الْمَيْدَانِ : بدرخشید در میدان ، بگذشت در میدان ، بگشت در میدان

جَوْلَةً ، جَوْلَانًا : بتک و تاز آمد در میدان ، بتاخت در میدان

ح = حَالَ فِي مَتْنِ الْفَرَسِ : برجست بر پشت اسب ،

« ای : اِمْتَطَى ظَهْرُ الْجَوَادِ »

وَحَالَ عَلَيْهِ الْحَوْلُ : بگذشت بروی سار

وَحَالَ بَيْنَهُمَا : در میان هردو بازدارنده شد ، جدائی افکند در میان ایشان ، حایل افکند در میان ایشان هردو

حَوْلًا : جدائی افکندن میان هردو

وَحَالَ عَنِ الْعَهْدِ : برگشت از پیمان ، بگذشت از پیمان

حَوْلًا : از پیمان برگشتن ، برگشتن از پیمان

وَحَالَتْ الثَّقَاةُ : « ای : ضَرَبَهَا الْفَحْلُ وَلَمْ تَحْمِلْ »

ستاغ شد شتر ماده ، فارغ شد اشتر ماده از بارشکم

فارغ ماند اشتر ماده ، سترون شد اشتر

حَيَالًا ، حَوَالًا ، حَوْلَةً ، حَوْلًا : ستاغ شدن اشتر ماده ، سترون شدن

وَنَاقَةٌ حَائِلٌ : اشتر ماده فارغ ، اشتر ماده فارغ از بار ، شتر ماده ستاغ ، اشتر ماده شکم تهی از فرزند ، اشتر ماده سترون

د = دَالَتْ لَهُ الدَّوْلَةُ : آمد براو دولت ، شد او را دولت  
وَدَالَتْ عَلَيْهِ الدَّوْلَةُ : شدت بروی دولت ، دور شد ازو دولت  
دَوْلًا : آمدن یا سرآمدن دولت  
وَهِيَ الدَّوْلَةُ ، ( وَالدَّوْلَةُ ) : واین دولت  
و ج : الدَّوْلُ ، وَالدَّوْلُ

ذ = زَالَ عَنْهُ : دور شد از وی ، بگشت از وی

زَوَالًا : دور شدن ، گشتن ، مردیدن

وَزَالَتِ الشَّمْسُ : بگشت آفتاب ، بر گشت آفتاب  
زَوَالًا ، زَوَالًا ، زَوَالًا : گشتن آفتاب ، بر گشتن آفتاب

س = شَالَ الْمِيزَانُ : کم شد ترازو ، با بالا شد ترازو

وَشَالَتِ النَّاقَةُ : بی شیر شد اشتر ماده

وَهِيَ شَائِلَةٌ : واین اشتر ماده بی شیر ، واین بی شیر شده

وَهْنٌ ، ج : شَوْلٌ ، شَوَالٌ ، شَوَائِلُ

وَشَالَتِ النَّاقَةُ بِذَنَبِهَا : برداشت اشتر ماده دمش را ، دنبال برداشت اشتر ماده برای گشن ۱

شَوْلًا : برداشتن اشتر دمش را برای گشن

وَهِيَ شَائِلٌ : واین اشتر ماده دم بردارنده ، دنبال بردارنده ، اشتر ماده دم برداشته

وَهْنٌ ج : شَوْلٌ ، شَوَالٌ ، شَوَالٌ ،

شَوْلٌ ، شُيْلٌ ، شَيْلٌ

ه = صَالَ عَلَيْهِ : حمله کرد بروی ، برجست بروی ، تاخت برد بر او

يَصُورُ ، يَصَالُ : حمله می کند ، می جهد ، می نازد

صَوْلًا ، وَصَوْلَةً ، صِبَالًا ، صِيَالَةً : برجستن ، جستن ، حمله کردن ، تاختن

ط = طَالَ عَلَيْهِ : منت نهاد بروی ، افزود او را

طَوْلًا : منت نهادن ، افزودن ۲

۱- و : « شَالَتِ نَعَامَةُ الْقَوْمِ » : آخلوا منازلهم وَتَفَرَّقُوا ، تَفَرَّقَتْ

كَلِمَتُهُمْ وَذَهَبَ عِزُّهُمْ او : « تَفَرَّقُوا آيْدِي سِبَا » ای : تَفَرَّقُوا تَفَرَّقُوا لَا اجْتِمَاعَ بَعْدَهُ .

و « شَالَتِ نَعَامَتُهُ » ای : مَاتَ .

۲- الطَّوْلُ : الزيادة ، قوله تعالى : وَمَنْ لَمْ يَسْتَطِعْ مِنْكُمْ طَوْلًا . ای :

زيادة في المال يبلغ بها نكاح الحررة . این جمله از زیادات (ج) .



وَلَيْسَ عِنْدَهُ طَائِلٌ : نیست نزد او فائده، نیست پیش او برخورداری

ع = عَالَ أَوْلَادَهُ : نفقه داد فرزندان را، هزینه کرد فرزندان را

وَعَالَ الْمِيزَانَ : کم شد ترازو، کز شد ترازو

وَعَالَ الرَّجُلُ : بسیار فرزند شد مرد

عَوْلًا : بسیار فرزند شدن<sup>۱</sup>

غ = غَالَتِ الْمَقَازَةُ : دور شد بیابان<sup>۲</sup>

وَغَالَتْهُ الْغُولُ : برد او را غول (دیو بیابان)

غَوْلًا : هلاک شدن، گرفتار غول و دیو بیابان شدن، دور شدن

وَهِيَ الْغَوَائِلُ : و این کارهای هلاک کننده

وَهِيَ الْغَائِلَةُ : و این بلای هلاک کننده

ق = قَالَ : گفت، بگفت

۱- (و منه : ذلك آذنى ان لا تعملوا . ای لا تميلوا ولا تحوروا) .

از زیادات نسخه (ج)

۲- وكل ما اغتال الانسان فانه يهلكه فهو غول، يُقال غالته غول اذا ذهب به واهلكه واضلته عن المنجاة .

قَوْلًا، مَقَالًا، مَقَالَةً : گفتن، سخن گفتن

وَهُوَ الْقَيْلُ : و این گفتار، سخن

وَالْقَالُ، وَالْقَالَةُ : گفتگوی

ن = نَالَهُ عَطِيَّةٌ : بدادش عطا، بداد او را چیزی از خواسته، بخشش

کرد برو

نَوَلًا، نَوَالًا : عطا دادن، بخشیدن

وَهُوَ النَّوَالُ، وَالنَّوَالُ : و این عطا، و این بخشش

ه = هَالَهُ : بترسانیدش، بترسانید او را، هراسناکش کرد، بیمناکش کرد

هَوَلًا : ترسانیدن، بیمناک شدن، هراسناک شدن

وَهِيَ ج : الْأَهْوَالُ

و این ترسها، و این بیمها

م

ح = حَامَ الْعَطْشَانُ حَوْلَ الْمَاءِ : بر پشت تشنه مرد آب، گرد بگشت

تشنه بگرد آب، بگردید تشنه

گرد آب

حَوْمًا : گرد گردیدن، برگشتن، برگرد چیزی گردیدن

د = دَامَ الْأَمْرُ : پیوسته شدکار ، همیشه شد کار  
وَدَامَ الرَّجُلُ عَلَى الْأَمْرِ : پیوستگی کرد مرد بر کار ، پیوسته شد مرد  
بر کار

يَدُومُ ، وَيَدَامُ : پیوستگی میکند ، پیوسته میشود  
وَدَامَ الْمَاءُ : ایستاد آب ، باستاد آب ، بیارامید آب  
دَوَمًا ، وَمَدَامًا ، وَدَوَامًا : استادن ، پیوسته ایستادن ، آرامیدن ،  
آرامش ، ایست ، پیوسته بودن  
وَهُوَ الْمَاءُ الدَّائِمُ : واین آب ایستاده ، واین آب پیستاده

و = رَامَ الشَّيْءَ : بجست چیز را ، جویید چیز را ، بخواست چیز را ، آرزو  
کرد چیز را

رَوَمًا ، وَمَرَامًا : جستن ، خواستن ، جوییدن ، آرزو کردن

ح = سَامَتِ الْمَاشِيَةُ : بچرا رفتند ستوران ، بچریدند ستوران  
وَهِيَ السَّائِمَةُ وَالسَّوَامُ : واین ستوران چرا رفته ، واین ستوران  
چرا کننده ، واین چار پایان بچرا رونده  
و ج : السَّوَائِمُ

وَسَامَهُ خَسْفًا : رسانید او را ستم ، بچشاندش ستم ، ستم نمود بر وی  
، رسانید بر وی ستم ، بچشاندش کار دشوار را

وَسَامَهُ بِالسَّلِيعَةِ : بها کرد او را باخریان ، بها کرد او را بکاله ، بها  
کرد بروی کاله را ، بها کرد بدو آخریان را  
سَوَمًا : بها کردن آخریان ، بها کردن کاله ، بها نهادن بر آخریان

ص = صَامَ : روزه داشت

صَوَمًا ، وَصِيَامًا : روزه داشتن  
وَصَامَةَ الدُّجَاجَةِ : ریخ زد ماگیان  
صَوَمًا : ریخ زدن ماگیان

ع = عَامَ فِي الْمَاءِ : شناورد در آب ، آشنا کرد در آب ، شناور شد  
در آب

عَوَمًا : شنا زدن در آب ، آشنا کردن در آب ، شناور شدن در آب ،  
شناور بودن بر روی آب

ق = قَامَ : برخاست ، برپای خاست ، راست بایستاد

وَقَامَ يَكْدًا : ایستادگی کرد بفلان کار  
وَهِيَ الْمَقَامَةُ : واین جای باشیدن ، واین جای استادن ، و این جای  
ایستادگی

وَقَوَامَ الْأَمْرِ : آنچه کار بدان راست شود ، راست ایستادن کار ، پابندگی  
کار



وَدَيْنٌ قَوِيمٌ وَقِيمٌ : و دین راست ، کیش راست ، کیش استوار  
وَهُوَ قِيمٌ بِهَذَا الْأَمْرِ : و این ایستادگی کننده باین کار ، و او ایستاده  
است بر این کار

وَقَامَتْ عَلَيْهِ السِّلْعَةُ بِكَذَا : بیفتاد بر وی کاله بچندین ، بیفتاد براو  
آخریان بچندین ، برآمد بروی آخریان  
بچندین ، برآمد بروی کاله بچندین  
وَقَامَتْ السُّوقُ (مِنْ الْأَضْدَادِ) : روان شد بازار ، روان شد بازار  
یا کاسد شد  
« : نَفَقَتْ ، كَسَدَتْ »

وَقَامَتْ الدَّابَّةُ : ایستاد ستور ، بایستاد ستور ، مانده شد ستور  
قِيَامًا : ایستادن ، استادن ، مانده شدن ستوران

ك = كَامَ الْفَرَسُ الْحِجَرَ : برجست اسب بر مادیان ، بر شد گشن بر مادیان  
كَوْمًا : گشن بر مادیان گشن کردن

ل = لَامَهُ عَلَى فِعْلِهِ ، (وَفِي فِعْلِهِ) : نکوهید او را بر کردارش ، نکوهش  
کرد وی را بر کردارش ، نکوهید او  
را بر کارش ، نکوهش کرد وی را  
در کارش ، سرزنش کرد وی را بر  
کردارش

لَوْمًا ، مَلَامًا ، مَلَامَةً : نکوهیدن ، نکوهش ، سرزنش کردن  
وَهِيَ اللَّائِمَةُ : و این کار نکوهیده ، کردار نکوهیده ، و این نکوهش ،  
و این نکوهیدن

## ن

خ = خَانَهُ : خیانت کردش  
خَوْنًا ، خِيَانَةً : خیانت کردن

ح = حَنَاهُ : نگاه داشت او را ، نگهداشت وی را  
صَوْنًا ، صِيَانَةً : نگاه داشتن ، نگهداشتن

ك = كَانَ الْأَمْرُ : بود کار ، شد کار  
كَوْنًا ، كَيْنُونَةً : بودن ، شدن

م = مَانَ عَلَى عِيَالِهِ ، (او : مَانَ عِيَالَهُ) : بیمار داشت فرزندان را ،  
بیمار داد فرزندان خویش را

مَوْنًا : بیمار داشتن

ه = هَانَ عَلَيْهِ : آسان داشت بروی ، آسان شد بر او ، سبک شد بر او  
هَوَانًا ، وَهَوَانًا : آسان داشتن ، آسان شدن ، خوارى ، زبونى ،  
سرافکنندگى ، پستى

وَهُوَّهَيْنَّ : واین آسان ، و او آسان ، آسان ، سبک

وَهَانَ فِي مَشْيِهِ : آهستگی کرد در رفتن ، با آرامش رفت ، سبک  
تمام برداشت ، در رفتن آهستگی کرد ، آرامش  
داشت در رفتن

هَوْنًا ، وَهْنِيَّةً : آسانی ، آهستگی ، آرامش

وَهُوَ الْهُوَيْنَى : و این رفتن آهسته ، رفتن آهسته ، رفتن آسان ، رفتن  
آرام

## ه

ف = فَاهَ بِالْكَلِمَةِ : سخن گفت ، دهن بسخن گشود  
فَوَهَا : سخن گفتن ، دهن بسخن بگشودن

## المعتل اللام

## ب

ح = حَبَاهُ الشَّيْءَ ، وَحَبَاهُ بِالْشَّيْءِ : بدادش چیزی ، بداد او را  
چیزی

وَحَبَّأَ عَلَى أَسْتِهِ : برفت برنشستگاهش ، برفت کودک برنشستگاه  
خود

« وَحَبَّيَ الصَّبِيَّ : زَحَفَ »

حَبَّأَ ، حَبَّأَ : رفتن برنشستگاه ، رفتن کودک برنشستگاه

خ = خَبَّتِ النَّارُ : بمرد آتش ، فرونشست آتش ، خاموش شد آتش  
خَبُّوا : مردن آتش ، فرونشستن آتش ، خاموش شدن آتش

ز = رَبَّأَ : بفرود ، افزون شد برو ، افزون شد

رَبُّوا ، رَبُّوْا : افزودن ، افزون شدن ، فزونی یافتن

وَرَبَّاهُ ، رَبَّأَ : افزون دادش ، افزون کرد برای او

وَرَبَّاهُ الزَّبْدُ : برآمد کفک ، برآمدش کفک

رَبُّوْا : کفک برآمدن

ح = صَبَّأَ إِلَيْهِ : آرزومند شد بوی ، فروید بروی ، گرایید بدو

صَبَّوْا ، صَبَّوْا ، صَبَّأَ ، صَبَّأَ : آرزومند شدن ، گرویدن ،  
فرواییدن

ك = كَبَّأَ الْفَرَسُ : بسر اندر آمد اسب ، بسر در آمد اسب ، بلغزید اسب

كَبَّوْا : بسر اندر آمدن اسب ، بسر در آمدن اسب ، لغزیدن اسب



وَكَبَّ الْأَرْزَدُ : بی آتش شد آتش زنه ، آتش نه جست از آتش زنه  
كَبَّوْا ، كَبُّوْا : بی آتش شدن آتش زنه ، آتش نه جستن از آتش زنه

==

ن = نَبَا السَّيْفِ عَنِ الصَّرِيْبَةِ : برجست شمشیر از نشانه ، بجست شمشیر  
از زخمگاه ، بازجست شمشیر از زخمگاه  
وَنَبَّاهِ الْمَكَانُ : ناخوش آمد او را جای ، ناخوش داشت جای را ،  
آرام نگرفت در آنجای ، نماند در آنجای  
نُبُوْا ، نَبُوْةٌ ، نُبُوْا : جستن ، برجستن ، جستن شمشیر از نشانه ،  
جستن شمشیر از زخمگاه

ت

ث = شَتَا فِي مَكَانٍ كَذَا : زمستان گذاشت در فلان جای ، زمستان بگذرانید  
در فلان جای  
شَتَوْا ، شَتَوْا : گذراندن زمستان ، زمستان گذشتن

==

ح = عَتَا فِي الْأَرْضِ : ستمگر شد در زمین ، سرفرازی کرد در زمین  
عُتُوْا : سرفرازی کردن ، ستمگری کردن  
وَعَتَا الشَّيْخُ : سخت پیر شد ، دوتا شد پیر ، فروت شد پیر ، خمیده  
شد پیره مرد

عُتُوْا ، عَتِيْا : سخت پیر شدن ، دوتا شدن پیر ، فروت شدن پیر ،  
خمیده شدن پیر

ث

ج = جَثَا عَلَى رُكْبَتَيْهِ : نشست بر دو زانویش ، بنشست بر دو زانویش  
جَثُوْا ، جَثِيْا : بر دو زانو نشستن ، بدو زانو نشستن  
وَهُوَ جَاثٍ : و این بدو زانو نشسته ، و این مرد بر دو زانو نشسته  
و ج : جَثِي  
و ایشان بدو زانو نشسته گمان

==

ع = عَثَا فِي الْأَرْضِ : آشوب کرد در زمین ، فساد کرد در زمین  
يَعْتُوْ : آشوب میکند در زمین ، فساد میکند  
وَعَثِي ، يَعْنِي : « مثل : عَثَا ، يَعْتُو »  
عُتُوْا ، عُتُوْا ، عَثِيْا : آشوب کردن در زمین ، فساد کردن

ج

د = دَجَى اللَّيْلُ : تاریک شد شب ، سیاه شد شب  
دُجُوْا : تاریک شدن شب ، سیاه شدن شب

وَهِيَ الدُّجَى : و این تاریکی ، و این تاریکی شب<sup>۱</sup>

و ج : دُجِيَّة

و = رَجَاءٌ : امید داشت او را ، امیدوار شد برو

يَرْجُوهُ : امید میداشت بدو ، امیدوار میشود برو

رَجَاءٌ ، رَجَاءَةٌ ، رَجَاءٌ ، رَجَوَةٌ ، رَجَاوَةٌ ، مَرَجَاءٌ ، رَجَوًا :

امید داشتن ، امیدوار شدن

وَرَجِيٌّ ، يَرْجِيٌّ ، رَجَاءٌ ، رَجَاوَةٌ : « مثل : رَجَاءٌ ، يَرْجُوهُ

رَجَاءٌ »

ص = سَجَا اللَّيْلُ : تاریک شد شب ، آرام گرفت شب

سَجَوًا : تاریک شدن شب ، آرامش شب ، آرام گرفتن شب

ش = شَجَاهُ : اندوهگین کرد او را

شَجَوًا : اندوهگین کردن

وَشَجِيٌّ بِنَفْسِهِ : خود اندوهگین شد ، اندوهگین گردید

يَشَجِيٌّ : خود اندوهگین میشود ، اندوهگین میگردد

شَجَا : خود اندوهگین شدن ، اندوهگین گردیدن

۱ - وَدَجَا الْإِسْلَامُ : قَوِيٌّ ، از زیادات نسخه چ ؟ [ از دَجَا ، يَدَجُو ، دَجَوًا ،

دُجَوًا الثَّوْبُ : كَانَ وَاسِعًا وَ النِّعْمَةُ : كَانَتْ سَابِقَةً .

ن = نَجَامَنُهُ : برست ازو ، رها یافت ازو

نَجَاةً : رستن ، رها یافتن

وَنَجَا : بدوید ، بشتافت ، بشتابید در رفتن

نَجَاءً : دویدن ، بشتافتن ، شتابیدن در رفتن

وَنَجَا : کمیز کرد ، پلیدی بکرد

نَجَوًا : کمیز کردن ، پلیدی کردن

وَهُوَ النَّجْوُ : و این کمیز ، و این پلید ، غایط

ه = هَجَاهُ : هجو گفت او را

هَجَوًا ، هَجَاءً : هجا گفتن

وَهَجَوُ الشَّاعِرُ : هجو گو شد شاعر ، هجا گوی شد شعر گوینده

هَجَاوَةٌ : هجا گوی شدن شاعر

وَهُوَ هَجِيٌّ : و این هجا گوی ، و این هجو کننده

ح

د = دَحَا اللَّهُ الْأَرْضَ : بگسترده خدای زمین را ، بگسترانید خدای

زمین را



وَطَحَا : ای : وَطَحَ اللَّهُ الْأَرْضَ « مثل : دَحَا اللَّهُ الْأَرْضَ »

يَذْحُو ، يَطْحُو ، يَذْحِي ، يَطْحِي : می گستراند زمین را  
دَحَوًا ، طَحَوًا ، دَحِيًّا ، طَحِيًّا : گستردن زمین ، گسترانیدن  
زمین

هـ = صَحَا مِنَ الْسُّكْرِ وَالْعَشَقِ : بهوش آمدن از مستی و عشق ، هشیار شد

از مستی باده و مستی عشق ، بیرون  
شد از مستی و عشق

صَحَوًا : بهوش آمدن از مستی ، هشیار شدن

الْصَّحْوُ : « ضِدُّ السُّكْرِ » ، هشیاری ، باخرد بودن

ل = لَحَا الْعُودَ : پوست باز کرد چوب را ، پوست باز کرد از چوب ،  
پوست بگرفت از درخت

وَهُوَ اللَّحَاءُ : واین پوست ، پست درخت

وَلَحَاهُ اللَّهُ : هلاک کردش خدای ، « ای : أَهْلَكَهُ وَلَعَنَهُ »

وَلَحَاهُ اللَّاحِيُ : ملامت کرد او را ملامت کننده ، سرزنش کرد او را  
سرزنش موینده ، نکوهش کرد نکوهش کننده

يَلْحُو ، يَلْحِي : سرزنش میکند ، نکوهش میکند ، ملامت میکند

لَحَوًا ، لَحِيًّا : سرزنش کردن ، نکوهش کردن ، ملامت کردن

۴ = مَحَاهُ : بسترد او را ، بزدود او را ، پاک کرد او را

يَمْحُوهُ : می بسترد او را ، می زداید او را ، پاک میکرد او را

مَحَوًا : بستردن ، زدودن ، پاک کردن

وَيَمْحَاهُ ، مَحِيًّا : « مثل : مَحَاهُ ، يَمْحُوهُ ، مَحَوًا »

ن = نَحَاهُ : آهنگ کرد او را ، بسوی وی آهنگ کرد

نَحَوًا : آهنگ کردن

## خ

هـ = سَخَا بِكَذَا : جوانمردی کرد بفلان چیز ، خوش کامی بنمود بفلان چیز

وَسَخُو ، يَسْخُو ، سَخِي ، يَسْخِي : جوانمردی میکند ،

خویش کامی میکند

سَخَاوَةً ، سَخَاءً ، سَخَوَةً ، سَخَاةً : جوانمردی ، خویش کامی

وَهُوَ سَخِيٌّ : واین جوانمرد ، واین مرد خویش کام

وَهُمْ ج : الْأَسْخِيَاءُ

وَسَخَا بِنَفْسِهِ عَنْ كَذَا : دل برداشت از فلان چیز ، دور داشت

خویش را از فلان چیز ، جوانمردی کرد

از فلان چیز

د

ا = اَدَّالَهُ : بفریفت او را

اَدَّوْا : فریفتن ، فریب دادن

ب = بَدَا الشَّيْءُ : پیدا شد چیز

وَبَدَّالَهُ اَمْرٌ فِی الرَّأْيِ : پیش آمد او را کاری در رای ، در رای  
و خرد و را کاری فرا پیش آمدوَبَادَى الرَّأْيِ : آغاز رای ، در آغاز نگریستن ، در آغاز اندیشیدن  
بَدَاءٌ ، بُدُوْا :وَبَدَّ الْقَوْمُ : در بادیه شدند مردمان ، بیادیه آمدند مردمان ، بیادیه  
درآمدند مردمان ، در بیابان نشستند مردمانبِدَاوَةٌ ، بَدَاوَةٌ ، بَدُوْا : بیادیه درآمدن ، در بادیه شدن ، در بیابان  
نشستن

ج = جَدَّاهُ : عطا دادش ، عطا داد او را

جَدَّوْا : عطا دادن ، بخشیدن

وَهُوَ الْجَدَّاءُ ، وَالْجَدْوَى : و این عطا

ح = حَدَّاءُ الْاِبِلِ : برانده اشتران را

وَحَدَّاهُ عَلَى الْأَمْرِ : بینگیخت او را بر کار ، برانگیختن بر کار

حَدَّوْا : راندن اشتران ، برانگیختن

ش = شَدَّاهُ مِنَ الْعِلْمِ وَمِنَ الْغِنَاءِ : بهره گرفت از دانش و از سرود

شَدَّوْا : بهره گرفتن ، بهره مند گردیدن ، بهره یافتن ، فرا گرفتن

عَدَّاءُ الْفَرَسِ : بدوید اسب

وَعَدَّ الرَّجُلُ طُورَهُ : بگذشت مرد از مرز خویش ، بگذشت مرد از

حد خویش ، پای فراتر نهاد مرد از مرز خود

وَعَدَّاهُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را از کار

عَدَّوْا : بازداشتن

وَعَدَّاهُ عَلَيْهِ : ستم کرد بروی ، ستم روا داشت بر او

عُدَّوْانَا : ستم کردن ، ستم روا داشتن

خ = غَدَّاهُ عَلَيْهِ : بامداد بیامد بروی ، بامدادان درآمد بر او

غَدَّوْا : در بامداد آمدن ، بامدادان درآمدن

ذ

ب = بَدَّاهُ عَلَيْهِ : دشنام گفت او را ، ناسزا گفت بروی ، فحش گفت بروی



يَبْدُو : دشنام میگوید ، ناسزا میگوید

وَبَدُو ، يَبْدُو ، وَبَدَاءَ عَلَيْهِ ، يَبْدَاءُ ، بَدَاءٌ : « مثل :

بَدَا عَلَيْهِ ، يَبْدُو »

وَبَدُو الرَّجُلُ : دشنام دهنده شد مرد ، ناسزاگوی شد مرد ، دشنام گوی شد مرد

يَبْدُو : دشنام دهنده میشود مرد ، ناسزاگوی میشود مرد

بَدَاءَةٌ ، وَبَدَاءٌ : دشنام دهنده شدن مرد ، ناسزاگوی شدن مرد

وَهُوَ بَدِيُّ اللِّسَانِ : واین پلید زبان ، واین دشنامگوی زفان

ح = حَدَا النِّعْلَ بِالنِّعْلِ : اندازه کرد نعلین را بنعلین ، اندازه کرد یکتا

نعلین را بتای دیگر ، راست کرد موزه را بموزه

و در مثل : یک اندازه ، یکسان ، بی کم و

کاست ، همانند ، تای

حَدَوَا : راست کردن دوتای موزه (نعلین) را به یکدیگر ، دوکار را

یک اندازه کردن ، یکسان کردن ، بی کم و کاست نمودن ،

همانند کردن

غ = غَدَاهُ : پرورش ، پروردش ، سیرکردش

غَدَاءٌ : پرورش دادن ، پروردن ، سیرکردن

ر

ذ = ذَرَّتِ الرِّيحُ التُّرَابَ : پراکنده کرد باد خاک را ، برفشانده بادك خاک

را ، بینگیخت باد خاک را

ذَرَوَا : پراکندن ، افشاندن ، انگیختن ، برانگیختن ، پراکندن و افشاندن

باد خاک را

س = سَرَا : مهتر شد ، بزرگوار شد ، بزرگ شد

يَسْرُو : مهتر میشود ، بزرگوار میشود ، بزرگ میشود

وَسَرَى ، يَسْرِي : « مثل : سَرَا ، يَسْرُو »

سَرَوَا : مهتر شدن بزرگوار شدن ، بزرگ شدن

وَسَرُو ، يَسْرُو : « مثل : سَرَا ، يَسْرُو ، سَرَوَا »

سَرَاوَةٌ : مهتر شدن ، بزرگوار شدن ، بزرگ شدن

وَهُوَ سَرِيٌّ : واین مهتر ، واین بزرگوار

وَهُمُ ، ج : سَرَاةٌ

و ایشان مهتران ، بزرگواران ، بزرگان ، سران

ع = عَرَاهُ أَمْرٌ : رسید بوی کار ، پیش آمد او را کار

عَرَوَا : رسیدن ، پیش آمدن

ك = كَرَاهُ بِالْكَرَةِ : كوره باخت ، سوى باخت باوی ، ( توپ آیندی )  
كَرَوَا ، كِرَوَا : كوره باختن ، سوى باختن

ز

خ = غَزَا الْكُفَّارَ : غزا کرد بكافران

غَزَوْا : غزوت کردن ، جنگ کردن ، جهاد کردن  
وَهِيَ الْغَزْوَةُ ، وَالْغَزَاةُ : واین جهاد ، واین جنگ

ن = نَزَا : برجست ، برجست

نَزَوْا ، نَزَوَا ، نَزَوَانَا : جستن ، برجستن  
وَهُوَ النُّزَاءُ : واین علت برجستن ، علت جهنده  
و ، ج : النُّزُوءُ

وَنَزَّ الْفَحْلُ عَلَى الطَّرِوقَةِ : برجست گشن اشتر بر ماده ، برجست  
گشن بر ماده

نَزَوَا : برجستن گشن اشتر بر ماده

س

أ = أَسَا الْجَرْحَ : دارو کرد ریش را ، دارو نهاد ریش را  
أَسَوَا ، أَسَا : دارو کردن ریش ، دارو نهادن بر ریش

ح = حَسَا الْمَرْقَةَ : بیاشامید خوردنی را ، بیاشامید شوربا را

حَسَوَا ، حَسَوَةُ ، حَسَاءَ : آشامیدن

وَهُوَ الْحَسَاءُ : واین آشامیدن

ر = رَسَا : استوار شد ، بر پای بیستاد

رُسُوا : استوار شدن ، بر پای شدن

وَهِيَ الرُّوَايَةُ : واین کوههای استوار ، واین کوههای پایدار ، و این  
استوارها

ع = عَسَا اللَّيْلُ ( وَعَسَا اللَّيْلُ ) : تاریک شد شب

عُسُوا ، عُسُوًا : تاریک شدن شب

ف = فَسَا : حدث کرد ، آهسته .... داد ، گند کرد

فَسَوُةً ، فَسَوَا ، فَسَاءَ : حدث کردن ، آهسته .... دادن ، گند کردن

ق = قَسَا قَلْبُهُ : سخت شد دلش ، سخت شد دل او ، سنگ شد دل او

وَقَسَوُ ، يَقْسُو : سخت شد دلش ، سخت میشود دلش ، سنگدل شد او

قَسَوَةُ ، قَسَاوَةٌ : سخت دل شدن ، سنگدل شدن



وَقَلْبُ قَائِسٍ ، وَقَيْسٍ ، وَقَيْسٍ : دل سخت ، سخت دل ، سنگدل

ك = كَسَاهُ : پوشانید او را ، پوشانیدش ، پوشیدش جامه

يَكْسُوهُ : می پوشاند او را ، می پوشیدش

كَسَوًا ، كَسَوًا ، كَسُوَةً : جامه پوشانیدن

وَكَيْسٍ يَنْفُسِهِ : خود جامه پوشید

يَكْسِي : خود جامه می پوشد

كَسُوَةً : خود جامه پوشیدن ، جامه برتن خویشتن کردن

وَهُوَ كَائِسٌ : واین پوشیده ، واین جامه برتن دارنده

وَهِيَ الْكِسْوَةُ ، الْكُسُوَةُ ، الْكُيْسِيُّ : واین پوشیدنی

و ج : الْكَيْسِيُّ

## ش

ح = حَشَاهُ : برکردش ، بیامند او را

حَشَوًا : برکردن ، آنگندن

ر = رَشَاهُ : رشوت داد او را

رَشَوًا : رشوت دادن

وَهِيَ الرِّشْوَةُ وَالرُّشْيُ ، وَالرُّشْيُ : واین رشوت<sup>۱</sup>

و ج : الرُّشْيُ ، الرُّشْيُ

ع = عَشَوْتُ عَنْهُ : صدرت ، بدرود گفتم او را بشب<sup>۲</sup>

وَعَشَوْتُ إِلَيْهِ : آتیته ، آمدم او را بشب

وَعَشَاهُ ، يَعْشُوهُ : صدرت عَنْهُ ، آتیته

وَعَشِي عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ : عَمِي

يَعْشَى : شب کور میشود

ف = فَشَا السِّرُّ : آشکارا شد راز ، پیدا شد راز

فُشُوًا ، فَشَوًا : آشکارا شدن راز ، پیدا شدن راز

۱ - الرِّشْوَةُ ، الرُّشْوَةُ ، الرُّشْيُ : چیزی از خواسته که برای کارسازی به

کارداران داده میشود ، یا پای مزد است . قاموس و آنرا بهارسی : « سَارَه »

و « بَدُّ كَتْنَد » میگویند فخری گویند :

تا به بیند یک نظر دیدارشان روح قلمی جان به بد کند آورد

۲ - عَشَوْتُ عَنْهُ ، « صَدَرْتُ عَنْهُ إِلَى غَيْرِهِ ، وَاعْرَضْتُ عَنْهُ : بدرود

گفتم او را بشب ، و بکسی دیگر روی آوردم .

وَعَشَوْتُ ، وَاعْشَوْتُ إِلَيْهِ : بسوی او روی آوردم .

ن = نَشَأَ : مست شد ، سرمست شد ، سرگرم شد از باده

يَنْشُوُ : مست میشود ، سرمست میشود ، سرگرم میشود از باده

وَنَشَى ، يَنْشَى ، يَنْشَأُ : « مثل : نَشَأَ ، يَنْشُوُ »

نَشُوَةٌ : مست شدن ، سرمست شدن ، سرگرم شدن از باده

وَهُوَ نَشْوَانٌ : واین مرد مست ، وارمست ، مرد سرمست ، مرد سرگرم از باده

وَهِيَ نَشْوَى : واین زن مست ، زن سرمست ، زن سرگرم از باده

وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : نَشَاوَى  
وایشان مردان ، زنان : مست ، سرمست

## ص

ع = عَصَاهُ بِالْعَصَاءِ : بزدش بعصا ، بزد او را بعصا ، بزد او را بهناهو ، بزدش به وسه ۱

۱ - ناهو : عصا و چوب دستی حمالان و باربران . ( فقه اللغة - ثعالبی )

ناهو : عصا و چوب دستی که شترانان بدست گیرند .

سوزنی گوید :

هر که از پشت دلش بار ولای تو فکند زخم ناهو خورد از حادثه چرخ بلند

وسه : عصا یا هر چوب دستی .

سوزنی گوید :

بوسه سر بکوب دشمن را من بگویم اگر ترا وسه نیست

و شاید ( عَصَا ) مُعَرَّبٌ ( وسه ) است .

يَعْصُوهُ : میزد او را بعصا ، میزد او را به ناهو ، میزدش به وسه

وَعَصَى بِالسَّيْفِ : بزد او را بشمشیر

يَعْصِي : میزند بشمشیر ، میزند بعصا

عَصَوًا : زدن بشمشیر ، زدن بعصا

ق = قَصَى : دور شد

قَصُوًا ، وَقَصَى : دور شدن

وَهُوَ قَصِيٌّ : واین دور

## ض

ن = نَضَا الثَّوْبَ عَنْ نَفْسِهِ : برکشید جامه را از خویشتن ، بازکرد جامه را از تنش ، بیرون کرد جامه را از تنش

نَضُوًا ، نَضَوًا : برکشیدن جامه از تن ، بازکردن جامه از تن

## ط

خ = خَطَأَ : گام زد ، گام نهاد ، گام برداشت

خَطُوًا ، خَطَوَةً : گام زدن ، گام نهادن ، گام برداشتن

وَهِيَ الْخَطْوَةُ : واین گام



س = سَطَّاعَلَيْهِ ، وَسَطَّابِهِ : حمله کرد باو ، بجست بروی ، برجست بروی

سَطْوَةً ، سَطْوًا : جستن ، برجستن ، حمله کردن

ع = عَطَا الشَّيْءَ : دست دراز کرد به چیزی ، دست فراز کرد به چیزی را ، « تَنَاوَلَهُ »

عَطْوًا : دست دراز کردن به چیزی

## ظ

خ = خَطَّأَ لَحْمَهُ : « اِكْتَنَزَ » ، فروه شد ، بسیار موش بر گوشت فراهم آورد . يقال لَحْمُهُ خَطَّأً بَطَّأً ، ای : مُكْتَنَزٌ «  
وَالْخَطْوَانُ : الذِّی رَكِبَ لَحْمَهُ بَعْضُهُ بَعْضًا

## ع

د = دَعَا لَهُ : دعای نیک کردش ، دعا نیک کرد او را

دَعَا عَلَيْهِ : دعای بد کردش ، دعا بد گفت بروی

وَدَعَا الرَّجُلَ : بخواند مرد را ، فرا خود بخواند مرد را

وَدَعَا بِهِ :

دَعَا ، دَعَاءً : خواندن

وَدَعَاهُ زَيْدًا : بخواند او را زید ، « سَمَاهُ زَيْدًا » ، او را زید نام کرد ، بنام زید بخواندش

وَدَعَاهُ بِزَيْدٍ : خواندش بزید

وَدَعَاهُ إِلَى الْمَدْعَاةِ وَالْمَدْعُوتِ : خواندش بهمانی

## غ

ث = ثَغَتَ الشَّاةُ : بانگ کرد موسهند

ثَغَاءً : بانگ کردن موسهند

ز = رَغَا الْبَعِيرُ : بانگ کرد اشتر

رُغَاءً : بانگ کردن اشتر

ح = صَغَا إِلَيْهِ : میل کرد بوی ، گوش فرا او داد و نبوشید سخنان او را

يَصْغُو ، وَيَصْغِي ، وَيَصْغَا : میل میکند ، می گردد

صَغَوًا ، وَصْغِيًا : میل کردن ، گرویدن

وَصْغِي ، يَصْغِي ، صَغَا : « مثل : صَغَا إِلَيْهِ ، يَصْغُو »

ضی = ضَعَتَ الْهَرَّةُ ، او السِّنُورُ : بانگ کرد گربه  
ضُعَاءٌ ، ضُعُوءٌ : بانگ کردن گربه

ل = لَغَى : بیهوده گفت

يَلْغُوا ، وَيَلْغَى : بیهوده میگوید

لَغُوءٌ ، لُغْيًا ، لَغَاءٌ : بیهوده گفتن

وَلَغَى ، يَلْغَى ، لَغَاءٌ : « مثل : لَغَى ، يَلْغُو »

وَهِيَ اللَّاغِيَةُ : واین بیهوده ، بازی

## ف

ج = جَفَأَهُ : جفا کرد او را ، جفا داد او را ، دور کردش ، آزار رسانیدش ،  
بیازردش

جَفَاءً ، وَجَفُوءٌ : دور کردن ، آزار دادن ، آزردن

وَجَفَأَ جَنْبَهُ عَنِ الْفِرَاشِ : دور شد پهلوی او از بستر ، پهلونهداد

بر بستر ، دور شد پهلوی بر بسترش ، دور

شد پهلوش از جامه خواب

جُفُوءًا ، وَجَفَايَةً : دور شدن پهلوی از بستر ، دور شدن پهلوی از جامه

خواب ، پهلونهدادن بر بستر

ح = حَفَايَهُ : مهربانی کرد بوی ، مهربانی کرد بر وی

يَحْفُوهُ : مهربانی میکند بدو ، نیکی میکند باو

حَفُوءًا : مهربانی کردن ، نیکی کردن

وَحَفَى بِهِ ، يَحْفَى ، حَفَايَةً ، وَحَفَاوَةً ، وَحَفُوءًا ، وَحَفِيًّا :

مهربانی کردن ، نیکی کردن

وَهُوَ حَفِيٌّ بِهِ : واین مهربان بدو ، و او مهربان است بر وی

ر = رَفَا الثَّوْبُ : رفو کرد جامه را

يَرْفُوهُ : رفو میکند جامه را

رَفُوءًا : رفو کردن جامه

وَرَفَاءَهُ ، يَرْفَأُهُ ، رَفَاءً : « مثل : رَفَا الثَّوْبُ ، يَرْفُوهُ »

وَهُوَ الرَّفَاءُ : واین رفوگر ، واین رفوکار

ص = صَفَا : ویژه شد ، صافی شد

صَفَاءً ، وَصَفُوءٌ ، صِفُوءٌ : ویژه شدن ، صافی شدن

ضی = ضَفَا : تمام شد ، پایان آمد

ضُفُوءًا : تمام شدن ، پایان آمدن



ط = طَفَا السَّمَكَ فَوْقَ الْمَاءِ : از زیر آب برآمد ماهی، بر روی آب آمد ماهی، بر سر آب آمد ماهی، بزور آب آمد ماهی  
طُفُوًّا : از زیر آب برآمدن، بر سر آب آمدن، بر زور آب آمدن

ح = عَفَا عَنْهُ : درگذشت از وی، عفو کردش  
وَعَفَتِ الرِّيحُ الدَّارَ : ناپدید کرد باد سرای را، ناپیدا کرد باد سرای را  
وَعَفَ الدَّارُ : ناپدید شد سرای، خود ناپدید شد سرای  
عَفَاءً : درگذشتن، ناپدید کردن، ناپیدا شدن  
وَعَفَا الْقَوْمَ : بسیار شد مردمان، بسیار شدند مردمان  
عُفُوًّا : بسیار شدن مردمان

ق = قَفَا أثره : رفت در پی او، از پس او رفت  
قَفُوًّا، قُفُوًّا : در پی رفتن، از پس رفتن، بر پی رفتن، پیروی کردن

ه = هَفَا : بشتافت، برادر آمد

هَفَوَّةٌ : شتافتن، برادر آمدن  
وَهَفَى : لغزیدن  
هُفَوَّةٌ : لغزیدن

## ل

ل = ذَكَتِ النَّارُ : افروخته شد آتش، زفانه زد آتش  
ذَكَأَ، وَذَكُوًّا، ذَكَاءٌ، ذُكُوًّا : افروخته شدن آتش، زفانه زدن آتش  
وَذَكَّى الْمِسْكُ : بوی داد مشک  
ذَكَاءٌ : بوی دادن مشک  
وَهُوَ ذَكِيٌّ : واین بویناك، بوی دهنده

ز = زَكَا الزَّرْعُ : بیفزود کشت، برآمد کشت، افزود کشت، فزود کشت  
وَزَكَا الرَّجُلُ : پاك شد مرد، پارسای شد مرد  
وَزَكُو، يَزْكُو : « مثل : زَكَا الزَّرْعُ، وَزَكَا الرَّجُلُ »  
زَكَاءٌ : افزودن کشت، برآمدن کشت، پاك شدن، پارسا شدن  
وَهُوَ زَاكٍ، وَزَكِيٌّ : واین پارسا، پارسا، واین مرد پاك

ش = شَكَاَ فُلَانًا إِلَى فُلَانٍ : سله کرد از فلان پیش فلان ، سله کرد از فلان  
فلان را

شكَايَةً ، شَكْوَى ، شَكَاةٌ : گله کردن ، درد خویشتن را گفتن  
وَشَكَاَ الْمَرِيضُ مَرَضَهُ : گله کرد خسته ، گله کرد بیمار ، بنالید بیمار  
از بیماریش ، بنالید بیمار از بیماری  
خویش ، بنالید بیمار از درد خویش  
شَكْوَاً ، وَشَكَاةً ، شَكْوَى : نالیدن بیمار از درد

ح = عَكَازَتَبَ الْفَرَسِ : بیست دم اسب را ، سمره زد بر دم اسب ، بیست  
دنبال اسب را  
وَهِيَ الْعَكْوَةُ ( وَالْعَكْوَةُ ) : واین سمره دم ، واین بن دنبال اسب  
، واین گره دنبال اسب

م = مَكَاَ الطَّائِرُ : بانگ کرد مرغ  
مَكَاءٌ : بانگ کردن مرغ ، آواز کردن پرندگان

ل

أ = أَلَا : تقصیر کرد ، سستی کرد ، درنگی کرد در کار ، گردن کشی کرد

يَالُوٌ : تقصیر میکند ، سستی میکند ، درنگی میکند در کار ، گردن کشی  
میکند

أَلُوًا ، وَأَلُوًا ، وَأَلِيًا : تقصیر کردن ، سستی کردن ، درنگی کردن  
، گردن کشی کردن

وَهُوَ لَا يَالُوَكَ جُهْدًا : و او باز نمی دارد طاقت را ، و او از تو باز ندارد  
طاقت ، و او از تو باز نمی دارد طاقت ، و او  
باز نمی دارد از تو توان خویش را

ب = بَلَّاهُ : بیازمود او را

بَلَاءٌ : آزمودن

وَهِيَ الْبَلِيَّةُ : واین آزمودن

و ج : أَلْبَلَايَا

ث = تَلَّاهُ : از پس او رفت ، پس روی کردش

تَلَّوًا : از پس رفتن ، پس روی کردن

وَهُوَ تَلَّوُهُ : و او پس رواو ، و او پس رونده او ، پس روش

وَتَلَّاهُ الْقُرْآنَ : بخواند قرآن را

تِلَاوَةٌ : خواندن قرآن



ج = جَلَا الْعَرُوسَ عَلَى زَوْجِهَا : بشوی نمود زن را ، جلوه کرد عروس را بر شوهرش

جَلَوَةً ، وَجَلَاءً : بشوی نمودن زن

وَجَلَوُا عَنِ الْأَوْطَانِ : آواره شدند از خان و مان خود ، آواره شدند از خانها ، بشدند از خانها

جَلَاءً : آواره شدن

وَهُمُ الْجَالِيَةُ : وایشان آوارگان ، وایشان گریختگان از خان و مان ، وایشان آواره شوندگان

وَجَلَى الْمِرْآةَ : بزد آینه را ، بزدود آینه را ، روشن کرد آینه را

جَلَاءً : زدودن آینه ، روشن کردن آینه

وَجَلَى الْأَشْيَاءَ : پیدا شد چیز

وَهُوَ جَلِيٌّ : واو پیدا ، واین چیز روشن

وَعِنْدَهُ جَلِيَّةٌ ذَاكَ : وبنزد او پیداست آنچه ، وبنزد اوست پیدائی

آن ، ای : حَقِيقَتُهُ ، وپیش وی پیدائی آن کارست

ح = حَلَا فِي الْقَمَرِ : شیرین شد در دهن

يَحْلُو : شیرین میشود

وَحَلَوٌ ، يَحْلُو : « مثل : حَلَا ، يَحْلُو »

حَلَاوَةً : شیرین شدن ، شیرین بودن

وَشَيْءٌ حَلَوٌ : وچیزی شیرین

وَحَلَى بِالْعَيْنِ وَالْصَدْرِ : خوش آمد بچشم و بدل

يَحْلَى : خوش میشود ، شیرین کام میشود

حَلَاءً ، وَحُلُوءَانَا : خوش شدن ، شیرین کام شدن

وَهُوَ حَالٍ : و او خوش آمده ، و این خوش آبنده ، و او شیرین کام

خ = خَلَا الْمَنْزِلُ مِنْ أَهْلِهِ : تهی شد خانه از مردمانش ، تهی شد سرای از خان و مانش ، تهی شد سرای از خداوندش

خَلَاءً ، خُلُوءًا : تهی شدن خانه از مردمان ، تهی شدن سرای از خان و مان ، تهی شدن سرای از خداوندش

وَخَلَوْتُ بِفُلَانٍ : خالی شدم بفلان ، تنها نشستم با فلان

خَلَوَةً : تنها نشستن

وَخَلَى الشَّهْرُ وَالنَّاسُ : بگذشت ماه و مردمان

خَلَاءً ، خَلَاءً : بگذشتن ، سرآمدن

وَأَنَا مِنْهُ خَلَوٌ : و من از ویزارم

د = دَلَا الدَّلْوُ مِنَ الْبَيْتِ : بکشید دول را از چاه ، برکشید دول را از چاه  
دَلُوءًا : دول برکشیدن از چاه

ص = سَلَا عَنِ الْحُبِّ : بیرون شد از دوستی ، از دل بیرون کرد دوستی را  
دل از او برگند ، ازدوستی دل برداشت

سَلَوَةٌ ، وَسَلَوًا ، وَسَلَوَانًا : بیرون شدن از دوستی ، از دل بیرون  
کردن دوستی

ح = عَلَاهُ ، وَعَلَا عَلَيْهِ : زیر او شد ، زور او شد ، برتر شد از او ، چیره  
مشت بروی ، بروی شد ، بالای او شد

يَعْلُو : زیر او میشود ، زور او میشود ، برتر میشود ، چیره میگردد ،  
بروی میشود ، بالا میشود

عُلُوًّا : زیر شدن ، زور شدن ، برتر شدن ، چیره گردیدن ، بالا شدن

وَهُوَ عَالٍ : و او بلند ، و او برتر ، و او برزبر ، بر شونده

وَعَلَىٰ فِي الشَّرَفِ : و بلند شد در بزرگواری

يَعْلَا : بلند میشود در بزرگواری

عَلَاءٌ : بلند شدن در بزرگواری

وَهُوَ عَلِيٌّ : و او بزرگوار ، و این بلند و بزرگوار

وَقَوْمٌ عَلَيْهِ : و مردمان بزرگوار ، مردمان بزرگ بگوهر

خ = غَلَا السَّيْرُ : گران شد نرخی

غَلَاءٌ : گران شدن نرخی

وَعَلَا فِي الْأَمْرِ : از حد بگذشت در کار ، از اندازه گذشت در کار  
، بگذشت از اندازه در کار

غُلُوًّا : از اندازه بگذشتن

وَهُمُ الشَّيْعَةُ الْغَالِيَةُ : و ایشان پیروان از حد گذرانده ، و ایشان  
مغروه غلو گمنده گمان

ف = فَلَا الْمُهْرَ : باز کرد اشتر کره را ، از شیر باز کرد اسب کره را ،  
کره را از شیر باز کرد

فَلَوًّا : از شیر باز کردن کره اسب

ق = قَلَا بِالْقَلَّةِ : دودله باخت ، سموی بباخت بدو شاخ<sup>۱</sup>

قَلَوَةً ، وَقَلَوًّا : دودله باختن ، سموی باختن بدو شاخ<sup>۲</sup>

۱ - الْقَلَّةُ : عود او خَشَبٌ يَلْعَبُ بِهَا الصَّبِيَّانُ .

۲ - دَوْدَلَةٌ : و ( دَوْدَلَه ) : بازی است که در خراسان ( کال چینه ) و ( لالو

بازی ) و گاهی نیز آنرا : ( پله چوب ) و ( دسته پُل ) میگویند .

و این نوعی از بازی گوی و چوگان است بدین تفصیل که در بازی

گوی و چوگان بازیکنان گوی را با چوگان یکدفعه در هوا میرانند

و در این بازی گوی را بر روی تخته بر زمین با چوگانی دوشاخ

میگردانند - اروپائیان این بازی را از ایرانیان گرفته و اکنون باتغییراتی

بنام ( Bilyarde ) دوباره بایران باز گردانیده اند .



م

م = سَمَا : بلند شد ، بالا رفت

سَمَوًّا : بلند شدن ، بالا رفتن

ن

ح = حَنَّا عَلَيْهِ : مهربانی کرد بر وی ، مهربان شد بر او

حَنُوءًا : مهربانی کردن ، مهربان شدن

د = دَنَانَهُ ، وَدَّنَاهُ ، وَدَّنَا إِلَيْهِ : نزدیک شد بوی

دُنُوءًا : نزدیک شدن

و = رَنَّا إِلَيْهِ ، وَرَنَّا لَهُ ، وَرَنَاهُ : نگرست بوی ، نگرست بر وی

رُنُوءًا : نگرستن ، نگرستن

م = سَنَّا الْمَاءَ عَلَى الْبَعِيرِ : آب برکشید بر اشتر ، از چاه آب کشید

با اشتر ، برکشید آب را بر اشتر

سِنَاوَةً : آب کشیدن بر اشتر

وَهِيَ السَّانِيَةُ : واین اشتر آب کشن

و ج : السَّوَانِيُّ

ح = عَنَالَهُ : فروتنی کرد او را ، سرافکندگی کرد در پیش او

عَنُوءَةً : فروتنی کردن ، سرافکندگی کردن

ه

و = رَهَا بَيْنَ الرَّجُلَيْنِ : بازکرد میان دو پای را

رَهَوًّا : بازکردن میان دو پای ، آرامش

مَشَى رَهَوًّا : رفت با آرامش

وَأَتْرَكَ الْبَحْرَ رَهَوًّا : « ای : ساکنأ »

م = سَهَا عَنِ الْأَمْرِ : غفلت کرد از کار

سَهَوًّا : غفلت کردن

ش = شَهَا : آرزو کرد ، آرزو برد ، خوش شد

يَشْهُو ، وَيَشْهِي : آرزو میکند ، آرزو می برد

وَشْهِي ، يَشْهِي : « مثل : شَهِي ، يَشْهُو »

شَهْوَةً : آرزو کردن ، آرزو بردن

وَطَعَامٌ شَهِيٌّ : و طعامی خوش ، خورشت بامزه

ط = طَهَا اللَّحْمَ : پیخت گوشت را ، بریان کرد گوشت را

يَطْهُوهُ ، وَيَطْهِي : می پزد گوشت را ، بریان می کند گوشت را  
طَهَوًّا : پختن ، بریان کردن

ل = لَهَاةٌ : بازی کرد با او ، بازی داد او را

لَهَوًّا : بازی کردن ، بازی دادن

بَابُ فِعْلٍ ، يَفْعَلُ

ا

ب = بَرِيَءٌ إِلَيْهِ مِنَ الدِّينِ : بیزار شد از وی از وام ، بیزار شد از واز

وام او ، وام او بگذاشت و خوبیش  
برهانید

بَرَاءَةٌ : بیزاری ، بیزار شدن

وَهُوَ بَرِيءٌ ، ( وَبَرَاءٌ ) : و او بیزار ، و این بیزار

۱ - وَهُوَ بَرَاءٌ مِنْهُ ، اى : بَرِيءٌ ، وَهُوَ مَصْدَرٌ لَا يَتَنَسَّى وَلَا يُجْمَعُ وَلَا بُوءٌ تَشْ .

(مانده در برگ پسين)

وَهُمْ ج : بَرَاءٌ ، بَرَاءٌ ، بَرَاءٌ ،  
بَرَاءٌ ، أَبْرَأَ ، أَبْرَأَ ، وَبَرِيثُونَ

...

بَسِيَءٌ بِالْأَمْرِ ، ( وَبَهِيٌّ ) : خو کرد بکار ، خو گرفت بکار

وَبَسًا ، وَبَهَا : خو کردن ، خو گرفتن بکار

يَبْسَأُ ، يَبْهَأُ : خو میکند ، خو میگیرد

بَسَاءٌ ، وَبَهَاءٌ : خو گرفتن ، خو کردن

ج = جَزَيْتَ ( وَجَزَأْتَ ) الْمَاشِيَةَ بِالرُّطْبِ ۱ عَنْ الْمَاءِ :

بسنده کرد ستوران بگياه تر از آب ، بسنده گردید ستوران  
بگياه تر از آب

۱ - الرُّطْبُ : بضم الراء وسكون الطاء : الكيلاء الرُّطْبُ .

(مانده از برگ پيش)

من : بَرِيءٌ بَرِيءٌ ، بُرُوءٌ ، بَرَاءٌ ، بَرَاءَةٌ مِنَ الْعَيْبِ او الدِّينِ :  
تَخَلَّصَ مِنْهُ .

وَبَرَاءُهُ ، تَبَرُّتُهُ : جَعَلَهُ بَرِيئًا . وَابْتَرَأَهُ مِنَ الدِّينِ : جَعَلَهُ  
بَرِيئًا مِنْهُ . وَاسْتَبْرَأَ : طَلَبَ الْإِبْرَاءَ مِنَ الدِّينِ . وَالتَّبَرُّءُ :

الْخَالِي مِنَ الدِّينِ . آنك وام خود به وام دهنده پرداخته است و الجمع :  
بَرِيثُونَ بَرَاءٌ ، بُرَأَ ، أَبْرَأَ ، أَبْرَأَ .

وَهِيَ بَرِيئَةٌ ، وَبَرِيَّةٌ . ج : بَرِيئَاتٌ ، بَرِيَّاتٌ وَبَرَأِيَا .



جز آء : بسنده کردن ستوران بگياه تر از آب

ح = حَمِيْثَتِ الْعَيْنُ : لای گرفت چشمه ، لوشناك شد چشمه ،  
« ای : كَثُرَتْ حَمَائُهَا »

حَمَاءٌ : لای گرفتن چشمه ، لوشناك شدن چشمه

وَعَيْنٌ حَمِيْثَةٌ : چشمه لوشناك ، چشمه لای ناك ۱

وَحَمَاءُ الْبَيْتِ : پاك كردم چاه را از گل ، لای بیرون كردم از چاه ،  
خفه بیرون كردم از چاه ، پاك كردم چاه را از لای

حَمَاءٌ : پاك کردن چاه از گل ، لای برکشیدن از چاه ، لای بیرون کردن  
از چاه ، چاه را از لای پاك کردن

خ = خَرَى ، وَخَرَاءٌ : پلیدی کرد

يَخْرَأُ : پلیدی میکند

خَرَاءَةٌ : پلیدی کردن

وَهُوَ الْخَرَاءُ ، وَالْخَرَاءُ : واین پلید

و ج : الْخُرُوءُ

پلیدها

۱ - لَوْشَنَّاك : آب تیره و گل آلود .

لَوْشَنٌ : لجن و گل تیره و سیاه که در بُنِ استخرها و جویها بهمرسد .

لَوْشَارَةٌ : زمینی است که آنرا آب هین کنده باشد .

\*\*\*

خَطِيءٌ : سناه کرد ، كُز رفت

خَطَاءٌ ، خَطَاءٌ ، وَخَطِيْئَةٌ : سناه کردن

وَهِيَ الْخَطِيْئَةُ : واین گناه

وَهِيَ ج : الْخَطَايَا

واین گناهان

د = دَفِئَ الْمَكَانُ : گرم شد جای

يَدْفَأُ : گرم میشود جای

وَدَفُوءٌ ، يَدْفُوءُ : « مثل : دَفِئَ ، يَدْفَأُ »

دَفَاءٌ ، وَدَفَاءٌ : گرم شدن

وَهُوَ دَفِئٌ ( وَدَفِئٌ ) : واین گرم ، جای گرم ، واین گرم شده

وَهُوَ الدَّفُوءُ : واین گرم ، واین گرمش ، واین پوشش

ش = شَنِئْتُهُ : دشمن داشت او را ، دشمن شد و خشمناك شد و درشتی

کرد بدو

شَنَانًا ، شَنَانًا ، شَنَانًا ، شَنِئْنَا ، شَنَاءٌ ، مَشْنَاءٌ ،

مَشْنَاءَةٌ ، مَشْنُوءَةٌ ، شَنَاءٌ ، شَنَاءٌ ، شَنَاءٌ : دشمن داشتن ،

دشمن شدن ، خشم و درشتی کردن ، سخت دشمن شدن

ص = صَدَى الْحَدِيدُ : زنگ بست آهن ، زنگ گرفت آهن ، زنگار گرفت آهن

صَدَاءٌ : زنگ بستن آهن ، زنگ گرفتن آهن ، زنگار گرفتن آهن  
وَهُوَ صَدِيٌّ ( وَصَدِيٌّ ) : زنگ گرفته ، واین زنگ گرفته ،  
و این زنگار گرفته

ط = طَفِيءَ السِّرَاجِ : بمرد چراغ ، کشته شد چراغ  
طَفُوءًا : مردن چراغ ، کشته شدن چراغ ۱

ظ = ظَمِيءٌ ( وَظَمَاءٌ ) : تشنه شد

وَهُوَ ظِمَانٌ : و او تشنه ، واین مرد تشنه

وَمِ ظِمَائِيٌّ : واین زن تشنه

وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : ظَمَاءٌ

و ایشان ( مردان و زنان ) تشنه

وَهُوَ الظِّمِيٌّ : واین تشنگی ، تشنگی

و ج : الْأَظْمَاءُ

۱ - واژه کشتن در پارسی گاهی بمعنی فرونشاندن و خاموش کردن شمع و چراغ

نیز آمده است . نظامی گنجوی گوید :

ببالین شه آمد تبغ در مشق جگرگاهش درید و شمع را کشت

ف = فَجِئَتُهُ ( وَفَجَاءَهُ ) : ناگاه آمد بروی ، ناگاه درآمد بروی ،  
سرزد بر او ، سرزده درآمد بروی

يَفْجَأُهُ : ناگاه می آید بروی ، ناگاه می درآید بروی ، سر می زند  
بر او ، سرزده می آید بروی

فَجَاءَ ، فُجِئَ ، فَجَاءَةً ، فُجِئَةً : ناگاه آمدن ، ناگاه درآمدن ،  
سرزدن ، سرزده آمدن

ل = لَجِيءٌ إِلَيْهِ ، وَلَجَاءَ : پناه گرفت بدو ، پناه گرفت بوی ، بشد در  
پناه وی

يَلْجَأُ : پناه می گیرد ، در پناه می شود

لَجَاءٌ : پناه گرفتن ، در پناه شدن ، پناهنده شدن

• • •

لَطِيءٌ بِالْأَرْضِ ( وَلَطَاءٌ ) : چسبید بر زمین ، بچسبید بر زمین

يَلْطَأُ : می چسبد بر زمین

لَطَاءٌ ، وَلُطُوءٌ ، وَلُطُوءًا : چسبیدن بر زمین ۱

۱ - لطی ، یلطي : (از باب نصر) ، پناه گرفت بستگی یا مفاکي .



۴ = مَلِيءٌ الْإِنَاءُ : پر شد خنور، پر شد کوزه

وَمَلَأْتُهُ : و من پر کردم، و من پر کردم خنور را

أَنَا مَلَأْنُهُ : من پر می کنم، من پر میکنم خنور را

وَهُوَ مَلآنٌ، (وَهُوَ الْمَلآنُ) : و این پر، و او پر

وَمِلِيءٌ : و این کاسه پر، و این زن پر از خواسته (توانگر)

وَهُمْ، وَهْنٌ، ج : مَلَأَ

و ایشان زنان توانگر، و ایشان توانگران

ن = نَهِيَءُ اللَّحْمِ، (وَنَهَاءٌ) : نیم پخته شد گوشت

يَنْهَاءُ : نیم پخته میکند، نیم پخت میکرد

وَنَهْوَةٌ، يَنْهَوَةٌ، يَنْهَوَةٌ : «مثل : نَهِيَءٌ، يَنْهَاءٌ»

نَهْوَةٌ : نیم پخت کردن، نیم پخته کردن

وَهُوَ نَهِيءٌ : و این نیم پخته، و این نیم پخت

ه = هَزِيءٌ بِهِ، وَهَزِيءٌ مِنْهُ، وَهَزَاءٌ : افسوس داشت او را، افسوس کرد

او را، افسوس داشت او را، بافسوس

گرفت او را، بافسوس گرفت او را

هَزَاءٌ، هُزُوًا، هُزُوَةً، هَزَاءَةٌ، هُزَاةٌ، مَهْزَاةٌ : افسوس داشتن

، افسوس داشتن، بافسوس گرفتن، بافسوس گرفتن

## ب

ا = آدَبٌ : ادیب شد، با ادب شد، با فرهنگ شد، با هنک شد

يَأْدُبُ : با فرهنگ میشود، با هنک میشود، ادیب میشود، با ادب میشود

وَأَدَبٌ، يَأْدُبُ : «مثل : آدَبٌ، يَأْدُبُ»

أَدَبًا : با فرهنگ شدن، با هنک شدن، ادیب شدن، با ادب شدن

وَهُوَ أَدِيبٌ : و این ادیب، و این با فرهنگ، و این با هنک، ادیب،

با ادب

\*\*\*

أَرَبَ إِلَيْهِ : نیازمند شد بوی

أَرَبًا، وَارِبَةً، وَارِبَةً، وَمَأْرِبَةً، مَأْرِبَةً : نیازمند شدن

وَالْمَأْرَبُ، وَالْمَأْرِبَةُ، الْمَأْرِبَةُ، الْمَأْرِبَةُ : «الْحَاجَةُ»

نیازمندی، نیاز

وَهِيَ الْمَأْرَبُ : و این نیازمندیها

وَأَرَبَ، (وَأَرَبَ) : زیرک شد، خردمند شد، هشیار شد، هوشمند

شد، دانا شد

أَرَبًا : زیرک شدن، هشیار شدن، هوشمند شدن، خردمند شدن

وَهُوَ أَرِيبٌ : و این زیرک، هشیار، هوشمند، خردمند

ث = تَرَبٌ : درویش شد، بی نوا شد

مَتْرَبَةٌ : درویش شدن ، بی‌نوا شدن<sup>۱</sup>

وَتَرَبَ الشَّيْءُ : خالک آلود شد چیز

• • •

تَعَبٌ : مانده شد ، رنج کشیدن

تَعَبًا : مانده شدن ، رنج کشیدن

=====

ج = جَرَبٌ : سمرگین شد

جَرَبًا : سمرگین شدن

وَهُوَ جَرِبٌ ، وَأَجَرِبُ : واین گرگین

وَهُمْ ج : جَرَبِي

=====

ح = حَدَبُ الْمَكَانِ<sup>۲</sup> : فراز شد جای ، فراز شد زمین ، زمین فراز ،

زمین نشیب

وَالْحَدَبُ : فراز زمین

حَدَبٌ عَلَيْهِ : مهربانی کرد بروی ، مهربان شد بروی

۱ - الْمُتَرَبَّةُ : الْفَقَاةُ وَالْمُسْكِنَةُ :

واین جمله از زیادات (ج) میباشد : « ذَا مُتَرَبَّةٍ » ای :

لَا صِقَ بِالْتُّرَابِ كَأَنَّهُ لَصِقَ بِالتُّرَابِ لِيَشِدَّ قَمَرُهُ .

وَلَحْمٌ تَرَبٌ : أَصَابَهُ التُّرَابُ .

۲ - از زیادات نسخه ۲ - مع .

حَدَبًا ، وَحَدَبَةً : بر فراز شدن ، به نشیب شدن ، مهربانی کردن ،

مهربان شدن

وَهُوَ حَدَبٌ ، (وَأَحَدَبُ) : واو مهربان ، واین مهربان ، مهربان

وَحَدَبٌ : کوز پشته شد ، کنج پشته شد

حَدَبًا ، حَدَبَةً : کوز پشته شدن ، کنج پشته شدن

وَهُوَ حَدَبٌ ، (وَأَحَدَبُ) : واین کوز پشته ، کوز پشته

وَهِيَ الْحَدَبَةُ : واین کوز پستی ، واین گنجی ، کوز پستی

• • •

حَسَبَ الْخَيْرِ شَرًّا : پنداشت نیکی را بدی

يَحْسِبُ ، يَحْسَبُ : می‌پندارد نیکی را بدی

حَسْبَانَا ، حَسْبَانَا ، حَسْبَانَا ، مَحْسَبَةً ، مَحْسَبَةً : پنداشتن

=====

خ = خَصِيبُ الْمَكَانِ : فراخ نعمت شد جای ، پاریاب شد جای ، خرم

شد جای

خَصِيبًا : فراخی نعمت ، پاریابی ، خرمی ، فراوانی ، زمین سبز و خرم

پاریاب ، فراوان خورش

وَهُوَ خَصِيبٌ : واین فراخ نعمت ، واین جای فراخ نعمت ، واین

جای پاریاب ، واین جای خرم

=====



د = دَرَبَ الشَّيْءِ، وَدَرَبَ بِالشَّيْءِ : خو کرد بهیج، نیکو بدانت  
چیز را  
دُرَبَّةً : خو کردن بهیج، نیکو دانستن چیز

ر = رَجَبَ الْمَكَانِ : فراخ شد جای، دلگشا شد، پهناور شد

يَرْحَبُ : فراخ میشود جای، دلگشا میشود جای، پهناور میشود جای  
وَرَحْبًا، يَرْحَبُ : « مثل : رَجَبٌ، يَرْحَبُ »  
رُحْبًا، رَحَابَةً، وَمَرْحَبًا : فراخی، دلگشایی  
وَهُوَ رَحْبٌ، وَرَحِيبٌ : و این جای فراخ، و این فراخ، و او  
فراخناك، و او دلگشا، و او پهناور  
وَمَرْحَبًا بِكَ : فراخی باد ترا، ششایش باد ترا در روزی و زندگانی

\* \* \*

رَجَبَتُهُ : بزرگ داشتن او را، بزرگ شمردن او را، بزرگوار شمردن او را  
وَمِنْهُ شَهْرٌ « رَجَبٌ » لِأَنَّهُمْ كَانُوا يَعِظُمُونَهُ فَلَا  
يَسْتَحِلُّونَ فِيهِ الْقِتَالَ<sup>۱</sup>

\* \* \*

رَغَبَ فِيهِ : بخواست او را، خواهان شد او را  
رَغْبَةً : خواستن، خواهان شدن

۱ - رجبتة تا آخر از زیادات نسخه چ .

وَرَغِبَ عَنْهُ : نخواست او را، خواهان نشد او را، پشت کرد بروی  
رَغْبًا، رُغْبًا، رَغْبًا، مَرُغْبًا : نخواستن، خواهان نه شدن، پشت  
کردن

\* \* \*

رَكِبَهُ، وَرَكِبَ عَلَيْهِ : برنشت بروی، برنشت او را، برنشتش  
، ورنشت پرو

رَكُوبًا : برنشتن، ورنشتن، نشستن  
وَهُوَ رَاكِبٌ : و این سوار

وَهُمْ ج : الرُّكَبَانُ  
وَهُمُ الرُّكَبُ ، ج : الرُّكَبُ  
و این اشتر سواران، و ایشان سواران

وَهُوَ الْمَرْكَبُ، وَ الرُّكُوبُ، وَ الرُّكُوبَةُ : آنچ از ستوران و  
چارپایان که بر آن نشینند

\* \* \*

رَهَبَهُ : بترسید از وی  
رَهْبَةً، وَرَهْبًا، وَرَهْبًا، وَرَهْبًا : ترسیدن، هراسیدن،  
بیمناك شدن

\* \* \*

س = سَرَبَ الْمَاءِ : بچکید آب

سَرَبًا : چکیدن آب

وَهُوَ سَرَبٌ : واین آب چکان ، و این چکان

ش = شَرِبَ الشَّرَابَ : بنوشید آب را ، بیاشامید آب را ، نوشید آب را  
شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ،  
تَشَرَّبًا : آب نوشیدن ، آشامیدن آب

وَهُوَ الشَّرِبُ ، وَ الشَّرْبُ : واین بهره آب ، بهره آب

وَرَجُلٌ شَرِيبٌ ، وَ شَرُوبٌ : مرد پیوسته می خواره ، مرد پیوسته  
باده همسار

وَمَاءٌ شَرِيبٌ ، وَ شَرُوبٌ : و آب خوش خوار ، آبی که نتوان  
خورد از شوری ، آب تلخ

ش = صَبَّ رَأْسُهُ : رَشَك کرد سرش ، رَشَك کرد سر او ، رَشَك  
گرفت سرش

صَابًا ، صَابًا : رَشَك کردن سر ، رَشَك گرفتن سر

• • •

۱ - شَرِبَ الْمَاءَ : جَرَعَهُ ، روى منه . اندك اندك نوشید آب را ، سیر آب شد  
شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ، شَرِبًا ،  
بَشَرِبًا : عطش ، تشنه شد ، تشنه شد شتر او

صَحْبَةً : یار شد باوی ، یاری کرد او را ، همراه شد مر او را ، همراه  
شد باوی

صَحْبَةً ، صَحَابَةً : یار شدن ، یاری کردن ، همراه شدن

وَهُوَ صَاحِبٌ : و او یار ، و او یاری کننده ، و او همراه

وَهُمْ : ج : صَحْبٌ ، وَ أَصْحَابٌ ، وَ صَحَابٌ ،

صَحَابٌ ، وَ صَحْبَةٌ ، صَحَابَةٌ ، صَحَابَةٌ ، وَ صَحْبَانٌ

وَ صَحْبَانٌ : و ایشان یاران

• • •

صَهَبَ : می گون شد ، گلگون شد

وَ صَهَبَ الشَّعْرُ : می گون شد موی

صَهْبًا ، وَ صَهْبَةً ۱ : می گون شدن ، گلگون شدن

وَهُوَ أَصْهَبُ : و این می گون ، مرد می گون ، موی سپید آمیخته

برخ

وَهِيَ الصَّهْبَاءُ : می سرخ ، و این می گون

ط = طَرِبَ مِنَ الْفَرَحِ وَ مِنَ الْحُزَنِ : سبکساری کرد از شادی و از

اندوه ، سبک شد از شادی و

از اندوه

۱ - الصَّهْبَةُ : الحُمُرَةُ فی سوادِ



طَرَبًا : سبکسار شدن ، شادمان شدن

وَهُوَ طَرِبٌ ، وَطَرُوبٌ : و این سبکسار ، سبکسار ، شادمان

\*\*\*

ح - عَجِبَ مِنَ الْأَمْرِ : شگفت کرد از کار ، شگفت داشت از کار

عَجَبًا : شگفت کردن ، شگفت داشتن

وَأَمْرٌ عَجِيبٌ ، وَعَجِيبٌ ، وَعَجَبٌ ، وَعَجَابٌ ، وَعَجَابٌ :  
کار شگفت

\*\*\*

عَظِبَ : هلاک شد

عَظَبًا : هلاک شدن

\*\*\*

خ - غَضِبَ : خشمگین شد ، خشم گرفت بروی

غَضَبًا : خشمگین شدن ، خشم گرفتن

وَهُوَ غَضَبَانٌ ، وَغَضُوبٌ : مرد خشمگین ، مرد خشنماک

وَهِيَ غَضَبِي : زن خشمگین

۱ - ( قِيلَ : غَضِبَ لِفُلَانٍ إِذَا كَانَ حَيًّا ، وَغَضِبَ بِهِ إِذَا كَانَ مَيِّتًا ،  
وَهُوَ مِنَ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ ، اى من اليهود ) این عبارت از زیادات  
نسخه (ج) میباشد .

وَهُمْ وَهْنٌ : غَضَابٌ

وایشان مردان و زنان خشمگین ، مردان و زنان خشنماک

\*\*\*

غَلِبَ : سببر گردن شد ، « غَلِظَتْ عُنُقُهُ »

غَلِبًا : سببر گردن شدن

وَهُوَ أَغْلَبٌ : و او مرد سببر گردن ، سببر گردن

\*\*\*

ق = قَرِبَهُ : نزدیک شد بوی ، فرارسید نزد او

قَرَبَانًا : نزدیک شدن ، فرارسیدن

\*\*\*

ك = كَثِبَ : اندوهگین شد ، دل گرفته شد

كَأَبَةً : اندوهگین شدن ، دل گرفته شدن

وَهُوَ كَثِيبٌ : و این اندوهگین ، و این دل گرفته

\*\*\*

كَلَبَ الْكَلْبُ : دیوانه شد سگ

كَلَبًا : دیوانه شدن

وَهُوَ كَلِيبٌ : سگ دیوانه

ل = لَزِبَ بِهِ الطَّيْنُ : بچسبید بوی گل ، چسبید بدوی گل ، بدوسید بوی گل

لَزُوبًا : چسیدن ، دوسیدن

وَطَيْنُ لَزِبُ : و گل چسبنده ، گل دوسیده ، گل چسبان

\*\*\*

لَعِبَ : بازی کرد

لَعِبًا ، لَعِبًا ، لَعِبًا : بازی کردن

وَأَمْرًا (أَمْرًا) لَعُوبٌ : زن بازی کننده

ن = نَشِبَ الطَّبِيُّ فِي الْحَيَالَةِ : سرگشته شد آه در پای دام ، در آویخت آه در دام ، درد دام بیفتاد آه

نَشَبًا ، نَشُوبًا : در پای دام سرگشته شدن

۱ - الْحَيَالَةُ : پای دام ، ریمان دام والجمع : الْحَبَائِلُ . وَنَشِبَ النَّشِيءُ فِي النَّشِيءِ : وَقَعَ فِي مَا لَا مَخْلَصَ مِنْهُ .

يُقَالُ : حَبَلٌ - يَحْبِلُ الصَّيْدَ : أَخَذَهُ بِالْحَيَالَةِ ، وَالْحَبَائِلُ : الصَّائِدُ لِنَصْبِهِ الْحَيَالَةَ وَمِنْهُ الْمَثَلُ : «ثَارَ حَبَائِلُهُمْ عَلَى نَابِلَتِهِمْ» .  
ای : أَوْقَدُوا الشَّرَّ بَيْنَهُمْ ، يَضْرِبُ فِي الشَّدَّةِ نَصِيبُ النَّاسِ ، فَالْحَابِلُ هُوَ الَّذِي يَنْصِبُ الْحَيَالَةَ وَالنَّابِلُ الرَّامِي عَنْ قَوْسِهِ .

وَهُوَ نَاشِبٌ : و او در پای دام ، سرگشته در پای دام ، و این در دام آویخته ۱

\*\*\*

نَصَبَ : رنجور شد ، مانده شد

نَصَبًا ، نَصَبًا : رنجور شدن ، مانده شدن

وَهُوَ النَّصْبُ ، وَالنُّصْبُ : رنج ، و این ماندگی ، و این رنجوری

## ت

ب = بَهَتَ : خیره شد ، «سَكِتٌ مُتَحَيِّرًا»

خیره شد با خاموشی ، سرگردان شد

يَبْهَتُ : خیره میشود ، سرگردان میشود

بَهَتًا : خیره شدن

۱ - پای دام : دامی است که پای جانوران را بگیرد . و آن تور ماندی است از موی تافته و شکل آهنینی بر آن کرده که چون جانوران پای در آن نهند دام کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد ، سوزنی گوید :

ع : اجل پای دامی نهاده است صَعَبَ

و آنرا «پادام» نیز خوانند ، نزاری گوید :

دل خلاقی از آنست صید آب روان که باد بر زیر آب می نهد پادام

و این را بتازی «حباله» میگویند .



وَبَهَتْ، يَبْهَتْ، وَبَهْتُ، وَبَهْتَ، بَهْتًا : « مثل :  
بَهْتُ، يَبْهْتُ »

فَهُوَ بَاهِتٌ، وَمَبْهُوتٌ، وَبَهُوتٌ : پس او خیره، خیره مانده

ش = شَمِتَ بِهِ : شاد کام شد بوی

شَمَاتَةٌ : شاد کام شدن

وَهُوَ شَامِتٌ : و او شاد کام

ح = عَنَتَ : در سختی افتاد، بسختی در افتاد، برنج فرو افتاد

عَنَتًا : در سختی افتادن، در رنج فرو افتادن<sup>۱</sup>

غ = غَلَتَ فِي الْحِسَابِ : غلط کرد در شمار

غَلَتًا : غلط کردن در شمار<sup>۲</sup>

۱ - این عبارت از زیادات نسخه (ج) میباشد : « و معنى : لِمَنْ خَشِيَ الْعَنَتَ »  
لِمَنْ خَافَ الْإِثْمَ الَّذِي يُوْدَى إِلَى غَلْبَةِ الشَّهْوَةِ .

۲ - قال الجوهري : غَلَتَ وَغَلِطَ وَغَلَطَ بمعنى واحد وعن ابوعمر : أَلْغَلَتُ فِي الْحِسَابِ وَ أَلْغَلَطُ فِي الْقَوْلِ . وقال الفيومي في المصباح : هكذا فَرَّقَتْ العرب فَجَعَلَتِ النَّاءَ فِي الْحِسَابِ وَالطَّاءَ فِي الْمَنْطِقِ .

## ت

ح = حَنَثَ فِي يَمِينِهِ : گرفتار شد در سوگندش

حَنَثًا، حَنَثًا : گرفتار شدن در سوگند

وَهُوَ حَانِثٌ : و او گرفتار در سوگند، و او سوگند دروغ خورنده،  
و او گرفتار شونده در سوگند

خ = خَنِثَ : نرم شد، سست شد، نرم سخن شد

خَنَثًا : نرم شدن، سست شدن، نرم سخن شدن

وَهُوَ خَنِثٌ : و او نرم، سست، و این نرم سخن

ش = شَعَثَ الشَّعْرُ، وَرَأْسُ الْمِسْوَالِ : پیریشان شد موی سر و سر

مسواک پاره شد، ژولیده شد

موی و سر مسواک، گرد گرفت

و ژولیده شد موی سر و گرد

گرفت و ژولیده شد سر مسواک

شَعَثًا، شَعَثًا : پیریشان شدن موی سر، ژولیده شدن، چرکین شدن

وَهُوَ شَعِثٌ، وَ أَشَعَثُ : و این ژولیده موی سر، و این پیریشان موی

سر، و این گرد گرفته و پیریشان موی سر،

ژولیده، گرد گرفته، پیریشان، پاره پاره،

شولیده موی، ژنده

ح = عَيْثَ : بازی کرد

عَبَثًا : بازی کردن

خ = غَرِثَ : سخت گرسنه شد ، گرسنه شد

غَرِثًا : سخت گرسنه شدن ، گرسنه شدن

وَهُوَ غَرِثَانُ : و این مرد سخت گرسنه ، و او گرسنه ، مرد گرسنه

وَهِيَ وَهْنٌ غَرِثِي : و این زن سخت گرسنه ، و این زنان سخت

گرسنه ، زن گرسنه ، زنان گرسنه

وَهُمْ ، وَهْنٌ ج : غَرَاثُ

مردان گرسنه ، زنان گرسنه ، گرسنگان

ل = لَبِثَ بِالْمَكَانِ : درنگ کرد بجای ، بایستاد درجای

لَبِثًا ، لُبِثًا ، لَبِثًا ، لُبِثًا : درنگ کردن بجای ، ایستادن بجای

لَهْثَ ( وَلَهْثَ ) ، اَلْكَلْبُ : زبان بیرون کرد سگ از تشنگی ، زبان

بیرون کرد سگ

يَلْهَثُ : زبان بیرون می آرد سگ از تشنگی

لَهْثًا ، لَهْثًا ، لُهْثًا ، لَهْثَانًا : زبان بیرون آوردن سگ از تشنگی

وَهُوَ لَاهِثٌ ، وَلَهْثَانٌ : و او سگ دم زنده ، و این سگ زبان بیرون

کننده ، سگ زبان بیرون کشنده

## ج

أ - أَرَجَ الرِّيحَانُ : بوی داد شاه سپر غم ، بوی داد شاهسپرم

أَرَجًا ، أَرِيجًا : بوی دادن شاه سپر غم

وَهُوَ أَرَجٌ : بوی دهنده ، و این بوی دهنده ، و او بوی دهنده

ب = بَرَجَ : بزرگ شد سپیده چشم ، بزرگ سپید چشم شد

بَرَجًا : بزرگ شدن سپیده چشم ، بزرگ سپید چشم شدن

وَهُوَ أَبْرَجٌ : و او مرد بزرگ سپیده چشم

• • •

بَلَجَ : گشاده ابرو شد

بَلَجًا ، بُلَجَةً ، بَلَجَةً : گشاده ابرو شدن

وَهُوَ أَبْلَجٌ : مرد گشاده ابرو

• • •

بَهَجَ : شاد شد ، شادمانه شد ، زیبا شد

بَهَجًا ، بَهَجَةً : شاد شدن ، شادمانه شدن ، زیبا شدن



وَهُوَ بَهَّجٌ : شادان ، شادمانه ، و او شادمانه ، و او زیبا  
وَبَهَّجٌ ، بَهَّجٌ ، بَهَّجٌ : زیبا شد ، خوب روی شد ، زیباروی شد  
بَهَّجًا ، بَهَّجَةً : زیبا شدن ، خوب روی شدن ، زیبا روی شدن  
وَهُوَ بَهَّيجٌ : خوب روی ، و او زیبا روی ، و این خوب روی

ح = حَرَجَ الرَّجُلُ : سناه کرد مرد ، گناه کار شد مرد

حَرَجًا : سناه کردن ، سناه کار شدن

وَهُوَ حَرَجٌ : و او سناه کار

وَحَرَجَ الْقَلْبُ : تنگ شد دل ، تنگدل شد

حَرَجًا : تنگدل شدن

وَهُوَ حَرَجٌ ، وَحَرَجٌ : و او تنگ دل ، و او دل تنگ

د = دَعَجَ : سیاه چشم شد

دَعَجًا : سیاه چشم شدن

وَهُوَ أَدْعَجٌ : و او سیاه چشم ، مرد سیاه چشم

ش = شَنِجَ : انجوغ گرفت ، چین و شکن گرفت پوست تن مردمان

شَنِجًا : انجوغ گرفتن ، چین و شکن گرفتن پوست تن مردم

وَهُوَ شَنِجٌ : و او انجوغ گرفته ، پوست تن او چین و شکن گرفته ،

بهم آمده اندام ۱

ح = عَرَجَ : لنگ شد

عَرَجًا : لنگ شدن

وَهُوَ أَعْرَجٌ : و این مرد لنگ

خ = غَنَجَتَ : ناز کرد زن ، کشی کرد زن ، بگشن آمد زن

غُنَجًا ، غُنَاجَةً : ناز کردن ، شکنه ۲ ، کشی کردن زن ، بگشن آمدن زن

وَهِيَ غُنْجَةٌ : و این زن ناز کننده ، زن بگشن آمده ، زن کشی کننده

وَوَغِنَجَتَ : ناز کرد ، کرشمه کرد ، بگشن کرد ۳

فَهِيَ مَغْنُوجَةٌ : کشی کرده ، زن ناز کننده

ف = فَحَجَ : فراخ گام شد ، میانهای دوران از یکدیگر دور کرد ، ران از

یکدیگر دور کرد

۱ - اَنْجُوخٌ ، اَنْجُوخٌ : چین و شکن روی و اندام مردم ، بهم آمدن پوست

تن مردمان ، پژمردگی .

۲ - شِكْنَةٌ : ناز ، کرشمه .

۳ - گَشِنٌ : ناز .

فَحَجَا : فراخ سَمام شدن  
وَهُوَ أَفْحَجٌ : و این فراخ سَمام ، مرد دوران از یکدیگر دور

فَلِجَ ثَغْرُهُ : سَماهه دندان شدن

فَلَجَا ، فَلَجَا : سَماهه دندان شدن

وَهُوَ أَفْلَجٌ : و این سَماهه دندان

ل = لَهَجَ بِهِ : عاشق شد بروی ، آرزومند شد بوی ، مهر ورزید بدوی ،  
مهر وی در دلش جای بگرفت

لَهَجَا : عاشق شدن ، آرزومند شدن ، مهر ورزیدن

۴ = مَرَجَ الْأَمْرُ : آمیخته شد کار

مَرَجَا ، وَمُرُوجَا : آمیخته شدن کار

وَهُوَ مَرَجٌ ، وَمَرِيجٌ : و این کار آمیخته ، کار آمیخته

ن = نَضِجَ الشَّيْءُ : پخته شد چیز

نَضِجَا ، نَضِجَا : پخته شدن

وَهُوَ نَضِيجٌ : و این پخته ، و او پخته

## ح

ب = بَرِحَ الْمَكَانَ : دور شد از جای ، بگشت از جای  
بَرَّاحًا : دور شدن ، برگشتن

ج = جَلَحَ : دغ سر شد ، موی پیشانی دور شد ، موی پیش سر بشد ۱

جَلَحَا : دغ سر شدن ، موی پیشانی دور شدن ، موی پیش سر شدن

وَهُوَ أَجْلَحٌ : و این دغ سر ، و این موی از پیش سر بشده ، و این پیشانی  
گشاده

ر = رَبِحَ : سود کرد

رَبَحَا ، رَبَحَا ، رَبَّاحًا ، رَبَّاحًا ، رَبَّاحًا : سود کردن

ط = طَلَحَ : مانده شد

يَطْلَحُ : مانده میشود

طَلَحَا ، طَلَّاحَةً : مانده شدن

وَطْلَحَ ، يَطْلَحُ ، طَلَحَا : « مثل : طَلَحَ ، طَلَحَا ، طَلَّاحَةً »

۱ - دَغ سَر : کسی که سرش بی موی کم موی کچل باشد .



وَطَلَحَهُ غَيْرُهُ : مانده کردش دیگری ، مانده کرد او را دیگری  
وَهُوَ طَلِيحٌ : و او مانده کرده ، و او مانده شده

ف = فَرِحَ بِهِ : شاد شد بوی ، شاد کام شد بوی

فَرِحًا : شاد شدن ، شاد کام شدن

وَهُوَ فَرِحٌ ، وَفَرِحَانٌ : و این شادمان ، و این شاد کام

وَهِيَ فَرِحَى : و او زن شادمان ، زن شاد کام ، و این زن شادمانه

فَلِحَتْ شَفَتُهُ السُّفْلَى : شکافته شد لب زیرین او

فَلِحًا : شکافته شدن لب زیرین

وَهُوَ أَفْلَحٌ : و او مرد شکافته لب زیرین

ق = قَرِحَ : با ریش شد ، ریشناک شد ، با ریش شد پوستش

قَرِحًا : با ریش شدن ، ریشناک شدن ، با ریش شدن پوست

وَهُوَ قَرِيحٌ ، وَقَرِيحٌ : و این ریشناک ، و این با ریش

قَلِحَتْ أَسْنَانُهُ : زرد شد دندانهای او

قَلِحًا : زرد شدن دندانها

وَهُوَ أَفْلَحٌ : و این زرد دندان ، و او مرد زرد دندان

قَمِحَ السَّوِيقُ : بخورد پوست را ، بخورد پوست را ، گوارش کرد

قَمِحًا : خوردن پوست ، گوارش کردن

وَهِيَ الْقَمِيحَةُ : و این پوست ، و این پوست ، گوارش

ل = لَقِحتِ التَّافَةُ : آبستن شد اشتر ماده ، باردار شد اشتر ماده ، بار

گرفت اشتر ماده ، آبستان شد از گشن ، گشن شد

اشتر ماده

لَقِحًا ، لَقِحًا ، لَقَاحًا : باردار شدن ، آبستان شدن ، بار گرفتن ،

گشن شدن

وَهِيَ لَاقِحٌ ، وَلَقَوْحٌ : و این باردار ، و این آبستان ، اشتر ماده آبستان

۴ = مَرِحَ : شنگ شد ، زنده دل شد ، تازه شد ، بانبرو شد

مَرِحًا ، مَرِحًا : شنگ شدن ، خرم شدن ، زنده دل شدن ، تازه شدن

خ

۴ = مَسَخَ الطَّعَامُ ، وَمَسَخَ : بی مزه شد خورش

يَمْسَخُ : بی مزه میشود خورش

مُسُوخَةٌ : بی مزه شدن خورش

وَهُوَ مَسِيخٌ ، وَمَسِيخٌ : واین بی مزه ، واین خورش بی مزه

د

ب = بَعَدَ : هلاک شد ، تباه شد ، نیست شد

بَعْدًا ، بُعْدًا ، بَعْدًا : هلاک شدن ، تباه شدن ، نیست شدن

\*\*\*

بَلَدٌ ، (وَبَلَدٌ ، وَبَلَدٌ) : کندهوش شد ، سست شد ، تن آساشد

بِلَادَةٌ : کندهوش شدن ، تن آسا شدن

وَهُوَ بَلِيدٌ ، وَمَبْلُودٌ : کند هوش

ب

ج = جَرَدَ : خرد موی شد ، کوتاه موی شد ، اندک موی شد

جَرَدًا : خرد موی شدن ، کوتاه موی شدن ، اندک موی شدن

وَهُوَ أَجْرَدٌ : کوتاه موی ، بی موی ، خرد موی ، اندک موی ، و او اندک موی ، و این کوتاه موی

وَحَيْلٌ جُرْدٌ : اسبان خرد موی ، اسبان اندک موی ، اسبان که برتن اندک موی رسته باشد

\*\*\*

جَلِدَ ، (وَجَلَدَ) : چابوک شد ، زیرک شد ، هشیار شد ، خردمند شد ، چابک شد

جَلَادَةٌ ، جُلُودَةٌ : چابک شدن ، زیرک شدن ، هشیار شدن ، خردمند شدن

وَهُوَ جَلِيدٌ (وَجَلِيدٌ) : واین مرد چابک ، و این هشیار ، زیرک ، خردمند ، و این مرد هشیار

\*\*\*

جَهَدَ : بکوشید

جَهْدًا : کوشیدن ، کوشش

وَهُوَ الْجَهْدُ ، (وَالْجَهْدُ) ، وَالْمَجْهُودُ : واین کوشش ، توان ، تاب ، نیرو

ج

ح = حَرَدَ : خشمگین شد ، خشم کرد ، خشم گرفت ، تیزخشم شد

حَرَدًا : خشمگین شدن ، خشم کردن ، خشم گرفتن ، تیزخشم شدن

وَهُوَ حَرِدٌ : واین خشمگین

\*\*\*

حَمِدَهُ عَلَى الْأَمْرِ : ستایش کرد او را بر کار ، سپاس کردش بر کار ، بستود او را بر کار ، بستودش بر کار

حَمْدًا ، مَحْمَدَةً ، مَحْمَدَةً : ستایش کردن ، سپاس کردن ، بستودن



وَهُوَ حَامِدٌ ، ( وَحَمِيدٌ ، وَمَحْمُودٌ ) : واین ستاینده، واین ستوده،

سپاس کننده، ستایش کننده

دَرْدٌ = دَرَدٌ : افتاده دندان شد، ریزه ( ریخته ) شد دندان، بی دندان شد

دَرْدًا ، دَرَدًا : افتادن دندان، ریخته شدن دندان، بی دندان شدن

وَهُوَ أَدْرَدٌ : مرد افتاده دندان، و این افتاده دندان، مرد ریخته دندان

رَغَدٌ = رَغْدٌ عَيْشُهُ : فراخ شد زندگانی او، شکوهِیده شد زندگانی او، خوش

باخرم شد زندگانی او

يَرَغْدُ : فراخ میشود زندگانی، شکوهِیده میشود، خوش و خرم میشود  
زندگانی

وَرَغْدًا ، يَرَغْدُ : « مثل : رَغْدًا ، يَرَغْدُ »

رَغْدًا ، وَرَغَادَةً : فراخ شدن زندگانی، شکوهِیده شدن زندگانی،  
خوش و خرم شدن زندگانی

وَهُوَ رَغْدٌ ، رَغْدٌ ، وَرَغِيدٌ : واین فراخ زندگانی، زندگانی فراخ،  
و این شکوهِیده و زیبا زندگانی

رَمَدَتْ عَيْنُهُ : دردمند شد چشم او، دردگین شد چشم او

رَمَدًا ، رَمَدًا : دردمند شدن چشم، دردگین شدن چشم

وَهُوَ أَرَمَدٌ ، ( وَرَمَدٌ ) : واین چشم دردمند، مرد با درد چشم، مرد

دردگین چشم

زَرَدَةٌ = زَرْدَةٌ : بگلو فرو برد او را، بگلو فرو بردش

زَرَدًا : بگلو فرو بردن

\*\*\*

زَهْدٌ فِیْهِ : بی رغبتی کرد در وی، دل برکند از وی، پشت کرد بدو، دل

نبست بر وی، نخواست او را، خویشتن داری کرد از وی،  
خویشتن بداشت از وی

وَزَهْدًا ، يَزْهَدُ : « مثل : زَهْدٌ فِیْهِ »

زُهْدًا ، وَزَهَادَةً : خویشتن داشتن، دل برکندن، پشت کردن، دل  
نبستن، پارسا شدن

وَهُوَ زَاهِدٌ : واین بی رغبت، واین خویشتن دار، واین پارسا

سَعَدٌ = سَعْدٌ : نیک بخت شد، بختیار شد

سَعَادَةً : نیک بخت شدن، بختیار شدن

وَهُوَ سَعِيدٌ : مرد نیک بخت، مرد بختیار

وَهُمْ ، ج : السُّعَدَاءُ

وَسَعِيدٌ ، سَعْدًا : « مثل : سَعْدٌ ، سَعَادَةٌ »

وَهُوَ مُسْعِدٌ : واین نیک بخت ، نیک بخت

وَالسَّعْدُ : نیک ، به ، خوب ، نیکبختی

وَهِيَ ، ج : السُّعُودُ ، وَالْأَسْعَدُ :

واین نیکبختیها

ش = شَهِدَ الْمَجْلِسَ : حاضر شد در مجلس ، بیود در گروه مردمان ،  
درآمد در جایگاه ، بیامد بجایگاه

شُهِدَا : در مجلس حاضر شدن ، درآمدن بجایگاه ، بودن در گروه  
مردمان

وَشَهِدَ عَلَى فُلَانٍ : گواهی داد بر فلان

شَهَادَةٌ : گواهی دادن

وَهُوَ شَهِيدٌ ، ( وَشَهِيدٌ ) : واین حاضر یا گواه ، و او گواه است ،

و او باشیده در گروه مردمان

وَهُمْ ، ج : أَشْهَادٌ ، وَشُهُودٌ ، وَشُهَدَاءُ

و ایشان گواهان

ص = صَعِدَ ، وَصَعِدَ إِلَيْهِ : بر شد بروی ، و ر شد برو ، بالا شد او  
را ، بالا رفت او را

صُعُودًا ، وَصَعَدَا : بر شدن ، و ر شدن ، بالا شدن ، بالا رفتن

وَهُوَ صَاعِدٌ : و او و ر شده ، و این برشونده

ح = عَبَدَهُ : ننگ داشت او را ، ننگ داشت او را ، خشم گرفت بر او ،  
آزمند شد بر او ، پشیمان شد

عَبَدًا ، وَعَبْدَةٌ : ننگ داشتن ، ننگ داشتن ، خشم گرفتن ، آزمند  
شدن ، پشیمان شدن

فَهُوَ عَبِيدٌ ، وَعَابِدٌ : واین ننگ دارنده ، واین ننگ دارنده ، و او  
خشم گیرنده ، و او آزمند ، و او پشیمان

\*\*\*

عَهْدَ إِلَيْهِ : پیمان نهاد با وی ، پیمان کرد با او ، پیمان بست با وی  
سپارش کرد او را ، وصیت کرد او را

وَهُوَ الْعَهْدُ : و این پیمان ، و این سپارش ، پیمان ، سپارش ، وصیت  
و ج : الْعُهُودُ

وَعَهْدُهُ فِي مَكَانٍ كَذَا : دید او را در فلان جای

عَهْدًا : پیمان بستن ، دیدن ، یافتن

وَعَهْدِي بِكَ أَمِيرًا : از آنگاه که تو را دیده ام همانا در امیری  
دیده ام ، مهتر بودی که من تو را دیدم ، آنگاه  
بشناختم تو را که تو مهتر و سر مردمان بودی

وَكَانَ ذَلِكَ فِي عَهْدِ فُلَانٍ ، ( وَعَلَى عَهْدِ فُلَانٍ ) : و بود آن  
کار در روزگار فلان



ك = كَمَدَ : اندوهگین شد ، اندوه خورد

كَمَدًا ، كَمَدًا : اندوهگین شدن

وَهُوَ كَمِدٌ : و این اندوهگین ، اندوهگین

م = مَرَدَ الْغُلَامُ : بی ریش شد کودک ، برنا شد کودک

مَرَدًا : برنا شدن ، بی ریش شدن

وَهُوَ أَمَرْدٌ : بی ریش ، برنا

ن = نَجَدَ : دلیر شد

يَنْجِدُ : دلیر می شود

وَنَجَدَ ، يَنْجِدُ : « مثل : نَجَدَ ، يَنْجِدُ »

نَجْدَةٌ : دلیر شدن

وَهُوَ نَجِْدٌ ، نَجِدٌ ، وَنَجِْدٌ : و این دلیر ، و این مرد دلیر ، مرد دلیر

وَهُمْ ج : أَنْجَادُ

و ایشان دلیران

نَفَدَ : سپری شد ، نیست شد ، نماند

نَفَادًا ، وَنُفُودًا ، وَنَفَدًا ، وَنَفَدًا : سپری شدن ، نیست

شدن ، نماندن

نَكَدَ : بی خیر شد ، نیکی نداشت ، بد شد

نَكَدًا ، نَكَدًا ، وَنَكَادَةً ، نَكَادًا : نیکی نداشتن ، بد شدن

وَهُوَ نَكِْدٌ : و این بی خیر ، و این بد

ذ

ت = تَخَذَ : « ای : اتَّخَذَ »

تَخَذًا : گرفتن ، « اتَّخَذًا »

ر

أ = أَدَرَ : غر شد ، بزرگت خایه شد ، دبه خایه شد ، کر شد

أَدَرَةً : غر شدن ، کر شدن ، دبه خایه شدن ، بزرگت خایه شدن

وَهُوَ أَدِرٌ : و او غر ، کر ، بزرگت خایه ، و او کر ، و او دبه خایه

أَشَرَ : دنه گرفت ، دنه گرفته شد<sup>۲</sup> ، بی باک شد ، خوش دل شد

۱ - دَبَه ، دَبَا : کدو ، و « دَبَه خایه » : کسی که خایه اش بزرگ باشد .

غَرٌّ ، كَرٌّ : مردمان دبه خایه . مردمان بزرگت خایه .

۲ - دَنَه : خرامش بشادی ، شادمانی ، خرمی ، خوشدلی ، آواز زنان خنیاگر

(مانده در برگت پسین)

« أَشَرَّ : تَجَاوَزَ الْحَدَّ فِي الْمَرَحِ »

أَشَرَّ : دنه گرفتن ، بی باک شدن ، خوشدل شدن<sup>۱</sup>  
وَهُوَ أَشَرُّ ، وَأَشْرَانُ : و این دنه گرفته ، و این بی باک : و این خوش  
دل ، دنه گرفته ، بی باک ، خوشدل  
وَهُمْ ، ج : أَشَارَى ، أَشَارَى<sup>۲</sup>

۱ - این فصل از زیادات نسخه (ج) میباشد. أَمِيرَ الْقَوْمِ : « ای : کنروا .  
وَأَمِيرٌ ، أَمْرَةٌ : « ای : ایشد .

وَشَيْءٌ أَمْرٌ : عَجَبٌ .

۲ - وفي المصادر : الْأَدْرُ ، وَالْأَشِيرُ وَالْبَطِيرُ بمعنى واحد .

(مانده از برگ پیش)

دَنَانُ : خرامان بشادمانی . دَن : بشادی خرامنده . دَنِيْدَن : خرامیدن  
بشادی .

دَنَهْ گیرفته : ناسپاسی کننده ، شادمان تند براه رونده و دونده بگردنکشی و  
سر افرازی .

ناصر خسرو گوید :

ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن

خون دن خونت بخواد خورد گرد دن مَدِن

و همو گوید :

مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند

دنه شان گیرد و آیند و سر گریه بخارند

و استاد بزرگ سخن فردوسی طوسی گوید :

ایر پشت پیلان تبیره زنان

خروشان و جوشان دمان و دنان

ب = بَتَرَّ : دم بریده شد ، بریده دم شد ، بریده دنبال شد

بَتَرَّ : دم بریده شدن

وَهُوَ أَبَتَرَّ : و این بریده دم ، و این دم بریده ، و این بریده دنبال ،  
بی فرزند

وَحُطْبَةٌ بَتَرَّاءُ : خطبه ناتمام ، خطبه کوتاه ، خطبه بی دنبال ،  
خطبه بریده ، گفتار بریده و فرجام نشده

\*\*\*

بَخِرَّ : گند دهن شد

بَخَرَّ : گند دهن شدن

وَهُوَ أَبَخَرَّ : و این گنده دهن ، مرد گنده دهن

\*\*\*

بَصْرَبِهْ ، ( وَبَصْرَبِهْ ) : بدیدش ، بدید او را

بَصَرَّ : دیدن ، یافتن

وَبَصْرَبَا لَأَمْرٍ ، ( وَبِالْأُمُورِ ) : داناشد بکار ، ( داناشد بر کارها )

دانا شد درکار ، هشیار شد در

کار ، زیرك شد بکارها

بَصَارَةٌ : دانا شدن بکار ، هشیار شدن ، زیرك شدن

وَهُوَ بَصِيرٌ : و او دانا بر کارها ، دانا بکارها ، هشیار ، زیرك



\* \* \*

بَطَرَ : دانه گرفته شد ، خوشدل شد ، بی باک شد ، دانه گرفت

بَطَرًا : دانه گرفتن ، خوشدل شدن ، بی باک شدن

وَهُوَ بَطَرٌ : و او دانه گرفته شده ، و او خوشدل

ح = حَذَرَ مِنْهُ : بترسید از وی

حَذَرًا ، حَذَرًا ، حَذَرًا : ترسیدن ، هراسیدن

وَهُوَ حَذِرٌ ، وَحَازِرٌ : و این ترسان ، و این مرد ترسیده ، هراسان ،

مرد بیمناک

وَأَخَذَ حَذَرَكَ : بترس ، بهراس ، هراسان باش ، بیمناک باش ، زنتار

و بترس ، به پرهیز و بترس ، پرهیز کن

\* \* \*

حَصَرَ صَدْرَهُ : تنگ شد سینه او ، پریشان شد دل او

حَصْرًا : تنگ شدن سینه ، پریشان شدن دل

وَهُوَ حَصِرٌ : و این تنگ دل ، دل تنگ

۱ - اَلْبَطَرُ : شِدَّةُ الْمَرْحِ .

و قوله تعالى : يَبْطِرَاتُ مَعْشَرَتَهَا ، اى : استحققتها از زيادات نسخه (ج)

خ = خَبِرَ الْأَمْرَ : دانست کار را ، بدانست کار را

خُبْرًا ، خُبْرًا ، خُبْرًا : دانستن

وَهُوَ خَبِيرٌ بِهِ : مرد دانا باین ، و این دانا باو

\* \* \*

خَدِرَتْ رِجْلُهُ : خواب رفت پای او ، بخفت پایش

خَدَرًا ، وَخَدُورًا : خواب رفتن پای

وَهُوَ خَدِرٌ : مرد خفته پای

وَهُمْ ج : خُدْرَةٌ

وَهِيَ خَدِيرَةٌ : و این زن پای خفته

\* \* \*

خَسِرَ : تباه شد ، هلاک شد

خَسَارَةً ، وَخَسَارًا : تباه شدن ، هلاک شدن

وَخَسِرَ التَّاجِرُ : زیان کرد بازرگان ، زیانکار شد بازرگان ، زیان دید

بازرگان ، زیان برد سوداگر

خُسْرَانًا ، وَخُسْرًا ، وَخُسَارًا : زیان کردن ، زیانکار شدن ، زیان

بردن ، زیان رسیدن

وَهُوَ خَاسِرٌ : زیان کار ، و این زیان زده ، و او زیان دیده

\* \* \*

خَضِرَ النَّبْتُ : سبز شد گیاه ، سبز شد رستنی

خَضِرَةٌ : سبز شدن گیاه ، سبزه ، رستنی

وَهُوَ خَضِرٌ : واین سبز ، واین گیاه ، واین رستنی سبز شده

\*\*\*

خَفِرَتِ الْجَارِيَةُ : شرم داشت کنیزك ، شرم داشت دخترَك

خَفِرًا : شرم داشتن

وَهِيَ خَفِيرَةٌ : کنیزك شرم دارنده

وَهُنَّ ج : خَفِرَات

—\*—

د = دَبَرٌ : ریش پشت شد ، پشت ریش شد

دَبَرًا ، دَبْرًا : ریش پشت شدن ، پشت ریش شدن

وَهُوَ دَبِيرٌ : واین مرد ریش پشت

وَهُوَ الدَّبَرُ : واین ریش پشت ، ریش پشت

—\*—

ذ = ذَفِرَ ، (وَذَفِرَ) اِبْطُهُ : گند بغل شد ، بوی ناك شد بغل او ، بوی  
کرد بغل او

ذَفَرًا ، ذَفْرًا ، ذَفُورًا ، ذَفُورًا : گند دهن شدن ، بويناك شدن

وَمِسْكٌ أَذْفَرٌ ، وَأَذْفَرٌ : مشک تیز بوی

—\*—

س = سَخِرَ مِنْهُ : افسوس کرد او را ، افسوس داشت او را

سَخِرًا ، سَخْرًا ، سَخْرِيَّةً ، سَخْرِيًّا ، سَخِرِيًّا : افسوس داشتن

، افسوس داشتن ، افسوس کردن

\*\*\*

سَكِرَ : مست شد

سَكْرًا ، سَكْرًا ، سَكْرًا : مست شدن

وَهُوَ سَكْرَانٌ : مرد مست ، واین مرد مست

وَهِيَ سَكْرَى : واین زن مست

وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : سَكْرَى ، وَسَكَارَى ، وَسَكَارَى

و ایشان مردان و زنان مست

وَهِيَ سَكْرَةُ الْمَوْتِ ، وَسَكْرَاتُهُ : واین سختی مرگ و سختیهای

آن ، واین تلخی مرگ و

تلخیهای آن

\*\*\*

سَهَرَ : بیداری کرد بشب ، بیدار ماند بشب ، زنده داشت شب را

سَهَرًا ، سَهَرًا : بیدار ماندن بشب ، شب زنده داشتن

—\*—

ش = شَتَرَ : گردیده پلك زیرین ، كزودیده شد پلك زیرین چشم

« إِنْقَلَبَ جُفْنُ عَيْنِهِ الْاَسْفَلَ »

گردیده پلك چشم شد ، پلك چشم برگردیده شدش



شترآ : گردیدن پلک چشم

وهو اشتر : واین گردیده پلک چشم ، مرد گردیده پلک چشم

هی = صعر خده : کژ شدن رخ اواز تکبر و گردنکشی، خوار داشت مردمان

را و بر گردانید رخسار خود را از گردنکشی

صعرآ : کژ شدن رخ از تکبر و سرفروزی

وهو صعر ، وَاَصْعَرُ : واین متکبر ، واین کژ رخ از تکبر

\*\*\*

صغر : خود خوار شد ، خوار شد ، خرد شد

صغرآ ، وَصْغَارًا ، وَصْغَارَةً : خوار شدن ، خرد شدن

وهو صاغر : و او خوار ، خوار

\*\*\*

صغیر : تهی شد

صمقرآ : تهی شدن

وهو صغیر ، وَصَافِرٌ : واین تهی

ضی = ضجر : تنگدل شد ، رنجه شد ، آزرده دل شد ، افکار شد ،  
دل افکار شد

ضجرآ : رنجه شدن ، آزرده دل شدن ، تنگدل شدن ، افکار شدن ،  
دل افکار شدن

وهو ضجر : واین تنگ دل ، واین دل افکار ، واین رنجور

ظ = ظفر به : پیروز شد ، دست یافت بدو ، پیدا کرد او را ، بدید او را ،

چیره شد بر او ، پیروزی یافت بر او

ظفرآ : پیروز شدن ، دست یافتن ، پیدا کردن ، پیروز شدن ، یافتن ،

دریابیدن ، چیره شدن

ع = عسر الامر : دشوار شد کار ، دشوار شد کار

يعسر : دشوار میشود ، دشوار میشود

وعسر ، يعسر ، وعسر ، وعسر : « مثل : عسر ، يعسر »

عسرا ، عسرة ، معسورا ، معسورة : دشوار شدن ، دشوار شدن

وهو عسر ، وعسر : و او دشوار ، واین دشوار ، دشوار

\*\*\*

عقرت المرأة : نازاینده شد زن

تعقر : نازاینده میشود زن

وعقرت ، تعقر ، وعقرت ، تعقر : « مثل : عقرت

المرأة ، تعقر »

عقرا ، وعقارا : نازاینده شدن زن

وهي عاقر : واین زن نازاینده ، زن نازاینده

عَمَرَ الرَّجُلُ : دراز زندگانی شد مرد ، بسیار زیست مرد ، دراز  
بزیست مرد ، دراز زندگانی شد

عَمَرًا ، عُمَرًا ، عُمَرَاءُ : دراز زندگانی شدن ، دراز زیستن ، دراز  
زندگانی کردن ، بسیار زیستن

وَهُوَ عَمِيرٌ ، وَعَامِرٌ : واین دراز زندگانی ، مرد دراز عمر و او مرد  
بسیار زیسته

خ = غَمِرَت يَدُهُ : ریم گرفت دست او ، چرب شد دست او ، چرب ناک  
شد دست او ، چربش گرفت دستش ، به چرب آلوده  
شد دست وی

عَمَرًا : ریم گرفتن ، چرب شدن ، چربش گرفتن ، چرب آلود شدن

ق = قَدِرَ الشَّيْءُ : پلید شد چیزی ، مردار شد چیز

قَدَرًا : پلید شدن ، پلیدی

وَهُوَ قَدِيرٌ ، وَقَدِيرٌ : واین پلید

وَقَدَرٌ ، قَدَارَةٌ : « مثل : قَدِر ، قَدَرًا »

ك = كَبِرَ : پیر شد ، کهن شد ، سالخورده شد ، بزرگ سال شد

كَبِرًا ، كِبَرَةً ، كَبَرَةً ، مَكْبَرَةً ( بِالْكَسْرِ ) : پیر شدن ، کهن  
شدن ، سالخورده شدن ، بزرگ سال شدن

وَهُوَ كَبِيرٌ : و او پیر ، بزرگ ، کهن ، سالخورده ، بزرگ سال

\* \* \*

كَدِرَ الْمَاءُ ، ( وَكَدَرٌ ) : تیره شد آب

كَدَرًا ، كَدْرًا : تیره شدن آب

وَكَدِرَ الْعَيْشُ : تیره شد زندگانی ، ناخوش شد زندگانی

كَدَرَةً ، كُدُورَةً : تیره شدن زندگانی ، ناخوش شدن زندگانی

وَكَدِرَ اللَّوْنُ : تیره شد رنگ

كَدَرَةً : تیره شدن رنگ

ن = نَخِرَ الْعَظْمُ : پوسیده شد استخوان ، پپوسید با پریشان شد استخوان

نَخْرًا : پوسیدن استخوان ، پوسیده شدن استخوان ، پریشان شدن استخوان

وَهُوَ نَخِرٌ ، وَنَاخِرٌ : واین پوسیده ، استخوان پوسیده ، پوسیده استخوان  
، پوسیده

\* \* \*

نَذَرُوا بِالْعَدُوِّ : بدانستند دشمن را ، آماذکی کردند دشمن را ، آماده

شدند دشمن را ، آگاه شدند بدشمن



نَدْرًا ، وَنِذَارًا : دانستن دشمن ، آماده‌گی برای دشمن ، آماده شدن  
برابر دشمن

• • •

نَكْرَةً : نشاخت او را ، ندانستن او را ، نیارستن او را

نُكْرًا : نشاختن ، ندانستن ، نیارستن

وَشَيْءٌ نُكْرٌ : و چیزی شگفت آورنده ، و چیزی نشاخته ، چیزی  
ناشناخته ، چیزی نیارسته

ز

ح = عَجَزَتِ الْمَرْأَةُ : بزرگ سرین شد زن ، بزرگ سرون شد زن ،

بزرگ پس شد

عَجَزًا : بزرگ سرین شدن زن ، بزرگ سرون شدن زن

وَهِيَ عَجْزًا : و این زن بزرگ سرین

ن = نَجَزَ : سهری شد ، نیست شد ، به پایان آمد

نَجْزًا : سهری شدن ، نیست شدن ، به پایان آمدن

س

ت = تَعَسَ ، وَتَعَسَ : هلاک شد ، تباه شد

يَتَعَسُ : هلاک میشود ، تباه میشود

تَعَسًا ، تَعَسًا ، تَعَسًا : هلاک شدن ، تباه شدن

ح = حَمَسَ ، وَحَمَسَ الرَّجُلُ : دلیر شد ، دلیر شد مرد

حَمَاسَةً : دلیر شدن

وَهُوَ حَمِيسٌ ، وَحَامِيسٌ ، وَآحَمِيسٌ : مرد دلیر ، دلیر

خ = خَرَسَ : گنگ شد

خَرَسًا : گنگ شدن

وَهُوَ آخَرَسٌ : و او گنگ

• • •

خَنِسٌ : کوتاه بینی شد ، گریز بینی شد ، برجسته بینی شد با پس ، بینش

با ریش جسته شد

خَنِسًا : کوتاه بینی شدن ، برجسته بینی شدن

وَهُوَ آخَنِسٌ : و این کوتاه بینی

د = دَنَسَ : شوخناک شد ، چرکین شد ، ریم گرفت ، چرک گرفت

دَنَسًا : شوخناک شدن ، چرکین شدن ، ریم گرفتن ، شوخ گرفتن

وَمِی ج : الْأَدْنَسُ : واین شوخ گرفتگان ، واین ریم گرفتگان  
وَهُوَ ج : الْأَدْنَسُ : واین ریمها ، واین چرکها

ج = رَجَسَ ، وَرَجَسَ ، وَرَجَسَ : پلید شد

رَجَاسَةً ، وَرَجَسًا : پلید شدن

وَهُوَ رَجَسٌ ، وَرَجَسٌ : و او پلید

می = سَلَسَ بَوْلُهُ : چکان شد کمیز او ، پیوسته روان شد کمیزش

وَسَلَسَ قِيَادُهُ : فرمانبردار شد ، آسان شد کشیدن او

سَلَسًا : چکان شدن کمیز ، پیوسته روان شدن کمیز ، فرمانبردار شدن

فی = شَكِسَ ، وَشَكُسَ : بدخوی شد ، درشت خوی شد

شَكَاسَةً ، وَشَكُسًا ، وَشَكَاسًا : بدخوی شدن ، درشت خوی شدن

وَهُوَ شَكِسٌ ، وَشَكُسٌ : و این بدخوی ، و او درشت خوی

فی = ضَرَسَتْ أَسْنَانُهُ : کند شد دندانهای او ، کند شد دندانهایش

ضَرَسًا : کند شدن دندانها

وَهِيَ ضَرِسَةٌ : و او کند دندان ، دندانهای کند

ف = فَطَسَ : پهن شد بینی او ، پهن بینی شد

فَطَسًا : پهن بینی شدن

وَهُوَ أَفْطَسٌ : پهن بینی ، و او مرد پهن بینی

ق = قَعَسَ : پشت درآمده شد و سینه بیرون آمده ، جسته سینه شد ، پشتش

اندر شد و سینه بیرون آمد ، سینه و رآمده شد

قَعَسًا : پشت در آمدن و سینه بیرون آمدن

وَهُوَ أَقْعَسٌ : و او مرد پشت درآمده و سینه برجسته

« خَرَجَ صَدْرُهُ وَدَخَلَ ظَهْرُهُ »

ل = لَبَسَ الثَّوْبَ : پوشید جامه را ، پیرهن برتن کرد

لُبَسًا ، وَلَبَسًا : پوشیدن جامه

وَهُوَ اللَّبِيسُ ، وَاللَّبِيسُ ، وَاللِّبَاسُ ، وَاللَّبُوسُ ، وَالْمَلْبَسُ :

جامه ، پوشیدنی

\* \* \*

لَحِسَ الْقَصْعَةَ : بلسید کاسه را<sup>۱</sup>

۱- لَحِسَ الْقَصْعَةَ : معرب لبسید کاسه را .

لَحِيسٌ : معرب لبسید ، و قصعة معرب کاسه میباشد .



لَحْسًا : لیسیدن کاسه ، کاسه لیسیدن

۴ = مَلَسَ : نرم شد ، سوده شد

مَلَسًا ، مَلَّاسَةً ، مُلَّوسَةً : نرم شدن ، سوده شدن

وَهُوَ أَمْلَسُ : واین نرم ، واین سوده

ن = نَجَسَ الْمَاءُ : پلید شد آب ، مردار شد آب

يَنْجَسُ : پلید میشود آب ، مردار میشود آب

وَنَجَسَ ، يَنْجُسُ : « مثل : نَجَسَ ، يَنْجَسُ »

نَجَاسَةً ، وَنَجَاسًا : پلید شدن

وَهُوَ نَجِسٌ ، وَنَجَسٌ : واو پلید

وَشَيْءٌ نَجِسٌ : و چیزی پلید

\*\*\*

نَحِسَ : بدبخت شد ، تیره بخت شد ، بد اختر شد

نَحِسًا ، نَحِيسًا ، نَحْسًا ، نُحُوسَةً ، مَنْحَسَةً : بدبخت شدن ، تیره

بخت شدن ، بد اختر

شدن

وَهُوَ نَحِيسٌ ، وَنَحِيسٌ ، وَنَحِسٌ : بد اختر ، تیره بخت

وَنَحِيسَ ، نَحِيسًا ، نَحْسًا : « مثل : نَحِسَ »

وَهُوَ مَنْحُوسٌ : واین بدبخت ، واین تیره بخت ، واین مرد بدبخت ،

بد اختر مرد

وَهُوَ النُّحُوسُ : واین بدبختیها

وَهِيَ ج : اَلْمُنَاحِيسُ

و این آنچیزها که تیره بختی بهار آرد

\*\*\*

نَفِستَ : بزاد زن ، بیامد بر زن خون زادن ، در نفاس شد زن

تَنَفَّسَ : می آید بر زن خون زادن ، در نفاس میشود زن ، می زاید زن

وَنَفِستَ ، تَنَفَّسَ : « مثل : نَفِستَ ، تَنَفَّسَ »

نَفَاسًا : در نفاس شدن زن ، خون زادن آمدن ، زادن زن

وَهِيَ نَفِيسَةٌ : زاینده زن ، بانفاس زن

وَهِنَّ ج : نِفَاسٌ

وَالْوَلَدُ مَنْقُوسٌ : فرزند زاده شده

وَنَفْسُ الشَّيْءِ : نیک شد چیزی ، زیبا شد چیزی

نَفَاسَةً : نیک شدن ، زیبا شدن

وَهُوَ النَّفِيسُ : و این چیز نیک ، نیک ، زیبا

# ش

خ = خَفِشَ : تنگ چشم شد

خَفَشًا : تنگ چشم شدن

وَهُوَ أَخْفَشُ : و او تنگ چشم

د = دَهَشَ : بیهوش شد ، خیره شد ، سرگردان شد

دَهَشًا : بیهوش شدن ، خیره شدن ، سرگردان شدن

وَهُوَ دَهَشٌ : و این بیهوش ، و این خیره شده ، و این سرگردان

وَدُهَشٌ : « مثل : دَهَشٌ »

فَهُوَ مَدْهُوشٌ : و این خیره شده ، و این بیهوش

ح = عَطَشَ : تشنه شد

عَطَشًا : تشنه شدن

وَهُوَ عَطْشَانٌ : و این مرد تشنه ، مرد تشنه

وَهِيَ عَطْشَى : و این زن تشنه ، زن تشنه

وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : عَطَاشٌ

وایشان مردان و زنان تشنه

خ = خ = غَمِشَ<sup>۱</sup> ، وَعَمِشَ : شب کور شد ، بخته<sup>۲</sup> چشم شد ، بخفته

چشم شد

غَمَشًا ، عَمَشًا : شب کور شدن ، بخته چشم شدن

وَهُوَ أَعْمَشُ ، وَهُوَ أَعْمَشٌ : و این شب کور

# ص

ب = بَرَصَ : پسه شد ، پس شد

بَرَصًا : پسه شدن

وَهُوَ أَبْرَصٌ : و این پسه ، و او پس

ج = رَمَصَتْ عَيْنُهُ : دردمند شد چشم او ، ریمناک شد چشم او ، خم ناک

شد چشم او ، زفکی شد چشم وی ، ریمگین شد

چشم او<sup>۳</sup>

۱ - نسخه ۲ - مع غَمِشَ بغین مُعْجَمَةً و سایر نسخه ها بعین مهمله و نسخه ۱ - مع مهمله و معجمة .

۲ - بخته : شاید بخته چشم ؟

بخفته : این استعمال در فرهنگها نیامده است

۳ - رَفَكٌ : چرك تر یا خشك كه در كنج چشم و در گوش پدید آید ، و در زبان

عربی برخی گفته اند : ( رَمَصٌ ) چرك خشك شده ، و ( غَمَصٌ )

چرك تر را گویند . ( مانده در برگ پسین )



رَمَصاً : دردمند شدن چشم ، زفکی شدن چشم ، خمناك شدن چشم  
وَهُوَ أَمْرَصٌ : مرد خم ناك چشم، زفکی چشم، ریمگین چشم ، ریمناك چشم

غ = غَمِصَتْ عَيْنُهُ : دردمند شد چشم وی زفکی شد چشم وی ، ریمناك شد چشم او ، خم ناك شد چشم وی  
غَمَصاً : دردمند شدن چشم ، ریمناك شدن چشم ، خم ناك شدن چشم ، زفکی شدن چشم

## ض

ج = جَرَضَ بِرِيقِهِ : کوفته گلو شد بخوبی خویش ، کوفته گلو شد بخوبی خود ، سرفته خبو شد در گلو  
جَرَضاً : گرفته شد خبو در گلو

(مانده از برگ پیش)

رُفِكَتْ : چرك و ریم كه در گوشه های چشم گرد آمده باشد .

رُفٌ : تر برابر خشك ، رُفِيدَةٌ : تر شده .

بیت :

از آن دم كه دیده رخت را ندیده شده جمله گیتی ز اشكم رُفیده

خیم : بكسر خاء نقطه دار و سكون میم : چرك و ریم .

ح = حَرَضَ : سخت بیمار شد

حَرَضاً : سخت بیمار شدن

وَهُوَ حَرِضٌ : مرد سخت بیمار

م = مَخَضَتْ ، وَمَخَضَتْ : درد زادن گرفت زن را

مَخَاضاً ، وَمَخَاضاً : درد زادن گرفتن

• • •

مَرِضٌ : بیمار شد

مَرَضاً : بیمار شدن

وَهُوَ مَرِضٌ : واو مرد بیمار

وَهُمْ ج : مَرَضَى

و ایشان بیماران

وَرَجُلٌ مِمْرَاضٌ : مرد همیشه بیمار ، مردی پیوسته بیمار

## ط

ح = حَبِطَ عَمَلُهُ : ناچیز شد کار او ، تباه شد کار او

حَبِطاً ، حَبُوطاً : ناچیز شدن کار ، تباه شدن کار

می = سَبَطَ الشَّعْرُ ، وَسَبَطَ : فروهشته شد موی، راست شد موی  
 سَبَاطَةً ، سَبُوطَةً : فروهشته شدن موی، راست شدن موی  
 وَهُوَ سَبِطٌ ، وَسَبِطٌ : واین مرد گشاد موی، فرخار شد موی،  
 تنک شد موی، فرحال شد موی  
 وَرَجُلٌ سَبِطٌ أَلْيَدَيْنِ : مرد گشاده دست

\*\*\*

سَخِطَ عَلَيْهِ : خشم کرد بروی، سخت خشم گرفت بروی، خشمگین  
 شد بروی

وَسَخِطَ الْأَمْرَ : نپسندید کار را  
 سُخْطًا ، وَسَخَطًا : نپسندیدن کار  
 وَهُوَ سَاخِطٌ : واین پسند ناکنده

==

ش = شَمَطَ : دو موی شد، سیاه و سپید موی شد  
 شَمَطًا : دو موی شدن، سیاه و سپید موی شدن  
 وَهُوَ أَشْمَطٌ : واین مرد دو موی

==

خ = غَلِطَ فِي الْحِسَابِ : غلط کرد در شمردن، غلط کرد در شمار  
 غَلْطًا : غلط کردن در شمار

۴ = مَرَطَ شَعْرَهُ : بریخت موی او، فرو ریخت موی او  
 مَرَطًا : ریخته شدن موی، فرو ریختن موی  
 وَهُوَ أَمْرَطٌ : واین ریخته موی، مرد ریخته موی

==

ن = نَشِطَ لِلْأَمْرِ : نشاط کرد برای کار، رغبت کرد در کار  
 نَشَاطًا ، وَمَنْشَطًا : رغبت کردن در کار  
 وَهُوَ نَشِيطٌ : مرد با نشاط

\*\*\*

نَفِطَ يَدَهُ : آبله کرد دست وی از کار، آبله ناک شد دست او از بسیار  
 کار کردن  
 نَفْطًا ، نَفِطًا ، وَنَفِيطًا : آبله ناک شدن دست از کار بسیار  
 وَهِيَ نَفِطَةٌ : واین آبله دست

ظ

ح = حَفِظَهُ : نگاه داشت او را  
 حَفْظًا : نگاه داشتن

وَهُوَ حَافِظٌ ، وَحَفِيزٌ : مرد نگاه بان، واین نگاه بان، مرد نگاه دارنده  
 وَهُمْ ج : الَحَفَظَةُ  
 و ایشان نگاه بانان



ع

ب = بَشَعَ الْأَشْيَاءُ : ناخوش مزه شد ، بی مزه شد چیزی

بَشَعًا : ناخوش مزه شدن

وَهُوَ بَشِعٌ ، وَبَشِيعٌ : ناخوش ، و او چیزی بی مزه ، و این ناخوش مزه

...

بَلَعَهُ ، وَبَلَعَهُ : بگلو فرو برد او را ، بگلو فرو بردش

يَبْلَعُهُ : بگلو فرو می برد

بَلَعًا : بگلو فرو بردن

=====

ث = تَبِعَهُ : از پس او رفت ، پس وی رفت ، پی روی کردش

تَبِعًا ، وَتَبَاعَةً : از پس رفتن ، پس روی کردن

وَهُوَ التَّبِيعُ ، وَالتَّبِيعُ ، وَالتَّبَاعُ : و او پس رونده ، و این پس رو

و این پی رو

و ج : الْآتِبَاعُ ، وَالتَّبِيعُ

=====

ج = جَرَعَ الْمَاءَ : بگلو فرو برد آب را ، بخورد آب را اندک اندک

جَرَعًا : بگلو فرو بردن آب

جَزَعٌ : ناشکیبائی کرد

جَزَعًا : ناشکیبائی کردن

وَهُوَ جَزَاعٌ وَجَزُوعٌ : و این ناشکیبائی

=====

ح = سَمِعَ : بشنود ، بشنید ، شنید ، شنود

سَمِعًا ، وَسَمَاعًا : شنودن ، شنویدن ، شنیدن

وَهُوَ سَامِعٌ ، وَسَمِيعٌ : و او شنونده ، شنوا

وَفَعَلَ ذَلِكَ رِيَاءً وَسَمْعَةً : و بکرد آن کار را از بهر دیدن و شنودن

مردمان ، و بکرد آنکار را که مردمان ببینند و بشنوند

=====

ش = شَبِعَ : سیر شد

شَبَعًا ، وَشَبَعًا : سیر شدن

وَهُوَ شَبَعَانٌ : و این مرد سیر

و هِيَ شَبَعَاءٌ : و این زن سیر

وَهُمْ ، وَهِنَّ ج : شَبَاعٌ

=====

ح = صَلَعَ : دغ سر شد ، بی موی شد ، کل چکاد شد

صَلَعًا : دغ سر شدن ، بی موی شدن ، کل چکاد شدن

وَهُوَ أَصْلَعُ : و او مرد دغ سر ، و او مرد بی موی ، و او مرد کل چکاد

ضی = ضَبِعَتِ النَّاقَةُ : گشن خواست اشتر ماده ، بگشن آمد اشتر ماده

تَضَيَّعُ : گشن می خواهد ماده اشتر

ضَبِيعَةٌ ، وَضَبِيعَةٌ : گشن خواستن ماده اشتر

وَهِيَ ضَبِيعَةٌ : و این گشن خواهنده

وَضَبِعَتْ ، تَضَيَّعُ ، وَهِيَ ضَابِيعَةٌ : گشن خواست و می خواهد

اشتر ماده ، و این گشن

خواهنده ، بگشن درآمد

\*\*\*

ضَرَعَ : خوار شد ، زبون شد ، زاری کرد ، ناله کرد

ضَرَاعَةٌ : خوار شدن ، زبون شدن ، زاری کردن

وَهُوَ ضَرَعٌ : و او خوار شده ، و او زاری کننده

وَضَرَعَ ، يَضْرَعُ ، ضَرَعًا : « مثل : ضَرَعَ ، ضَرَاعَةٌ »

وَهُوَ ضَارِعٌ : و او زاری کننده ، و او خواری کشیده ، و او خوار

==

ط = طَمِعَ فِيهِ ، وَبِهِ : طمع کرد در او ، آزر کرد در او

طَمَعًا ، وَطَمَاعِيَّةً ، وَطَمَاعَةً : طمع کردن ، آزمند شدن

وَهُوَ طَمِيعٌ ، وَطَامِيعٌ : و او آزمند

ف = فَرِعَ : دراز موی شد

فَرَعًا : دراز موی شدن

وَهُوَ أَفْرَعٌ : و این دراز موی ، مرد دراز موی

\*\*\*

فَزَعَ مِنْهُ : بترسید از وی ، بهراسید از وی

فَزَعًا : ترسیدن ، هراسان شدن

وَهُوَ فَزِعٌ : و این ترسنده ، مرد ترسنده ، مرد هراسان

\*\*\*

فَطَعَ الْأَمْرُ : سهمناك شد کار ، درشت شد کار ، سخت شد کار ،

هول زشت شد کار ۱

يَفْطَعُ : سهمناك میشود ، درشت میشود ، سخت میشود ، هول زشت

میشود

وَفَطَعَ ، يَفْطَعُ : « مثل : فَطَعَ ، يَفْطَعُ »

فَطَاعَةً : سهمناك شدن ، درشت شدن ، سخت شدن ، هول زشت

شدن

وَهُوَ فَطِيعٌ : و او سهمناك ، و او زشت ، و او هولناك ، کار زشت

==



ق = قَرَعَ : کل شد سر، بی موی شد سر<sup>۱</sup>

قَرَعًا : کل شدن، بی موی شدن سر

وَهُوَ أَقْرَعٌ : واین کل، کل سر، واین سر بی موی

\*\*\*

قَنَعَ : قناعت کرد، خرسنده شد

قَنَاعَةً : خرسنده شدن، قناعت کردن

وَهُوَ قَانِعٌ : مرد خورسنده، خرسنده، واین قناعت کننده

==\*

ن = نَزَعَ : بشده موی سر شد، ریزیده موی شد، موی پیشانی ریخته شد، بی موی شد

نَزَعًا : ریزیده موی شدن، موی پیشانی ریخته شدن، موی پیش سر شدن

وَهُوَ أَنْزَعٌ : واین ریزیده موی، موی سر شده، واین موی پیشانی ریخته، موی پیش سر بشده

وَهِيَ النَّزْعَةُ : واین جای ریختن موی پیشانی، دغ سر که موی از سر همه بشده باشد

==\*

ه = هَلَعَ : ناشکیبا شد، ناشکیبائی کرد

۱ - قَرَعَ : از باب قَرَحَ، يَقْرَعُ : رفت موی سر و آن مرد را که موی سرش برفته (اَقْرَعَ) و آن زن را قَرَعَاءَ.

و جمع: قُرْعٌ، قُرْعَتَانِ

هَلَعًا : ناشکیبا شدن، ناشکیبائی کردن  
وَهُوَ هَلِيعٌ، وَهَلُوعٌ : واین ناشکیبا : مرد ناشکیبا

غ

و = رَدَعَ الْمَكَانَ : گلناک شد جای، باطل شد جای

رَدَعًا : گلناک شدن جای، باطل شدن جای

وَهُوَ رَدَعٌ : واین جای باطل، واین جای گلناک

ل = لَشَعَ : شکسته زفان شد، شکسته زبان شد، بسته زبان شد، بجای سین  
لَا كَلَمَتْ

لَشَعًا، وَلَشَعَةً : شکستن زفان، شکسته شدن زبان، بسته شدن زبان  
بجای (سین) (لا) گفتن، گرفتار زبان

وَهُوَ اللَّشَعُ : مرد شکسته زبان، واین شکسته زبان، گرفته زبان،  
مرد گنگ

ف

۱ - أَزَفَ الرَّحِيلُ : نزدیک آمد کوچ، نزدیک شد کوچ کردن

أَزَفًا، وَأَزُوفًا : نزدیک آمدن کوچ، نزدیک شدن کوچ کردن

\*\*\*

أَسِفَ عَلَيْهِ : اندوهگین شد بر وی ، اندوه خورد بر وی

أَسَفًا : اندوهگین شدن ، اندوه خوردن

وَهُوَ أَسِفٌ ، وَأَسِفٌ : مرد اندوه خوار ، واین اندوهگین

\*\*\*

أَلْفَهُ : خوی گرفت بر وی ، خو کرد با او

أَلْفَةً ، وَأَلْفًا : خوی گرفتن ، خوی کردن

وَهُوَ أَلِفٌ ، وَأَلِفٌ ، وَأَلِفٌ ، وَأَلِفٌ : واین خوی کرده ، مرد خوکننده

وَهُمْ ، ج : آلاَفٌ ، وَآلاَفٌ ، وَآلاَفٌ ، وَآلاَفٌ

الْإِلَافُ : دوستی ، پیمان ، بیکدگر خوی گرفتن

\*\*\*

أَنَفَ مِنَ الْأَمْرِ : تنگ داشت از کار ، تنگ داشت کار را

أَنَفَهُ ، وَأَنَفًا : تنگ داشتن کار

وَهُوَ أَنِفٌ ، وَأَنِفٌ : مرد تنگ دارنده ، واین با تنگ ، واین تنگ دارنده

=====

ت = تَلَفَ : هلاک شد ، تباه شد ، از میان رفت

تَلَفًا : هلاک شدن ، تباه شدن ، از میان رفتن

وَهُوَ تَلَفٌ : واین هلاک شده ، تباه شده ، از میان رفته

=====

ث = ثَقِفَهُ : بیافتش ، بیافت او را ، دانستش

ثَقَفًا : یافتن ، دانستن

=====

خ = خَرِفَ : فروت شد ، کم خرد شد از پیری

خَرَفًا : فروت شدن ، کم خرد شدن

وَهُوَ خَرِفٌ : واین کم خرد شده از پیری ، واین فروت

=====

د = دَنِفَ : سخت بیمار شد ، سخت نزار شد از بیماری

دَنَفًا : سخت بیمار شدن ، سخت نزار شدن

وَهُوَ دَنِفٌ ، وَدَنِفٌ : واین سخت بیمار ، واین سخت نزار از بیماری

=====

ذ = ذَلِفَ : هموار بینی شد ، راست بینی شد ، خرد بینی شد

ذَلَفًا : هموار بینی شدن ، راست بینی شدن ، خرد بینی شدن

وَهُوَ أَذَلَفٌ : مرد هموار بینی ، واین راست بینی

=====



ر = رَدَفَهُ : نشست پس او ، از پس او بنشست ، از پس او برنشست

رَدَفًا : از پس نشستن ، از پس برنشستن

وَهُوَ الرَّدِيفُ ، وَالرَّدْفُ : واین پس سوار ، پس سوار نشیننده

==

ص = صَلَفَ الرَّجُلُ : لاف زد مرد ، بستود خویش را مرد

وَصَلَفَتْ عِنْدَ رَوْجِهَا : بی مهر شد زن نزد شوی خود<sup>۱</sup>

صَلَفًا : لاف زدن مرد ، خود بستودن ، خویش بستودن ، بی مهر شدن زن در نزد شوی خود

وَهُوَ صَلِفٌ : واین لاف زننده

وَالصَّلَفُ : جای نام گرفتن زن در دل شوی خویش ، ناباریدن ابر ، لاف زدن<sup>۲</sup>

==

ع = عَجِفَ : لاغر شد ، نزار شد ، فرسوده شد

عَجْفًا : لاغر شدن ، نزار شدن ، فرسوده شدن

وَهُوَ أَعْجَفُ : واین لاغر ، و او مرد لاغر ، مرد نزار

وَهِيَ أَعْجَفَاءُ ، وَعَجْفَةٌ : واین زن لاغر ، زن نزار

وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : عِجَافٌ

۱ - از زیادات ج .

۲ - از زیادات ج .

• • •

عَنِيفَ بِهِ : درشتی کرد بوی ، سخت گرفت بر او

يَعْنِفُ : درشتی میکند ، سخت میگیرد

وَعَنْفٌ ، يَعْنِفُ : « مثل : عَنِيفٌ ، يَعْنِفُ »

عُنْفًا ، عَنَافَةً ، عِنَافَةً : درشتی کردن ، سخت گرفتن

وَهُوَ عَنِيفٌ : واین درشت ، مرد درشتی کننده ، مرد درشت

==

ك = كَشَفَ : دغ سر شد ، گشاده پیشانی شد ، بشده موی سر شد ، موی از

دو سوی پیشانی بشد

كَشَفًا : بی موی

وَهُوَ أَكْشَفُ : واین مرد دغ سر ، واین گشاده شده پیشانی ، مرد موی

از دو سوی پیشانی بشده

وَهِيَ الْكُشَفَةُ : واین دغ سری ، واین زن داغ سر ، واین جای بی موی

• • •

كَلِفَ بِهِ : شیفته شد بدو ، سخت دوست داشت او را ، عاشق شد

بوی ، دل بست بدو

كَلَفًا : شیفته شدن ، سخت دوست داشتن ، عاشق شدن ، دل بستن

وَهُوَ كَلِيفٌ : مرد شیفته ، مرد عاشق ، واین سخت دوست دارنده

وَكَلَّفَ وَجْهَهُ : زده روی شد ، كلفه رفت روی او ، كنجده روی شد

كَلَّفًا : زده روی شدن ، كلفه رفتن ، كنجده روی شدن<sup>۱</sup>  
وَهُوَ أَكْلَفٌ : واین زده روی ، كلفه روی ، واین مرد كنجده روی  
وَهِيَ كَلْفَاءٌ : واین زن زده روی ، زن كلفه روی ، زن كنجده روی  
و ج : كُلف

==

ل = لَهْفٌ : دریغ خورد ، اندوه خورد

لَهْفًا : دریغ خوردن ، اندوه خوردن  
وَهُوَ لَهِيْفٌ ، وَلَهْفَانٌ : و او دریغ خورنده ، و او اندوهگین  
وَلَهْفٌ ، لَهْفًا : دریغ خورد ، اندوهگین شد ، دریغ خوردن ، اندوهگین شدن

وَهُوَ مَلْهُوفٌ : مرد دریغ خوارنده ، و این دریغ ناك ، دریغ خورده ، اندوهگین<sup>۲</sup>

==

۱ - كُنْجِدَةٌ : در تن مردمان پدید آید و رخساره را همه افشان کند. و كلفه لكه های سیاه بزردهی زننده که در تن مردم پدید آید و آترامه گرفته گویند.

۲ - و اللَّهْيِفُ : الْمُضْطَرُّ وَاللَّهْفَانُ : الْمُتَحَيِّرُ .

و قولهم : يَا لَهْفَ فُلَانٍ ؟ و یا لهفا ؟ كلمة يتحسر بها على مافات .

این عبارت از زیادات نسخه چ میباشد .

ن = نَشَفَتْ الْأَرْضُ الْمَاءَ : خود خورد زمین آب را ، فرو خورد زمین آب را

نَشْفًا : فرو خوردن زمین آب را  
وَأَرْضٌ نَشْفَةٌ : زمین آب فرو خوارنده ، زمین آب فرو خورنده ، زمین آب خوره

## ق

أ - أَرِقٌ : بیدار شد ، بی خواب شد

« سَهَرٌ مِنَ الْحُزْنِ أَوْ مِنَ الْعَشَقِ »<sup>۱</sup>

أَرَقًا : بیدار شدن ، بی خواب شدن  
وَهُوَ أَرِقٌ ، وَأَرَقٌ : و این بی خواب ، مرد بیدار

==

ح = حَمَقٌ : بی خرد شد

يَحْمَقُ : بی خرد میشود

وَحَمَقٌ ، يَحْمَقُ : « مثل : حَمَقٌ ، يَحْمَقُ ، بی خرد شد »

حَمَاقَةً ، وَحَمَقًا : بی خرد شدن

وَهُوَ حَمِقٌ ، وَ أَحْمَقُ : مرد بی خرد ، و او مرد بی خرد

۱ - این جمله از زیادات چ است .



ذ = ذَلِقَ : سخنور شد، گویا شد، فصیح شد

ذَلَقًا : سخنور شدن، گویا شدن، فصیح شدن  
وَهُوَ أَذَلَقُ : و او فصیح، و او گویا، مرد سخندان

ر = رَنِقَ الْمَاءُ : تیره شد آب، بگردید رنگ آب

رَنِقًا : تیره شدن آب، گردیدن رنگ آب  
وَهُوَ الرَّنِقُ : و این آب تیره<sup>۱</sup> و این آب رنگ بگردیده

\*\*\*

رَهِقَهُ : رسیدش، در رسید بوی، دریافت او را، گرفتارش کرد

رَهَقًا : رسیدن، دریافتن، در رسیدن، گرفتار کردن

ز = زَرِقَ : سبز چشم شد، کبود چشم شد : گریه چشم شد

زَرَقًا، وَزُرْقَةً : سبز چشم شدن، کبود چشم شدن

وَهُوَ أَزْرَقُ : مرد سبز چشم، و این کبود چشم

\*\*\*

زَلِقَ : بلغزید

۱ - از زیادات ۲ - مج .

زَلَقًا : لغزیدن

وَهُوَ الزَّلَقُ : و این لغزیدن، و این جای لغزیدن

\*\*\*

زَهَقَتْ نَفْسُهُ : بیرون شد جاننش، جان از تن بشد

تَزَهَقُ : بیرون میشود جان از تن، جان از تن میشود

زُهُوقًا : جان از تن بیرون شدن، جان از تن بشدن

وَهِيَ زَاهِقَةٌ : جان بیرون شونده، و این جان بیرون شده

ش = شَبِقَ : تیز شهوت شد، آرزومند شد به بستر، آزمند شد بر بستر

شَبَقًا : آزمند شدن بر بستر، تیز شهوت شدن

\*\*\*

شَرِقَ الْمَاءُ، وَشَرِقَ بِالْمَاءِ : گرفته گلو شد آب، گرفته گلو

شد، آب فرو ماند بگلو

شَرَقًا : گرفته گلو شدن آب، آب در گلو فرو ماندن

ص = صَعِقَ : بیهوش شد، هوش از سرش برفت، خیره شد و هوش از

سرش برفت

صَعِقًا : بیهوش شدن، هوش از سر رفتن، خیره شدن و هوش از سر

رفتن

وَهُوَ صَعِقٌ : واین بیهوش ، مرد بیهوش ، واین مرد خیره شده و هوش  
از سرش برفته

ح = عَرِقٌ : خوی کرد ، خوی گرفت تنش

عَرَقًا : خوی کردن ، خوی گرفتن تن

\*\*\*

عَشَقَهُ : عاشق شد او را ، شیفته شد بروی

عَشَقًا ، وَعَشَقًا : عاشق شدن ، شیفته شدن

وَهُوَ عَاشِقٌ : واین مرد عاشق ، واین مرد شیفته شده

\*\*\*

عَلِقَهُ ، وَعَلِقَ بِهِ : دوست گرفت او را ، عاشق شد او را ، بسته  
او شد

عَلَقًا ، وَعَلَاقَةً : دوست گرفتن ، عاشق شدن ، بسته شدن

خ = غَرِقَ فِي الْمَاءِ : غرق شد در آب

غَرَقًا : در آب غرقه شدن

وَهُوَ غَرِيقٌ ، وَغَرِيقٌ : و او مرد غرقه شده

وَهُمْ ، ج : غَرِيقٌ

ف = فَرَّقَهُ ، وَفَرَّقَ مِنْهُ : بترسید از او ، بترسید از وی

فَرُوقًا ، وَفَرَقًا : ترسیدن

وَهُوَ ، (وَهِيَ) فَرِيقٌ ، وَفَرُوقٌ ، وَفَرُوقَةٌ : واین ترسنده ، مرد  
ترسنده ، زن ترسیده

ق = قَلِقَ : بی آرام شد ، آرام نیافت<sup>۱</sup>

قَلَقًا : بی آرام شدن ، آرام نیافتن

وَهُوَ قَلِيقٌ<sup>۲</sup> : مرد بی آرام ، واین بی آرام

ل = لَبِقَ بِهِ الْأَمْرُ : زیبا شد باو کار ، خوب آمدش کار ، زیبا شد بروی  
کار ، در خور آمد بوی کار

لَبَقًا : زیبا شدن کار ، خوب آمدن کار ، در خور آمدن کار

وَرَجُلٌ لَابِقٌ ، وَلَبِيقٌ ، وَلَبِيقٌ : مرد زیبا کار ، مرد خوب کار ،  
مردی چابک

\*\*\*

لَحِقَهُ ، وَلَحِقَ بِهِ : دریافت او را ، رسید بوی ، در رسید بوی

۱ - نسخه ۲ - مع فَلِقَ بقاء یک نقطه .

۲ - نسخه ۱ - مع وَهُوَ أَقْلَقٌ .



لَحَاقًا ، وَلُحُوقًا : دریافتن ، رسیدن ، در رسیدن

\*\*\*

لَزِقَ بِهِ ، وَلَصِقَ ، وَلَسِقَ : بچسبید بوی ، خفسید بوی ، بدوسید بوی

لَزُوقًا ، وَلُصُوقًا ، وَلُسُوقًا : چسیدن ، دوسیدن ، چپسیدن

وَهُوَ لَزِيقُهُ ، وَلَزِيقُهُ : و این خفسیده بویت ، و این چفسیده بوی است ، همسایه نزدیک او ، همسایه پیوسته وی

وَهَذِهِ الدَّارُ يَلْزِقُ هَذِهِ : و این سرای نزدیک این سرای ، و این خانه نزدیک این خانه است ، و این سرای همدیوار آن سرای است

\*\*\*

لَعِقَ الْعَسَلُ بِالْمِلْعَقَةِ : بکفچه خورد انگبین ، بلیسید انگبین را بکفچه

لَعَقًا : بکفچه خوردن انگبین ، بلیسیدن انگبین را بکفچه

وَهُوَ اللَّعُوقُ : و این آنچه بکفچه بخورند ، و این لیسیدنی ، دارو که بکفچه خورند

## ل

ش = شَرِكَةٌ فِی كَذَا : همباز آمد با او در فلان چیز ، انباز شد او را در فلان چیز ، همباز شد با وی در فلان چیز

شَرِكًا ، شَرِكًا ، وَشَرِكَةً : همباز آمدن ، انباز شدن ، همباز شدن و هُوَ شَرِيكٌ : و این همباز ، و این انباز

ض = ضَحِكٌ : بخندید

ضَحِكًا ، ضَحِكًا : خندیدن

وَهُوَ الضُّحْكَةُ : و این مرد که بروی بخندند

وَهُوَ الضُّحْكَةُ : و این مردی که از دیگران بخندد ، آنک از مردمان می خندد ۱

\*\*\*

ضَنِكَ عَيْشُهُ : تنگ شد زندگانی او ، سخت و دشوار شد زندگانی او

ضَنِكَ ، وَضُنُوكًا : تنگ شدن زندگانی ، سخت و دشوار شدن زندگانی

وَمَعِيشَةُ ضَنِكٌ : و زندگانی تنگ ، زندگانی سخت و دشوار

ف = فَرَكْتَ الْمَرْأَةَ زَوْجَهَا : دشمن داشت زن شوی خود را ، دشمن داشت زن شوهرش را

فَرَكَا ، وَفَرُوكَا ، فَرُوكَا : دشمن داشتن زن شوی را  
وَمِی فَا رِکْ ، وَفَرُوکْ : و این زن شوی دشمن ، و این زن دشمن دارنده شوی

ن = نَهَكَهُ الْمَرَضُ : نزار کردش بیماری ، نزار کرد او را بیماری ، برنجانی‌دش بیماری

وَنَهَكَهُ ، يَنْهَكَهُ : « مثل : نَهَكَهُ الْمَرَضُ »  
نَهَكَا : نزار شدن تن از بیماری ، رنجور شدن از بیماری

## ل

ا = اَسْلَخَهُ : کشیده شد رخ او ، فراز شد رخ او ، نرم و دراز شد رخ او ، کشیده رخسار شد

يَأْسُلُ : کشیده رخ میشود ، فراز رخ میشود ، کشیده رخسار میشود  
وَأَسْلَ ، يَأْسُلُ ، أَسَالَةً ، وَأَسَلًا : کشیده رخ شدن ، فراز شدن رخ ، کشیده رخساره شدن  
وَهُوَ أَسِيلٌ : مرد کشیده رخ ، مرد فراز رخ ، مرد کشیده رخساره

ب = بَخِلَ عَلَيْهِ بِالْمَالِ : بخیلی کرد بوی بمال ، دریغ کرد از وی خواسته را

بُخِلًا وَبَخَلًا : دریغ کردن خواسته ، بخیلی کردن  
وَهُوَ بَاخِلٌ ، وَبَخِيلٌ : و این مرد بخیل ، و این مرد دریغ کننده خواسته

ث = وَثَكَلَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا : « فَقَدَتَهُ » ، سمم کردن بچه‌اش را ، زن مرده فرزند شد

ثَكَلًا ، وَثَكَلًا : بچه گم کردن ، بچه مردن  
وَمِی ثَاكِیْلٌ ، وَثَاكِیْلَةٌ ، وَثَكَلِی : و این زن مرده فرزند ، و این زن بچه سمم کرده ، و این زن فرزند گم کننده

وَهُوَ ثَكَلَانٌ : و این مرد بچه گم کرده

وَهُمْ ، وَهْنٌ ج : ثَكَالِی

وایشان مردان و زنان بچه سمم کرده ، مرده فرزند

ج = جَدَلَ : شاد شد ، شادمان شد

جَدَلًا : شاد شدن ، شادمان شدن

وَهُوَ جَدَلٌ ، وَجَدَلَانٌ : و او شاد ، و این مرد شادمان



وَهِيَ جَذَلِي : واین زن شادمان

\*\*\*

جَهْلَ الْأَمْرِ : ندانست کار را

جَهْلًا ، وَجَهَالَةً : ندانستن کار

وَهُوَ جَاهِلٌ ، وَجَهُولٌ : و او مرد نادان

\*\*\*

ح = حَبَلَتْ : آبست شد زن ، آبستان شد زن ، بار گرفت زن

حَبَلًا : آبست شدن زن ، آبستان شدن زن ، بار گرفتن زن

وَهِيَ حَبَلِي : واین زن آبستان ، واین زن باردار ، آبستان ، آبست

وَهْنٌ ج : حَبَالِي

وایشان زنان آبستان

\*\*\*

خ = خَجِلَ : شرمگین شد ، شرم کرد ، شرمنده شد

خَجَلًا : شرمگین شدن ، شرم کردن

\*\*\*

خَطِلَ فِي الْكَلَامِ : غلط کرد در سخن ، کما بیش گفت سخن را ،

بیهوده کرد در سخن

خَطَلًا : غلط کردن در سخن ، کم بیش سخن گفتن ، بیهوده کردن در سخن

\*\*\*

ذ = ذَهَلَ عَنْهُ : غافل شد از او ، « نَسِيَهُ وَغَفَلَ عَنْهُ » ، فراموش کرد او را

وَذَهَلَ ، يَذْهَلُ : « مثل : ذَهَلَ عَنْهُ »

ذَهَلًا ، ذَهَالًا ، ذُهِلَّ : غافل شدن

\*\*\*

ز = رَتَلَ : ششاده دندان شد

رَتَلًا : ششاده دندان شدن

\*\*\*

رَجَلَ : پیاده شد ، پیاده رفت ، سوار نشد ، سواره نرفت

رَجَلًا ، رَجَلًا ، رَجَلَةً ، رَجَلَةً : پیاده شدن ، پیاده رفتن ، سواره نرفتن

وَهُوَ رَجِلٌ ، رَجُلٌ ، رَاجِلٌ ، وَرَجَلَانُ : واین مرد پیاده ، مرد پیاده

وَهِيَ رَجُلِي : واین زن پیاده ، زن پیاده

وَهُمْ ج : رَجُلٌ ، وَرَجُلٌ ، رَجَلَةٌ ، وَرَجُلِي ،

وَرَجَالٌ ، وَرَجَالٌ ، وَرَجَالٌ ، وَرَجَالٌ ، وَرَجَالٌ ،

وَرَجَالَةٌ

رَهْلَ : شکسته گوشت شد ، « اِسْتَرْخَى لَحْمُهُ وَانْتَفَخَ »

رَهْلًا : شکسته شدن گوشت ، شکستن گوشت

وَهُوَ رَهْلٌ : و او مرد شکسته گوشت

\*\*\*

زَجَلٌ = زَجَلَ : بانگ کرد ، شادمان شد و سرود خواند ، بلند کرد آواز خویش را

زَجَلًا : بانگ کردن ، شادمان سرود خواندن ، بلند کردن آواز

\*\*\*

زَعَلَ : شاد شد ، شادمانه شد ، خوش شد

زَعَلًا : شاد شدن ، شادمانه شدن ، خوش شدن

\*\*\*

شَكِلٌ = شَكَلَ : سرخ چشم شد ، سرخ شد ، سپید آمیخته شد سرخی ، سپیدی

چشم آمیخته سرخی شد

شَكَلًا : سرخ شدن چشم ، سرخ شدن ، سپیدی چشم آمیخته سرخی

شدن ، سپید آمیخته شده سرخی

\*\*\*

شَهَلَ : میش چشم شد

شَهَلًا ، وَشَهَلَةً : میش چشم شدن

وَهُوَ أَشَهَلٌ : و او میش چشم ، و او مرد میش چشم

\*\*\*

عَجَلَ = عَجَلَ : بشافت ، شتاب کرد

عَجَلًا ، وَعَجَلَةً : بشافتن ، شتاب کردن

وَهُوَ عَجِلٌ ، وَعَاجِلٌ ، وَعَجِلٌ ، وَعَجَلَانٌ : و این شتابنده ، و این

مرد شتابنده

وَهِيَ عَاجِلِيٌّ : و این زن شتابنده ، زن شتابنده

\*\*\*

عَطَلَتْ : بی پیرایه شد زن ، پیرایه بر خویش نداشت زن ، پیرایش

نکرد زن

عَطَلًا ، وَعَطَلًا ، وَعَطُولًا : زن بی پیرایه شدن ، پیرایه نداشتن زن

وَهِيَ عَاطِلٌ ، وَعَاطِلَةٌ ، وَعَاطِلَةٌ ، وَعَاطِلٌ ، وَعَاطِلٌ ، وَعَاطِلٌ ،

وَمِعْطَالٌ : و این زن بی پیرایه

\*\*\*

عَمِلَ : کار کرد ، بکرد

عَمَلًا : کردن ، کار کردن

وَهُوَ عَامِلٌ ، وَعَمِلٌ ، وَهِيَ عَامِلَةٌ ، وَعَمِلَةٌ : و این مرد کارکننده ،

و این زن کارکننده

وَهِيَ الْعَمَالُ ، الْعَمَالَةُ : و این مرد و زن کارکننده ، و این مرد

و زن بسیار کار کننده

وَالْعَمَالَةُ ، وَالْعَمَالَةُ : « بالتخفيف » ، مزد کار ، دستمزد



خ = غَزَلَ : غزل گفت ، زن را دوست داشت و یاد او کرد ، دوست داشت زن را و سخن ازو گفت

غَزَلَا : زن را دوست داشتن و سخن ازو گفتن

ف = فَشَلَ : بد دل شد ، بی دل شد ، دل شکسته شد  
فَشَلَا : بد دل شدن ، بی دل شدن ، دل شکسته شدن

ق = قَبِلَ الشَّيْءَ : پذیرفت چیز را

قَبُولًا : پذیرفتن

وَهُوَ قَابِلٌ : واین پذیرنده ، مرد پذیرنده

وَقَبِلَتْ عَيْنُهُ : کز شد چشم او ، کز شد چشم او بسوی بینی

قَبَلًا : کز شدن چشم ، کز شدن چشم بسوی بینی

وَهُوَ أَقْبَلُ : و او مرد کز چشم ، و این مرد کز چشم ، و این مرد کج شده چشم بسوی بینی

• • •

قَمِلَ : شپشناك شد ، شپش گرفت تن او

قَمَلًا ، قَمَلًا : شپشناك شدن ، شپش گرفتن

وَهُوَ قَمِلٌ : و او مرد شپشناك ، و او مرد شپش گرفته

ك = كَسِلَ : کاهل شد ، تن آسا شد

كَسَلًا : تن آسان شدن ، کاهل شدن

وَهُوَ كَسِيلٌ ، وَكَسَلَانٌ : و او مرد تن آسان ، کاهل ، مرد کاهل

وَهُمْ ج : كَسَالِي ، كَسَالِي

و ایشان مردان کاهل ، و ایشان مردان تن آسان

وَهُي ج : كَسَلِي ، وَكِسَالٌ

و ایشان زنان کاهل ، زنان تن آسان

ن = نَجَلَ : فراخ چشم شد ، گشاده چشم شد

نَجَلًا ، نَجَلًا : فراخ چشم شدن ، گشاده چشم شدن

وَهُوَ أَنْجَلٌ : و او مرد فراخ چشم ، و او مرد گشاده چشم

وَعَيْنُ نَجَلَاءَ : و چشم فراخ ، و چشم گشاده

وَطَعْنَةُ نَجَلَاءَ : زخم فراخ ، خستی فراخ ، خستن فراخ

• • •

نَحِلَ ، ( وَنَحَل ) جِسْمُهُ : نزار شد تن او ، فرسوده شد تن او ،

لاغر شد اندام او

يَنْحُلُّ ، يَنْحُلُّ : نزار میشود تن او ، فرسوده میشود تن او ، لاغر میشود اندام او

وَنَحْلٌ ، يَنْحُلُّ : « مثل : نَحْلَ جِسْمُهُ ، يَنْحُلُّ ، وَيَنْحُلُّ » نُحُولًا : نزار شدن تن ، فرسوده شدن تن ، لاغر شدن اندام وَهُوَ نَاحِلٌ ، وَنَحِيلٌ ، وَنَحْلٌ ، وَمَنْحُولٌ : و او مرد نزار ، و او مرد نزار تن

\*\*\*

نَغَلَ الْأَدِيمُ : تباه شد اديم ، تباه شد چرم ، تباه شد چرم در پیراستن نَغَلًا : تباه شدن پوست در پیراستن ، تباه شدن چرم

\*\*\*

نَهَلَ الشَّرَابَ : نخستین بار نوشید آب یا باده را ، نخستین بار خورد شراب را

نَهَلًا : نخستین بار نوشیدن ، نخستین بار خوردن شراب

م

اِثْمٌ = اِثْمٌ : سناه کرد ، گناهکار شد

اِثْمًا ، وَمَاثِمًا : سناه کردن ، گناهکار شدن

وَهُوَ اِثْمٌ ، وَ اِثْمٌ ، وَ اِثْمٌ : و این مرد گناه کار ، مرد سناه کننده

\*\*\*

أَجِمَ الطَّعَامَ : چهره درهم کشید و بد داشت خورش را ، دشمن داشت طعام را ، دشوار آمد او را دوباره خوردن ، ناخوش آمد او را خورش از بسیار خوردن أَجَمًا : چهره درهم کشیدن و بد داشتن خورش<sup>۱</sup>

\*\*\*

أَدَمَ : گندم گون شد يَادُمُ : گندم گون میشود ، چهره برنگ گندم میشود وَأَدَمَ ، يَادُمُ : « مثل : أَدَمَ ، يَادُمُ » ، گندم گون شد ، گندم گون میشود

أَدَمًا ، وَأَدَمَةً : گندم گون شدن ، چهره برنگ گندم شدن وَهُوَ أَدَمٌ : و او مرد گندم گون ، و او مرد چهره برنگ گندم

\*\*\*

أَلِمَ : دردمند شد ، دردگین شد ، آزار گرفت أَلَمًا : دردمند شدن ، دردگین شدن ، آزار گرفتن وَهُوَ أَلِيمٌ : و این مرد دردمند ، اندوهگین ، آزار دار

=====

۱- أَجِمْتَ الطَّعَامَ (بالکسر من باب عليم) إِذَا كَرِهْتَهُ مِنْ التَّمَدُّمَةِ عَلَيْهِ .



ب = بَشِمَ مِنَ الطَّعَامِ : ناگوارد گرفت خورش را ، رنجور شد از ناگوارده  
گرفتن طعام ، ناگوارده گرفت خوراك را و بستوه  
آمد از آن

بَشَمًا : ناگوارد گرفتن خورش ، ناگوارد کردن طعام ، رنجور شدن  
از ناگوارده گرفتن خورش ، ناگوارده گرفتن خوراك و بستوه  
آمدن از آن

\*\*\*

بَكِمَ : سنگ شد

بَكَمًا : سنگ شده

وَهُوَ أَبَكَمٌ : مرد گنگ ، و او مرد گنگ

==\*

ج = جَشِمَ الْأَمْرَ : رنج کشید از کار ، بکرد کار را برنج ، رنج دید از کار  
جَشَمًا ، جَشَمًا ، وَجَشَامَةً : رنج کشیدن از کار ، کار را برنج  
کردن ، رنجه شدن از کار

خ = خَرِمَ : بریده بینی شد

وَهُوَ أَخْرَمٌ : و او مرد بریده بینی

==\*

ز = رَجِمَهُ : بخشود بر وی ، بخشود بوی ، ببخشود او را ، بخشاینده شد  
او را

يَرْحُمُهُ : می بخشود بر او

وَرَحِمَ (وَرَحْمَ) ، يَرْحُمُ : « مثل : رَجِمَهُ ، يَرْحُمُهُ »

رَحْمَةً ، وَمَرْحَمَةً ، وَرَحْمًا ، وَرَحْمًا : بخشودن

وَهُوَ رَاحِمٌ ، وَرَحِيمٌ : و او بخشایشگر ، و این رحمت کننده ، و او

مهربان

وَهُوَ الرَّحْمَنُ ، (وَالرَّحْمَانُ) : و او بخشاینده ، و این خدای بسیار بخش

، و او خدای بخشایشگر ، بخشاینده

و = زَهِمَ اللَّحْمَ : بوی گرفت گوشت ، گندید گوشت و بوی گرفت

زُهُومَةً ، وَزَهَمًا ، وَزُهْمًا : بوی گرفتن گوشت ، گندیدن و بوی

گرفتن گوشت

وَزَهَمَتْ يَدُهُ مِنَ الشَّحْمِ : بوی چربش گرفت دست او از پیه

==\*

س = سَقِمَ : ستوه شد از وی ، سیر شد از وی ، بستوه آمد از وی ، ملول

شد از وی ، « مَلَهُ »

سَامَةً ، وَسَامًا : بستوه شدن ، بستوه آمدن

==\*

سَقِمَ : بیمار شد ، رنجور شد

يَسْقَمُ : بیمار میشود ، رنجور میشود

وَسَقَمَ، يَسْقُمُ : « مثل : سَقِمَ ، يَسْقِمُ »

سُقَمًا ، سَقَمًا ، وَسَقَامًا : بیمار شدن ، رنجور شدن

وَهُوَ سَقِيمٌ ، وَسَقِمَ ، وَمِسْقَامٌ : و او بیمار ، و این مرد بیمار ،

و این مرد رنجور

\*\*\*

سَلِمَ : برست ، رها شد

سَلَامَةً : رستن ، رها شدن

وَهُوَ سَلِيمٌ ، وَسَالِمٌ : و این رسته ، و او برسته ، رسته

ضی = ضَجِمَ فُوهُ : کز شد دهن او

ضَجَمًا : کز شدن دهن

وَهُوَ أَضْجَمٌ : و او کز دهن ، و این مرد کز دهن

\*\*\*

ط = طَعِمَ : بخورد

طَعَمًا ، وَطُعْمًا : خوردن

وَهُوَ الطَّعْمُ ، وَ الطَّعْمُ وَ الطَّعْمُ : مزه طعام

وَهُوَ الطَّعَامُ ، وَ الْمَطْعَمُ ، وَ الْمَطْعَمَةُ ، وَ الطَّعْمَةُ :

و این روزی ، خورش ، و این طعام ، گندم

\*\*\*

ع = عَدِمَ الشَّيْءَ : نیافت چیز را ، دست نیافت بر چیز ، از دست بداد چیز را

عَدَمًا ، وَ عُدَمًا ، وَ عَدَمًا : نیافتن ، دست نیافتن بر چیز

\*\*\*

عَقِمَتْ : نازاینده شد زن

تَعَقَّمَ : نازاینده میشود زن

وَعَقِمَتْ ، تَعَقَّمَ : « مثل : عَقِمَتْ تَعَقَّمَ »

عَقَمًا ، وَ عَقَمًا ، وَ عَقَمًا : نازاینده شدن زن

وَهُوَ عَقِيمٌ : و این مرد نازاینده ، و این مرد که از پشت او فرزند نیاید

وَهُم ، ج : عِقَامٌ

وَهِيَ عَقِيمٌ ، وَ مَعْقُومَةٌ : و این زن نازاینده

وَهُنَّ ج : عَقْمٌ

وَرِيحٌ عَقِيمٌ ، وَ عِقَامٌ ، وَ عِقَامٌ : باد بی سود ، و بادی است که

نیارست آستان کرد درختان

را ، باد آبستن ناکنده

\*\*\*

عَلِمَهُ : بدانست او را

عِلْمًا : دانستن



وَهُوَ عَلِيمٌ ، وَعَلِيمٌ ، وَعَلَامٌ ، وَعَلَامَةٌ : و این مرد داننده ،

مرد دانا

وَعَلِمْتُ شَفْطَهُ الْعَلِيَّا : شکافته شد لب زورین او ، شکافته شد

لب زیرین او

عَلَمًا : شکافته شدن لب زیرین ، شکافته شدن لب زورین

وَهُوَ أَعْلَمُ : و این شکافته لب زیرین ، مرد شکافته لب زورین

خ = غَرِمَ الشَّيْءُ : تاوان کرد چیز را ، تاوان داد چیز را ، تاوان دار شد

چیز را

غَرَمًا ، وَغَرَامَةً ، وَغَرَمًا : تاوان کردن ، تاوان دادن ، تاوان دار

شدن

وَهِيَ الْمَغَارِمُ : و این تاوانها ، و این تاوانها ، تاوانها

وَهُوَ غَارِمٌ ، وَغَرِيمٌ : و او مرد تاوان کننده ، تاوان کشنده ، تاوان

دهنده

• • •

غَنِمَ الْمَالُ : غنیمت کرد مال را ، برایگان گرفت خواسته را ، برایگان

بچنگ آورد خواسته را

غَنَمًا ، غَنَمًا ، غَنَمًا ، غَنِيمَةً : برایگان گرفتن خواسته ، برایگان

بچنگ آوردن خواسته

وَهِيَ الْغَنِيمَةُ : و این غنیمت ، آنچه که در میدان جنگ از ساز و برگ

جنگ و خواسته از دشمن گیرند

ج : الْغَنَائِمُ

وَهِيَ الْمَغْنَمُ : آنچه که در میدانهای جنگ از ساز و برگ و ستوران

و خواسته دشمن میگردند ، آنچه که برایگان بچنگ آرند

و ج : الْمَغَانِمُ

ف = فَهِمَ الْأَمْرَ : دریافت کار را ، بدانست کار را ، بشناخت کار را

، « أَعْلَمَهُ »

فَهَمًا ، وَفَهَامَةً ، فَهَامَةً : دریافتن کار ، دانستن کار ، شناختن

وَفَهِمَ الرَّجُلُ : دانا شد مرد ، دریابنده شد مرد ، زیرک شد مرد

فَهَمًا ، فَهَمًا : دانا شدن ، زیرک شدن ، دریابنده شدن

فَهُوَ فَهِمٌ : و این دانا ، و این مرد زیرک ، و این مرد دریابنده

ق = قَدِمَ الْبَلَدَ : آمد بشهر ، بیامد بشهر

وَقَدِمَ عَلَى الرَّجُلِ : بیامد بر مرد ، آمد بر مرد ، درآمد بر مرد

قَدُومًا ، مَقْدَمًا ، قِدْمَانًا : آمدن ، درآمدن

وَهُوَ قَادِمٌ : و این آینده ، و این مرد درآمده

• • •

قَرِمَ إِلَى اللَّحْمِ : آرزومند شد بگوشت ، بسیار آزمونند شد بگوشت  
قَرَمًا : آزمونند شدن بگوشت ، آرزومند شدن بخوردن گوشت

\* \* \*

قَضَمْتُ الدَّابَّةَ الشَّعِيرَ : بخورد ستور جو را  
قَضَمًا : خوردن ستور جو را

لِ = لَثِمَ خَدَهُ : بوسه داد رخسار را ، ببوسید رخ او را  
لَثَمًا ، وَلِثَامًا : بوسه دادن رخ ، بوسیدن رخ

\* \* \*

لَزِمَهُ : بچسبیدش ، چسبید او را ، بچسبید او را ، دست زد بروی ،  
بگرفت او را بدست

لَزُوْمًا : چسبیدن ، دست زدن بچیز ، گرفتن او را بدست  
وَهُوَ لَا زِمٌ : چسبنده ، واین چسبیده ، او دردست

\* \* \*

لَقِمَ اللَّقْمَةَ : فرو برد لقمه را ، بگلو فرو برد او را ، بگلو فرو برد  
لقمه را ، بخورد لقمه را ، بکار برد لقمه را  
لَقَمًا : بکار بردن لقمه ، خوردن لقمه ، بگلو فرو بردن لقمه

—

ن = نَدِمَ : پشیمان شد

نَدَمًا ، وَنَدَامَةً : پشیمان شدن ، پشیمان شدن

وَهُوَ نَادِمٌ : واین پشیمان ، مرد پشیمان ، او مرد پشیمان

\* \* \*

نَعِمَ عَيْشُهُ : بانعمت شد ، خرم شد زندگانی او ، گشاده شد روزی او  
يَنْعَمُ ، يَنْعَمُ : با نعمت میشود ، خرم میشود زندگانی او ، گشاده  
میشود روزی او

وَنَعَمَ ، يَنْعَمُ : « مثل : نَعِمَ ، يَنْعَمُ ، يَنْعَمُ »

نَعْمَةً ، مَنَعَمًا : بانعمت شدن ، گشاده روزی شدن

وَهُوَ نَاعِمٌ : او مرد با نعمت ، واین با نعمت ، مرد توانگر ، مرد  
با خواسته

وَهُوَ النَّعِيمُ : واین نعمت ، واین خواسته و ناز و آسایش جهان

—

ه = هَرَمَ : پیر شد ، سخت پیر شد ، کهن شد ، سالخورده شد

هَرَمًا : پیر شدن ، سخت پیر شدن ، کهن شدن ، سالخورده شدن

وَهُوَ هَرَمٌ : واین پیر ، مرد پیر ، واین سالخورده مرد ، واین مرد کهنسال

وَهُمْ ج : هَرَمِي

و ایشان پیران ، وایشان مردان پیر ، مردان کهنسال ، مردان سالخورده



## ن

أ = اَذِنَ لَهُ كَذَا ، وَفِي كَذَا : دستوری داد او را در فلان چیز ، دستور کرد او را در فلان کار

اَذِنًا : دستور داد او را در فلان چیز

وَأَذِنَ بِهِ : بدانست او را ، دانست او را

« وَأَذِنَ بِالشَّيْءِ » : عَلِمَ بِهِ «

اَذِنًا ، وَأَذَانًا : دانستن

وَأَذِنَ لَهُ ، وَأَذِنَ إِلَيْهِ : گوش داشت او را ، گوش داشت بسوی او ، گوش فرا او داد

اَذِنًا : گوش فرا دادن ، گوش داشتن ، گوش دادن

• • •

أَمِنَهُ عَلَى كَذَا ، وَأَمِنَهُ بِكَذَا : امین داشت او را بر فلان چیز ، استوار داشت او را بر فلان چیز

أَمِنًا ، وَأَمِنَةً : امین داشتن ، استوار داشتن

وَأَمِنَ الرَّجُلُ ، وَأَمِنَ الرَّجُلُ : امین شد مرد ، استوار شد مرد ، درست کار شد مرد

أَمَانَةً : امین شدن ، استوار شدن ، درست کار شدن

وَهُوَ أَمِينٌ ، وَأَمِنٌ ، وَأَمَانٌ : واین مرد امین ، واین مرد درست کار

خ = خَشِنَ : درشت شد

يَخْشُنُ : درشت میشود

وَخَشِنَ ، يَخْشُنُ : « مثل : خَشِنَ ، يَخْشُنُ »

خُشُونَةً : درشت شدن

وَهُوَ أَخْشَنُ ، وَخَشِينٌ ، وَخَشِينٌ : وایمرد درشت

• • •

د = دَرَنَ : شوخ گرفت ، شوخین شد ، چرکین شد ، ریم گرفت ، ریمکین شد

« وَ سِخ »

دَرَنًا : چرکین شدن ، ریم گرفتن ، شوخ گرفتن

• • •

دَكِنَ الثَّوْبُ : دودگین شد جامه ، دودگون شد جامه ، دود گرفت جامه ، برنگک دود در آمد جامه

دَكَنًا ، وَ دُكْنَةً : دودگرفت ، دودگون شدن ، برنگک دود شدن

وَهُوَ أَدْكَنُ : واین دودناک ، واین دودگون ، واین دودگین ، واین دود گرفته ، واین برنگک دود

« وَهُوَ لَوْ يُضْرَبُ إِلَى السَّوَادِ »

ذ = ذَهَنَ : زیرک شد ، هشیار شد ، خردمند شد

ذَهْنًا ، وَ ذَهْنًا : زورک شدن ، هشیار شدن ، خردمند شدن

ز = زَمِنْ : درجای بماند ، برجای بماند ، (زمین گیر شد)

زَمَانَةً : درجای ماندن ، برجای ماندن ، (زمین گیر شدن)

وَهُوَ زَمِنْ ، وَزَمِينٌ : او برجای مانده ، و این درجای مانده ، (و او زمین گیر شده)

وَهُمْ ، ج : زَمَنِي ، وَزَمِنَةٌ

و ایشان مردان درجای مانده ، درجای ماندگان

س = سَمِنْ : فربه شد

سَمِنًا ، وَسَمَانَةً : فربه شدن

وَهُوَ سَمِينٌ : و این فربه ، فربه

ش = شَجِنَ : اندوهگین شد ، دل افتار شد

شَجِنًا : اندوهگین شدن ، دل افتار شدن

وَهُوَ الشَّجِنُ : و این اندوهگین

و ج : الْأَشْجَانُ

وَهُوَ الشَّجِنُ : و این اندوه

ض = ضَمِنَ لَهُ كَذَا : پذیرفت بروی فلان چیز را

ص = صَمَانًا : پذیرفتار شدن ، پابندان شدن

وَهُوَ صَامِنٌ : و او مرد پذیرفتار ، و او مرد پابندان

ع = عَطِنَ الْإِهَابُ : گنده شد پوست خام ، پوشیده شد پوست ، گندید پوست

عَطِنًا : گندیدن ، پوشیده شدن

\* \* \*

عَفِنَ الشَّيْءُ : پوشیده شد چیز در جای نمناک ، بپوسید چیز ، گندیده شد چیز

عَفِنًا ، عَفْنًا ، وَعَفُونَةً : پوشیده شدن ، گندیده شدن

وَهُوَ عَفِينٌ : و این پوشیده ، و این گندیده

غ = غَضِنَ الْوَجْهَ : انجوغ گرفت روی ، شکن گرفت روی

غَضِنًا : انجوغ گرفتن روی ، شکن گرفتن روی

ف = فَطِنَ : زیرک شد ، هشیار شد

يَفْطِنُ : زیرک میشود ، هشیار میشود

وَفَطِنَ ، يَفْطِنُ : « مثل : فَطِنَ ، يَفْطِنُ ، زیرک شد »

فَهُوَ فَطِينٌ : و او مرد زیرک ، و او هشیار مرد



ق = قَرَنَ : پیوسته ابرو شد

قَرَنًا : پیوسته ابرو شدن

وَهُوَ أَقْرَنُ ، وَمَقْرُونٌ : واین مرد پیوسته ابرو

ل = لَسَنَ : زفان آور شد ، زبان آور شد ، سخندان شد

لَسَنًا : زفان آور شدن ، زبان آور شدن ، سخندان شدن

وَهُوَ لَسِنٌ : زبان آور ، واین مرد زفان آور ، و او مرد سخندان

### ه

ب = بَلَّهَ : ابله شد ، بی خورد شد

بَلَّهًا ، وَبَلَاهَةً : بی خورد شدن

وَهُوَ أَبْلَهٌ : و او مرد ابله ، مرد بی خورد

ث = تَفِهَ الشَّيْءُ : فرومایه شد چیز ، خوار شد چیز ، اندک شد چیز

تَفَهًا ، وَتَفَاهَةً ، وَتَفُوهًا : فرومایه شدن ، خوار واندک شدن

۱ - این عبارت از زیادات نسخه (ج) میباشد : « أَبْلَهَ : الغافل عن الدنيا والجمع بَلَّهٌ وَفِي الْحَدِيثِ : ( اكْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ الْبَلَّهُ يَعْنِي الْبَلَّهُ فِي أَمْرِ الدُّنْيَا لِقِلَّةِ اِهْتِمَامِهِمْ وَهُمْ اَكْيَاسٌ فِي أَمْرِ الْآخِرَةِ ) .

وَشَيْءٌ تَافِهٌ ، وَتَفِهٌ : و چیزی خوار و اندک ، چیزی اندک مایه

ج = جَلَّهَ : دغ سر شد ، موی پیش سر<sup>۱</sup> ریزیده شد

جَلَّهًا : دغ سر شدن ، موی پیش سر ریزیده شدن

وَهُوَ أَجَلَهُ : واین دغ سر ، واین مرد موی پیش سر ریزیده شده

س = سَفِهَ : بی خورد شد ، ناخردمند شد ، سبک خورد شد<sup>۲</sup>

سَفَهًا ، وَسَفَاهَةً ، وَسَفَاهًا : بی خورد شدن ، ناخردمند شدن

وَهُوَ سَفِيهٌ : واین بی خورد ، ناخردمند ، و او مرد بی خورد

ش = شَرِهَ عَلَى الطَّعَامِ : آزمند شد بر خوراک

شَرَهًا : آزمند شدن در خوردن

ح = عَمِهَ : خیره شد ، سرگردان شد ، سرگشته شد

۱ - الْجَلَّةُ : الْجَلَّةُ فَوْقَ الْجَلَجِ وَهُوَ انْحِسَارُ الشَّعْرِ مِنْ مُقَدِّمِ الرَّأْسِ وَالنَّظَرُ إِلَى : « وَاجْلَحَ ، وَاجْلَحَ ، وَاجْلَحَ : لِيَمْنِ انْحِسَارِ الشَّعْرِ عَنْ مُقَدِّمِ رَأْسِهِ » - دستورالغفة

۲ - از زیادات نسخه ج و معنی قوله تعالى : « سَفِهَ نَفْسَهُ » ای : اِمْتَنَهَنَهَا وَاسْتَحَفَّ بِهَا .

عَمَّاهُ ، وَعَمَاهَةُ ، عُمُوهُ ، وَعُمُوهُ ، وَعَمَاهَانَا : سرگردان  
شدن ، سرگشته شدن ، خیره شدن  
وَهُوَ عَمِيٌّ ، وَعَامِيٌّ : واین سرگشته ، واین خیره ، و او مرد سرگردان

ف = فَرِهَ : استاد شد ، سخت شادان شد ، ستور نیک رفتار شد ، دبه گرفته  
شد ، سبکسار شد ، آسوده و شادمانه شد

« وَفَرِهَ آي : بِطَرِّ وَأَشَرِّ »

فَرَّهًا : استاد شدن ، سخت شادمان شدن ، دبه گرفته شدن ، سبکسار  
شدن ، نیک رفتار شدن ستور

وَفَرَّهَ ، فَرَاهَةً ، وَفَرَاهِيَّةً : « مثل : فَرِهَ ، فَرَّهًا »

وَدَابَّةٌ فَارَهُ : و ستور نیک رو ، ستور نیک رفتار ، ستور تیز رو

وَدَوَابُّ فُرُّهُ ، وَفُرُّهُ ، وَفُرَّهَةً : ستوران نیک رفتار

• • •

فَقِهَ الْأَمْرَ : بدانت کار را

فَقِيهًا : دانستن

وَفَقِيهُ الرَّجُلُ : دانا شد مرد ، دانشمند شد مرد ، فقیه شد مرد

فَقِيهًا ، وَفَقَاهَةً : دانا شدن ، دانشمند شدن ، فقیه شدن

وَرَجُلٌ فَقِيهٌ : مرد دانا ، مرد دانشمند ، مرد فقیه

• • •

فَكِهَ : خوش منش شد ، شوخ نهاد شد

يَفْكُهُ : خوش منش میشود ، شوخ طبع میشود

وَفَكِهَ ، يَفْكُهُ ، وَفَكِهَ ، يَفْكُهُ : « مثل : فَكِهَ ، يَفْكُهُ »

فَكِهًا ، فَكِهًا : خوش منش شدن ، شوخ نهاد شدن

وَهُوَ فَكِيهٌ : واین مرد شوخ ، واین مرد خوش منش

•

ك = كَرِهَ الشَّيْءَ : دشمن داشت چیز را

كَرَّهًا ، كَرَّهًا ، وَكَرَاهَةً ، وَكَرَاهِيَّةً : دشمن داشتن چیز

وَهِيَ كَرِيهٌ ، وَمَكْرُوهٌ : چیزی دشمن داشته شده ، چیزی نابهره

وَهِيَ الْكَرْهِيَّةُ : و این جنک ، و این کارزار ، « الْحَرْبُ »

وَكَرَّهَ وَجْهَهُ : زشت شد روی او

يَكْرَهُ : زشت روی میشود

كَرَاهَةً : زشت روی شدن

وَهُوَ كَرِيهٌ الْوَجْهَ : و او زشت روی ، و این زشت روی

• • •

كَمِهَ : کور مادر زاد شد ، نابینا مادر زاد شد ، نابینا زاد شد

كَمِهًا : کور مادر زاد شدن ، نابینا مادر زاد شدن

وَهُوَ كَمِيهٌ ، وَآكَمَهُ : واین کور مادر زاد ، و او نابینا مادر زاد



۴ = مَرَهَ الْعَيْنُ : « فسدت لترك الكحل » ، نزار شد چشم از ۱  
سر مه ناکشیدن

وَعَيْنُ مَرَهَاءٍ : و چشم نزار از ناکشیدن سر مه  
وَأَمْرَأَةُ مَرَهَاءٍ : و زن چشم نزار از ناکشیدن سر مه  
وَرَجُلٌ أَمْرَهُ : و مرد نزار چشم از ناکشیدن سر مه

ن = نَزَهَ الْمَكَانُ ، وَنَزَهُ : پاک شد جای ، خوش شد جای ، خرم شد  
جای

نَزَاهَةٌ : پاک شدن جای ، خوش و خرم شدن جای  
وَهُوَ نَزَهُ ، وَنَزِيهٌ : و او پاک ، و این جای پاک ، و این جای پاک  
و خرم

## المضاعف

ب

خ - خَبَّ : گر بزشد ، زیرك شد

خَبَّأً : سر بزشد ، زیرك شدن

وَهُوَ خَبٌّ ، وَخَبٌّ : مرد سر بزش ، و این سر بزش

۱ - این جمله تماماً از زیادات چ میباشد .

وَهِيَ خِبَّةٌ : و این زن سر بزش ، زن گر بزش

ز = زَبَّ : بسیار موی ابرو شد ، انبوه موی ابرو شد ، بزرگ ابرو شد

زَبَبًا : بسیار موی ابرو شدن ، بزرگ ابرو شدن

وَهُوَ أَزَبٌ : و این انبوه موی ابرو ، و این مرد بسیار موی ابرو ، مرد  
بزرگ ابرو

ص = صَبَّ بِهَا ، وَصَبَّ إِلَيْهَا : عاشق شد بزن ، آرزو مند شد باین

زن ، سخت آرزو مند شد بوی

صَبَابَةٌ : آرزو مند شدن بزن ، عاشق شدن بزن ، سخت آرزو مند شدن

وَهُوَ صَبٌّ : و این مرد عاشق ، و این مرد آرزو مند

ط = طَبَّ : بهچشك شد ، بهچشك شد

طَبًّا ، طَبًّا ، طَبًّا : بهچشك شدن

وَهُوَ طَبٌّ ، وَطَبِيبٌ : و او بهچشك ، و او مرد بهچشك

وَهُوَ طَبٌّ يَهْدِي الْأَمْرَ : « ای : عَالِمٌ بِهِ »

و او داناست باین کار

ق = قَبَّ : باریک میان شد

قَبَّأً : باریک میان شدن

وَهُوَ أَقْبَبُ : و او مرد باریک میان

وَهِيَ قَبَّاءُ : و این زن باریک میان ، زن باریک میان

ل = لَبَّ : خردمند شد

يَلْبُ، وَيَلْبُ : خردمند میشود

لَبَّاءُ، وَلَبَّأً : خردمند شدن

وَهُوَ لَبِيبٌ : و او مرد خردمند ، و این خردمند

## ث

ك = كَثَّ لِحْيَتُهُ : انبوه شد ریش او ، انبوه شد موی ریش او ، بسیار شد

موی ریش وی

كَثَّائَةً، وَكُثُوْنَةً : موی ریش انبوه شدن ، بسیار شدن موی ریش

وَهِيَ كَثَّةٌ : و این ریش انبوه ، و این ریش انبوه موی

## ج

ز = زَجَّ حَاجِبُهُ : کمان ابرو شد ، طاق ابرو شد ، باریک و خمیده ابرو شد

زَجَجًا : کمان ابرو شدن ، طاق ابرو شدن ، باریک و خمیده ابرو شدن

وَهُوَ أَزَجٌّ : مرد کمان ابرو ، و او مرد طاق ابرو ، و این مرد باریک و

خمیده ابرو

## ح

ب = بَحَّ : سمران آواز شد ، گرفته آواز شد

بَحَحًا، وَبُحَّةً : گران آواز شدن ، گرفته آواز شدن

وَهُوَ أَبَحٌّ : و او مرد سمران آواز ، مرد سمران آواز ، مرد گرفته آواز ،

و این مرد گرفته آواز

## د

ل = لَدَّ : سخت خصومت کرد ، سخت دشمنی کرد ، پرخاش کرد ، سخت

پرخاش کرد

لَدَدًا : سخت خصومت کردن ، سخت دشمنی کردن ، پرخاش کردن ،

سخت پرخاش کردن

وَهُوَ أَلَدٌّ، وَأَلَنَدٌّ، وَيَلْنَدُّ : و این سخت خصومت کننده ، سخت

دشمنی کننده ، و او مرد پرخاش

کننده ، و او مرد پرخاشگر

وَقَوْمٌ لَدَّ : و مردمان سخت خصومت کننده ، مردمان سخت پرخاشگر



ذ

ل - لَذَّ الشَّيْءُ : بامزه شد چیز ، « ضِدُّ الْأَلَمِّ ، أَوْ الْبِشَاعَةِ »

لَذَازَةً ، وَلَذَّةً : بامزه شدن چیز

وَهُوَ لَذٌّ ، وَلَذِيذٌ : واو بامزه

وَلَذَّ الرَّجُلُ الشَّيْءَ : بامزه یافت مرد چیز را

لَذَّةً ، وَلَذَازًا : بامزه یافتن چیز

ر

ب - بَرَّهَ : نیکویی کردش ، نیکوی کرد با وی

بَرًّا ، بَرًّا ، مَبْرَةً : نیکویی کردن

وَهُوَ بَرٌّ ، وَبَارٌّ : واو مرد نیکوکار

وَهُمْ ج : الْأَبْرَارُ ، وَالْبَرَّةُ

و ایشان نیکوکاران ، مردان نیکوکار

وَبَرَّ فِي يَمِينِهِ : راست شد در سوگندش ، راست کرد در سوگندش ،

راستگوشد در سوگندش ، راستی کرد در سوگندش ،

راست آمد در سوگند او

وَبَرَّتْ يَمِينُهُ : راست شد سوگندش ، راست آمد سوگند وی

بَرًّا : راست آمدن سوگند ، راست شدن سوگند

وَيَمِينٌ بَرَّةٌ : و سوگند راست

ح - حَرَّ الرَّجُلُ : تشنه شد مرد

حَرَّةً : تشنه شدن

وَهُوَ حَرَّانٌ : و این مرد تشنه ، مرد تشنه ، مرد سخت تشنه

وَهِيَ حَرَّى : و این زن تشنه ، زن تشنه ، زن سخت تشنه

وَحَرَّ الْمَمْلُوكُ : آزاد شد بنده ، و آزاد شد برده

حَرَارًا ، وَحَرِيَّةً ، وَحَرَارَةً ، وَحَرَارِيَّةً : آزاد شدن<sup>۱</sup>

وَهُوَ حَرٌّ ، وَهِيَ حَرَّةٌ : و این آزاد ، مرد آزاد ، واو آزاد ، زن آزاد

وَهُمْ ج : الْأَحْرَارُ ، وَهُنَّ ج : الْحَرَائِرُ

و ایشان آزادان

ش = شَرَّ : بد شد ، بد کردار شد ، بدکاره شد ، بد اندیش شد

شَرَّارَةً : بد شدن ، بدکاره شدن ، بد کردار شدن ، بد اندیش شدن

۱ - حَرَارَةٌ ، حَرَارِيَّةٌ : این دو مصدر در نسخه های مورد استناد داخل در

مصادر فعل حَرَّ از باب (عَلِمَ ، يَعْلَمُ) ذکر شده و در معاجم بزرگ مانند

قاموس و صحاح و لسان العرب در مصادر فعل حَرَّ الْمَاءُ آمده است

گفته میشود : حَرَّ يَحْرِى بِحَرِّ حَرًّا ، حَرَّةً ، حَرُورًا ، وَحَرَارَةً .

الماء : سَخَنَ ، گرم شد آب .

وَهُوَ شَرِيرٌ ، وَشَرِيرٌ : واین بسیار بدکننده ، مرد بسیار بد ، مرد بسیار بدکار

وَهُمْ ج : الْأَشْرَارُ ، وَالْشَّرَارُ  
وایشان مردان بسیار بدکننده ، بسیار بدکننده

وَهُوَ الشَّرُّ : واین بدی ، «خلاف الخیر»

وَج : الشُّرُورُ ، بَدِهَا  
وَهُوَ شَرِّ مِنْهُ : واین بدتر ازوست ، واین بترست از وی

ضی = ضَرَّ : نایبنا شد ، کور شد

ضَرَّارَةٌ : نایبنا شدن ، کور شدن

وَهُوَ ضَرِيرٌ : و او مرد نایبنا ، و او مرد کور

م = مَرَّ : تلخ شد

مَرَّارَةٌ : تلخ شدن

وَهُوَ مَرٌّ ، وَمَرِيرٌ : و او تلخ

## س

ك = كَسَّ : کوتاه دندان شد ، خرد دندان شد

كَسَّاسٌ : کوتاه دندان شدن ، خرد دندان شدن

وَهُوَ أَكْسٌ : و او مرد کوتاه دندان ، واین کوتاه دندان ، و او مرد خرد دندان

م = مَسَّ : بسودش ، برماسید او را ، بسود او را

مَسًّا : سودن ، برماسیدن

وَبِهِ مَسٌّ مِنْ جُنُونٍ : و باو بهره است از دیوانگی ، ویرا پاره است از دیوانگی ، برماسیده است ویرا دیوانگی

## ش

ب = بَشَّ بِهِ ، وَهَشَّ لَهُ ، وَآلَيْهِ : شاد شد بدو ، شادمان شد بدو ، شمشاده روی شد بوی

بَشَّاشَةٌ ، وَهَشَّاشَةٌ : شاد شدن ، شادمان شدن ، شمشاده روی شدن

وَهُوَ بَشٌّ ، وَهَشٌّ : و او مرد شادمان ، و او مرد شمشاده روی

## ص

غ = غَصَّ بِالطَّعَامِ : گرفته گلو شد بطعام ، بگلو بماند طعام

غُصَّةٌ ، وَغُصَصًا : گرفته شدن گلو بطعام ، ماندن طعام در گلو

وَهُوَ غَاصٌّ ، وَغَصَّانٌ : مرد بگلو گرفته ، و این مرد گرفته گلو ، آنک طعام در گلویش بماند



وَعَصَّ الْمَنْزِلُ بِالنَّاسِ : پر شد خانه بمردمان ، سخت تنگ شد خانه از مردمان

عَصَصًا : پر شدن خانه بمردمان ، سخت تنگ شدن خانه بمردمان  
وَالْمَجْلِسُ غَاصَّ بِأَهْلِهِ : خانه انبوه است از مردمان

## ض

ع = عَضَّ يَدَهُ : بگزد دستش را

عَضًّا : گزیدن دست

وَعَضَّهُ، وَعَضَّ بِهِ، وَعَضَّ عَلَيْهِ، وَعَضَّ عَلَى يَدَيْهِ : « نَدِمَ »  
پشیمان شد ، گران داشت او را ، گران آمد براو ، گران شد براو ،  
دستها بدنشان بگزد

## ط

ث = ثَطَّ : کوسه شد ، کوسه شد ریش او

ثَطَّطًا : کوسه شدن

وَهُوَ ثَطَّ، وَاثْطَّ : و او کوسه ، مرد کوسه ، مرد ریش کوسه  
وَهُمْ ج : ثِطَّ، ثِطَّ، وَثِطَّاطٌ، وَثِطَّاطَةٌ

ق = قَطِطَ الشَّعْرُ : جعد موی شد ، پشک شد موی ، پیچیده موی شد

قَطَطًا : پشک موی شدن ، پیچیده موی شدن  
وَهُوَ قَطَطٌ، وَقَطَّ : مرد پشک موی ، مرد جعد موی ، پیچیده موی

## ظ

ح = حَظَّ، وَحُظَّ : بهره مند شد ، با بهره شد

حَظًّا، وَحُظُوظًا : بهره مند شدن ، با بهره شدن

وَهُوَ حَظِيظٌ، وَمَحْظُوظٌ : و او مرد بهره مند ، و این مرد بهره مند ،  
و او مرد با بهره

ف = فَظَّ : درشت خوی شد ، زفت خوی شد ، درشت سخن شد

فَظَاطَةً : درشت خوی شدن ، زفت خوی شدن ، درشت سخن شدن

وَهُوَ فَظٌّ : و این مرد درشت خوی ، و این مرد زفت خوی ، مرد زفت خوی ، درشت سخن

## ف

ص = سَفَّ الدَّوَاءَ : کف کرد دارو را ، بکپید دارو را ، انداخت دارو

را در دهن ، داروی خشک در دهن انداخت

« وَهُوَ مَا يَسْتَفُّ مِنْ دَوَاءٍ وَغَيْرِهِ »

سَفَا : کف کردن دارو ، کپیدن دارو ، انداختن داروی خشک در دهن  
وَهُوَ السَّفُوفُ : واین داروی در دهن انداختنی ، واین داروی کف  
کردنی ، واین داروی کپیدنی

## ل

ص = صَكَكَ الْحِمَارُ : دوزانو بهم کوفت خر ، هردو زانو بهم کوفت  
خر ، هردو زانو بهم زد خر  
صَكَكَ : هردو زانو بهم کوفتن خر ، دوزانو بهم زدن  
وَهُوَ أَصَكُّ : دوزانو بهم کوبنده ، واین زانو بهم کوبنده

ف = فَكَّ : احمق شد<sup>۱</sup>

فَكَكَ : احمق شدن

وَهُوَ فَاكٌ : واواحمق

## ل

ز = زَلَّ : لاغر سرون شد ، لاغر سرین شد ، نزار شد سرون او  
زَلَلًا : لاغر سرون شدن ، لاغر سرین شدن ، نزار شدن سرون  
وَهُوَ أَزَلٌّ : واین مرد لاغر سرین ، لاغر سرون

۱ - از زیادات نسخه (ج) میباشد .

وَهِيَ زَلَّاءٌ : واین زن لاغر سرون ، لاغر سرون

ش = شَلَّتْ يَدُهُ : شل شد دستش ، خشک شد دستش

شَلًّا ، شَلًّا : خشک شدن دست

وَهِيَ شَلَّاءٌ : واین دست شل ، واین دست خشک شده

ظ = ظَلَّ يَفْعَلُ كَذَا : روز گذاشت فلان کار می کند ، روز بگذاشت فلان

کار ، روز گذشت فلان کار می کرد

ظُلُولًا ، وَظَلًّا : روز بگذاشتن

م = مَلَّ ، وَمَلَّ مِنْهُ : ستوه آمد از وی ، ستوه آمد از وی ، سیر آمد از وی

مَلًّا ، وَمَلًّا ، وَمَلَالَةً : ستوه آمدن ، ستوه آمدن ، سیر آمدن

از وی

## م

ج = جَمَّ الْكَبْشُ : بی سرون شد قوچ (گوسفند ار) ، بی سرون شد

گشن میش

جَمَمًا ، وَجَمًّا : بی سرون شدن گشن میش

وَهُوَ أَجَمٌّ : واین بی سرون ، واین گشن بی سرون



ح = حَمَّ : سیاه شد ، سیاه گون شد

حَمَمًا : سیاه شدن ، سیاه گون شدن

وَهُوَ أَحَمُّ : مرد سیاه گون ، و این مرد سیاه

ش = شَمَّ : بلند بینی شد

شَمَمًا : بلند بینی شدن

وَهُوَ أَشَمُّ : و این بلند بینی ، و این مرد بلند بینی

ص = صَمَّ الرَّجُلُ : کر شد مرد ، سخت کر شد مرد

وَصَمَّ الْحَجَرُ : سخت شد سنگ

صَمَمًا : کر شدن ، سخت کر شدن ، سخت شدن سنگ

وَهُوَ أَصَمُّ : و این مرد کر ، و او کر ، و او مرد سخت کر ، سنگ سخت

وَهُمْ قَوْمٌ صُمٌّ : و ایشان مردمان کر

وَقَتْنَةُ صَمَاءُ : « شَدِيدَةُ »

دَهْرٌ أَصَمُّ : روزگار بس سخت و دشوار

١ - این جمله از زیادات نسخه (ج) است .

ن

خ = غَنَّ : بینی سخن گفت ، سخن بینی گوینده شد

غَنَّةٌ ، وَغَنَنًا : بینی سخن گفتن ، سخن بینی گوینده شدن

وَهُوَ أَغْنٌ : و این سخن بینی گوینده ، و این سخن گوینده از بینی

ه

ف = فَهَّ : درماند بسخن ، اندر ماند بسخن ، نیارست سخن گفت

فَهَاةٌ ، وَفَهًا ، وَفَهَّاهُ ، وَفَهَّوَهُ : درماندن بسخن ، اندر ماندن

بسخن ، نیارست سخن گفتن

وَهُوَ فَهٌ : و این مرد درمانده درسخن ، و این درمانده بسخن

## المعتل الفاء بالواو

ا

و = وَبَىءَ الْبَلَدُ : بیمار ناک شد شهر ، با و با شد شهر

يَوْبَاءُ ، وَيَيْبَأُ : بیمار ناک میشود شهر

وَبَاءٌ : بیمار ناک شدن

وَوَبُوْءٌ ، يُوْبُوْءٌ ، وَبَاءٌ ، وَوَبِيٌّ ، يُوْبَاءٌ ، وَيُوْبَاءٌ ، وَوَبِيٌّ ،  
يُوْبُوْءٌ . وَيُوْبَاءٌ ، وَبَاءَةٌ : « مثل : وَبِيٌّ ، يُوْبَاءٌ »  
وَهُوَ وَبِيٌّ ، وَوَبِيٌّ ، وَوَبُوْءٌ : واین شهر بیمارناک ، واین جای  
با وبا ، واین بیمارناک

• • •

وَطِيَّ الْأَرْضِ : بسپرد زمین را ، بکوفت زمین را  
يَطَاءُهَا : می سپرد زمین را ، میکوفت زمین را  
وَطَاءٌ ، وَوَطَاءٌ ، وَطِيئَةٌ ، وَوَطَاءَةٌ : سپردن زمین  
وَهُوَ الْوِطَاءُ : راه سپرنده ، ره سپار  
وَوَطِيَّ الْمَرْأَةِ : درآمیخت با وی  
يَطَاءُهَا : می آمیخت  
وَطَاءٌ : آمیختن

## ب

وَصَبٌ = وَصَبٌ : دردمند شد ، دردگین شد ، دردناک شد  
وَصَبًا : دردمند شدن ، دردگین شدن ، دردناک شدن  
وَهُوَ وَصَبٌ ، وَوَصِيبٌ : مرد دردمند ، مرد دردگین ،  
دردمند ، دردناک  
الْوَصَبُ : درد  
وَج : الْاَوْصَابُ

## خ

وَسِخٌ = وَسِخٌ : چرکین شد ، شوخ گرفت  
وَسَخًا : چرکین شدن ، شوخ گرفتن  
وَهُوَ وَسِخٌ : و او چرکین ، و او شوخ گرفته

## د

وَمَدٌ = وَمَدٌ الْيَوْمُ : سخت گرم شد روز ، سخت شد روز  
وَمَدًا : سخت گرم شدن روز ، سخت شدن روز  
وَهُوَ وَمَدٌ ، وَوَمَدَانٌ ، وَوَمَدَاءٌ : واین روز سخت گرم ، روز  
سخت گرم

## ر

وَضِرَ الْأَنَاءُ = وَضِرَ الْأَنَاءُ : چربناک شد خنور ، ریم گرفت خنور ، چرکین شد خنور  
وَضِرًا : چربناک شدن خنور ، ریم گرفتن خنور ، چرکین شدن خنور  
وَهُوَ وَضِرٌ : واین خنور ریم گرفته ، واین خنور چرب شده ، واین  
خنور ریمگین



\* \* \*

وَقَرَّتْ أُذُنُهُ : گران شد سموش او ، گران شد گوش وی

تُوقِرُ : گران میشود سموش وی

وَوَقِرَتْ ، تُوقِرُ . « مثل : وَقِرَتْ ، تُوقِرُ »

وَقَرَّأَ : سمران شدن سموش

\* \* \*

وَقَصَّ : کوتاه گردن شد

وَقَصًّا : کوتاه گردن شدن

وَهُوَ أَوْقَصُّ : واین مرد کوتاه گردن

ع

وَجِعَ = دردمند شد ، درد یافت

وَجَعًا : دردمند شدن ، درد یافتن

\* \* \*

وَسِعَ : فراخ شد

يَسَعُ : فراخ میشود

سَعَةً ، وَسَعَةً : فراخ شدن

وَهُوَ وَأَسِعَ : واو فراخ ، واین فراخ

وَوَسِعَ الْمَكَانُ : بگنجید در جای

وَوَسِعَ الْمَكَانُ : بگنجید جای ، فراخ شد جای

وَوَسِعَهُ الْمَكَانُ : سنجآمد او را جای ، فرا گرفت او را جای

وَلَا يَسَعُكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا : نرسد ترا که بکنی فلان کار را ، نیست

ترا که بکنی فلان کار را ، بر تو نیست

آن کار را بکنی

وَهُوَ أَلَوْسَعُ : واین تاب و توان ، واین طاقت

\* \* \*

وَكِيعَ : انگشت بزیر دیگر افتاده شد ، انگشت بر یک دیگر شد ،

انگشت بر دیگر افتاده شد ، انگشت پای بر دیگر نشسته شد

وَكَعًا : انگشت بزیر دیگر افتاده شدن ، انگشت بر یکدیگر شدن

وَهُوَ أَوْكَعُ : مرد انگشت بزیر افتاده ، آنک انگشتش بزیر دیگر

افتاده شده ، واین انگشت بر یکدیگر شده

ف

وَطِيفَ الْحَاجِبُ = انبوه شد موی ابرو ، انبوه موی شد ابرو

وَطِيفًا : انبوه شدن موی ابرو

وَهُوَ أَوْطَفُ : مرد انبوه موی ابرو

\* \* \*

وَجَلَّ : بترسید ، هراسان شد

وَجَلَّ : ترسیدن ، هراسان شدن

وَهُوَ وَجَلٌ ، وَ أَوْجَلٌ : و او مرد ترسنده ، ترسنده ، و او مرد هراسان

• • •

وَحَلَّ فِي الْوَحْلِ : در محل افتاد ، در محل ماند

يُوحَلُّ : در گل می افتد ، در گل می ماند

وَوَحَلٌ ، يُوَحَلُّ ، وَ وَحَلٌ ، يُوَحَلُّ : « مثل : وَحَلَّ فِي الْوَحْلِ »

وَحَلًّا ، وَوَحَلًا : در محل افتادن ، در محل ماندن

وَهُوَ وَحِلٌ ، وَمَوْحُولٌ : و این در محل افتاده ، مرد در محل افتاده

## م

م = وَخِمَ : ناگوارد گرفته شد ، خام شد ، ناسموار شد

يُوَخَّمُ : ناسموارد گرفته میشود ، خام میشود ، ناسموار میشود

وَ وَخِمٌ ، يُوَخَّمُ : « مثل : وَخِمَ ، يُوَخَّمُ »

وَخَامَةً : ناگوارد گرفته شدن ، خام شدن ، ناسموار شدن

وَهُوَ وَخِيمٌ : ناسموارد گرفته ، و این ناسموارد ، و این خام ، ناگوارد

• • •

وَهُمْ فِي الْحِسَابِ : غلط کرد در شمار

يُوهَمُّ ، وَيَهْمُ : غلط میکند در شمار

وَهُمَا : غلط کردن در شمار

## ه

ه = وَلِهَتْ : شیفته شد زن ، اندوهگین شد زن ، خرد زن بشد از اندوه

« اِسْتَدَّ حُزْنُهَا حَتَّى ذَهَبَ عَقْلُهَا »

تَوَلَّهَتْ ، وَتَلَّهَتْ : شیفته میشود زن ، اندوهگین میشود زن ، خرد زن میشود از اندوه

وَلِهَتْ : شیفته شدن ، اندوهگین شدن ، بی خرد شدن زن از اندوه

وَهْيَ وَالْهَ ، وَالْهَةُ : و این زن شیفته ، زن شیفته ، و این زن اندوهگین ، و این زن خرد شده از اندوه

## المعتل الفاء بالو او

المضاعف منه

## و

و = وَدَّ الْأَمْرَ : آرزو کرد کار را

يُودُّ : آرزو میکند

وَدًّا ، وَوَدَادًا ، وَوَدَادًا : آرزو کردن

وَيُودِي لَوْ كَانَ كَذَا : آرزوی منست کی فلان کار بودی ، آرزوی

منست اگر بودی فلان کار



# المعتل الفاء بالياء

## س

ي = يئس من الشيء : نوميد شد از چيز

يئس : نوميد ميشود

وَأَيْسَ، وَيَأْسُ، وَيَيْسُ، وَيَيْسُ : « مثل : يئس، يئس »<sup>١</sup>

يَأْسًا، وَيَأْسَةً، وَيَأْسَةً، وَيَأْسًا : نوميد شدن

وَهُوَ يَوُوسٌ، وَيَوُوسٌ : و او مرد نوميد

وَيَيْسَ الْأَمْرَ : بدانست كار را

يَأْسًا : دانستن كار

...

يئس : خشك شد

يئس : خشك ميشود

وَيَيْسُ، وَيَيْسُ : « مثل : يئس، يئس »

يَيْسًا، وَيَيْسَةً : خشك شدن

١ - آيس : مهموز الفاء معتل العين است، گوی استاد زمخشری (آيس) را مشتق يا مقلوب از فعل (يئس) دانسته است.

وَهُوَ يَأْسٌ : و او خشك، خشك

وَمَكَانٌ يَيْسٌ : جا يگامی خشك

وَحَطَبٌ يَيْسٌ، وَيَأْسٌ : هيزم خشك

## ظ

ي = يقظ : بیدار شد

يَقْظَةً : بیدار شدن

وَهُوَ يَقْظَانٌ، وَيَقْظٌ، وَيَقْظٌ : و او مرد بیدار، مرد بیدار

وَهُمْ ج : ايضا

وَهِيَ يَقْظَى : و او زن بیدار، و اين زن بیدار

## م

ي = يتم : بی پدر شد

يَتِمُّ : بی پدر ميشود

وَيَتِمُّ، وَيَتِمُّ : « مثل : يتم، يتم »

يَتِمًا : بی پدر شدن، پدر مردن

وَهُوَ يَتِيمٌ : و اين بی پدر، و اين کودک پدر مرده

وَهُمْ ج : يتامی

وَدَّرَةٌ يَتِيمَةٌ : مروارید شاهوار ، مروارید بی همتا

## ن

نَ = نَمَنَ : خجسته شد

نَمِنَ : خجسته میشود

وَيَمَنَ ، يَمِنُ ، وَيُؤْمِنُ ، يُؤْمِنُ : « مثل : يَمِنُ ، يَمِنُ »

يُمْنًا : خجسته شدن

وَهُوَ أَيْمَنُ ، وَمَيْمُونٌ : و او مرد خجسته

الْمَيْمَنَةُ ، الْيُمْنُ : خجسته ، « الْبَرَكَةُ »

وَهِيَ : ج : الْمَيَّامِنُ

## المعتل العين بالو او

## ج

ج = عَوَجَ الْعُودُ : کژ شد چوب

عَوَجًا : کژ شدن

وَعَوَجَ الْأَمْرُ : کژ شد کار ، دشوار شد کار

عَوَجًا : کژ شدن کار ، دشوار شدن کار

وَهُوَ أَعْوَجُ : و او کژ ، و او چوب کژ ، و او کار کژ ، و او کار دشوار

ه = هَوَجَ الرَّجُلُ : سبکسار شد مرد ، دیوانه شد مرد

هَوَجًا : سبکسار شدن ، دیوانه شدن ، و او مرد سبکسار

وَهُوَ أَهْوَجُ : و او مرد احمق ، و او مرد سبکسار

وَهَوَجَتِ الرِّيحُ : سخت بجهت باد

هَوَجًا : سخت جستن باد

وَهِيَ هَوَجَاءٌ : باد سخت جهنده ، باد سخت ، سخت جسنده

## ح

ح = رَاحَ الشَّيْءُ<sup>۱</sup> ، يَرَّاحُهُ ، وَيَرِيحُهُ : اذا وَجَدَ رِيحَهُ ، ومنه

الحديث « من قتل نفساً مَعَاهِدَةً لم يَرَحْ

رَاحَةَ الْجَنَّةِ »<sup>۲</sup>

۱ - تمام فصل ر - ح از زیادات نسخه (ج) میباشد و از مخطوطات مورد استناد محذوف است.

۲ - رَاحَ (رَوَّحَ) الشَّيْءُ ، يَرَّاحُ رَاحَةً [از باب : عَلِمَ ، يَعْلَمُ] :

اذا وَجَدَ رَاحَتَهُ وَرَاحَ (رَوَّحَ) الشَّيْءُ ، يَرِيحُ رِيحًا [از باب :

ضَرَبَ ، يَقْضِرُ] : وَجَدَ رِيحَهُ .



د

ا = اَوَدَ : کژ شد ، دوتا شد

اَوَدَا : کژ شدن ، دوتا شدن

وَهُوَ اَوَدٌ : واوکژ شده ، واوکژ ، واو دوتا شده

ق = قَوَدَ الْفَرَسُ ، وَالْبَعِيرُ : دراز کردن شد اسب و اشتر

قَوَدَا : دراز کردن شدن

وَهُوَ اقْوَدٌ : واو دراز کردن

ر

ح = حَوَرَ : سیاه چشم شد

حَوَرَا : سیاه چشم شدن

وَهُوَ اَحْوَرٌ : واو سیاه چشم

وَهِيَ حَوْرَاءٌ : واین زن سیاه چشم

ز = زَوَرَ : کژ سینه شد

زَوَرَا : کژ سینه شدن

وَهُوَ اَزُورٌ : واوکژ سینه

ص = صَوَرَ : کژ کردن شد

صَوَرَا : کژ کردن شدن

وَهُوَ اَصَوَرٌ : واوکژ کردن

ه = هَارَ الْجُرْفُ : افتاد لب رود ، زهیده شد کنار رود ، فرو افتاد لب رود ،

زهنده شد کنار ، فرو ریخته شد ریگ از کناره رود

هَوَرَا ، وَهَوُرَا : زهیده شدن کنار رود ، افتاده شدن لب رود

وَهُوَ هَائِرٌ ، وَهَارٌ : واین فرو افتاده ، زهیده ، زهنده ، فرو ریخته

س

ش = شَوَسَ : بگوش چشم نگریست از تکبر ، بگوشه چشم نگریست

شَوَسَا : بگوش چشم نگریستن از تکبر ، بگوشه چشم نگریستن

وَهُوَ اَشَوَسٌ : و او مرد بگوش چشم نگریده ، بگوش چشم نگریده ،

بگوشه چشم نگریسته ، آنک بگوش چشم نگریست

از تکبر

۱ - این فصل از زیادات نسخه (۱ - مج) میباشد : « قَوِرَ ، قَوَرَا ، وَهُوَ اقْوَرٌ »

# ص

ح = حَوْص : تنگ چشم شد ، تنگ گوشه چشم شد  
حَوْصاً : تنگ چشم شدن  
وَهُوَ أَحَوْصٌ : و او تنگ چشم

خ = خَوْص : چشم درمغاك افتاد ، در افتاده چشم شد ، مغ ١ چشم شد ، مغاك چشم شد  
خَوْصاً : چشم در مغاك افتادن ، در افتاده چشم شدن ، مغاك چشم شدن  
وَهُوَ أَخَوْصٌ : و این چشم در مغاك افتاده ، آنك چشمش اندر مغاك افتاده است ، و این در افتاده چشم ، در افتاده چشم ، مغاك چشم

# ف

ج = جَوْف : ( نهی درون شد ، نهی اندرون شد ، فراخ اندرون شد )  
جَوْفاً : ( نهی اندرون شدن )  
وَهُوَ أَجَوْفٌ : و این نهی میان ، و این نهی اندرون

١ - مَع : بزر بر میم و غین زده ژرف - مَغَاك : گودال ، ژرفا .

# ق

خ = خَافَهُ ، وَخَافَ مِنْهُ : بترسید ازو ، بترسید از وی  
خَوْفاً ، وَمَخَافاً ، وَمَخَافَةً ، وَخِيفَةً : ترسیدن ازوی ، ترس ازو

ر = رَوِقٌ : دراز دندان شد  
رَوَقاً : دراز دندان شدن  
وَهُوَ أَرَوِقٌ : مرد دراز دندان ، و این مرد دراز دندان

ف = فَوْقَ السَّهْمِ : شکسته سوار شد تیر ، « كان مَكْسُوراً فَوْقَهُ »<sup>١</sup>  
فَوْقاً ، فَوْقاً : شکسته سوار شدن تیر  
وَهُوَ أَفَوْقٌ : و این تیر شکسته سوار ، و این شکسته سوار

١ - السَّهْمُ : چوبه تیر .

الْتَّصِلُ : پیکان یا تیغه آهنین سر تیر .  
الْفَوْقُ : سوار یا شکاف ته تیر که زه کمان بر آن استوار گردد .  
وَمِنْ كَلَامِ عَلِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ - فِي خُطْبَةٍ يُعَايِبُ بِهَا أَهْلَ الْعِرَاقِ عِنْدَ تَخَاذُلِهِمْ عَنْ تَصَرُّفِهِ : « وَمَنْ رَمَى بِكُمُ فَقَدْ رَمَى بِأَفْوَقٍ نَاصِلٍ » ای : من رمی بكم العدو كالرامي من قوسه يستهم أفوق لا اتصل له .  
( نهج البلاغه )



ل

ن = نَوَكَ : احمق شد ، بی خرد شد ، سبکسار شد  
 نَوَكَا ، وَنَوَاكَا ، وَنَوَاكَةً ، وَنَوَاكَا : احمق شدن ، بی خرد شدن  
 سبکسار شدن  
 وَهُوَ اَنَوَكَ : واین احمق ، واین مرد احمق ، واین مرد سبکسار  
 وَهَمْ ج : نَوَكِي ، وَنَوَكَ

ل

ح = حَالَتْ عَيْنُهُ : کز شد چشم او  
 تَحَالَ : کز میشود چشم او  
 حُوُولَا ، وَحُوُولَا : کز شدن چشم  
 وَحُوُولَتْ ، تَحُوُولُ ، حَوَلَا : « مثل : حَالَتْ عَيْنُهُ ، تَحَالَ »  
 وَهُوَ اَحُوُولُ : واین مرد کز چشم  
 وَهِيَ حَوَلَاءُ : واین زن کز چشم

م

ن = نَامَ : در خواب شد ، بخفت ، بخواب رفت ، بخسید  
 يَنَامُ : خواب میبرد ، می خسید ، می خوابد

نَوَمًا ، وَمَنَامًا : در خواب شدن ، بخواب رفتن ، خسیدن ، خفتن ، خوابیدن  
 وَهُوَ نَائِمٌ : واین مرد بخواب رفته ، واین مرد خفته ، واین مرد خسیده  
 وَتَنَبَّهَ يَانَوْمَانُ : بیدار شوای خفته

ه

ش = شَوِهَ : زشت شد ، زشت روی شد  
 شَوِهًا : زشت شدن ، زشت روی شدن  
 وَهُوَ اَشَوِهٌ : واین مرد زشت روی ، واین مرد زشت  
 وَهِيَ شَوِهَاءُ : واین زن زشت روی ، واین زن زشت

ف = فَوِهَ : فراخ دهان شد ، فراخ دهن شد ، فراخ دهان و دراز دندان شد  
 فَوِهًا : فراخ دهان شدن ، فراخ دهن شدن ، فراخ دهن و دراز دندان شدن  
 وَهُوَ اَفَوِهٌ : واین مرد فراخ دهان ، مرد فراخ دهن

## المعتل العين بالياء

ا

ش = شَاءَ الْأَمْرُ : بخواست کار را ، بر آن شد

يَشَاوُهُ : می خواهد کار را ، بر آن میشود  
شَيْئًا ، وَشَيْئَةً ، وَمَشَاءَةً ، وَمَشِيئَةً ، وَمَشَائِيَةً :  
خواستن

ب

ه = هَابَهُ ، وَهَابَ مِنْهُ : بترسید از او ، ترسید از وی ، بهراسید از وی  
هَيْبَةً ، وَمَهَابَةً : ترسیدن ، هراسیدن

ح

ف = فَيَحَ : فراخ کام شد ، فراخ شد ، گشاده شد ، گسترده شد  
فَيَحًا : فراخ کام شدن ، فراخ شدن ، گشاده شدن ، گسترده شدن  
وَهُوَ أَفْيَحٌ : و او فراخ کام ، و او مرد فراخ کام ، و این فراخ کام ،  
فراخ ، گشاده ، گسترده

۱ - وفي اللسان : الْشَيْئَةُ الْأَمْرُ مِنْ شَاءَ .

د

ج = جَعِدَ : دراز گردن شد

جَعِدًا : دراز گردن شدن

وَهُوَ أَجِيدٌ : و او مرد دراز گردن ، و او مرد گردن دراز

خ = خَعِدَ : نازوك پوست شد ، نرم اندام شد ، نازك پوست شد

خَعِدًا : نازوك پوست شدن ، نرم اندام شدن

وَهُوَ أَخِيدٌ : و او مرد نازوك پوست ، و این نازك پوست ، نرم اندام

ر

ح = حَارَ : سرگشته شد ، سرگردان شد ، حیران شد

يَحَارُ : سرگشته میشود ، سرگردان میشود ، خیره میشود

حَيْرَةً : سرگشته شدن ، سرگردان شدن ، خیره شدن

وَهُوَ حَائِرٌ ، وَحَيْرَانٌ : و این سرگشته ، و او مرد سرگشته ، و این مرد  
سرگردان

وَهُمْ ج : حَيَارَى

وایشان مردان سرگشته ، وایشان مردان سرگردان ، وایشان سرگشتگان



خ = غَارَ الرَّجُلُ عَلَى الْمَرْأَةِ مِنْ فُلَانٍ ، وَغَارَتْ هِيَ عَلَيْهِ مِنْ فُلَانِهِ :

مرد رشک برد بر زن از فلان مرد ، و رشک برد زن بر مرد از فلان زن

غَيْرَةً ، وَغَارًا ، وَغَيْرًا : رشک بردن مرد بر زن از مرد دیگر ،

و رشک بردن زن بر مرد از زن دیگر

وَهُوَ غَيْرَانٌ ، وَغَيُورٌ ، وَمَغْيَارٌ : مرد رشکین ، و این مرد رشک

برنده

وَهُیَ غَيْرَى : و این زن رشک برنده ، و این زن رشکین

وَهُمْ وَهْنٌ ج : غِيَارَى

## ف

خ = خِيفَ : زاغ چشم شد ، یک چشم سیاه و یک چشم کبود شد ، یک

چشم سیاه شد و دیگری سبز

خِيفًا : زاغ چشم شدن ، یک چشم سیاه و یک چشم کبود شدن

وَهُوَ أَخِيفٌ ، وَهِيَ خِيفَاءٌ : و این مرد زاغ چشم ، و این مرد یک

چشم سیاه و یک چشم کبود ، و این

زن زاغ چشم ، و این زن یک چشم

سیاه و یک چشم کبود

وَهُوَ أَهْيَفٌ ، وَهِيَ هَيْفَاءٌ : و این مرد باریک میان ، و این زن باریک

میان ، مرد یا زن لاغر شکم و سرون

## ل

خ = خَالَ الرَّجُلَ كَرِيمًا : پنداشت مرد را کریم ، همان کرد مرد را

بزرگوار

مَخِيلَةً ، وَخَالًا ، وَمَخَالَةً : پنداشتن ، همان کردن

ن = نَالَ الشَّيْءَ : بیافت چیز را ، دریافت چیز را

وَنَالَهُ أَمْرٌ : رسید بوی کار ، رسیدش کار

وَنَالَ مِنْ عَدُوِّهِ : زیان کرد دشمن خویش را ، چیره گشت بر دشمن

خود ، پیروز گشت بر دشمنش ، ناسزا و دشنام گفت

دشمن خود را ، ظفر یافت بر دشمن

وَنَالَ الْوَتِدَ ، (الْوَتِدُ) الْحَجَرُ : رسید میخ بسنگ

نَيْلًا : یافتن ، رسیدن ، زیان کردن ، پیروز گشتن ، ناسزا گفتن

۱ - نَالَ ، نَيْلٌ ، وَنَيْلٌ ، وَنَيْلًا ، وَنَالَ ، وَنَالَ الْمَطْلُوبُ :

اَصَابَهُ (بَارَزُوِي خُوِيَش رَسِيْد ، بِيَاْفَتْ اَنْج رَا كِه مِيخُوَاْسْت) .

فهو : نَائِلٌ . وَالْمَطْلُوبُ : مَنِيْلٌ وَنَالَ مِنْ فُلَانٍ : ناسزا گفت

باو ، دشنام گفت او را ، وَنَالَ مِنْ عِيْرَضِ فُلَانٍ : دشنام گفت ناموس او را

(مانده در برگ پستین)

## المعتل اللام بالياء

## ب

خ = غَبِيَ عَنْ كَذَا، وَغَبِيَ مِنَ الشَّيْءِ، وَغَبِيَهُ : غافل شد از فلان کار

غَبِيَ، وَغَبَاءً، وَغَبَاوَةً : در یافتن و آگاه نشدن، پوشیده شدن  
وَهُوَ غَبِيٌّ : او مرد غافل، و او مرد نا آگاه

## ج

ش = شَجِيَ : اندوهناك شد، اندوهگین شد، « حَزَنٌ »  
وَشَجِيَ بِاللُّقْمَةِ : گرفته گلو شد بلقمه، « ای : غَصَّ بِهَا »

۱ - هذا من باب (عَلِمَ) وَآمًا : شَجَاه، يَشْجُوهُ : اندوهگین کرد او را،  
شادمان کرد او را، أَحْزَنَتْهُ أَطْرَبُهُ (خِذُّ) فهو من باب نَصَرَ، يَنْصُرُ.

(مانده از برگ پیش)

وَنَالَ الرَّحِيلُ : ای آزِف و خان و دنا.  
وَالنَّائِلُ، وَالنَّائِلُ، وَالنَّوْلَةُ، وَالنَّوْلَةُ : ما يُنَالُ. آنچه که  
بدرست می آید، آرزو که برآورده شده و فراهم میشود.

وَآمًا : نَالَ، يَنْوُلُ، تَوَلَّى : فُتِلْنَا الْعَطِيَّةَ، وَبِالْعَطِيَّةِ،  
ای : أَعْطَاهُ، فهذا معتل عين بالواو ومتعد الى مفعولين يَنْقَسِيهِ او بالحرف

## ح

ض = ضَحَى الشَّمْسُ، وَلِلشَّمْسِ : بآفتاب شد، پیدا نشست در آفتاب،  
با آفتاب سماه آمد

وَضَحَى، يَضْحَى، ضَحَاءً، وَضَحِيًّا : بآفتاب شدن، پیدا  
نشستن در آفتاب، با  
آفتاب گاه آمدن

## د

ر = رَدَى : هلاك شد، تباه شد، بر افتاد

رَدَأَ : بر افتادن، تباه شدن، هلاك شدن

وَهُوَ رَدٍ، وَرَدَى : و او هلاك شده، و این هلاك شونده، و این بر افتاده

ص = صَدَى : تشنه شد

صَدَى : تشنه شدن

وَهُوَ صَدٍ، وَصَادٍ، وَصَدِيَانٌ : و او مرد تشنه

وَهِيَ صَدِيًّا : و این زن تشنه

ن = نَدَى : تر شد، نمگین شد، نم گرفت



نَدَى، وَنَدَاوَةٌ، وَنُدُوَّةٌ، وَنَدُوَّةٌ : ترشدن، نم گرفتن  
وَهُوَ نَدٍ : واوتر، واو نم گرفته، واو نمگین

## ذ

أ = أَذَى مِنْهُ بِكَذَا : بيازرد از وی بفلان چیز، آزرده شد از وی بفلان چیز  
أَذَى، وَأَذَاةٌ، وَأَذِيَّةٌ : آزرده شدن  
وَهُوَ أَذٍ، وَأَذٍ : واین آزرده، واین مرد آزرده شده

## ر

ح = حَرَى بِكَذَا : سزاوار شد بفلان کاری، سزاوار شد بفلان چیز  
حَرَى : سزاوار شدن  
وَهُوَ حَرِيٌّ، وَحَرِيٌّ، وَحَرِيٌّ : اوسزاوارترین، واین سزاوار باو  
وَهُوَ آخَرَى مِنْهُ : «ای : أَجْدَرُ» واین سزاوارتر ازوست

ش = شَرَى جِلْدُهُ : پش پدید آورد پوست او، خارش کرد پوست او،  
شیره پدید آورد پوست او، آویز گرفت پوست او ۱

۱ - شَرَى : وزن عُلَى جوششهایی است خرد و سرخ خارش دار که آزار آن در  
شب سخت میشود.

شَرَى جِلْدُهُ : بیرون آمد بر پوست او شَرَى، و آنکس (شَرَى) وزن  
کف است.

شَرَى : پش پدید آوردن پوست، خارش کردن پوست ۱  
وَهُوَ شَرٌّ : واین پش ورم کرده



ض = ضَرَى الْكَلْبُ بِالصَّيْدِ : خوکردن سگ بشکار

ضَرَأَ، وَضَرَاوَةٌ : خوکردن سگ بشکار  
وَهُوَ ضَارٌّ، وَضَرٌّ : واین خوکرده بشکار، واین سگ خوکرده  
بشکار



ط = طَرَى اللَّحْمُ : تازه شد گوشت

طَرَأَ، وَطَرَاوَةٌ، وَطَرَاءٌ : تازه شدن  
وَهُوَ طَرِيٌّ : واین تازه، تازه



ع = عَرَى مِنْ ثِيَابِهِ : برهنه شد از جامه‌هایش، ازتن برکشید جامه‌هایش را

عُرِيًّا، وَعِرْوَةٌ : برهنه شدن

۱ - پَشْ : پُشْتَرَمٌ، پُشْتَرَمٌ : جوشش و دمیدگی باشد خارش دار که براندام  
و تن مردمان بهمرسد و پوست تن مردمان را سرخ کند، و بتازی آنرا  
(شَرَى) گویند.

و (پُشْتَرَمِ) آنکس است که بیماری شرا داشته باشد.

وَهُوَ عُرْيَانٌ ، وَعَارِيَةٌ : واین مرد برهنه ، و او مرد برهنه

وَهُمْ ج : عُرَاءٌ

وَهِيَ عُرْيَانَةٌ ، وَعَارِيَةٌ : واین زن برهنه

ك = كَرِيٌّ : بخفت ، در خواب شد

كَرِيٌّ : خفتن ، در خواب شدن

وَهُوَ كَرِيٌّ ، وَكَرِيَانٌ : واین خفته ، و او مرد خفته

## ز

خ = خَزِيٌّ : خوار شد ، زیون شد ، خوار و رسوا شد

خَزِيًّا ، خَزِيًّا ، وَخَزِيَّةً ، وَمَخْزَاةً ، وَمَخَازَةً : خوار شدن ، زیون شدن ، رسوا شدن

وَهُوَ خَزِيٌّ ، وَخَزِيَانٌ : واین مرد خوار ، مرد خوار ، رسوا ، واین مرد خوار و رسوا شده

## س

ا = اَسَى عَلَى كَذَا : اندوهگین شد ، اندوه خورد برفلان چیز

اَسَى : اندوهگین شدن ، اندوه خوردن

وَهُوَ اَسَى ، وَاسْوَانٌ : و او مرد اندوهگین ، واین اندوهگین

ن = نَسِيَهُ : فراموش کردش

نَسِيَانًا : فراموش کردن

وَهُوَ وَهِيَ نَسِيٌّ : واین مرد وزن فراموش کار ، فراموش شده ، آنچه که فراموش شده است

## ش

خ = خَشِيَهُ : بترسید ازو

خَشِيَةً : ترسیدن

ع = عَشِيٌّ : شب کور شد

عَشًا ، وَعَشِيًّا : شب کور شدن

وَهُوَ عَشِيٌّ ، وَهِيَ عَشْوَاءٌ : واین مرد شب کور ، واین زن شب کور

غ = غَشِيَهُ : بیامد بوی ، رسیدش

وَعَشِيَّ الْمَرْأَةِ : به بستر زن درآمد

غَشِيًّا ، وَعَشِيَانًا : به بستر درآمدن

## ض

ر = رَضِيَهُ : پسندید او را



وَرَضِيَ عَنْهُ : خشنود شد از وی  
رَضًا، وَرَضًا، وَرَضَوَانًا، وَرَضَوَانًا : پسندیدن، خشنود شدن  
وَهُوَ رَضِيٌّ : واین خشنود، واین مرد پسندیده  
وَهِيَ الْمَرْضَاتُ : واین خشنودی

## ظ

ح = حَظِي بِكَذَا : بهره مند شد بفلان چیز، بهره یافت، بخت یار شد  
حَظْوَةً، حُظْوَةً : بهره مند شدن بفلان چیز  
وَهُوَ حَظِيٌّ : واین مرد بهره مند، مرد بهره یافته، مرد بخت یار

## ف

ح = حَفِيَّ : پای برهنه شد، برهنه پای شد  
حَفْوَةً، حَفْوَةً، حَفْوَةً، وَحَفَاءً، وَحَفَاوَةً : برهنه پای شدن  
وَهُوَ حَافٍ : و او مرد پای برهنه، و او برهنه پای  
وَحَفِيَّتِ الْقَدَمُ : سوز کف پای، سوده شد پای  
حَفًا : پای برهنه شدن، سوده شدن کف پای  
وَرَجُلٌ حَفِيٌّ : مرد پای سوده، مرد سوده پای

وَحَفِيَّ عَنِ الشَّيْءِ : نیکت پرسید از چیز  
وَهُوَ حَفِيٌّ عَنْهُ : مرد نیکت پرسنده از او، واین نیکت پرسنده است از او  
وَحَفِيٌّ بِهِ : «مثل : حَفِيَّ عَنِ الشَّيْءِ»  
حَفَاوَةً : نیکت پرسیدن، «وذلك في المسئلة عنه والمبالغة في امره»<sup>۱</sup>

خ = خَفِيَّ الْأَمْرَ عَلَيْهِ : پوشیده شد بروی کار  
خَفَاءً : پوشیده شدن کار  
وَهِيَ الْخُفْيَةُ : واین پوشیدگی، واین پنهانی

## ق

پ = بَقِيَ : ماند  
بَقَاءً : ماندن  
وَهُوَ بَاقٍ : و او مانده، واین مانده  
وَهِيَ الْبَقِيَّةُ : واین مانده از چیز  
و ج : الْبَقَايَا، ماندها

و = رَقِيَ السَّطْحَ ، وَرَقِيَ فِي السَّطْحِ : بر شد بیام ، ور شد بیام ،

برام شد ، برآمد بیام ، در شد

بیام

رُقِيَاً : ور شدن ، بر شدن بیام ، برآمدن بیام

ش = شَقِيَ : بد بخت شد

شَقَاءٌ ، وَشَقَاوَةٌ ، وَشِقْوَةٌ ، وَشَقْوَةٌ : بد بخت شدن

وَهُوَ شَقِيٌّ : و او مرد بد بخت ، و این مرد بد بخت شده

ل = لَقِيَهِ : پیش آمد او را ، پیش آمدش ، رسید بوی ، بدید او را

لِقَاءٌ ، وَلِقَاءٌ ، وَلَقِيَانًا ، وَلَقِيَانًا ، وَلَقِيًّا ، وَلَقِيًّا :

یکدیگر را دیدن ، پیش یکدیگر آمدن ، یکدیگر رسیدن

وَهُوَ اللَّقَاءُ : و این دیدار ، و این روبروی شدن ، دیدار ، و این جنگ

ن = نَقِيَ : پاکیزه شد ، پاک شد

نَقَاوَةٌ ، وَنَقَاءٌ : پاکیزه شدن ، پاک شدن

وَهُوَ نَقِيٌّ : و او پاکیزه ، و او مرد پاک

ل

ب = بَلِيَ : کهنه شد

بَلَاً ، وَبَلَاءٌ ، وَبِلَالٌ : کهنه شدن

ج = جَلِيَ : دغ سر شد

جَلِيٌّ ، وَجِلَاءٌ : دغ سر شدن

وَهُوَ أَجْلِيٌّ : مرد دغ سر

وَهُیَ جَلَوَاءٌ : و این زن دغ سر

ح = حَلَيْتَ : با پیرایه شد زن ، با زیور شد زن

حَلِيٌّ ، وَحُلِيًّا : با پیرایه شدن زن ، با زیور شدن زن

وَهُیَ حَالِيٌّ : و این زن با پیرایه

م

ح = حَمَيْتَ النَّارَ : گرم شد آتش

حَمِيًّا ، وَحَمًیٌّ : گرم شدن آتش

وَنَارٌ حَامِيَةٌ : و آتش گرم ، آتش با تابش

د = دَمِيَ : خون آلوده شد

دَمًا ، وَدُمِيًّا ، وَدَمًا : خون آلوده شدن





ف = فَنِيَ : سپری شد ، نیست شد ، پایان شد  
فَنَاءٌ : سپری شدن ، نیست شدن ، پایان شدن

## ه

ب = بَهِيَ : خوب شد ، زیبا شد  
يَبْهَى : خوب میشود ، زیبا میشود  
وَبْهَوُ ، يَبْهَوُ : « مثل : بَهِيَ ، يَبْهَى ، خوب شد ، زیبا شد »  
بَهَاءٌ : خوب شدن ، زیبا شدن  
وَهُوَ بَهِيٌّ : و این خوب ، و این زیبا ، او خوب

ل = لَهِيَ عَنْهُ : غافل شد از وی  
لُهِبًا : غافل شدن

## المعتل الفاء واللام

## ج

و = وَجِيَ الرَّجُلُ ، وَ الْفَرَسُ : سوده پای شد مرد و اسب ، مانده پای شد مرد و اسب

يَوْجَى : سوده میشود ، مانده میشود  
وَجَى : سوده شدن ، مانده شدن  
وَهُوَ وَجٍ : و این سوده پای ، و او بسوده پای

## المعتل العين واللام

## ت

ت = تَوَى : هلاک شد  
تَوَى : هلاک شدن  
وَهُوَ تَوٍ : « ای : وَهُوَ هَالِكٌ » ، و او هلاک شده است

ج = جَوَى : تباه شکم شد ، بیمار شد ، دل سوخته شد  
جَوَى : تباه شکم شدن ، بیمار شدن ، سوخته دل شدن  
وَهُوَ جَوٍ : و این تباه شکم شده ، و این دل سوخته  
الْجَوَى : بیماری شکم ، تباه شدن دل از درد یا اندوه یا عشق

ح = حَوَى : سیاه پام شد ، سیاه شد ، سیاه پام شد چشم وی  
حَوَى : سیاه پام شدن ، سیاه شدن ، سیاه پام شدن چشم  
وَهُوَ أَحْوَى : سیاه چشم ، سیاه پام شده ، اوسیه پام ، و این سیاه



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

### وكلنا من بين متبعيها

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا

ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

قُوَّةٌ : نیرومند شدن ، توانا شدن ، باتوان شدن  
وَهُوَ قَوِيٌّ : او مرد توانا ، او مرد نیرومند

ه = هَوِيَّةٌ : دوست داشت او را ، دوست داشتش ، مهر ورزید بدو

هَوَى : دوست داشتن ، مهر ورزیدن

وَهُوَ هَوٍ ، وَهَوٍ : واین مرد دوست دارنده ، او دوست دارنده ،

و او مهر ورز

بَابُ فَعَلَ ، يَفْعَلُ ، فَعَلًا<sup>۱</sup>

لیس فی هذا الباب مضاعف ولا معتل العين

ا

ب = بَدَأَ بِالْأَمْرِ ، وَبَدَأَ الْأَمْرَ : آغاز نهاد کار را ، آغاز کرد بکار

يَبْدَأُ : آغاز می نهد ، آغاز میکند

بَدَاءٌ : آغاز نهادن ، آغاز کردن

ب = بَرَاءَ اللَّهُ الْبَرِيَّةَ ، وَذَرَأَهُمْ : بیافرید خدای آفریده را ، بیافرید

خدای آفریدگاران را ،

« خَلَقَ اللَّهُ الْخَلْقَ »

۱ - بفتح العين فيهما .

بَرَاءٌ ، ذَرَاءٌ : آفریدن ، آفرینش

وَهِيَ الذُّرْيَةُ ، وَالْبَرِيَّةُ : واین آفریده ، واین فرزندان آدمی ،  
فرزندان

وَهُمْ ج : الذَّرَارِيُّ : آفرینش ، نسل و فرزندان

(النَّجْلُ ، وَالنَّسْلُ ، وَالذُّرْيَةُ بمعنی وبقال لَوْلَدٍ الْوَلَدُ

نَسْلٌ وَذُرْيَةٌ)<sup>۱</sup>

ث = تَنَاءَ فِي الْبَلَدِ : مقیم شد در شهر

تَنَوَّأَ : مقیم شدن در شهر

وَهُوَ تَانِيٌّ : واین مقیم

وَهُمْ ج : تَنَاءٌ : وایشان مقیمان در شهر

ج = جَسَأَتْ يَدُهُ : خشک شد دست او

جُسُوءًا : خشک شدن دست

خ = خَبَأَ الشَّيْءَ : پنهان کرد چیز را

خَبَاءٌ : پنهان کردن

۱ - این جمله از زیادات نسخه ج میباشد .



وَهِيَ الْخَبِيْثَةُ : و این پنهان کرده ، و این چیزی پنهان کرده ،  
پنهان شونده

و ج : الْخَبَايَا

وَحَبُّ السَّمَاءِ الْمَطَرُ : ( آنچ پنهان کرد آسمان باران است )  
وَحَبُّ الْأَرْضِ النَّبَاتُ : ( آنچ پنهان کرد زمین گیاه است )

\*\*\*

خَسَاءُ الْكَلْبِ : براند سگ را ، دور کرد سگ را

خَسَاءُ : راندن سگ ، دور کردن سگ

وَحَسَاءٌ بِنَفْسِهِ : خود رانده شد سگ ، خود برفت سگ ، خود دور  
شد سگ

خُسُوَاءُ : خود رانده شدن سگ ، خود بر رفتن سگ ، خود دور شدن سگ

د = دَرَاءٌ عَنْهُ الْحَدَّ : بيفکند از حد را ، دور کرد از حد را

دَرَاءٌ ، وَ دُرُوَاءٌ : افکندن حد ، دور کردن حد

وَدَرَاءُ الْكَوْكَبُ بِضَوِّهِ : بدرخشید ستاره بفروغش ، بتافت ستاره  
بروشانی خود ، بدرخشید ستاره بروشنایش

دَرَاءٌ ، وَ دُرُوَاءٌ : درخشیدن ستاره بفروغش ، تافتن ستاره بروشنایش

وَكَوْكَبٌ دَرِيٌّ ، وَ دَرِيٌّ : ستاره تابان ، اختر تابنده

\*\*\*

دَنَاءٌ : ناکس شد ، پست شد ، فرومایه شد

يَدْنَاءُ : ناکس میشود ، پست میشود

دَنَاءٌ ، وَ دُنَاءٌ ، وَ دُنُوَاءٌ : ناکس شدن ، پست شدن ، فرومایه شدن

وَ دُنُوٌّ ، يَدْنُوٌّ ، دَنَاءَةٌ : « مثل : دَنَاءٌ ، يَدْنَاءُ ، دَنَاءٌ »

وَهُوَ دَنِيٌّ ، وَ دَنِيٌّ : و او مرد ناکس ، و این مرد ناکس ، و این مرد

فرومایه

د = رَبَاءُ الرِّبِيَّةُ الْقَوْمَ فِي الْمَرْبَا : دیدبانی کرد دیدبان مردمان را در

جای دیدبانی

رُبَاءٌ ، رَبَاءٌ ، رَبَاءٌ : دیدبانی کردن دیدبان در جایگاه دیدبانی

\*\*\*

رَدَاءٌ هُ : یاری داد او را

رَدَاءٌ : یاری دادن

وَهُوَ الرَّدُّ : و این یاری ، یاری دهنده

\*\*\*

رَزَاءُ تُهُ مَالَهُ : بستدم از او خواسته ، کم کردم از وی خواسته اش را

رَزَاءٌ ، وَ مَرْزُوءَةٌ : خواسته شدن از مردم ، کم کردن خواسته مردم

وَمِنْهُ الرُّزُوءُ ، وَ الرِّزِيَّةُ ، وَ الرِّزِيَّةُ : و ازوست مصیبت

و ج : الرِّزَايَا

رَقَا الدَّمُ ، وَالدَّمَعُ : بیارامید خون و اشک ، بستاد خون و اشک ،  
باز استاد خون و اشک

رُقُوءًا ، رُقُوءًا ، وَرَقَاءً : بیارامیدن خون و اشک ، ایستادن خون  
و اشک

سَبَّأَ الْخَمْرَ : بخزید می را برای خوردن ، بخزید می را  
سَبَّأَ ، وَسَبَّأَ ، وَسَبَّأَ : خریدن می برای نوشیدن

سَلَا السَّمَنَ : پالود روغن گاو را ، پالود روغن را  
سَلَا : پالودن روغن گاو ، پالودن روغن

صَبَّأَ مِنْ دِينِهِ : بیرون از دین خود ، بیرون شد از کیش وی  
صَبَّأَ : بیرون شدن از دین ، بیرون شدن از کیش

ط = طَرَاءَ عَلَيْنَا : نا آگاه آمد بر ما ، ناگهان درآمد بر ما  
طُرُوءًا : ناگاه آمدن ، ناگهان درآمدن  
وَهُوَ طَارِيٌّ : و او ناگهان آمده ، و او ناگهان درآمد

ف = فَشَاءَ الْقَدِرَ : بیارامید دیک را ، فرو نشاند جوش دیک را ، بیاراماند  
دیک را

فَشَاءَ : بیارامیدن دیک ، فرو نشاندن دیک

ق = قَرَأَ الْكِتَابَ : خواند نامه را ، خواند نبشته را ، خواند کتاب را

قَرَأَةً ، وَقُرْآنًا : خواندن نامه ، خواندن نبشته ، خواندن کتاب  
وَهُوَ قَارِئٌ ، وَقُرَاءٌ ، وَقُرْءَةٌ : خواننده

وَهُمْ ج : قُرَاءٌ ، وَقُرَاءٌ

وَقَرَأَ عَلَيْهِ السَّلَامَ : بخواند بروی سلام را ، بخواند بروی درود  
را ، سلام کرد بروی

\*\*\*

قَنَاءٌ : سخت سرخ شد

قُنُوءًا : سخت سرخ شدن

وَأَحْمَرُ قَانِيٌّ : و این سخت سرخ

ك = كَفَّاءَ الْأَنَاءَ : نگو سار کرد خنور را ، سرنگون کرد خنور را

كَفَّاءَ : نگو سار کردن خنور ، سرنگون کردن خنور

\*\*\*



كَأَلَاءِ هُ اللَّهُ : نگاه داشتن خدای ، نگاه داشت او را خدای

كَأَلَاءِ ة : نگاه داشتن خدای ، نگهداری خدای

ن = نَتَاءَ الْعَظْمُ : بیرون آمد استخوان ، بلند شد استخوان

نُتَوَاءَ : بیرون آمدن استخوان ، بلند شدن استخوان

\*\*\*

نَسَاءَ اللَّهُ أَجَلَهُ ، وَفِي أَجَلِهِ : تأخیر کرد خدای اجلش را ، تأخیر

کرد خدای در اجل او ، تأخیر کرد

خدای در مرگ او

وَنَسَاءَ الدِّينِ : تأخیر کرد فام را ، تأخیر کرد وام را

نَسَاءَ : تأخیر کردن وام ، تأخیر وام ، تأخیر اجل و مرگ

وَهُوَ النِّسَاءُ ، وَالنِّسَاءُ ، وَالنِّسِيَّةُ : واین نسیه ، وام

وَنَسَاءَ الدَّابَّةِ بِالنِّسَاءَةِ : برانند ستور را بوسه ، برانند ستور را

بعضا ، بزد ستور را بعضا

نَسَاءَ : رانند ستوران بعضا ، زدن ستوران بوسه

\*\*\*

نَشَاءَ الْغُلَامُ : بالید کودک ، بالید کودک

نَشَاءَ ، وَنَشَاءَ ة ، وَنَشَاءَ ة ، وَنَشَاءَ : بالیدن

وَهُوَ نَاشِيٌ : واین بالیده ، کودک بالیده

وَهُمْ ج : نَشَاءَ ، وَأَنْشَاءَ

وَنَشَاتِ السَّحَابَةِ : برآمدن ابر ، پدیدار شد ابر

نَشْتًا ، وَنُشُوءًا : برآمدن ابر ، پدیدار شدن ابر

\*\*\*

نَكَاءَ الْقَرْحَةِ : بخراشید ریش را ، بکاوید ریش را ، بخارید ریش را

## ب

د = دَابَّ فِي الْعَمَلِ : پیوستگی کرد درکار ، همیشه کرد درکار ، همیشه

کرد درکار

دَابًّا ، وَدُؤُوبًا ، وَدُؤُبًا : پیوستگی کردن درکار ، همیشهگی کردن

درکار ، همیشه و پیوسته کردن کار

ذ = ذَهَبَ إِلَيْهِ : رفت سوی او ، برفت سوی وی ، رفت بروی

وَذَهَبَ عَلَيْهِ كَذَا : پوشیده شد بر وی فلان چیز ، مشکل شد بروی

فلان چیز

ذَهَابًا ، وَذُؤُبًا : پوشیده شدن چیز ، مشکل شدن چیز

و = رَأَبَ الشَّيْءِ : فراهم کرد چیز را ، فراهم آورد چیز را ، بساخت چیز را ، وابست چیز را

رَأَبًا : فراهم کردن ، فراهم آوردن ، ساختن ، وابستن

\* \* \*

رَعَبَهُ : بترسانیدش ، بترسانید او را

رُعْبًا ، رُعْبًا : ترسانیدن

==

س = سَحَبَ الشَّيْءَ : بکشید چیز را بر زمین ، کشید چیز را

سَحْبًا : کشیدن ، برافراز زمین کشیدن

==

شَعَبَ الْقَصْعَةَ : بشکست کاسه را ، درست کرد کاسه را ، بشکست

و فراهم کرد کاسه را ، شکست کاسه را ، بیست کاسه را

شَعْبًا : شکستن کاسه ، فراهم کردن کاسه ، شکستن یا بستن کاسه ،

« وَهُوَ مِنَ الْأَضْدَادِ »

\* \* \*

شَغَبَ : پرخاش کرد ، خصومت کرد ، جنگ کرد

شَغْبًا ، وَشَغْبًا : پرخاش کردن ، خصومت کردن ، جنگ کردن

==

ن = نَهَبَ الْمَالَ : غارت کرد مال را ، غارت کرد خواسته را

نَهَبًا : غارت کردن

وَهُوَ النَّهْبُ : واین غارت

و ج : اَلْنَهَابُ ، اَلنُّهْبُ

وَالنُّهْيَةُ : چیزی غارت کرده ، غارت کننده

و ج : اَلنَّهْبُ

## ت

ب = بَغَتَهُ : ناسماه آمد بر وی ، ناگاه گرفتارش

بَغْتًا ، وَبَغْتَةً : ناسماه آمدن ، ناسماه گرفتن

\* \* \*

بَهَتَهُ : خاموش کردش ، بهتان نهاد بر وی ، سرگشته کرد او را

وَبَهَتَ عَلَيْهِ : بهتان نهاد بر وی ، دروغ گفت بر وی

بُهْتَانًا : خاموش کردن ، بهتان زدن ، دروغ گفتن

==

س = سَحَتَهُ اللَّهُ بِالْعَذَابِ : برکند خدای او را بعذاب ، نیست کرد او را

خدای بعذاب ، برکند بنیاد او را خدای

سَحْتًا : بر گندن ، نیست کردن ، برکندن بنیاد



ن = نَعْتَهُ : صفت کردش ، وصف کرد او را

نَعْتًا : وصف کردن ، صفت کردن

## ث

ب = بَحَثَ التُّرَابَ : پاشید خاک را ، افشاند خاک را ، پاشید خاک را ، بکاوید خاک را

وَبَحَثَ عَنِ الْأَمْرِ : پرسید از کار ، بازجست ز کار ، نیک پرسید از کار

بَحْثًا : پاشیدن خاک ، افشاندن خاک ، نیک پرسیدن از کار

• • •

بَعَثَ إِلَيْهِ الشَّيْءَ ، وَبِالشَّيْءِ : فرستاد بوی چیز ، فرستاد بسوی او چیز را

بَعَثًا ، وَبَعَثَهُ ، وَبَعَثَهُ : فرستادن ، روانه کردن

وَبَعَثَهُ بِالشَّيْءِ ، وَبَعَثَهُ عَلَى الْأَمْرِ : برانگیخت او را بر کار ، برانگیختن بر کار

وَبَعَثَهُ مِنْ مَرْقَدِهِ : بیدار کرد او را از خوابگاهش ، و بیدار کرد او را از جای خوابگاهش

بَعَثًا : برانگیختن ، انگیزتن

## ج

ث = ثَابَتَ الشَّاةُ : بانگ کرد گوسفند

ثَوَاتًا : بانگ کردن گوسفند

ل = لَعَجَهُ : بسوزانیدش ، بسوزانید او را ، بسوزانید دل او را ، سوخت او را بسوزانید او را آرزومندی ،

«لَعَجَهُ : أَحْرَقَهُ ، وَحَبُّ لَاعِجٍ ، اِی : مُحْرِقٌ»

لَعَجًا : سوختن دل از آرزومندی ، سوزانیدن

ن = نَهَجَ الطَّرِيقَ : پیدا کرد راه را

نَهَجًا : پیدا کردن راه

وَنَهَجَ بِنَفْسِهِ : خود پیدا شد راه

نُهُجًا : خود پیدا شدن راه

## ح

پ = بَرَحَ لَهُ الْبَارِحُ : پدید آمد او را شکار از سوی چپ ، بگذشت شکار از سوی دست چپ او

بَرَحًا : پدید آمدن شکار از سوی دست چپ

\* \* \*

بَطَحَهُ عَلَى وَجْهِهِ : بيفکند او را بر روی ، بروی در افکندش ،  
بر رویش بيفکند

بَطَحًا : بر روی افکندن ، بر روی در افکندن

\* \* \*

ج = جَرَحَهُ : ریش کرد او را ، ریش کردش ، باریش کردش ، خسته کردش  
جَرَحًا : ریش کردن ، خسته کردن

وَهُوَ الْجُرْحُ ، وَالْجَرَاةُ : و این ریش

وَجَرَحَ الْخَيْرَ ، وَالشَّرَّ : کسب کرد یکی را و بدی را

وَجَرَحَتِ الْجَوَارِحُ الصَّيْدَ : و بگرفتند مرغان شکاری شکار  
را ، و شکار کردند مرغان شکاری

شکار را

وَجَرَحَ الْقَاضِيُ الشَّاهِدَ : و باز داشت قاضی گواه را ، رد کرد  
قاضی گواه را

جَرَجًا : باز داشتن گواه ، رد کردن گواه

\* \* \*

جَمَعَ الْفَرَسُ : سرکشی کرد اسب ، گردن کشی کرد اسب

جَمَاحًا ، وَجُمُوحًا : سرکشی کردن اسب ، گردن کشی کردن اسب

وَهُمْ جَمُوحٌ : و این اسب سرکش ، و این اسب گردن کش

\* \* \*

ذَبَحَ الشَّاةَ : بسمل کرد گوسپند را ، بکشت گوسپند را ، سگو برید  
گوسپند را

ذَبْحًا : کشتن گوسپند

وَهُوَ الذَّبِيحُ : و این قربانی ، کشتن گوسپند

وَهِيَ الذَّبِيحَةُ : و این گوسپند کشتی ، و این گوسپند قربانی

و ج : الذَّبَائِحُ

\* \* \*

ر = رَشَحَ الْجَبِينُ : خوی کرد پیشانی ، خوی گرفت پیشانی

رَشْحًا : خوی کردن پیشانی ، خوی گرفتن پیشانی

\* \* \*

رَضَحَ الْجَوْزَةَ ، وَرَضَحَهَا : بشکست گوز را

رَضْحًا ، وَرَضْحًا : شکستن گوز

\* \* \*

رَمَحَتِ الدَّابَّةُ : لگد زد اسب ، لگد زد ستور

وَرَمَحَهُ : « ای طعنهُ بِالرَّمَحِ » ، بزدا او را به نیزه

رَمَحًا : لگد زد ستور ، با نیزه زد

\* \* \*

ه = سَبَحَ فِي الْمَاءِ : شناور زد در آب ، شناور شد در آب



سَبَحًا، وَ سَبَاحَةً : شناو زدن در آب، شناور شدن در آب

\*\*\*

سَرَحَ الْإِيلَ فِي الْمَرْعَى : رها کرد اشتر را در چراگاه، بچراگاه گذاشت اشتر را

سَرَحًا : رها کردن اشتران بچراگاه

وَسَرَحَتْ بِنَفْسِهَا : خود رفتند بچراگاه، خود بچرا رفتند، خود رها شدند اشتران

سَرُوحًا : خود بچراگاه رفتن اشتران، خود بچرا رفتن اشتران

وَهُوَ السَّرْحُ : و این اشتران رها کرده، و این اشتران چرنده، و این اشتران بچرا گذاشته شده

\*\*\*

سَطَحَ الدَّارَ : زمین خانه را راست کرد، بگسترانید سرای را، هموار کرد خانه را، بگسترانید خانه را

سَطَحًا : راست کردن زمین خانه، گسترانیدن سرای، هموار کردن سرای

\*\*\*

سَفَحَ الْمَاءَ : بر ریخت آب را

سَفْحًا : ریختن آب

وَسَفَحَ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد آب

سَفُوحًا، وَ سَفْحَانًا : خود ریخته شدن آب

\*\*\*

سَلَحَ الطَّائِرُ، أَوْ الْبَازِيُّ : ریخ زد مرغ یا باز، پلیدی کرد مرغ یا باز

سَلَحًا : ریخ زدن مرغ، پلیدی کردن مرغ یا باز

وَهُوَ السَّلَاحُ، وَ السَّلْحُ : و این ریخ، و این پلیدی مرغ یا باز

\*\*\*

سَمَحَ بِالْمَالِ : جوانمردی کرد بخواسته، جوانمردی کرد بمال

يَسْمَحُ، وَيَسْمَحُ، وَسَمَحَ، يَسْمَحُ : « مثل : سَمَحَ

بِالْمَالِ »

سَمَاحًا، وَسَمَاحًا، سُمُوحًا، وَسَمَاحَةً، وَسُمُوحَةً، وَسُمُوحِيَّةً : جوانمردی کردن

وَهُوَ سَمَحٌ، وَسَمِيحٌ، وَمِسْمَحٌ : و این جوانمرد

وَهُمْ، ج : سَمَحَاءٌ، وَسِمَاحٌ، وَمَسَامِيحٌ

\*\*\*

سَنَحَ لَهُ أَمْرٌ : بیش آمد او را کار

وَسَنَحَ لَهُ السَّانِحُ : پدید آمد او را شکار از دست راست، پدید آمد ویرا نخچیر از سوی چپ<sup>۱</sup>

۱ - السانح : الطير ما ولاك ميامنًا، و الذي ياتي من جانب اليسار فهو الباريح و العرب تقيم بالسانح و تتشائم بباريح.

سَنَحًا : پدید آمدن شکار از دست راست

ش = شَرَحَ الْقَصَابُ اللَّحْمَ : باز کرد قصاب گوشت را ، شرحه (پاره پاره) کرد قصاب گوشت را

شَرَحًا : شرحه کردن لاشه میگویند

وَهِيَ الشَّرِيحَةُ : و این شرحه کرده ، و این پاره گوشت

وَشَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ : بگشاد خدای دلش را برای مسلمانی ،

بگشود خدای دل او را بسوی  
مسلمانی

وَشَرَحَ الْكِتَابَ : شرح کرد کتاب را ، نبشت نامه را

ش = صَبَحَهُ الصَّبُوحُ : باده بامداد بداد او را ، می بامداد دادش ،  
می بامدادی داد او را

صَبِيحًا : باده بامدادان دادن

\*\*\*

صَدَحَ الدِّيكُ وَالْغَرَابُ : بانگ کرد خروس و کلاغ ، بانگ کرد  
خرو و کلاغ

صَدْحًا : بانگ کردن خرو و کلاغ

\*\*\*

صَفَحَ عَنْهُ : عفو کرد از وی ، درگذشت از او ، به بخشود بر او ،  
بخشود گناه ویرا

صَفْحًا : بخشودن ، بخشودن گناه ، درگذشتن از او

ض = ضَبَحَتِ الْخَيْلُ : دم زدند اسبان ، دم زدند اسبان در دویدن  
ضَبْحًا : دم زدن اسبان در دویدن

ط = طَرَحَهُ ، وَطَرَحَ بِهِ : بیفکندش ، بیفکند او را

طَرَحًا : افکندن ، برافکندن ، بدور افکندن

\*\*\*

طَمَحَ بِبَصَرِهِ إِلَى الشَّيْءِ : نگریست بچشم خویش به چیزی ، نگریست  
به چیزی بگوشه چشم

طَمَحًا : بچشم نگریستن ، بگوشه چشم نگریستن

وَهُوَ طَامِحُ الْطَرَفِ : و او تگرنده از دور ، و این تگرنده بگوشه چشم

وَطَمَحَ بِهِ الْفَرَسُ : بریود او را اسب ، بیرد او را اسب ، برداشت  
او را اسب

طِمَاحًا ، وَطْمُوحًا : در تگ آمدن اسب

ف = فَتَحَ أَلْبَابَ : بگشاد در را ، بگشود در را



وَفَتَحَ عَلَى الْأَمَامِ : و بگشاد بر امام قراءه را ، در میان نماز چیزی  
بیاموخت بر امام

فَتَحًا : بگشادن ، گشادن ، بگشودن

\*\*\*

فَسَحَ لَهُ فِي الْمَجْلِسِ : فراخی کرد او را در نشیمن ، فراخی کرد  
او را در نشستن ، فراخی کرد او را در  
انجمن

فَسَحًا : فراخ کردن

وَفَسَحَ الْمَكَانُ : فراخ شد جای

فَسْحَةً ، وَفُسْحَةً ، وَفَسَاحَةً : فراخ شدن جای

وَهُوَ فُسَيْحٌ : و این جای فراخ ، و این جایگاه فراخ

\*\*\*

فَضَحَهُ : رسوا کرد او را ، فضیحت کردش ، رسوای کرد او را

فَضْحًا ، وَفَضِيحَةً : رسوا کردن

=====

ق = قَبَحَ اللَّهُ الْكَافِرَ : دور کرد خدای کافر را از نیکی‌وی ، براند خدای

کافر را ، از نیکی دور کرد خدای کافر را

قَبْحًا : دور شدن از نیکی

وَهُوَ مِنَ الْمَقْبُوحِينَ : و او از زانده‌هاست ، و او از دور کردگان

از رحمت خدای

\*\*\*

قَدَحَ النَّارَ : آتش زد بآتش زنه ، افکند آتش را از آتش زنه

وَقَدَحَ فِيهِ : طعن کرد درو ، طعنه کرد در وی

قَدْحًا : طعنه کردن ، آتش از آتش زنه بیرون کردن

=====

ك = كَبَحَ الْفَرَسَ بِاللُّجَامِ : بکشید اسب را بلكام

كَبْحًا : کشیدن اسب

\*\*\*

كَدَحَ : کار کرد برنج ، کار کرد با رنج بسیار کشید

كَدْحًا : کار کردن برنج

\*\*\*

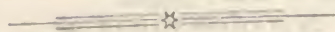
كَشَحَ : پهلوی نهی کرد از کار یا از دشمن<sup>۱</sup>

كَشْحًا : پهلوی نهی کردن از کار یا از دشمن<sup>۲</sup>

۱ - از زیادات (ج) والکاشیح العدو الذي اذا قرّ و لآل كَشَحَهُ اوطوى  
كَشَحَهُ على العداوة .

۲ - از سخنان علی علیه السلام است در بدرود خلافت: «فَسَدَلْتُ دُونَهَا ثوباً ، وَ  
طَوَيْتُ عَنْهَا كَشْحاً» پس من سر در گریبان خویش فرو بردم ، و از آن  
(خلافت) پهلوی نهی کردم .

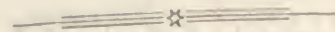
كَلَحَ وَجْهَهُ : ترش شد رویش ، ترش شد روی او  
كُلُوْحًا ، وَكَلَحًا : ترش شدن روی



ل = لَفَحَهُ الْحَرُّ : بسوزانید او را گرما ، بسوختش گرما  
لَفَحًا : سوختن از گرما

• • •

لَمَحَهُ ، وَلَمَحَ إِلَيْهِ : نگریست او را ، نگریست بدو  
لَمَحًا : نگریستن ، نگریستن



م = مَتَعَ الْمَاءَ مِنَ الْبَيْثِرِ : بکشید آبرای از چاه ، بکشاد آبرای از چاه  
مَتَحًا : آب از چاه کشیدن

• • •

مَدَحَهُ : بستودش ، بستود او را  
مَدَحًا : ستودن ، ستایش کردن

وَهِيَ الْمَدِيحَةُ ، الْمَدِيحُ ، وَالْمَدْحَةُ : واین ستایش ، واین گفتار  
که در آن ستایش کنند

ج : الْمَدَائِحُ ، وَالْمَدْحُ

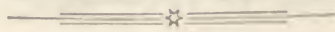
• • •

مَزَحَ : مزاح کرد  
مَزَحًا ، وَمِزَاحًا ، وَمِزَاحَةً ، وَمِزَاحَةً : مزاح کردن ،  
شوخی شدن

• • •

مَسَحَ بِرَأْسِهِ : بسود بر سرش ، بسود بر سر خود ، بسود سر خود را بآداست  
مَسَحًا : سودن بر سر

وَمَسَحَ الْأَرْضَ : پیمود زمین را  
مِسَاحَةً : پیمودن زمین



ن = نَزَحَ : بکشید آب را از چاه

نَزَحًا : کشیدن آب چاه

وَنَزَحَ : دور شد

نُزُوحًا : دور شدن

• • •

نَصَحَهُ ، وَنَصَحَ لَهُ : پند دادش  
نُصْحًا ، وَنَصِيحَةً ، وَنُصُوحًا ، وَنَصَاحَةً ، وَنَصَاحِيَةً :

پند دادن

وَهِيَ النَّصِيحَةُ : واین پند

وَتَوْبَةُ نَصُوحٍ : توبه راست ، و توبه راستین ، توبه که هرگز نشکنند



وَنَصَحَ الثَّوْبَ : بدوخت جامه را

نَصَحًا ، وَنَصَاحًا ، وَنِصَاحًا : جامه دوختن

وَهُوَ الْمُنْصَحُ : واین سوزن

وَالنِّصَاحُ : ریسمان نافته ، ریسته ، رشته ، ریسمان رشته شده

« وَمِنْهُ : رَجُلٌ نَاصِحٌ الْجَنِّبِ نَقِيُّ الْقَلْبِ »

\* \* \*

نَضَحَ عَنْهُ : دفع کرد ازو ، بازداشت از وی

نَضَحًا : باز داشتن ازو

\* \* \*

نَفَحَ الْمِسْكُ : بوی داد مشک

نَفْحًا : بوی دادن مشک

ح

ح = رَسَخَ فِي الْعِلْمِ : استوار شد در دانش

رُسُوخًا : استوار شدن

رَسَخَ الشَّيْءُ : « ثَبَّتَ فِي مَكَانِهِ » وَمِنْهُ رَسَخَ الْعِلْمُ فِي قَلْبِهِ ،

وَفُلَانٌ رَاسِخٌ فِي الْعِلْمِ<sup>۱</sup>

۱ - این جمله از زیادات نسخه\* (ج) میباشد.

ص = سَلَخَ الْأَشَاةَ : پوست باز کرد گوسپند را ، پوست کند گوسپند را

سَلَخًا : باز کردن پوست گوسپند ، کندن پوست گوسپند

وَهِيَ الْمَسْلُوحَةُ : و این گوسپند پوست باز کرده ، گوسپند پوست

کنده

وَسَلَخَ الشَّهْرُ ، وَسَلَخَ الشَّهْرُ : به پایان رسید ماه ، به پایان رسانید

ماه را

\* \* \*

ش = شَدَخَهُ : سرش بکوفت ، بخراشید سرش را<sup>۱</sup>

شَدَخًا : سر شکستن ، خراشیدن سر یا روی

الشَّدَخُ : سر شکستن ، فراخ شدن سپیدی روی اسب ، خراشیدن روی

\* \* \*

شَمَخَ الْجَبَلُ : بلند شد کوه

وَشَمَخَ بِأَنْفِهِ : بینی برداشت ، تکبر کرد

شَمَخًا : تکبر کردن ، بینی برداشتن

\* \* \*

ف = فَسَخَ الْبَيْعَ : نقض کرد بیع را ، باطل کرد بیع را ، باز افکند بیع را

فَسَخًا : نقض کردن بیع ، باطل کردن بیع ، باز افکندن بیع

۱ - نسخه\* ۲ - مع شَدَخَ وَجْهَهُ : خراشید رویش را ؟

ل = لَطَخَهُ : بیندودش ، بیالود او را

لَطَخًا : اندودن ، آلودن

م = مَسَخَهُ اللَّهُ قِرْدًا : کبی بگردانید او را ی خدای ، بوزینه بگردانیدش خدای

مَسَخًا : کبی بگردانیدن خدای مردم را ، بوزینه بگردانیدن مردم

ن = نَسَخَ الْكِتَابَ : نشت نامه را

نَسَخًا : نشتن نامه

وَهِيَ النُّسْخَةُ ، وَ النُّسِخَةُ : و این کتاب نبشته ، و این نبشته

و ج : النُّسْخُ

\*\*\*

نَضَخَ الْمَاءُ : بسیار شد آب ، سخت بر جوشید آب از چشمه

نَضَخًا ، وَنَضْخَانًا : بسیار شدن آب ، سخت بر جوشیدن آب از چشمه

د

ج = جَحَلَهُ حَقًّا ، وَ جَحَلَهُ بِحَقِّهِ : انکار کرد حق او را ، انکار کرد

حقش را

۱ - وَ نَسَخَ اللَّهُ الْآيَةَ بِالْآخِرَى : ازال حکمتها ، از زیادات (ج)

جَحَلًا ، وَ جَحُودًا : انکار کردن حق

\*\*\*

جَهَدَهُ : برنجانیدش ، برنجانید او را ، آزار داد او را

جَهْدًا : رنجانیدن ، آزار دادن

۴ = مَهَدَ الْفِرَاشَ : بگسترانید پستر را ، بگسترده پستر را ، نرم کرد پستر را

مَهْدًا : گسترانیدن پستر ، گسترده پستر

ذ

ش = شَحَذَ النُّصْلَ : تیز کرد پیکان را

شَحْدًا : تیز کردن پیکان

ر

ب = بَحَرَ النَّاقَةَ ، بَحْرًا : « ای : شَقَّ أُذُنَهَا »

وَمِنْهُ الْبَحِيرَةُ : وَهِيَ النَّاقَةُ الْمَشْقُوقَةُ أُذُنَهَا

\*\*\*

۱ - بَحَرَ النَّاقَةَ : اِلَى آخِرِهِ از زیادات نسخه (ج) میباشد .



بَهْرَه : غالب شد بروی ، غلبه کرد او را ، چیره شد بروی برتری یافت بروی

بَهْرًا : غالب شدن ، غلبه کردن ، چیره شدن ، برتری یافتن

ث = ثَاءُ رُتُ الْقَتِيلِ ، وَثَاءُ رُتُ بِهِ قَاتِلُهُ : کینه کشیدم کشته را ، کینه کشیدم از کشته  
او ، برای کشته کشته را بکشتم

ثَارًا : کینه کشیدن از کشته کشته ، کشتن کشته بخون کشته  
وَفُلَانٌ ثَاءُ رِي : فلان کشته خویشاوند منست

ج = جَارَ الْعَجَلُ : بانگ کرد موساله

وَجَاءَ رُتُ إِلَى اللَّهِ : زاری کردم بخدای ، زاری کردم بسوی خدای  
جُوَارًا : بانگ کردن موساله ، زاری کردن و نالیدن بخدای

جَهَرَ بِالْقِرَاءَةِ : آواز برداشت بخواندن ، آشکارا کرد بخواندن

جَهْرًا : آواز برداشتن بخواندن ، آشکارا کردن بخواندن

د = دَحْرَه : براندش ، برانده او را ، دور کرد او را

دَحْرًا ، وَدُحُورًا : راندن ، دور کردن

\*\*\*

دَحَرَ : خوار شد ، زبون شد ، « ای : دَلَّ »

دَحْرًا ، وَدُحُورًا : خوار شدن ، زبون شدن

ذ = ذَخَرَ الشَّيْءَ : پنهان کرد چیز را ، پنهان کرد خواسته سرانمایه را

ذَخْرًا : پنهان کردن چیز ، پنهان کردن خواسته گرانمایه

وَهُوَ الذَّخْرُ ، وَهِيَ الذَّخِيرَةُ : و این چیز پنهان کرده ، و این پنهان کرده

و ج : الذَّخَائِرُ

\*\*\*

ذَعَرَهُ : ترسانیدش ، بترسانید وی را

ذَعْرًا ، وَذَعْرًا : ترساندن ، ترسانیدن

وَأَمْرًا ذَعُورًا : زن ترسان از تهمت ، و این زن ترسانده از تهمت

« الَّتِي تَخَافُ مِنَ الرَّيْبَةِ »

ذ = زَخَرَ الْبَحْرُ : پر شد دریا ، بسیار آب شد دریا

زَخْرًا ، وَزَخِيرًا ، وَزَخُورًا : بسیار آب شدن دریا

\*\*\*

زَهْرَ السِّرَاجِ ، أَوْ الْقَمَرِ ، أَوْ الْوَجْهِ : روشن شد چراغ ، یا ماه ،

یا روی ، روشن بیافت

چراغ یا ماه یا روی را

زَهْوَرًا : روشن شدن چراغ یا ماه یا روی ، روشن یافتن ، تافتن

==

س = سَارَ ، سُورَ فِي الْإِنَاءِ : مانند آب درخنور از پس خوردن پس مانده

آب

سُوْرَرًا : ماندن چیزی از آب از پس خوردن

وَجَاءَ فُلَانٌ وَسَائِرُ النَّاسِ لَمْ يَجِئُوا : بیامد فلان و دیگر مردمان

نیامدند

\*\*\*

سَحَرَ عَيْنَهُ : جادوی کرد چشمش را

سِحْرًا : جادو کردن چشم

\*\*\*

سَعَرَ النَّارَ : بی فروخت آتش را ، برافروخت آتش را

سَعْرًا : افروختن آتش

==

ش = شَغَرَ الْكَلْبُ : پای برداشت سگ برای کمیز ، پای برداشت سگ

کمیز کردن را

شَغْرًا : پای برداشتن سگ برای کمیز کردن

\*\*\*

شَهْرَهُ بَكْدًا : مشهور کرد او را بفلان کاری ، مشهور کردش بفلان

چیز ، نام آورش کرد بفلان چیز

شَهْرَةً : مشهور کردن

وَشَهَرَ عَلَيْهِ السَّيْفَ ، أَوْ السَّيْفَ : برکشید بروی کارد را ،

و یا آخته کرد شمشیر را

شَهْرًا : برکشیدن کارد و یا آخته کردن شمشیر

==

ص = صَهَرَ الشَّحْمَ : بگداخت پیه را

صَهْرًا : گداختن پیه

==

ظ = ظَهَرَ السَّطْحَ : و بر بام شد ، بر بام شد ، بر فراز بام شد ، بر شد بام

ظَهْرًا : و بر بام شدن ، بر بام شدن ، بر فراز بام شدن ، بر بام برآمدن

و ظَهَرَ عَلَى الْعَدُوِّ : دست یافت بر دشمن ، چیره گردید بر دشمن

و ظَهَرَ الْأَمْرُ : پیدا شد کار

ظَهْرًا : پیدا شدن کار

==

ع = عَهَرَ : زنی کرد

عَهْرًا ، عُهُرًا : زنی کردن



وَهُوَ الْعَاهِرُ : واین مرد زنی کننده

ف = فَخَرْتُ بِكَذَا عَلَى فُلَانٍ : فخر کردم بفلان چیز بر فلان کس ،  
بنازیدم بفلان چیز بر فلان کس

فَخَرًّا ، وَمَفْخَرًا : نازیدن ، فخر کردن

وَتُوبٌ فَأَخِرٌ : جامه خوب سمران مایه

وَهِيَ الْمَفْخَرَةُ : واین نازیش ، و این نازش ، آنچه بدان نازیدند

و ج : الْمَفْخَرِ

وَ أَنَا فَخُورٌ بِهِ : و من نازنده ام بوی ، و من نازش میکنم بدو

\*\*\*

فَغَرَّاهُ : بشکاد دهندش را ، باز کرد دهن وی

فَغَرًّا : گشادن دهن ، دهان باز کردن

وَفَغَّرَ بِنَفْسِهِ : خود گشاده شد دهان ، خود باز شد دهان

فُغُورًا : خود گشاده شدن دهان

ق = قَهَرَهُ : قهر کردش ، قهر کرد او را ، بزیر آوردش

قَهْرًا : قهر کردن ، بزیر آوردن

م = مَخَرَّتِ السَّفِينَةُ الْمَاءَ : بشکافت کشتی آب را ، ببرد کشتی

آب را

مَخْرًا ، وَمُخَوَّرًا : بشکافتن کشتی آب را

\*\*\*

مَهْرَهَا : کابین داد او را ، کابین داد زن را

مَهْرًا : کابین دادن ، بزن کابین دادن

وَهُوَ الْمَهْرُ : واین کابین

و ج : الْمَهْوَر

وَمَهْرٌ بِالْعَمَلِ : استاد شد بکار ، « حَقَّقَ فِيهِ »

مِهَارَةً ، وَمِهَارَةً : استاد شدن در کار

وَهُوَ مَاهِرٌ : واین استاد

✽

ن = نَحَرَ النَّاقَةَ : بسمل کرد اشتر ماده را ، بکشت اشتر ماده را

وَنَحَرَفِي الصَّلَاةِ وَالصَّلَاةِ : دست راست بر دست چپ نهاد

در نماز ، دست بر سینه نهاد

در نماز

نَحْرًا : دست راست بر دست چپ نهادن در نماز ، دست بر سینه نهادن

در نماز

\*\*\*

نَهَرَ السَّائِلَ : بانگ زد درویش را ، بانگ زد بر درویش و بیازودش  
نَهَرًا : بر درویش بانگ زد ، بانگ زد و آزار دادن درویش

## س

ب = بَخَسَهُ حَظَّهُ : کم کرد بهره اش را ، کم کرد نصیب وی را  
بَخَسًا : کم کردن بهره ، بهره کم نهادن

و = رَأَسَ الْقَوْمَ ، وَرَأَسَ الرَّجُلَ : مهتر شد مردمان را ، و مهتر شد مرد ،  
سر شد مردمان را ، و سر شد مرد ،  
سرور شد مردمان را ، سر شد مرد  
رِياسَةً : مهتر شدن بر مردمان ، سر شدن بر مردمان ، سرور شدن  
وَهُوَ رَأْسٌ ، وَرَأْسٌ : و این مرد مهتر ، و این سر ، و این مرد سر

\*\*\*

رَغَسَهُ اللَّهُ : « ای : اعطاه مالاً كثيراً وبارك له فيه »  
وَرَغَسَهُمُ اللَّهُ : « ای : كَثَرَهُمْ وَأَنَمَاهُمْ »<sup>۱</sup>

## ش

ن = نَعَّشَهُ اللَّهُ : برداشت او را خدای ، برداشتش خدای

۱ - رَغَسَهُ اللَّهُ ... این عبارت از زیادات نسخه (ج) میباشد .

نَعَّشًا : برداشتن خدای

\*\*\*

نَهَّسَهُ الْحَيَّةُ ، وَنَهَّشَتُهُ الْحَيَّةُ : بگزیدش مار ، بگزید او را مار  
نَهَّسًا ، وَنَهَّشًا : مار بگزیدن

## ص

ش = شَخَّصَ إِلَيْهِ : برخاست بسوی او ، برفت بسوی او ، روی آورد بدو  
شُخُوصًا : برخاستن ، رفتن ، روی آوردن  
(وَفِي التَّنْزِيلِ : تَشَخَّصُ فِيهِ الْإِبْصَارُ ، ای : ابصار هم ،  
لَا تَقِرُّ فِي أَمَاكِنِهَا مِنْ هَوْلٍ مَاتَرِي )<sup>۱</sup>

## ض

د = دَحَضَتْ حُجَّتَهُ : باطل شد دلیل او ، تباه شد آوند او  
دَحَضًا : باطل شدن حجت ، تباه شدن آوند

ن = نَهَضَ : برخاست ، بر پای خاست

نَهْوضًا ، وَنَهَضًا ، وَنَهَضَةً : برخاستن ، بر پای خاستن

۱ - این جمله از زیادات نسخه (ج) است .



## ط

ش = شَحَطَ الْمَنْزِلُ : « بَعْدَ » دور شد خانه، دور شد سرای  
شَحَطًا، وَشَحُوطًا : دور شدن خانه، دور شدن سرای<sup>۱</sup>

ض = ضَغَطَهُ : بيفشردش، افزون کردش  
ضَغَطًا : افزودن، افزایش کردن

## ظ

ج = جَحَظَتْ عَيْنُهُ : بیرون شد چشمش  
جَحُوظًا : بیرون شدن چش  
وَهُوَ جَاحِظٌ : واین مرد چشم بیرون شده، مرد بیرون شده چشم

ل = لَحَظَهُ : نگریست بوی، نگریست او را  
لَحَظًا : نگریستن، نگریستن

۱ - الشَّحَطُ : الْبَعْدُ فِي كُلِّ الْحَالَاتِ، تَشَحُّطٌ، شَحَطًا، وَشَحَظًا، وَشَحُوظًا، وَشَحَظَتْ الدَّارُ بَعْدَتْ .

## ع

ب = بَخَعَ نَفْسَهُ : بکشت خویشتن را، بکشت خود را، بپا کرد خود را، بکشت خویشتن را از اندازه بسیار

بَخَعًا : کشتن خود از اندوه

وَبَخَعَ بِالْحَقِّ : ای خَضَعَ لَهُ وَأَقْرَبَهُ  
بُخُوعًا : فروتنی کردن و اعتراف کردن بحق<sup>۱</sup>

• • •

بَضَعَ الْمَرْأَةُ : درآمیخت با زن

بَضَعًا، وَبُضْعًا : درآمیختن با زن

وَبَضَعَهُ، وَبَضَعَ اللَّحْمُ : برید او را، شکافت او را، و برید  
پاره گوشت را

وَهُوَ بَضْعَةٌ : واین پاره گوشت

ت = تَسَعَ الْقَوْمَ : نهم شد مردمان را، نه بک بستند از خواسته مردمان

۱ - بَخَعَ نَفْسَهُ : قَتَلَهَا غَمًّا، بَخُوعًا، وَبَخَاعَةً . وَ مِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى لِرَسُولِهِ (ص) : قَتَلْتُكَ بِبَاخِعِ نَفْسِكَ . وَ فِي -  
الْجَامِعَةِ الْكُبْرَى . وَبَخَعَ كُلُّ مُتَكَبِّرٍ لِبَطَاعَتِكُمْ أَي : خَضَعَ .

« صَارَ تَاسِعُهُمْ ، أَوْ أَخَذَ تَسْعَ أَمْوَالِهِمْ »

تَسْعًا : نهم مردمان شدن ، نه یکت بستن از مردمان

\*\*\*

ج = جَدَعَ أَنْفَهُ : برید بینی او را

جَدَعًا : بریدن بینی

وَهُوَ أَجْدَعُ : واین مرد بریده بینی

\*\*\*

جَمَعَهُ : گرد کرد او را ، گرد کردش

جَمَعًا : گرد کردن

وَهُوَ الْجَمْعُ : واین گرد کرده ، بسیار

و ج : الْجُمُوع

\*\*\*

خ = خَدَعَهُ : بفریفتش ، بفریفت او را

خَدَعًا ، وَخَدَعًا ، وَخَدَعًا ، وَخَدَعَةً : فریفتن

وَهِيَ الْخَدِيعَةُ : واین فریب ، آنج بدن فریبند ، آنج بدن فریفتاری کنند

\*\*\*

خَضَعَ لَهُ : فروتنی کرد او را ، « انْقَادَ لَهُ »

خَضَعًا : فروتنی کردن

\*\*\*

خَلَعَ عَلَيْهِ الثَّوْبَ : پوشانید بر وی جامه را

وَهِيَ الْخَلْعَةُ : واین جامه پوشیده ، و این پوشانیدن جامه بر وی

وَخَلَعَ عَنْهُ ثَوْبَهُ : بیرون کرد از وی جامه را ، برکنند از وی جامه

را ، بیرون از وی جامه کشید ، باز کرد جامه او را

وَخَلَعَ الْإِغْذَارَ : رها کرد افسار را ، انداخت افسار را ، دور کرد

افسار را ۲

وَخَلَعَ امْرَأَتَهُ : خلع کرد زنش را ، خلع کرد با زن خودش ، زن خود

را بکاوین فروخت ، خرید و فروخت کرد زنش را

خَلَعًا ، وَخُلِعًا : خلع کردن زن ، زن خود را بکاوین فروختن

وَهُوَ الْخُلْعُ : واین خریده طلاق

۱ - ( خَشَعَ إِلَهٌ : فروتنی کرد خدای را ، ذل لَهُ تَطَاعًا مِنْ ، خُشُوعًا ، وارض

خاشعه : مُتَطَاعًا ، و معنی و خشتت الاصوات ، خَفَّتَتْ مِنْ شِدَّةِ الْفَرْعِ

و معنی و كانوا لنا خاشعين متواضعين ذللاً لامر الله تعالى وقيل الخشوع الخوف

الدائم في القلب ) تمام این فصل از زیادات نسخه ( ج ) و ازاله حاقات ناشر آن

نسخه میباشد .

۲ - الْإِغْذَارُ : ماسال من اللجام على خَدِّ الفرس و مجازاً بمعنی : الْحَيَاةُ و

منه يُقَالُ : « خَلَعَ إِغْذَارَهُ » ، و « فُلَانٌ خَلَّيْنُ الْإِغْذَارِ »

ای : اتَّبَعَ هَوَاهُ وَانْهَمَكَ فِي الْغَى وَصَارَ يَقْتَعِلُ وَيَقُولُ

وَمَا يُبَالِي بِشَيْءٍ مِنْ ذَلِكَ كَالِدَابَةِ بِلَا إِغْذَارٍ . ای بلا لجام .



د = دَفَعَ عَنْهُ الشَّرَّ : دورکرد ازو شر را ، دورکرد از وی بدی را ، از وی بازکرد بدی را

وَدَفَعَ إِلَيْهِ الْمَالَ : بداد بوی خواسته را ، بدادش خواسته را  
دَفَعًا : دورکردن ، بازکردن ، دادن  
الدَّفْعُ : فرا دادن ، باز داشتن ، وسپوختن<sup>۱</sup>

دَلَعَ لِسَانَهُ : بیرون کرد زبانش را ، بیرون کرد زبانش را  
دَلَعًا : بیرون کردن زبان ، زبان از دهان بیرون کردن

دَمَعَتِ الْعَيْنُ : اشک فرو بارید چشم ، اشک فرو ریخت چشم ، اشک دوانید چشم  
دَمَعًا ، وَدُمُوعًا : اشک دوانیدن چشم ، اشک فرو باریدن چشم ، اشک فرو ریختن چشم

ذ = ذَرَعَ الثَّوْبَ : بگزر کرد جامه را ، بگزر اندازه کرد جامه را  
ذَرَعًا ، وَذُرُوعًا : بگزر کردن جامه ، بگزر اندازه کردن جامه

ز = رَبَعَ الْقَوْمَ : چهارم شد مردمان را ، چهار یک بستد از خواسته مردمان

۱ - این جمله از زیادات نسخه (ج) میباشد .

رَبَعًا : چهارم مردمان شدن ، چهار یک از خواسته مردمان بستدن

رَتَعَتِ الدَّابَّةُ فِي الْمَرْتَعِ : چرید ستور در چراگاه ، بچرید ستور در چراگاه

رَتَعًا : چریدن ستور در چراگاه

رَدَعَهُ عَنْهُ : باز داشت او را از وی ، بازداشتش از وی  
وَرَدَعَ أَنْفَهُ بِالزَّعْفَرَانِ : بمالید بینی او را بزعفران ، یآلود بینی وی را بزعفران

رَدَعًا : مالیدن بینی بزعفران ، آلودن بینی بزعفران

رَفَعَهُ عَنِ الْأَرْضِ : برداشت او را از زمین  
رَفَعًا : برداشتن از زمین

رَقَعَ الثَّوْبَ : پاره دوخت جامه را ، پاره افکند بر جامه<sup>۱</sup>

رَقَعًا : پاره افکندن بر جامه ، پاره دوختن بر جامه  
وَهِيَ الرُّقْعَةُ : واین جامه ، واین پاره جامه ، پاره رکوی

و ج : الرِّقَاعُ

۱ - رَقَعَ الثَّوْبَ: أَصْلَحَهُ بِالرِّقَاعِ ، وَالْحَمَّ خَبْرَقَهُ . راست کرد جامه را با پاره افکندن ، و بهم آورد پارگی آنرا .

رُكَّعَ لِلَّهِ : رکوع کرد خدای را ، دوتا شد خدای را

رُكُوعًا : رکوع کردن ، دوتا شدن

وَهِيَ الرُّكْعَةُ : و این رکوع ، و این دوتا شدن

وَرُكَّعَ الشَّيْخُ : « اِنْحَنَى مِنَ الْكِبَرِ » ، دوتا شد پیر فروتوت

=====

ذ = زَرَعَ فِي الْأَرْضِ : ( ای : طَرَحَ الزَّرْعَةَ فِي الْأَرْضِ :

برز افشاند در زمین )

زَرَعًا ، وَزِرَاعَةً : کشتن ، کشت کردن ، کاشتن زمین

وَالزَّرْعَةُ : برز ، تخم

وَزَرَعهَ اللَّهُ الصَّيْبَ لِلْخَيْرِ : بهرورد خدای کودک را برای نیکی ،

بهرورد خدای کودک را برای نیکی

وَزَرَعهَ اللَّهُ الْحَرْثَ : « ای : أَنْبَتَهُ وَأَنَمَاهُ » ، برویانید خدای

گیاه را

=====

سَبْعَ الْقَوْمِ = هفتم شد مردمان را ، هفت یک بستند از خواسته مردمان

سَبْعًا : هفتم مردمان شدن ، هفت یک از خواسته مردمان بستند

=====

سَجَّعَ الرَّجُلُ ، وَالْحَمَامَةُ : سبج سفت مرد و بانگ کرد

کبوتر

سَجَّعًا : سجع گفتن مردم و بانگ کردن کبوتران

وَرَجُلٌ سَجَّاعٌ ، وَسَجَّاعَةٌ : مرد سجع گوینده

=====

سَطَعَ الْغُبَّارُ ، وَالضُّوْءُ : برآمد مرد و روشنائی ، برخاست مرد

و روشنائی

سَطَعًا ، وَسُطُوعًا : برآمدن مرد و روشنائی ، برخاستن گرد و

روشنائی

=====

سَفَعَ بِالنَّاصِيَةِ : بگرفت از موی پیشانی ، بگرفت موی پیشانی را

وَسَفَعَ الْحَرَّ وَجْهَهُ : بسوزانید سرما رویش را

سَفَعًا : موی پیشانی بگرفتن ، بگرفتن کسان از موی پیشانی

=====

سَقَعَ الدِّيكُ ، وَصَقَعَ : بانگ کرد خروس ، بانگ کرد خروه

سَقِيْعًا ، وَصَقِيْعًا : بانگ کردن خروس

=====

ش = شَرَعَ فِي الْمَاءِ ، وَالْأَمْرِ : درآمد در آب درکار ، در شد در

آب و درکار ، درآمد در آب و در

کار آغاز کرد



شُرُوعاً : در آمدن درآب یا درکار ، در شدن درآب یا درکار ، آغاز کردن درکار ۱

وَهِيَ الشَّرِيعَةُ ، وَ الْمَشْرِعَةُ : و این آنگاه ، و این جای درآمدن بآب

وَشَرَعَ اللَّهُ لِعِبَادِهِ الْإِسْلَامَ : پیدا کرد خدای برای بندگانش خویش اسلام را ، پیدا کرد خدای مسلمانی را از برای بندگانش خود

شَرَعاً : آیین نهادن ، دین پیدا کردن ، کیش آوردن وَهُوَ الشَّرْعُ ، وَ الشَّرْعَةُ ، وَ الشَّرِيعَةُ : « السُّنَّةُ » ، دین ، کیش ، آیین

وَشَرَعَ الْبَابَ إِلَى الطَّرِيقِ : بگشاد در راه سوی راه وَشَرَعَ الْبَابَ إِلَى الطَّرِيقِ ، وَ شَرَعَ الْبَابَ إِلَى الطَّرِيقِ :

گشوده شد در سوی راه ۲

شُرُوعاً : گشوده شدن در سوی راه ، گشودن در سوی راه

\*\*\*

۱ - الشَّرْعُ ، الشَّرْعُ : المثل ، مانند ، يُقَالُ : هُمَا شَرِيعَتَانِ ، أَوْ شَرْعَانِ ، ای : میثاقان ، آن دو همانند میباشند وَفِي الْحَدِيثِ : « أَلْمَاءُ وَ الْكِتَابُ النَّاسُ فِيهَا شَرِيعٌ ( أَوْ شَرْعٌ ) سَوَاءٌ »

۲ - در نسخه ( چ ) در شرح کلمه ( شَرَعَ ) ناشر مطالب بسیاری از لسان العرب و تاج و صحاح و غیره وارد متن نموده که تماماً از متن خارج و الحاقی است .

شَسَعَ الْمَنْزِلُ : دور شد خانه ، دور شد جایگاه

شُشُوعاً : دور شدن خانه ، دور شدن جایگاه

\*\*\*

شَفَعَ لَهُ إِلَى الْأَمِيرِ : شفاعت کرد او را نزد امیر

شَفَاعَةً : شفاعت کردن

وَهُوَ الشَّفِيعُ : و این شفاعت کننده

و ج : الشُّفَعَاءُ

وَشَفَعَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ : جفت کرد چیز را به چیز ، جفت نهاد چیز را به چیز

شَفَعاً : جفت نهادن چیزی به چیزی

ص = صَدَعَ الشَّيْءُ : بشکافت چیز را

وَصَدَعَ بِأَمْرِ اللَّهِ : آشکاره کرد فرمان خدای را ، بجای آورد

فرمان خدای را ، فرمانبرداری کرد خدای را

صَدَعاً : بشکافتن چیز ، آشکاره کردن چیز

\*\*\*

صَرَعَهُ : بيفکندش ، بيفکند او را ، بروی افکند او را

صَرَعاً ، صَرَعاً ، صَرَعاً : افکندن ، بروی در افکندن

\*\*\*

صَفَعَهُ : سیلی زدش ، سیلی زد او را

صَفَعًا : سلی زدن ، بر روی زدن ، پنجه بر روی زدن  
وَهُوَ الصَّفْعَانُ : واین سلی خواره

\* \* \*

صَقَعَهُ عَلَى رَأْسِهِ : « ضَرَبَهُ شَدِيدًا »<sup>۱</sup>  
وَصَقَعَتْهُ الصَّاعِقَةُ : « ای : صَقَعَتْهُ الصَّاعِقَةُ »

\* \* \*

صَنَعَ : کارکرد  
وَصَنَعَ إِلَيْهِ مَعْرُوفًا : نیکویی کرد بوی  
صُنْعًا ، وَصَنِيعًا ، صُنْعًا ، وَصَنَاعَةً : کار کردن  
وَهِيَ الصَّنِيعَةُ ، وَالصَّنَاعَةُ : واین نیکویی ، واین کردار نیک ،  
واین کار نیک

وَهُوَ صَنِيعُ فُلَانٍ ، وَصَنِيعَتُهُ : واین پرورده فلان است

وَهِيَ صَنْعَةُ الْفَرَسِ : واین پروردن اسب  
وَرَجُلٌ صَنَعَ ، وَامْرَأَةٌ صَنَاعٌ : مرد استاد ، زن استاد ، مرد  
استادکار ، زن استادکار

وَقَوْمٌ أَصْنَاعٌ : مردمان استاد ، مردمان استادکار

\* \* \*

۱ - صَقَعَهُ عَلَى رَأْسِهِ : الخ از زیادات نسخه (ج) .

ضَرَبَ = ضَجَعَ : بخفت ، خسید ، پهلوی بر زمین نهاد  
ضَجَعًا ، وَضَجُوعًا : خفتن ، خسیدن ، پهلوی بر زمین نهادن

\* \* \*

ط = طَبَعَ اللَّهُ عَلَى قَلْبِ الْكَافِرِ : مهر نهادن خدای بر دل کافر  
وَطَبَعَ الرَّجُلُ عَلَى الشَّيْءِ بِالطَّابِيعِ : مهر نهادن مرد بر چیزی بمهر  
وَطَبَعَ الدَّرَاهِمَ : میخ زد درم ها را ، میخ نهادن درم ها را ، درم زد  
طَبَعًا : مهر نهادن بر چیز ، میخ زدن بر درم

\* \* \*

ف = فَجَعَهُ : دردگین کرد او را ، دردگین کردش ، دردمند کرد او را ،  
بدرد آورد او را ، رنجه داد او را ، آزارش داد  
فَجَعًا ، وَفَجِيعَةً : دردمین کردن ، دردمند کردن ، بدرد آوردن ،  
رنجه دادن ، آزار کردن

\* \* \*

ق = قَبَعَ الْقَنْفُذُ : سر اندر کشیدن خار پشت ، باهم آمدن خار پشت  
وَقَبَعَ الذَّكَرُ : اندر پوست رفت نره ، فراهم آمدن نره  
قُبُوعًا : سر اندر کشیدن خار پشت ، باهم آمدن خار پشت ، اندر پوست  
رفتن نره ، فراهم آمدن نره

\* \* \*

قَرَعَهُ : بکوفتنش ، بکوفت او را



قَرَعًا : کوفتن

\*\*\*

قَصَعَ الْقَمْلَةَ بِظُفْرِه : بکشت شپش را بناخن  
قَضَعًا : کشتن شپش

\*\*\*

قَطَعَ الشَّيْءَ : برید چیز را ، برید چیز را

قَطَعًا : بریدن چیز ، بریدن چیز

وَهِيَ الْقِطْعَةُ ، وَالْقِطِيعَةُ : واین پاره ، پاره بریده شده  
وَقَطَعَ أَخَاهُ ، أَوْ قَوْمَهُ : بریدگی کرد برادر یا خویشاوندش را ، بریدگی  
کرد با برادر یا خویشاوندش ، برید از برادر  
یا خویشاوندش ، « هَجَرَهُ »

قَطِيعَةً : بریدن از برادر یا خویشاوندان

وَقَطَعَهُ الشَّوْبُ : رسیدش جامه ، اندازه شد او را جامه ، تمام آمد  
او را جامه

وَهَذَا الشَّوْبُ لَا يَقْطَعُنِي : واین جامه تمام نمی آید مرا ، واین جامه  
تمام نمی رسد مرا ، واین جامه اندازه  
نباشد مرا

\*\*\*

قَلَعَهُ : برکند او را ، برکندش ، از بن برکند او را

قَلَعًا : کندن ، برکندن ، از بیخ برکندن ، از بن برکندن

وَهُوَ مَجْلِسٌ قُلْعِي : اومجلس بی قرار ، جای بی قرار ، جای برخاستنی  
، واین النجمن که آرام ندارد

\*\*\*

قَمَعَهُ : بازداشت او را ، بازداشت او را بقر ، بزیر آورد او را

قَمَعًا : بازداشتن ، بازداشتن بقر ، بزیر آوردن<sup>۱</sup>

\*\*\*

قَنَعَ السَّائِلُ : بخواست درویش ، در یوزه کرد درویش

قُتُوْعًا : در یوزه کردن درویش ، خواستن درویش

ك = كَرَعَ فِي الْمَاءِ : بروی در افتاد در آب نوشیدن ، آب خورد بدهان

بی آنکس بدست بگیرد آب را ، بروی افتاد در آب  
و آب نوشید

كُرُوْعًا : آب نوشیدن بدهان ، بروی در افتادن در آب نوشیدن

\*\*\*

۱ - قَمَعَهُ ، قَمَعًا : قَهَرَهُ وَذَلَّلَهُ وَصَرَفَهُ عَمَّا يُرِيدُ .

كَسَعَ الدَّوَامَةُ<sup>۱</sup> بِالْمِكْسَعِ : بزدم گردنای را بتازیانه ، بزدم گردنای

را بگردنای ۲ ، بگردانید گوی را

بتازیانه ۳

كَسَعًا : زدن گردنای بتازیانه ، گردانیدن گوی یا گردنای بتازیانه ،

راندن مردمان یا ستوران بتازیانه یا بچوب دستی

لِذَعَةِ الْحُزْنِ ، وَالشَّوْقِ : بسوزانید او را اندوه و مهر ، بسوخت او

از اندوه و مهر

لِذَعًا : سوختن دل از اندوه یا مهر

۱ - الدَّوَامَةُ : لَعْبَةٌ مِنْ عَشَبٍ يَلْفُ الصَّبِيَّ عَلَيْهَا خَيْطٌ ثُمَّ يَنْقُضُهُ وَ

يَضْرِبُهُ عَلَى الْأَرْضِ بِسُرْعَةٍ فَتَدُومُ أَيْ تَدُورُ عَلَى الْأَرْضِ

وَالْجَمْعُ : دَوَامٌ .

مِنْ : دَامَ ، يَدُومُ ، دَوَمًا الشَّيْءُ : دار ، وَتُسَمَّى أَيْضًا

الْخَذْرُوفُ .

۱ - گردنای : بزبر نخست و دوم زده بالغ کشیده ، بازیچه چوبینی است مانده

امروذ کودکان ریسمان بر آن پیچند و بر زمین زنند تا برگردد خود

بچرخد .

۳ - بزدم گردنای را بتازیانه : این ترجمه بکلی بی مورد و اشتباه است ، گویا این

ترجمه را از استعمالات مجازی فعل ( كَسَعَ )

گرفته اند چه : « كَسَعَ الْقَوْمَ أَوِ الدَّوَابَّ » یعنی :

رانند مردمان یا ستوران را بتازیانه .

• • •

لَسَعَتُهُ الْعَقْرَبُ : بگزیدش سزدم ، بزدمش گزدم

لَسَعًا : سزیدن سزدم ، زدن سزدم

• • •

لَمَعَ : بدرخشید ، بتافت روشنائی

لَمَعًا ، وَلَمَعَانًا : درخشیدن ، تافتن

۴ = مَنَعَهُ الْأَمْرَ ، وَمَنَعَهُ مِنَ الْأَمْرِ : بازداشتش از کار ، بازداشت او را

از کار

مَنَعًا : بازداشتن از کار

ن = نَجَعَ فِيهِ الْوَعْظُ ، أَوْ الدَّوَاءُ : کارکرد در وی پند یا دارو ، کارسمر

آمد در وی پند یا دارو

نُجْوَعًا : کارکردن پند یا دارو ، کارسمر آمدن پند یا دارو

• • •

نَفَعَهُ بِكَذَا : سودکردش بفلان ، سود داد او را بفلان کار ، برخورداری

داد وی را بفلان چیز

مَنَعَةً ، وَنَفْعًا : سودکردن ، سود دادن ، سود بردن



ه = هَجَعَ : بهفت بشب ، بهسپید اندر شب ،

« ای : نام لَيْلًا »

هَجُوعًا : در شب خفتن ، اندر شب خسپیدن

غ

د = دَمَغَ اللَّهُ الْبَاطِلَ : هلاك كرد خدای باطل را ، تباه كرد خدای باطل ،

ناچیز كرد خدای دروغین را

دَمَغًا : تباه كردن باطل ، ناچیز كردن دروغین

ل = لَدَغَتْهُ الْعَقْرَبُ : بگزیدش مژدم

لَدَغًا : مژیدن مژدم

ن = نَبَغَ الْوَصِيُّ : هشیار و زیرك شد كودك ، چالاك و زیرك شد كودك ،

خردمند و زیرك شد كودك

وَهُوَ نَابِغَةٌ : و این كودك زیرك و هشیار ، كودك چالاك و هشیار و

زیرك ، و این كودك خردمند و هشیار

ف

ز = زَخَفَ الْجَيْشُ إِلَى الْجَيْشِ : برفت لشكر بسوی لشكر ، رفت سپاه

با سوی سپاه ، بانبوهی شتافت سپاه

بسوی سپاه ، بتاخت انبوه سپاه بر سپاه

وَهُوَ الزَّخْفُ : و این انبوهی سپاه ، و این شتافتن لشكر انبوه بسوی

سپاه دشمن ، و این سپاه ، و این انبوهی سپاه

و ج : الزُّخُوفُ

زَحَفًا : بانبوهی شتافتن سپاه بسوی سپاه ، تاختن سپاه بانبوهی بر سپاه

دشمن

ش = شَغَفَهَا حُبًّا : عاشق شد زن را ، سخت شیفته شد بر زن ، بسیار مهر

ورزید مر زن را

شَغَفًا : سخت شیفته شدن بر زن ، بسیار مهرورزیدن بر زن

ق

ز = زَهَقَ الْبَاطِلُ : تباه شد باطل ، نیست شد باطل ، تباه شد دروغین

زَهُوقًا : تباه شدن باطل ، نیست شدن باطل

۴ - مَحَقَّ اللَّهُ الرَّبَّاءَ ، ( وَالرَّبَّوَا ) : برکت برداشت خدای از ربا، برهم

زد و تباه کرد خدای ربا را ، دور  
کرد خدای برکت ربا را ، بی برکت  
کرد خدای ربا را

مَحَقًّا : دور کردن ، تباه کردن ، برکت برداشتن

## ل

ج = جَعَلَ الشَّيْءَ : بکرد چیز را ، بساخت چیز را ، کرد چیز را ، نهاد

چیز را ، پدید آورد چیز را ، بیافرید چیز را

جَعَلًا ، وَمَجْعَلًا : کردن چیزی ، ساختن چیز ، پدید آوردن چیز ،

آفرینش چیز ، آفریدن چیز

وَجَعَلَ يَفْعَلُ كَذَا : آغاز کرد فلان کار می کند ، فلان کار کردن

گرفت ، آغاز کرد بکردن فلان کار

۱ - معتزله کلمه ( جَعَلَ ) را بمعنی ( خَلَقَ ) میدانند . زمخشری که از صنایع این

فرقه است بنا بر عقیده اصحاب این مسلک که قرآن را مخلوق میدانند - نه

قدیم - خطبه تفسیر کشاف را چنین آغاز نمود : « الحمد لله الذي خلق القرآن »

و چون بر او اعتراض کرد ندوی کلمه خلق را به ( جَعَلَ ) تغییر داد .

این خلکان میگوید در حقیقت زمخشری هیچ تغییری در عبارت خطبه نداده

است زیرا کلمه ( جَعَلَ ) ، در نزد اصحاب اعتزال بمعنی ( خَلَقَ ) است .

اما نسخه های موجوده کشاف چنین است :

« الحمد لله الذي أنزل القرآن » و این از اصلاحات مردم است نه مصنف .

و = رَحَلَ : کوچ کرد ، از جای بجای شد

رَحَلَ عَنِ الْمَكَانِ : کوچ کرد از جای ، از آن جای بجای دیگر شد

رَحَلَ إِلَى الْمَكَانِ : کوچ کرد بدانجای ، کوچ کرد بسوی آنجای

رَحِيلًا ، وَرِحْلَةً ، وَتَرَحَّالًا : کوچ کردن ، از جای بجای شدن

وَرَحَلَ النَّاقَةَ : پالان نهاد بر اشتر ماده ، « شَدَّ عَلَى ظَهْرِهَا الرَّحْلَ »

رَحْلًا : پالان نهادن بر اشتر

س = سَأَلَ مَالًا ، وَسَأَلَ مِنْهُ ، وَسَأَلَ إِلَيْهِ : بخواست از و خواسته ،

بخواست از وی مال

وَهُوَ السُّئُولُ ، وَالسُّؤَالُ : و این درخواست ، خواستن

وَسَأَلَهُ عَنْ شَيْءٍ ، وَسَأَلَهُ بِشَيْءٍ : بپرسیدش از چیزی

وَهِيَ الْمَسْئَلَةُ : و این پرسش ، و این پرسیدن

و ج : الْمَسَائِلُ

• • •

سَعَلَ : سرفید ، سلفید ، بسلفید

سَعَلًا : سرفیدن ، سلفیدن

وَهُوَ السُّعَالُ : و این سرفه ، و این سلفیدن ، و این سرفیدن



ش = شَغَلَهُ عَنْ كَذَا : مشغول کرد او را از فلان چیز ، باز داشت او را از فلان چیز

شَغَلًا ، وَشَغَلًا ، وَشَغَلًا ، وَشَغَلًا : باز داشتن

ف = فَعَلَ الْأَمْرَ : بکرد کار را ، کار کرد

فَعَلًا ، وَفَعَلًا : کردن ، کار کردن

وَهُوَ الْفِعْلُ ، وَالْفِعَالُ ، وَالْفِعَالُ : واین کار ، واین کردار ، کار ، کردار ، کنش

ن = نَحَلَهُ ، وَنَحَلَ لَهُ : دادنی دادش ، عطا دادش ، مهر زن بگذاشت

نَحْلَةً : عطا دادن ، بخشودن ، مهر زن دادن

وَهُوَ النَّحْلُ ، وَالنَّحْلُ ، وَالنَّحْلَةُ ، وَالنَّحْلَةُ ، وَالنَّحْلِي ،

وَالنَّحْلَانِ : واین بخشش ، واین عطیه

وَالنَّحْلُ ، وَالنَّحْلَةُ : مهر زن ، آنچه عطا کنند ، آنچه بخشند

م

ز = زَحَمَهُ : انبوهی کرد او را ، انبوهش کرد ، فراهم آمدند مردمان بر سر او بانبوه

زَحَمًا ، وَزَحَمَةً : انبوهی کردن ، فراهم آمدن مردمان بانبوه

الزَّحَمُ ، الزَّحَمَةُ : انبوه مردمان فراهم آمدن وانبوه گردیدن مردمان

ل = لَأَمَّهُ : فراهم آوردش ، باهم آوردش ، بهم آورد او را ، بدوختش

لَأَمًا : فراهم آوردن ، باهم آوردن ، بهم آوردن ، دوختن

ن

ر = رَهَنَهُ شَيْئًا : گرو نهادش چیزی را ، بگروسمان نهاد نزد او چیزی را

رَهْنًا : گرو نهادن ، گروسمان نهادن

وَهُوَ الرَّهْنُ ، وَالرَّهْيَةُ : واین آنچه بگرو نهند ، واین گروسمان

وَج : الرَّهُونُ ، وَالرَّهَانُ ، وَالرَّهْنُ ،

وَالرَّهَائِنُ

ش = شَحَنَ السَّفِينَةَ : پرکرد کشتی را ، انباشت کشتی را از بار ، انباشته

کرد کشتی را ببار

شَحْنًا : پرکردن کشتی ، انباشتن کشتی ببار ، انباشته کردن کشتی

ط = طَحَنَ الْبُرَّ : آرد کرد گندم را

طَحْنًا : آرد کردن گندم

وَهُوَ الطَّحْنُ ، وَالطَّحِينُ : واین آرد ، واین گندم آرد شده ، آرد

ظ = ظَعَنَ : کوچ کرد ، از جای بجای شد

ظَعَنًا ، وَظَعَنًا ، وَضَعُونَا : کوچ کردن ، از جای بجای شدن

وَهِيَ الظَّعِينَةُ : و این زن اندر کجابه ، سزا به<sup>۱</sup>

و ج : الظَّعَائِنُ ، وَالظُّعُنُ ، وَالْأَظْعَانُ :

و این زنان اندر کژابه ها ، کژابه ها ، ستوران رونده و با کژابه

ل = لَحَنَ فِي الْقِرَاءَةِ : خطا کرد در خواندن

لَحْنًا ، لَحْنًا : خطا کردن در خواندن

۱ - چون خانواده یا مردمانی از شهر یا سرزمین خویش بجای دیگر کوچ کنند گویند:

(ظَعَنُوا عَنْ دِيَارِهِمْ) : کوچ کردند مردمان از سرزمین خویش

و ظَعَنَ الرَّجُلُ مَسَارًا وَرَحَلَ .

الظَّعِينَةُ : الْهُودِجُ ، الْمَرَأَةُ ، أَوْ الزَّوْجَةُ مادامت فی الهودج

وقبل مُطْلَقًا . و الجمع : ظَعَائِنُ ، ظُعُنٌ .

الظَّعُونَةُ : الْبَعِيرُ يُحْمَلُ عَلَيْهِ الْهُودِجُ

الظُّعُونُ ، الظَّيْعَانُ : الْحَبْلُ يُشَدُّ بِهِ الْهُودِجُ

الْمِظْعَانُ : مِنَ الْتَوَقُّقِ ، أَوْ الْخَيْلِ السَّهْلَةِ السَّيْرِ يُتَّخَذُ

لِلظُّعُنِ .

ثعالبی نیشابوری میگوید : «... وَلَا يُقَالُ لِلْمَرَأَةِ ظَّعِينَةٌ إِلَّا مادامت

را كِبَةً فِي الْهُودِجِ » .

( فقه اللغة )

وَرَجُلٌ لَحَّانٌ ، وَلَحَّانَةٌ : مرد بسیار خطا کننده در خواندن

وَلَحْنٌ فِي الْغِنَاءِ : شکن کرد در سرود ، شکنها کرد در سرود ۱ ،

مرغولها ۲ کرد در سرود ، آواز کشید در سرود

وَهِيَ ، ج : الْأَلْحَانُ ، وَاللُّحُونُ

: و این شکنها ، مرغولها ، آوازا

• • •

لَعَنَهُ : نفرین کرد او را ، براندش

لَعْنًا : راندن ، نفرین کردن

وَهِيَ اللَّعْنَةُ : و این نفرین ، و این راندن از رحمت

وَهُوَ اللَّعِينُ : و این نفرین شده ، و این رانده شده از رحمت

هـ

ب = بَدَّهَهُ بِأَمْرٍ : ناساه آوردش کاری ، ناگاه آمد بروی کاری ،

« فَاجَاهُ »

۱ - شِكَنَ : سرود ، نغمه و نوا ، تاب ریسمان ، گره و چین زلف و کاکل و

پیشانی و شکم و اندام ، چین جامه .

۲ - مَرَّغُولٌ ، مَرَّغُولَةٌ : پیچ و تاب زلف و کاکل خوبان ، موی شاخ شاخ

شده ، موی پریشان ، پیچش آواز و نغمه ، آواز

خوانندگان و مرغان ، شادی و خرمی



بَدَّهَا ، وَبَدَّيْهَا ، وَبَدَّاهَا ، وَبَدَّيْهَا : ناساها آمدن ، ناساها  
در آمدن ، ناگاه آوردن

ن = نَفَقَهُ مِنَ الْمَرَضِ : بهتر شد از بیماری

نُقُوهاً : بهتر شدن از بیماری

وَهُوَ نَاقَهُ : مرد از بیماری برخاسته ، و این بیمار بهتر شده

## المعتل الفاء بالواو

ا

و = وَجَّاهُ : بخت او را ، بختش ، بکارد زد او را

وَجَّاءٌ : خستن ، بکارد زدن

ب

و = وَهَبَ لَهُ مَالًا : بخشید او را خواسته

هِبَةً ، وَمَوْهَبَةً : بخشیدن خواسته

ر-ع

و = لَا يَذَرُهُ ، وَلَا يَدَعُهُ : رها نمی کند او را ، رها نمی کندش<sup>۱</sup>

ع

و = وَضَعَهُ : نهاد او را ، نهاد ویرا ، گذاشت او را

وَضَعًا : نهادن ، گذاشتن

وَهُوَ الْمَوْضِعُ : و این جای نهادن ، و این جای ، جایگاه

\*\*\*

وَقَعَ فِيهِ : طعن کرد در وی ، بدگفت در حق وی ، ناسزا گفت او را

۱ - وَدَعَهُ ، يَدَعُهُ ، وَذَرَهُ ، يَذَرُهُ (على يفعل) مثال : وَسِعَهُ ، يَسَعُهُ ،  
بمعنی : تَرَكَهُ . والعرب قد امتازت ماضى يَدَعُ وَيَذَرُ والفاعل والمصدر منهما  
فلا يُقال : وَدَعُ ، وَذَرَ ، ولا وَادِعُ ، ولا وَادِرُ ، ولا وَدَعًا ، ولا وَذَرًا  
وَإِنَّمَا يُقال : تَرَكَهُ تَرَكًَا ، فهو تَارِكٌ ، واستعمله فى الغابر والامر .

وقيل : وقد جاء فى ضرورة الشعر وَدَعُ ، وَادِعُ ، وَاسْتَشْهَدَ بَيْت  
لَمْ يَسْمُ قَائِلُهُ وَرَدَّ بَيَانُ أُمَّةِ الْعَرَبِيَّةِ قَدْ اتَّفَقُوا عَلَى تَرْكِ الِاسْتِشْهَادِ بِأَقْوَالِ لَمْ  
يُعْرِفَ قَائِلُهَا ، وَإِضًا فَدَقْرُهُ شَاذًا : مَا وَدَعَكَ رَبُّكَ ، أَيْ : وَدَعَكَ بِالْتَّخْفِيفِ  
وَهَذَا إِذَا كَانَ (وَذَرَ) وَ (وَدَعُ) بِمَعْنَى : (تَرَكَ) وَ أَمَّا : وَذَرَهُ ، وَذَرَأَ :  
قَطَعَهُ ، وَالْوَذَرُ بَضْعُ اللَّحْمِ ، وَقَدْ وَذَرْتُ الْوَذْرَةَ ، أَذْرُهَا ،  
وَذَرَأَ إِذَا بَضَعَتْهَا بَضْعًا ، وَوَذَرْتُ اللَّحْمَ تَوَذِيرًا : قَطَعْتَهُ . وَ  
وَكَذَلِكَ وَدَعُ الشَّيْءُ : تَرَكَهُ وَدَيْعَةً : فَهِيَ تَامًا الْتَّصْرِيفُ .

وَقِيعَةً : ناسزا گفتن در باره کسان ، طعن کردن

وَوَقَعَ الشَّيْءُ عَلَى الْأَرْضِ . وَالطَّائِرُ عَلَى الشَّجَرَةِ :

افتاد چیزی بر زمین . و مرغ فرو نشست بر درخت ، بیفتاد چیزی

بر زمین . و نشست مرغ بر فراز درخت

وَوُقُوعًا : افتادن ، نشستن ، فرود آمدن

وَهُوَ مَوْقِعُهُ ، وَمَوْقِعُهُ ، وَمَوْقِعُهُ ، وَمَوْقِعُهُ : و این جای افتادن

اوست ، و این جای

فرو نشستن وی است

وَهِيَ الْوَأَقِعَةُ : و این روز رستاخیز ، رستاخیز

## المعتل اللام

ا

ر = رَأَاهُ : بدیدش ، بدید او را

يَرَاهُ : می بیند او را ، می بیندش

رَأْيًا ، وَرُؤْيَا ، وَمَرَأً : دیدن

وَرَأَى إِلَيْهِ : نگریست بوی ، نگریست بسوی او

وَهُوَ الرُّؤْيَى ، وَالرُّؤْيَى : و این چهره خوب

=====\*

ن = نَأَى عَنْهُ : دور شد از وی

وَنَاءَهُ ، يَنَآهُ ، نَأْيًا : دور کرد او را ، دورش کرد

## ب

ا = أَبَى عَلَيْهِ الْأَمْرَ : نافرمانبرداری کرد بر وی کار را ، خویشتن داری

کرد بر وی از کار ، بی فرمان کرد بر وی کار او را ،

فرمانبرداری نکرد کار را

إِبَاءً ، وَإِبَاءَةً : نافرمانبرداری کردن ، خویشتن داری کردن

کار را

وَهُوَ آبٍ ، وَآبٍ ، وَآبِيَانٍ : و این نافرمانبردار ، و این مرد بی

فرمان ، و این مرد خویشتن دار

از کار

## ع

ر = رَعَاهُ اللَّهُ : نگاه داشتش خدای ، نگاه داشت او را خدای

وَرَعَى الرَّجُلُ حَقَّ صَاحِبِهِ : نگاه داشت مرد حق یار خویش را ،

شناخت مرد حق یار خود را

رِعَايَةً : نگاه داشتن حق

وَرَعَى الرَّاعِي الْغَنَمَ : بچرانید شبان گوسفندان را ، بچراگاه آورد

شبان گوسفندان را



رَعِيًّا، وَرَعِيَّةً، وَرَعِيَّةً : چرانیدن شبان گوسفندان را  
وَرَعَتْ بِنَفْسِهَا : خود بجرا شدند، خود چریدند ستوران  
رَعِيًّا : خود بجرا رفتن ستوران، خود چریدن ستوران  
وَهُوَ الرِّعْيُ، وَالْمَرْعَى : و این چراگاه

سعی = سَعَى : کوشید، بکوشید، شتافت در رفتن، بکوشید در رفتن  
سَعِيًّا : کوشیدن، کوشش، شتافتن در رفتن  
وَهِيَ الْمَسْعَاةُ، وَالْمَسْعَى : و این سعی در کرم، و این کوشش نیکو  
ج : الْمَسَاعِي  
وَسَعَى بِهِ إِلَى الْعَدُوِّ : غمزه کرد او را سوی دشمن  
سِعَايَةً : غمزه کردن کسان بسوی دشمن

ن = نَعَى النَّاعِي الْمَيِّتَ إِلَى الْقَوْمِ : خبر مرده آورد سوی مردمان  
نَعِيًّا، وَنَعِيَانًا، وَنَعِيًّا : خبر مرده آوردن سوی مردمان  
وَهُوَ نَاعٍ، وَنَعِيٌّ : و این آورنده خبر مرگ، و این خبر مرده آورنده

غ

ط = طَغَى الْكَافِرُ : از حد درگذشت کافر

طَغِيَانًا، وَطَغَوَى : از حد درگذشتن  
وَطَغَى الْمَاءُ : بدمید آب، بسیار شد آب، افزون شد آب  
طَغِيًّا، وَطَغِيَانًا : دمیدن آب، بسیار شدن آب، افزون شدن آب

ه

ن = نَهَاةً عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را از کار  
نَهِيًّا : بازداشتن از کار

باب فَعَلَ يَفْعِلُ

المعتل الفاء بالواو

ث

و = وَرِثَ أَبَاهُ مَالًا، وَوَرِثَ مِنْهُ، وَوَرِثَ عَنْهُ : میراث ستد از پدرش  
مال را، میراث یافت  
از پدرش خواسته

وَرَاثَةً : میراث یافتن

وَهُوَ وَارِثٌ : و این میراث خواره

وَهُمْ ج : وُرَاثٌ، وَوَرَثَةٌ

وَهُوَ الْوَارِثُ، وَالتُّرَاثُ، وَالْمِيرَاثُ : و این مال و خواسته میراث

## ع

ع = وَرِعَ عَنِ الذَّنْبِ ، وَوَرِعَ مِنَ الذَّنْبِ : پرهیز کرد از گناه  
 وَرِعًا ، وَرِعَةً : پرهیز کردن از گناه ، پارسا شدن  
 وَهُوَ وَرِعٌ : و این پرهیزکار ، و این مرد پارسا ، مرد پرهیزکننده

## ق

ق = وَثِقَ بِهِ : اعتماد کرد بدو ، استوار شد بروی ، استوار داشت او را  
 ثِقَةً ، وَمَوْثِقًا : استوار شدن ، استوار داشتن ، اعتماد کردن  
 وَهُوَ ، وَهِيَ ثِقَةٌ : و این مرد وزن استوار داشته ، مرد و زن استوار  
 وَهُمْ ، وَهِنَّ ج : ثِقَةٌ ، وَثِقَاتٌ  
 و ایشان مردان و زنان استوار داشته ، مردان و زنان استوار داشته  
 وَشَيْءٌ وَثِيقٌ : چیزی استوار ، محکم

\* \* \*

وَمَقَّةٌ : دوست داشت او را ، دوست داشتنش ، دوست شد او را  
 مَقَّةٌ : دوست داشتن

## م

م = وَرِمَ : بیاماسید ، آماس کرد

وَرِمًا : آماسیدن

\* \* \*

وَهُمَ الْأَمْرَ : سمان برد کار را  
 وَهَمًا : سمان بردن

## المعتل الفاء واللام

## ر

ر = وَرَى : با علت شد اندرون  
 وَرَى : با علت شدن اندرون

## ل

ل = وَلِيَ الْأَمْرَ : خداوندی کرد کار را  
 يَلِيهِ : خداوندی میکند کار را  
 وَلَايَةً : خداوندی کردن  
 وَهُوَ وَآلٍ : خداوندگار ، خداوند



## بَابِ فَعَلَ ، يَفْعُلُ

۱

ب = بَطُوءَ : درنگ کرد، دیر ماند، دیر بماند

يَبْطُؤُ : درنگ میکند، دیر می ماند

بُطَاءٌ : درنگ کردن، دیر ماندن

وَهُوَ بَاطِلٌ : و این درنگ کننده، و این دیر مانده، و این دیر آبنده

ج = جَرُّوْأَ : دلیر شد، گستاخ شد، پردل شد

جُرَّاءَةٌ ، وَجَرَاءَةٌ ، وَجَرَّائِيَّةٌ : دایر شدن، گستاخ شدن، پردل شدن

وَهُوَ جَرِيٌّ : و این مرد دلیر، و این مرد گستاخ، و این مرد پردل

و = رَدُوْءَ : بد شد، ناسره شد

رَدَاءَةٌ : بد شدن، ناسره شدن

وَهُوَ رَدِيٌّ : و این بد، او بد، و این ناسره

ك = كَفُوْءَ : همتا شد، همانند شد، مانند شد

كَفَاءَةٌ : همتا شدن، همانند شدن، مانده شدن

وَهُوَ كَفُوْءٌ ، وَكَفِيٌّ : و این همتا، او همتا، مانند

پ = مَرُوْءَ الطَّعَامِ : گوارنده شد خورشت

مَرَّاءَةٌ ، وَمَرَّاءَةٌ ، وَمَرُوْءٌ : گوارنده شدن خورشت

وَهُوَ مَرِيٌّ : و این گوارنده

وَمَرُّوْا الرِّجْلُ : با مروءه شد مرد، مردم شد مرد

مُرُوْةٌ : با مردمی شدن، مردم شدن

ب

ج = جَنْبَ : جُنْبُ شد، ناپاک شد

جَنَابَةٌ : جنب شدن

وَهُوَ ، وَهِيَ ، وَهُمْ ، وَهِنَّ جُنُبٌ : و این مرد، و این زن، و این مردان، و این زنان باجنابت

ح = حَسْبَ : با اصل شد مرد، گوهری شد مرد، نیک نژاد شد

حَسَبًا ، وَحَسَابَةً : با گوهر شدن، نیک نژاد شدن

وَهُوَ حَسِيْبٌ : و این با اصل، و این مرد با گوهر

وَهُوَ الْحَسَبُ : و این گوهر مرد ، و این اصل مرد

وَج : الْأَحْسَابُ

و = رَطْبٌ : تر شد ، نم گرفت ، نمگین شد

رُطُوبَةٌ ، وَرَطَابَةٌ : تر شدن ، نم گرفتن ، نمگین شدن

وَهُوَ رَطْبٌ ، وَرَطِيبٌ : و این تر ، و این نمگین

ص = صَعِبَ الْأَمْرُ : دشوار شد کار

صُعُوبَةٌ : دشوار شدن کار

وَهُوَ صَعِبٌ : و این دشوار ، و این کار دشوار

وَج : أُمُورٌ صِعَابٌ : و این کارهای دشوار

\*\*\*

صَلَبٌ : سخت شد

صَلَابَةٌ : سخت شدن

وَهُوَ صَلَبٌ ، وَصَلِيبٌ : و این سخت

وَهُمْ ج : صَلَابٌ

۱ - صَب و صَعِبَة جمع : صِعَاب .

ح = عَذَبَ الْمَاءُ : خوش شد آب ، گوارنده شد آب

عَذُوبَةٌ ، وَعَذُوبَةٌ : خوش بودن آب ، گوارنده بودن آب

وَهُوَ مَاءٌ عَذْبٌ : آب خوش ، آب گوارنده

وَج : مِيَاهٌ عَذْبٌ ، وَعَذَابٌ

\*\*\*

عَزَبٌ : بی زن شد

عُزُوبَةٌ ، وَعُزْبَةٌ : بی زن بودن

وَهُوَ عَزَبٌ ، وَعَزِيبٌ : و این بی زن ، مرد بی زن ، بی جفت

وَهُمْ ج : عَزَّآبٌ و ایشان بی زنان

وَهِيَ عَزْبَةٌ : و این زن بی شوهر

☆

خ = غَرِبَ : غریب شد ، شگفت آورد شد

وَعَرَبٌ مَنْطِقُهُ : و فصیح شد سخن او ، غریب شد گفتار او

غَرَابَةٌ : غریب شدن ، بی شهر شدن ، شگفت آورد شدن

وَهُوَ غَرِيبٌ : و این غریب ، و این فصیح سخن ، بی شهر

☆

ق = قَرِبَ مِنْهُ : نزدیک شد بدو ، نزدیک شد بوی

قُرْبًا ، وَمَقْرَبَةً ، وَمَقْرَبَةٌ ، وَقُرْبَةً : نزدیک شدن



وَهُوَ قَرِيبٌ : و او نزدیک ، و این نزدیک

وَهُمْ ج : قُرَابُ

ن = نَجَبٌ : گدیزه شد ، (گزیده)

نَجَابَةٌ : سدیزه شدن

وَهُوَ نَجِيبٌ : و این گدیزه

وَهُمْ ج : نُجَبَاءُ

و ایشان سدیزه گان

## ث

أ = أَنْتَ الْحَدِيدُ : نرم شد آهن

أَنَاثَةٌ : نرم شدن آهن

وَهُوَ أَنْيْتُ : و این آهن نرم

ح = حَدَثٌ : جوان شد ، نو شد ، تازه شد

حَدَاثَةٌ : جوان شدن ، نو شدن ، تازه شدن

وَهُوَ حَدَثٌ ، وَ حَدِيثُ السِّنِّ : و این جوان ، مرد تازه جوان

وَهُمْ ج : أَخْدَاتُ

خ = خَبَثٌ : پلید شد ، ناپاک شد

خُبْثًا : پلید شدن ، ناپاک شدن

وَهُوَ خَبِيثٌ : و این پلید

وَهُمْ ج : خِبَاثٌ ، وَ خَبِثَاءُ

وَ خَبِثَتِ الرَّائِحَةُ : ناخوش شد بوی ، سنده شد بوی

وَ خَبِثَ بِالْمَرْأَةِ : زنا کرد بزن

وَهِيَ الْخَبِيثَةُ : و این زن زنا کننده

وَهُنَّ ج : الْخَبَائِثُ ، وَالْخَبِيثَاتُ

## ج

ح = سَمِعَ : زشت شد

سَمَاجَةٌ : زشت شدن

وَهُوَ سَمِيجٌ ، وَ سَمِجٌ ، وَ سَمِجٌ : و این زشت

## ح

ح = صَبَحَ : خوب روی شد ، زیبا چهر شد

صَبَاحَةٌ : خوب روی شدن ، زیبا چهر شدن

وَهُوَ صَبِيحٌ : و این خوب روی ، و این زیبا چهر

وَهُمْ ج : صَبَاحٌ

ف = فَصَحَ : فصیح شد، زفان آور شد، زبان آور شد

فَصَّاحَةً : زفان آور شدن، فصیح شدن

وَهُوَ فَصِيحٌ : واین زفان آور

وَهُمْ ج : فَصَّاحَةٌ

ق = قَبَحَ : زشت شد

قُبْحًا، وَقَبَاحَةً، وَقُبُوحًا، وَقُبُوحَةً : زشت شدن

وَهُوَ قَبِيحٌ : واین زشت، او زشت

وَهُمْ ج : قَبَاحٌ

م = مَلَحَ : نمکین شد، بانمک شد

مَلَاحَةً : نمکین شدن، بانمک شدن

وَهُوَ مَلِيحٌ : واین نمکین، و او مرد نمکین

وَهِيَ الْمَلِيحُ : واین سخن نمکین

و ج : الْمَلِيحُ، واین سخنهای نمکین

وَمَلَحَ الْمَاءُ : شور شد آب

مُلُوحَةً : شور شدن آب

وَهُوَ مَلِيحٌ، مَلِيحٌ : واین آب شور

ن = نَجَحَ الرَّجُلُ : روا شد درخواست او، روا حاجت شد مرد

نَجَاحَةً، وَنَجَاحًا، وَنُجْحًا : روا شدن حاجت

وَهُوَ نَجِيحٌ : و او روا شده حاجت

وَهُمْ ج : نُجْحًا

د

ب = بَعَدَ مِنْهُ : دور شد از وی

بُعْدًا : دور شدن

وَهُوَ بَعِيدٌ : واین دور

وَهُمْ ج : بُعْدًا

ج = جَعَدَ الشَّعْرُ : پشک شد موی

جَعْدَةً : پشک شدن موی

وَهُوَ جَعْدٌ : واین مرد پشک موی

ح = عَبَدَ : بنده شد

عِبْدَةً، وَعِبْدِيَّةً : بنده شدن

وَهُوَ الْعَبْدُ : و او بنده



۴ = مَرَد : گردن کش شد ، سرفرازی کرد  
 مَرَادَة : گردن کش شدن ، سرفرازی کردن  
 وَهُوَ مَرِيْدٌ : واین گردن کش

ن = نَجَد : دلیر شد

نَجْدَة ، وَنَجَادَة : دلیر شدن

وَهُوَ نَجْدٌ ، وَنَجِيْدٌ : و او مرد دلیر<sup>۱</sup>

وَهُمْ ج : اَنجَاد

ر

ا = اَمْر : امیر شد ، مهتر شد ، سر شد

اِمَارَة ، وَ اِمْرَة : مهتر شدن ، سر شدن ، امیر شدن

وَهُوَ اَمِيْرٌ : و او مهتر ، و او امیر ، سر<sup>۲</sup>

ج = جَلَرِيَه : سزاوار شد بدو ، شایسته شد او را

جَلُوْرَة : سزاوار شدن بدو ، شایسته شدن بدو

وَهُوَ جَدِيْرٌ بِهِ : و این سزاوارست بدو ، و این شایسته است او را

۱ - نَجْد ، نَجْدَة ، نَجَادَة : كان شجاعاً ماضياً في ما يعجز غيره .

۲ - دو فصل ( نجد ) و ( امر ) از زیادات نسخه ۲ - مع میباشد .

\*\*\*

جَسْر : گستاخ شد ، دلیر شد ، باک نداشت

جَسَارَة : گستاخ شدن ، دلیر شدن ، باک نداشتن

وَهُوَ جَسُوْرٌ : و این مرد گستاخ ، و این مرد دلیر ، بستاخ ای دلیر<sup>۱</sup>  
 ، و این مرد بی باک

\*\*\*

جَهْر صَوْتُهُ : بلند شد آواز او

جَهَارَة : بلند شدن آواز

وَهُوَ جَهِيْرٌ : و این بلند آواز ، مرد بلند آواز

ح = حَقَر : خوار شد ، زبون شد

حَقَارَة : خوار شدن ، زبون شدن

وَهُوَ حَقِيْرٌ : و این خوار ، مرد خوار ، و او مرد زبون

خ = خَطَر : با قدر و جاه شد ، بزرگوار شد

خَطَرًا ، وَ خَطَارَة : با قدر و جاه شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ خَطِيْرٌ : و این با قدر و جاه ، و این بزرگوار

۱ - از زیادات ( ج ) جمله ( بستاخ ای دلیر ) است که ظاهراً از نسخه خوارزمی است .

ص = صَغُرَ : خرد شد

صَغَرًا : خرد شدن ، خرد بودن

وَهُوَ صَغِيرٌ : و این خرد ، مرد خرد

ظ = ظَهَرَ : قوی شد ، نیرومند شد ، قوی پشت شد

ظَهَارَةً : قوی شدن ، نیرومند شدن ، قوی پشت شدن

وَهُوَ ظَهِيرٌ : و این قوی ، مرد نیرومند ، قوی پشت

غ = غَزَرَتِ النَّاقَةُ : بسیار شیر شد اشتر ماده

غَزَرًا ، وَغَزَارَةً : بسیار شیر شدن اشتر ماده

وَهِيَ غَزِيرٌ ، وَغَزِيرَةٌ : و این اشتر ماده بسیار شیر ، اشتر ماده بسیار شده شیر

• • •

عَمَرَ : نا آزموده کار شد ، کار نا آزموده شد

عَمَارَةً : نا آزموده کار شدن

وَهُوَ عَمَرٌ : و این نا آزموده کار ، مرد کار نا آزموده

وَهُمْ ج : أَغْمَارٌ

ق = قَصُرَ : کوتاه شد

قَصُرًا : کوتاه شدن

وَهُوَ قَصِيرٌ : و این کوتاه ، مرد کوتاه

وَهُمْ ج : قِصَارٌ

ك = كَبُرَ : بزرگ شد

كَبْرًا ، وَكِبَرًا : بزرگ شدن

وَهُوَ كَبِيرٌ ، وَكِبَارٌ ، وَكِبَارٌ : و این بزرگ

وَهِيَ كَبِيرَاءُ اللَّهِ : و این بزرگواری خدای ، و این بزرگی خدای

وَهُوَ كُبْرُ الشَّيْءِ : و این بزرگی چیز

وَتَوَارَثُوا الْعِزَّ كَابِرًا عَنْ كَابِرٍ : میراث ستانیدند عزت را بزرگان

از بزرگان ، پدر بر پدر

• • •

كَثُرَ : بسیار شد

كَثَرَةً ، وَكُثُورَةً : بسیار شدن

وَهُوَ كَثِيرٌ : و این بسیار

ن = نَزَرَ : اندک شد

نَزَارَةً : اندک شدن

وَهُوَ نَزِرٌ : و این اندک



نَكَرَ الرَّجُلُ ، وَنَكَرَ الْأَمْرُ : ناشناخته شد مرد ، و دشوار شد کار  
نَكَارَةً ، وَنُكْرًا : ناشناخته شدن ، دشوار شدن

## س

أ = أَنْسَ الْمَكَانَ : با اُنس شد جای ، آبادان شد جای ، خوش آبادان  
شد جای  
أُنْسًا ، وَأُنْسًا : آبادان شدن جای ، آبادان شدن جای  
وَهُوَ أَنْيَسُ : و این آبادان ، خوش آبادان ، جای آبادان ، جای با  
مردمان

ب = بَوَّسَ الْأَمْرَ : سخت شد کار ، دشوار شد کار  
بَوَّسًا : سخت شدن کار ، دشوار شدن کار  
وَعَذَابٌ بَشِيشٌ : شکنجه سخت

ج = حَمَسَ : دلیر شد  
حَمَاسَةً : دلیر شدن  
وَهُوَ حَمِيسٌ : و این دلیر ، مرد دلیر

ف = فَرَسَ : سوار شد ، چابک سوار شد  
فَرَاسَةً ، وَفُرُوسَةً ، وَفُرُوسِيَّةً : سوار شدن ، چابک سوار شدن  
وَهُوَ فَارِسٌ : و این سوار ، مرد سوار ، چابک سوار  
وَهُمْ ج : فُرَسَانٌ ، وَفَوَارِسٌ  
وَفَرَسَ : گمان برد ، راست گمان شد ، سخن گفت بگمان  
فَرَاسَةً : گمان بردن ، راست گمان شدن ، سخن گفتن بگمان  
وَهُوَ فَارِسٌ : و این با فراست ، و این گمان کننده ، مرد گمان برنده ،  
و او بگمان سخن گوینده

## ش

ف = فَحَشَ : سخت زشت شد  
فَحَشًا ، وَفَحَاشَةً : سخت زشت شدن  
وَهُوَ فَاحِشٌ : و این سخت زشت

## ص

ز = رَخَّصَ السَّعْرَ : ارزان شد تروخ  
رَخَصًا ، وَرُخْصَةً : ارزان شدن تروخ  
وَهُوَ رَخِيفٌ : و این ارزان ، تروخ ارزان

## ض

ب = بَعْضُ الْأَمْرِ : دشمن داشته شد کار ، دشمن کار شد

بِغَاظَةٍ : دشمن داشته شدن کار

وَهُوَ بَغِيضٌ : و این مرد سخت دشمن

وَهُوَ الْبَغِيضُ : و این دشمن

وَهِيَ الْبَغِضَاءُ ، وَالْبَغَاظَةُ : دشمنی سخت

وَهِيَ الْبَغِضَةُ : و این مردمان سخت یکدیگر را دشمن داشته

==

ج = عَرَضَ : بهن شد ، پهناور شد ، با پهنا شد

عَرَضًا ، وَعَرَضًا ، وَعَرَاظَةً : بهن شدن ، پهناور شدن ، با پهنا شدن

وَهُمْ ج : عَرَاضُ

وَهُوَ الْعَرَضُ : و این بهن ، پهناوی

==

م = مَحْضُ الشَّيْءِ : خالص شد چیز ، ویژه شد چیز

مَحْوُضَةً : ویژه شدن ، ویژه بودن

وَشَيْءٌ مَحْضٌ : چیزی خالص

## ظ

خ = غَلِظَ : سببر شد ، درشت شد

غَلِظًا : سببر شدن ، درشت شدن

وَهُوَ غَلِيظٌ : و این سببر ، و این درشت

وَغَلِظَ عَلَيْهِ : درشتی کرد بروی

غِلْظَةً ، وَغِلْظَةً : درشتی کردن

## ع

ب = بَرَعَ : تمام شد در فضل ، بی همتا شد ، پارسا شد

بَرَاعَةً : بی همتا شدن ، زیرک شدن ، پارسا شدن ، فرا گرفتن همه فضائل

وَهُوَ بَارِعٌ : و این تمام در فضل ، او تمام در فضل ، و این بی همتا ، زیرک ، پارسا

==

خ = خَلَعَ : بی شرم شد ، رند شد

خَلَاعَةً : بی شرم شدن ، رند شدن ، بی شرم بودن

وَهُوَ خَلِيعٌ : و این بی شرم ، و این رند



ر = رَفَعَ الرَّجُلُ : با حرمت شد مرد ، بزرگوار شد مرد ، بلند جایگاه شد مرد

رَفَعَهُ : با حرمت شدن مرد ، بزرگوار شدن مرد ، بلند جایگاه شدن

وَهُوَ رَفِيعٌ : مرد با حرمت ، مرد بزرگوار ، مرد بلند جایگاه

وَرَفَعَ صَوْتَهُ : بلند شد آواز

رَفَاعَةً : بلند شدن آواز

وَهُوَ رَفِيعُ الصَّوْتِ : بلند آواز ، و او مرد بلند آواز

س = سَرَعَ : بشافت ، شتاب کرد

سُرْعَةً ، وَسَرَعًا ، وَسَرِعًا : بشافتن

وَهُوَ سَرِيعٌ : و این شتابنده ، مرد شتابنده

وَهُمْ ج : سَرَّاعٌ

و ایشان شتاب کنندگان

ش = شَجَعَ الرَّجُلُ : دلیر شد مرد

شَجَاعَةً : دلیر شدن ، دلیر بودن

۱ - این جمله از زیادات ۲ - مع .

وَهُوَ شَجِيعٌ ، وَشَجَاعٌ ، وَشَجَاعٌ : و این مرد دلیر  
وَهُمْ ج : شَجْعَانٌ ، وَشَجْعَانٌ ، وَشَجِيعَةٌ

غ

ب = بَلَغَ : فصیح زبان شد ، زفان آور شد ، سخن دان شد

بَلَاغَةً : زفان آور شدن ، سخن دان شدن

وَهُوَ بَلِيعٌ : و او فصیح زبان ، و او زفان آور ، و او سخن دان

ف

ح = حَصَفَ : قوی رای شد ، خردمند شد ، دانا شد

حَصَافَةً : قوی رای شدن ، خردمند شدن ، دانا شدن

وَهُوَ حَصِيفٌ : و او مرد محکم رای ، و این مرد خردمند و او مرد دانا

ر = رَصِفَ : محکم شد ، محکم کار شد ، استوار شد

رَصَافَةً : محکم شدن ، محکم کار شدن ، استوار شدن

وَهُوَ رَصِيفٌ : و او مرد محکم کار

\*\*\*

رَهْفٌ : تیز شد ، تنک روی شد ، نازک شد

رَهَافَةً ، وَرَهَفًا : تیز شدن ، تنک روی شدن  
وَهُوَ رَهِيْفٌ : و این تیز ، و این تنک روی ، و این نازک

س = سَخِفَ : تنک خرد شد ، سبک سر شد

سَخِفًا ، وَسَخَافَةً : تنک خرد شدن ، سبک سر شدن  
وَهُوَ سَخِيْفٌ : و او مرد تنک خرد ، و او تنک خرد  
وَتَوْبٌ سَخِيْفٌ : و جامه تنک ، جامه باریک

ش = شَرَفَ : بزرگ شد ، بزرگوار شد

شَرَفًا : بزرگ شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ شَرِيْفٌ : و او مرد بزرگوار ، بزرگوار

وَهُمْ أَشْرَافٌ ، وَشَرَفَاءُ

و ایشان بزرگان ، بزرگواران

ض = ضَعِفَ : سست شد

يَضْعُفُ : سست میشود

وَضُوعٍ ، يَضْعَفُ : « مثل : ضَعِفَ ، يَضْعُفُ »

ضَعْفًا ، وَضُوعًا : سست شدن

وَهُوَ ضَعِيْفٌ ، وَمَضْعُوْفٌ : و او مرد سست  
وَالْمَضْعُوْفُ أَيْضًا الشَّيْءُ الْمَضْعَفُ : و نیز (مَضْعُوْف)  
چیزی دوتا کرده را گویند ، چیز دو چندان شده

و این نیز (مَضْعُوْف) گویند

ط = طَرَفَ : نو شد ، زیبا شد ، نفیس شد

طَرَافَةً : نو شدن ، زیبا شدن ، نفیس شدن .

وَهُوَ طَرِيْفٌ : و این چیز نو ، چیز زیبا ، چیز نفیس

ظ = ظَرَفَ : زیرک شد ، هشیار شد ، چابک شد

ظَرَفَةً ، وَظَرَفًا : زیرک شدن ، هشیار شدن ، چابک شدن

وَهُوَ ظَرِيْفٌ : و این مرد زیرک ، هشیار ، چابک

ك = كَثَفَ : انبوه شد ، سست شد ، فراهم انباشته شد

كَثَافَةً : انبوه شدن ، سست شدن ، فراهم انباشته شدن

وَهُوَ كَثِيْفٌ : و این سست ، و این انبوه ، و این فراهم انباشته شده

ل = لَطَفَ : لطیف شد ، نازک شد ، نرم شد

لَطَافَةً : لطیف شدن ، نازک شدن ، نرم شدن



وَهُوَ لَطِيفٌ : واین لطیف ، واین نازک ، نرم  
وَلَطُفَ اللَّهُ بِعِبَادِهِ : لطف کرد خدای بربندانش  
لُطْفًا : نیکوئی کردن  
وَهُوَ لَطِيفٌ : واین نیکوکار است

ن = نَحَفَ : نزار شد ، لاغر شد

نَحَافَةً : نزار شدن ، لاغر شدن

وَهُوَ نَحِيفٌ : واین مرد نزار ، واین مرد لاغر

• • •

نَظَفَ : پاکیزه شد ، پاک شد

نَظَافَةً : پاکیزه شدن ، پاک شدن

وَهُوَ نَظِيفٌ : واین پاک ، واین پاکیزه

## ق

خ = خَرَقَ : نابکار شد ، درشت کار شد ، بدکار شد

خَرَقًا : نابکار شدن ، درشت کار شدن ، بدکار شدن

وَهُوَ أَخْرَقَ : واین مرد نابکار ، واین درشت کار ، آنکه هیچ کار  
نیکو نکند ، واین مرد بدکار

• • •

خَلَقَ : کهنه شد

خُلُوقَةً : کهنه شدن

وَهُوَ خَلَقٌ : واین کهنه

وَيْيَابُ اخْلَاقٍ ، وَخَلْقَانٌ : جامه‌های کهنه

وَخَلَقَ بِالشَّيْءِ : سزاوار شد به چیزی

خِلَاقَةً : سزاوار شدن به چیز

وَهُوَ خَلِيقٌ بِهِ : و او سزاوار است بدو ، مرد سزاوار بوی

• • •

ر = رَشَقَ : نیکو قد شد ، راست بالا شد ، کشیده اندام شد ، برزنده شد ،

برازنده شد ، بابرز شد ۱

رَشَاقَةً : نیکو قد ، راست بالا ، کشیده اندام

وَهُوَ رَشِيقٌ : مرد راست قد ، مرد راست بالا ، مرد کشیده اندام ، و او

مرد بابرز ، مرد برزنده ، برازنده

• • •

س = سَحَقَ الثَّوْبُ : کهنه شد جامه ، کهن شد جامه

سَحْوَقَةً : کهنه شدن جامه ، کهن شدن جامه

۱ - برز : بلندی بالای مردم و تنه درخت ، زیبایی .

وَهُوَ سَحَقٌ ، وَ سَحَقٌ : و این جامه کهنه ، و این جامه کهن  
وَسَحَقٌ : دور شد ، پس دور شد  
وَمَكَانٌ سَحِيقٌ : جای دور ، جای بس دور

هـ = صَفَقَ الثَّوبُ : سخت بافته شد جامه ، شفته شد جامه  
صَفَاقَةٌ : سخت بافته شدن جامه ، شفته شدن جامه  
وَهُوَ صَفِيقٌ : و این جامه سخت بافته ، و این شفته  
وَرَجُلٌ صَفِيقُ الْوَجْهِ : مرد سخت روی

ط = طَلَّقَ وَجْهَهُ : همشاده روی شد  
طَلَّاقَةٌ : همشاده روی شدن

وَهُوَ طَلَّقٌ ، وَ طَلِيقٌ : و این همشاده روی  
وَيَوْمٌ طَلَّقٌ ، وَلَيْلَةٌ طَلَّقٌ : روزی خوش ، شبی خوش ، روزی گشاده  
شبی همشاده

## ق - ل

ا - اَثَلَ ، اَصْلَ ، عَرَقَ : سمران مایه شد ، ریشه دار شد ، بزرگ  
نژاد شد ، بگوه بزرگ شد ، با اصل شد

۱ - شَفَنَتْ : به زیر و زیر نخست : چیز کم بها و ارزان ، کج و ناراست ، خم و  
ناهموار ، فربه ، گنده ، کلفت و ناتراشیده .

اَثَالَةٌ ، اَصَالَةٌ ، عَرَاقَةٌ : سمرانمایه شدن ، ریشه دار شدن ،  
بزرگ نژاد شدن ، بگوه بزرگ  
شدن ، با اصل شدن

وَهُوَ اَثِيلٌ ، وَهُوَ اَصِيلٌ ، وَهُوَ عَرِيقٌ : و این مرد سمرانمایه ، با  
ریشه ، بزرگ نژاد ، و این مرد بگوه بزرگ ،  
مرد با اصل

ب = بَسَلَ ، بَطَلَ : دلیر شد ، پهلوان شد ، کو شد  
بَسَالَةٌ ، وَبَطَالَةٌ ، وَبَطُولَةٌ : دلیر شدن ، پهلوان شدن ، کو  
شدن

وَهُوَ بَاسِلٌ ، وَهُوَ بَطَلٌ : و این مرد دلیر ، و این مرد پهلوان

ث = ثَقُلَ : سمران شد ( سنگین شد )

ثِقَلًا ، وَثَقَالَةٌ : گران شدن ، ( سنگین شدن )

وَهُوَ ثَقِيلٌ : و این گران

وَهُوَ الثَّقَلُ : و این سمرانی

وَهُوَ الثَّقَلُ : و این بار ، و این بار سمران

ج = جَزُلٌ : بزرگ شد ، بسیار شد



جَزَالَةً : بزرگ شدن ، بسیار شدن  
وَهُوَ جَزَلٌ ، وَجَزِيلٌ : واین بزرگ ، واین بسیار

\* \* \*

جَمَلٌ : خوب شد ، زیبا شد ، خوب روی شد  
جَمَالًا : خوب شدن ، زیبا شدن ، خوب روی شدن  
وَهُوَ جَمِيلٌ : واین خوب ، و او خوب روی ، و او زیبا ، و او زیباروی

ر = رَذُلٌ : ناکس شد ، فرومایه شد ، دون شد

رَذَالَةً ، وَرَذُولَةً ، وَرَذُولَةً : ناکس شدن ، فرومایه شدن  
وَهُوَ رَذُلٌ : واین مرد ناکس ، واین مرد فرومایه  
وَهُمْ ج : اَرْذَالٌ ، وَرَذَالٌ ، وَرِذَالٌ

س = سَهْلٌ : آسان شد

سُهُولَةً : آسان شدن  
وَهُوَ سَهْلٌ : واین آسان

ض = ضَوُّلٌ : نزار شد ، خرد شد ، اندک شد ، ناتوان شد

ضُؤْلَةً ، وَضَّالَةً : نزار شدن ، خرد شدن ، اندک شدن ، ناتوان شدن

وَهُوَ ضَّئِيلٌ : واین نزار ، واین اندک ، واین خرد ، واین ناتوان

ع = عَدْلٌ : دادگر شد ، راست شد

عَدَالَةً : دادگر شدن ، راست شدن

وَهُوَ عَدْلٌ : و او مرد دادگر ، و او مرد راست

وَهُمْ ج : عُدُولٌ ، وَعَدْلَةٌ

وَهِيَ عَدْلٌ ، وَعَدْلَةٌ : و این زن دادگر ، و این زن راست

ن = نَبِلٌ : بزرگ قدر شد ، بامنش بزرگ شد ، بزرگوار شد ، بزرگوار شد بگوهر

نَبَلًا ، وَنُبْلًا ، وَنِبَالَةً : بزرگ قدر شدن ، بزرگ منش شدن ، بزرگوار شدن ، بگوهر بزرگوار شدن

وَهُوَ نَبِيلٌ : و این بزرگ قدر ، بزرگوار ، بزرگ منش ، و این مرد بگوهر بزرگ

\* \* \*

نَزُلٌ : ناکس شد ، دون شد ، پست شد

نَزَالَةً : ناکس شدن ، دون شدن ، پست شدن

وَهُوَ نَزْلٌ : و این مرد ناکس ، و این مرد دون ، و این مرد پست  
وَهُمْ ج : آنزال

م

ج = جَسَمٌ : تناور شد ، بزرگ اندام شد  
جَسَامَةٌ : تناور شدن ، بزرگ اندام شدن  
وَهُوَ جَسِيمٌ : و او مرد تناور ، و او مرد بزرگ اندام

• • •

جَهْمٌ ، وَجْهَةٌ : ترش روی شد  
جَهْوَمَةٌ ، وَجْهَامَةٌ : ترش روی شدن  
وَهُوَ جَهْمٌ أَلْوَجْهَ : و این ترش روی ، مرد ترش روی

=====

ح = حَكْمٌ : بخته کار شد ، صواب کار شد ، حکیم شد ، دانا شد  
حُكْمًا ، وَحَكْمَةً ، وَحُكْمًا : بخته کار شدن ، صواب کار شدن ، دانا شدن  
وَهُوَ حَكِيمٌ : و این مرد بخته کار ، صواب کار ، مرد حکیم ، و این  
مرد دانا

• • •

حَلَمٌ : بردبار شد

حَلَمًا : بردبار شدن  
وَهُوَ حَلِيمٌ : و این مرد بردبار

=====

ز = رَخِمَ الصَّوْتُ : نرم شد آواز  
رَخَامَةٌ : نرم شدن آواز  
وَهُوَ رَخِيمٌ : و این نرم آواز ، و این نرم

=====

زَعَمٌ : مهتر شد ، سر شد  
زَعَامَةٌ : مهتر شدن ، سر شدن  
وَهُوَ زَعِيمٌ الْقَوْمِ : و او مهتر مردمان ، و این مرد مهتر مردمان

=====

ش = شَحِمٌ : پیه آور شد  
شَحَامَةٌ : پیه آور شدن  
وَهُوَ شَحِيمٌ : و این مرد پیه آور

• • •

شَهْمٌ : زیرک شد ، زنده دل شد ، پاك نهاد شد ، پر دل شد  
شَهْوَمَةٌ ، وَشَهَامَةٌ : زیرک شدن ، زنده دل شدن ، پاك نهاد شدن ،  
پر دل شدن



وَهُوَ شَهِيمٌ ، وَشَهِيمٌ : و این مرد زیرک ، زنده دل ، و این مرد پاک  
نهاد ، پر دل

ض = ضَخْمٌ : ستر شد

ضَخَامَةٌ ، وَضَخَامَةٌ ، وَضَخْمًا ، وَضِخْمًا : ستر شدن  
وَهُوَ ضَخْمٌ : و این ستر ، ستر

وَهُمْ ج : ضِخَامٌ

ح = عَظُمَ : بزرگ شد

عَظْمًا ، وَعَظْمًا : بزرگ شدن

وَهُوَ عَظِيمٌ : و این بزرگ

وَهُوَ عَظُمُ الشَّيْءِ ، وَمُعَظَّمَةٌ : و این بزرگی چیز ، و این بزرگترین  
چیز

وَعَظْمَةُ اللَّهِ : بزرگی خدای

ف = فَخِمَ : تناور شد ، بزرگوار شد

فَخَامَةٌ : تناور شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ فَخِمٌ ، وَفَخِيمٌ ، وَفَيْخَمَانٌ : و این تناور ، و این مرد  
بزرگ

\*\*\*

قَدِمَ : گرفته زفان شد ، کوفته زبان شد ، زبان بسته شد ، احمق شد

قَدَامَةٌ : گرفته زفان شدن ، کوفته زبان شدن

وَهُوَ قَدِمٌ : و این مرد گرفته زفان ، و این مرد گرفته زبان

ق = قَدِمَ : دیرینه شد

قَدَمًا ، قَدَمًا : دیرینه شدن

وَهُوَ قَدِيمٌ ، وَقَدَامٌ : و این دیرینه

\*\*\*

قَسِمَ : خوب روی شد

قَسَامَةٌ : خوب روی شدن

وَهُوَ قَسِيمٌ : و این خوب روی ، مرد خوب روی

ك = كَرَّمَ : آزاده شد

كَرَّمًا ، وَكَرَامَةً : آزاده شدن

وَهُوَ كَرِيمٌ ، وَهِيَ كَرِيمَةٌ ، وَكَرِيمَةٌ : و این مرد آزاده ، و این  
زن آزاده

وَهُوَ ، وَهِيَ كِرَامٌ ، وَكَرَامٌ ، وَكَرَامٌ ، وَكَرَامَةٌ :

و این مرد یا زن آزاده ، و این مردان یا زنان آزاده

وَقَوْمٌ كَرَمٌ : مردمان آزاده ، آزادگان

وَج : كِرَامٌ ، وَكُرْمَاءُ  
وَهُوَ الْمَكْرَمُ ، وَهِيَ الْمَكْرَمَةُ : واین آزاده می

وَج : الْمَكَارِمُ

\*\*\*

كَهُمَّ ، وَكَهُمَّ السَّيْفُ : کند شد ، کند شد شمشیر ، « كَلَّ »  
كَهَامَةً ، وَكُهُومًا : کند شدن

وَهُوَ كَهَامٌ ، وَسَيْفٌ كَهَامٌ : واین کند ، شمشیر کند

=====

ل = لَوْمٌ : فرومایه شد ، ناکس شد ، پست شد

لَوْمًا ، وَلَامَةً : فرومایه شدن ، ناکس شدن ، پست شدن

۱ - الْكَرَامُ : آنک در نهاد خود آزاده گی دارد ، آنک خواهان آزاده گی است .

الْكَرَامُ ، وَالْكَرَامَةُ : آنک سخت آزاده است ، نیک جوانمرد .

الْكَرِيمَةُ : مؤنث الکریم - ذوالکریم و الحسب ، يقال ( فلان کریمه )

قَوْمِهِ ) ای کریمهم و شریفهم - والهاء للمبالغة .

كل جارحة شريفة كاليد والاذن والعين . ( وکریمه الرجل )

ابنته . وكرائم المال نفائسها و خيارها .

وَالْكَرِيمَتَانِ : الْعَيْنَتَانِ

وَهُوَ لَثِيمٌ : واین فرومایه ، واین ناکس ، واین مرد پست

وَهُمَّ ج : لِثَامٌ

\*\*\*

لَحْمٌ : گوشت آور شد ، گوشت ناک شد

لَحَامَةٌ : گوشت آور شدن ، گوشت ناک شدن

وَهُوَ لَحِيمٌ : واین گوشت آور ، واین گوشت ناک

ن

ب = بَطْنٌ : بزرگ شکم شد

بَطَانَةٌ : بزرگ شکم شدن

وَهُوَ بَطِينٌ ، وَمِيطَانٌ : واین مرد بزرگ شکم

=====

ث = ثَخُنٌ ، وَثَخُنُ الثَّوْبِ : ستبر شد ، سخت بافته شد جامه ، ستبر و

درشت بافته شد جامه

ثَخَانَةٌ ، وَثَخْنًا : ستبر شدن ، سخت بافته شدن

وَهُوَ ثَخِينٌ : واین ستبر ، واین سخت بافته

=====

ج = جَبْنٌ : بی دل شد ، بد دل شد ، ترسیده شد

جُبْنًا : بی دل شدن ، بد دل شدن ، ترسیده شدن



وَهُوَ جَبَانٌ : واین بی دل، واین بد دل، هراسان

وَهُمْ ج : جَبَنَاءُ

ح = حَسَنٌ : خوب شد

حُسْنًا : خوب شدن

وَهُوَ حَسَنٌ : واین مرد خوب

وَهُمْ ج : حِسَانٌ، وَحَسَانٌ

وَهِيَ حَسَنَةٌ، وَحَسَنَاءُ : واین زن خوب

وَهُنَّ ج : حِسَانٌ، وَحَسَنَاتٌ

وَهُوَ حَسَانٌ، وَهِيَ حُسَانَةٌ : واین مرد سخت خوب، واین زن

سخت خوب ۱

\*\*\*

حَصْنَتُ الْمَدِينَةِ : استوار شد شهر

۱ - قال الجوهري : الحُسْنُ نقيضُ القُبْحِ، ورجلٌ حَسَنٌ وَبَسَنٌ (اتباع)

وَأَمْرَأَةٌ حَسَنَةٌ وَبَسَنٌ، وَقَالُوا أَمْرَأَةً حَسَنَاءً،

وَلَمْ يَقُولُوا رَجُلٌ أَحْسَنٌ، وَهُوَ (أَيُّ الْحَسَنَاءِ) إِسْمٌ أُتَتْ

مِنْ غَيْرِ تَذْكِيرٍ كَمَا قَالُوا غُلَامٌ أَمْرَدٌ، وَلَمْ يَقُولُوا جَارِيَةٌ

مَرْدَةٌ أَمْرَدٌ.

وَالْحُسَّانُ : بِالضَّمِّ مِنَ الْحُسْنِ، وَالْأُنْثَى حُسَانَةٌ.

الصَّحَاحُ لِلْجَوْهَرِيِّ.

حَصَانَةٌ : استوار شدن

وَهِيَ حَصِينَةٌ : واین شهر استوار

وَحَصْنَتُ الْمَرْأَةِ : پارسا شدن زن

حُصْنًا، وَحِصْنًا، وَحَصَانَةٌ : پارسا شدن

وَهِيَ حَصَانٌ، وَحَاصِنٌ : واین زن پارسا

\*\*\*

ر = رَزَنٌ : آرام شد، با آرام شد، آهسته و خردمند شد مرد

رَزَانَةٌ : آرام شدن، با آرام شدن، آهسته و خردمند شدن

وَهُوَ رَزِينٌ : واین آرام، واین مرد با آرام، واین آهسته و خردمند

وَهِيَ رَزَانٌ : واین زن آرام، زن با آرام، زن آهسته و خردمند

\*\*\*

رَضِنَ رَأْيَهُ : استوار شد رأی، سنگین رأی شد

رَضَانَةٌ : استوار رأی شدن، سنگین رأی شدن

وَهُوَ رَضِينٌ : واین استوار رأی، واین مرد سنگین رأی

\*\*\*

رَعَنَ : بلند بالا و سبکسر شد، کم خرد شد، تیز و آشفته سخن گفت

چون دیوانگان

رَعْنًا، وَرُعُونَةً : بلند بالا و سبکسر شدن، کم خرد شدن، تیز و آشفته

سخن گفتن چون دیوانگان

وَهُوَ أَرْعَنٌ : واین مرد بلند بالا و سبکسر ، و این مرد کم خرد ، و این مرد تیز و آشفته سخن گوی چون دیوانگان

وَهِيَ رَعْنَاءٌ : واین زن بلند بالا و سبکسر ، و این زن کم خرد ، تیز و آشفته سخن گوی چون دیوانگان ۱

وَهُمْ ، وَهَنٌ ج : رُعْنٌ ، رُعْنٌ

==

ل = لَدَنَّ الرُّمَحُ : نرم شد نیزه

لَدَانَةٌ ، وَلَدُونَةٌ : نرم شدن نیزه

وَهُوَ لَدَنٌ : واین نیزه نرم

وَج : رِمَاحٌ لَدَنٌ ، وَلِدَانٌ : نیزه های نرم

==

م = مَتَنٌ : قوی شد ، سخت نیرومند شد

مَتَانَةٌ : قوی شدن

وَهُوَ مَتِينٌ : و او مرد سخت ، و این قوی ، و او مرد سخت نیرومند و استوار

\*\*\*

مَكْنٌ : با جای شد

۱ - رَعْنٌ . ( از باب نصر - علیم - کثرم ) فهو أَرْعَنٌ وَهِيَ رَعْنَاءٌ : و

این مرد یا زن بی خرد ، شتابنده در سخن و کول و سست .

مَكَانَةٌ : با جای شدن ، با جاه و منزلت شدن

وَهُوَ مَكِينٌ : و این مرد با جای ، و این با جای ، مرد با جاه و منزلت

\*\*\*

مَهْنٌ : خوار شد

مَهَانَةٌ : خوار شدن

وَهُوَ مَهِينٌ : و او مرد خوار ، و این خوار شونده

==

ه = هَجَنٌ : بی اصل شد ، بی نسبت شد از مادر

هَجْنَةٌ ، وَهَجَانَةٌ ، وَهَجُونَةٌ : بی نسبت بودن از مادر

وَهُوَ هَجِينٌ : و او بی نسبت از مادر ، و این بی اصل

وَهُمْ ج : هُجْنٌ ، وَهَجَنَاءٌ

ه

ن = نَبَاهٌ : نامور شد ، ناموار شد ، نامدار شد ، بزرگوار شد

نَبَاهَةٌ : نامور شدن ، ناموار شدن ، نامدار شدن

وَهُوَ نَبِيهٌ : و این نامور ، و این مرد نامور

وَصِدَّةُ الْخَامِلِ : بی نام و نشان ۱

۱ - جمله اخیر از زیادات نسخه (ج) میباشد .



# المعتل الفاء بالواو

ا

و = وَضُو : روشن روی شد ، خوب روی شد

يَوْضُو : روشن روی میشود ، خوب روی میشود

وَضَاءَةٌ ، وَضُوَاءٌ : روشن روی شدن ، خوب روی شدن

وَهُوَ وَضِيٌّ ، وَوَضَاءٌ : و این روشن روی ، و این خوب روی

\*\*\*

وَطَوَّاءُ الْفِرَاشِ : نرم شد بستر ، نرم شد جامه خواب

وَطَاءَةٌ ، وَوَطِيئَةٌ ، وَوَطَاءَةٌ : نرم شدن بستر ، نرم شدن

جامه خواب

وَهُوَ وَطِيٌّ : و این بستر نرم ، و این جامه نرم خواب

ح

و = وَحَح : بی شرم شد ، سخت روی شد ، گستاخ شد بنابکاری ، سترک روی

شد ، شوخ روی شد

وَقَاحَةٌ ، وَقِحَةٌ ، وَقِحَةٌ : بی شرم شدن ، سخت روی شدن ،

گستاخ شدن در بدکاری

وَهُوَ وَاقِحٌ ، وَقَاحٌ ، وَقِحٌ : مرد بی شرم ، مرد سخت روی

، مرد سترک روی ، مرد گستاخ

بید کاری و نابکاری

د

و = وَرَدَ الْفَرَسُ : زرد رنگ شد اسب ، سبگون شد اسب

وَرُوْدَةٌ : زرد رنگ شدن اسب ، سبگون شدن اسب

وَفَرَسٌ وَرَدٌ : اسب زرد رنگ ، اسب سبگون

وَحَيْلٌ وَرَدٌ ، وَوَرَادٌ : اسبان زرد رنگ ، اسبان سبگون

و ج : وَرَدٌ ، وَوَرَادٌ

\*\*\*

وَعَدٌ : فرومایه شد ، ناکس شد ، تبهکار شد

وَعَادَةٌ : فروماید شدن ، ناکس شدن ، تبهکار شدن

وَهُوَ وَعْدٌ : و او مرد فرومایه ، و او مرد ناکس ، مرد تبهکار

و هـ ج : أَوْعَادٌ

۱ - وَحَيْلٌ وَرَدٌ : اسبان زرد رنگ ، اسبان سبگون .

وَحَيْلٌ ج : وَرَدٌ ، وَوَرَادٌ . از لسان العرب

## ز

و = وَجَزَ الْكَلَامُ : کوتاه شد سخن

وَجَازَةً : کوتاه شدن سخن

وَهُوَ وَجِيزٌ : واین سخن کوتاه ، واین کوتاه

## ط

و = وَسَطَ : میانه شد ، میانگین شد<sup>۱</sup>

وَسَاطَةً : میانه شدن ، میانگین شدن

وَهُوَ وَسِيطٌ ، وَوَسْطٌ : واین میانه ، بزرگوار ، برگزیده

## ع

و = وَرَعَ : بی‌دل شد ، پرهیزگار شد ، پارسا شد

وَرَاعَةً ، وَرُوعًا ، وَرُوعَةً ، وَرُوعًا : بی‌دل شدن ، پرهیزگار

شدن ، پارسا شدن

وَهُوَ وَرِعٌ : و او مرد بی‌دل ، و او مرد پرهیزگار ، و او مرد پارسا

۱ - این جمله از زیادات نسخه (ج) می‌باشد : وفي التنزيل : اُمَّةٌ وَسَطًا ، ای خبیث‌کار<sup>۱</sup> .

## ق

و = وَثَّقَ الْأَمْرُ : استوار شد کار

وَثَاقَةً : استوار شدن کار

وَهُوَ وَثِيقٌ : واین کار استوار

## ه

و = وَجَّهَ : باجاه شد ، بزرگوار شد

وَجَاهَةً : باجاه شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ وَجِيهٌ : مرد باجاه

وَهُمْ ج : وَجَهَاءُ

## المعتل الفاء بالياء

## ر

و = يَسَّرَ الْأَمْرُ : آسان شد کار

يَسْرًا : آسان میشود کار

وَيُسِّرُ ، يُوسِّرُ : « مثل : يَسَّرَ الْأَمْرُ ، يَسِّرُ »



یَسْرًا ، وَمَيَّسُورًا : آسان شدن کار  
وَهُوَ أَمْرٌ مَيَّسُورٌ : واین کاری آسان است

## المعتل العین

### ل

ط = طَالَ : دراز شد ، بلند شد

طَوَّلًا : دراز شدن ، بلند شدن

وَهُوَ طَوِيلٌ ، وَطَوَّالٌ ، وَطَوَّالٌ : واین دراز ، واین سخت دراز  
وَهُمْ ج : طَوَّالٌ

## المعتل اللام بالواو

### خ

و = رَخَوُ : سست و نرم شد ، نرم شد

رَخَاوَةً : سست شدن ، نرم شدن ، سست و نرم شدن

وَهُوَ رَخْوٌ ، وَرَخْوٌ : واین نرم ، واین سست و نرم

### ی

ذ = ذَكَوُ : زیرك شد ، هشیار شد

ذَكَاءٌ : زیرك شدن ، هشیار شدن

وَهُوَ ذَكِيٌّ : واین زیرك ، واین هشیار ، واین مرد زیرك و هشیار

### م

ك = كَمُو : دلیر شد ، « شَجَع »

كَمَاءٌ ، وَكُمُوءٌ : دلیر شدن

وَهُوَ كَمِيٌّ : واین مرد دلیر

وَهُمْ ج : كَمَاءٌ وایشان دلیران

بَابُ فَعِلَ ، يُفَعِّلُ

### ب

ج = جُنِبَ : پهلو بش دردمند شد ، دردمند پهلو شد ، درد پهلو گرفته شد ،

« أَصَابَهُ ذَاتُ الْجَنْبِ »

۱ - این افعال را که زمخشری در این باب ( باب فَعِلَ ، يُفَعِّلُ ) بعنوان هفتمین

باب اوزان مجرد ثلاثی آورده است استادان و ائمه عربیت از باب مالم یُسَمُّ

فاعله نوشته اند ، چنانک جوهری گوید : « حَصِرَ الرَّجُلُ عَلَى مَا لَمْ يُسَمِّ فَاعِلَهُ » ،

و فیروز آبادی گوید : « زُئِدَ فَهُوَ مَزُودٌ عَلَى مَا لَمْ يُسَمِّ فَاعِلَهُ »

اما بعقیده اینجانب اگر عنوان این باب را : « باب ما یُسَمِّ مِنَ الْأَسْمَاءِ »

مین افعال بگوئیم بسیار بجاست ، زیرا افعال این باب تماماً از اسم و اوصاف

( مانده در برگشت پسین )

وَهُوَ مَجْنُوبٌ : و او دردمند بهلو ، « الَّذِي بِهِ دَاءُ ذَاتِ الْجَنْبِ »  
و این دردمند بهلو ، درد بهلو گرفته

(مانده از برگ پیش)

بنیاد شده و فعل معلومی ندارد ، جای بسی شگفتی است که استادان خود  
باین نکته تصریح کرده و میگویند افعال وزن (فُعِلَ ، يُفْعَلُ) از اسم ساخته  
شده و مع ذلك آنها را افعال (ما لم يُسَمَّ فاعِلُهُ) دانسته اند ؟ چنانکه جوهری  
بهر دو نکته تصریح نموده گوید : « وَالْحَصْرُ \* اِعْتِقَالُ الْبَطْنِ ، تَقُولُ  
مِنْهُ : حَصَرَ الرَّجُلُ وَ اُحْصِرَ عَلَى مَالٍ يُسَمَّى فاعِلُهُ فَهُوَ مُحْصُورٌ  
وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى فَإِنْ اُحْصِرْتُمْ اِی : فَإِنْ مَنَعْتُمْ مِنْ حَاجَةِ تَرْيَدُونَهَا »  
وهمو گوید : « وَالْجَوَادُ الْعَطَشُ ، تَقُولُ مِنْهُ جَبِدَ الرَّجُلُ  
عَلَى مَالٍ يُسَمَّى فاعِلُهُ فَهُوَ مَجْنُودٌ . وَالْفِرُّوزُ آبَادِي : جَلِدَتِ الْأَرْضُ  
مِنْ بَابِ قَرَحٍ ، وَ اَلْجَلْدُ : اَلصِّلَابَةُ وَ جَلِدَتِ الْأَرْضُ عَلَى مَالٍ يُسَمَّى  
فاعِلُهُ اِی : صَلَبَتْ وَ مترجم قاموس : « جَلِدَتِ الْأَرْضُ شَبَنَمِ افْتَادَ دَرْزَمِينَ  
وَجَلِدَتِ الْأَرْضُ بِرَبْنَايَ مَجْهُولٌ بِعَنْ سَفْتٍ وَ سَخَتْ شَدَّ زَمِينَ . وَ دَرَسَانَ الْعَرَبِ  
« وَ اَلْجَلْدُ ، وَ اَلْجِلَادَةُ : الصِّلَابَةُ ، وَ مِنْهُ جَلِدَ الرَّجُلُ (بِالضَّم) »  
فَهُوَ جَلْدٌ وَ جَلِيدٌ وَ مَجْلُودٌ ، وَ هُوَ مُصَدَّرٌ مِثْلُ الْمَقُولِ وَ الْمَحْلُوفِ »

اقول : و كانه اُخْتُصَّتْ هَذَا الْوِزْنَ - وَ هُوَ سَابِعُ ابْوَابِ الْمَجْرَدِ عَلَى زَعْمِ  
الْاِسْتَاذِ الزَّمْخَشَرِيِّ - فِي اللُّغَةِ الْعَرَبِيَّةِ لِصَوَغِ الْفِعْلِ مِنَ الْاسْمِ فِي الْمَجْرَدِ . وَ اَمَّا  
فِي مَزِيدِ الثَّلَاثِي قَبِيضَتِي الْاَفْعَالِ عَلَى اَوْزَانٍ : فَعَلٌ ، تَفَعَّلَ ، اِفْتَعَلَ : وَ  
اِسْتَفْعَلَ فَيُقَالُ : خَيَّمَ الْقَوْمُ مِنَ الْخَيْمَةِ ، وَ تَقَيَّدَ مِنَ الْقَيْدِ ، وَ تَوَسَّدَ  
مِنْ اَلْوَسَادَةِ ، وَ اخْتَبَرُوا مِنَ الْخُبْرِ ، وَ اِسْتَحْجَرَ الطَّيْنَ مِنَ الْحَجَرِ ،  
وَ اِسْتَنْسَرَ الْبُعْثَاتُ مِنَ النَّسْرِ ، وَ اِسْتَقَيَّدَهُ مِنَ الْقَيْدِ وَ هَكَذَا .

• - اَوْ اَلْحَصْرُ بِضَمِّنَيْنِ كَمَا فِي الْاَسَاسِ .

ح = حَصِبَ : حصبه گرفت ، سرخچه گرفته شد ،

« اَصَابَهُ دَاءُ الْحَصْبَةِ »

وَهُوَ مُحْصُوبٌ : و او حصبه گرفته ، سرخچه آمده ، و او مرد  
سرخچه گرفته ۱

## ج

ف = فُلِجَ : مفلوج شد ، « اُصِيبَ بِدَاءِ الْفُلَجِ »

فَالْجَا : مفلوج شدن

وَهُوَ مَفْلُوجٌ : و این مرد فلج گرفته « وَ هُوَ مُصَابٌ بِالْفَالَجِ »  
وَهُمْ ج : مَفَالِجٌ

۱ - قَالَ الْجَوْهَرِيُّ : « وَ اَلْحَصْبَةُ : بُشْرٌ يَخْرُجُ بِالْيَدَنِ - دَانِهَ اَيْسْتِ كِه دَر تَن  
مَرْدَمِ پَلِيدِ آيِد - وَ تَقُولُ مِنْهُ : حَصِبَ جِلْدُهُ ، اِی صَارَ  
ذَا حَصْبَةٍ . - سرخچه پدید آمد بر پوست تن او .

وَ اَلْحَصْبَاءُ : الْحَصَا - سَنَگَرِزِه - وَ حَصَبَتِ الرَّجُلُ ، اَحْصِيَهُ :  
اِی رَمَيْتُهُ اَلْحَصْبَاءَ - افشاندم بر او ریگ یا پرتاب  
کردم بر او سنگریزه را .  
وَ حَصَبَتِ الدَّارُ ، تَحْصِيْبًا : اِذَا قَرِشَتْ بِهَا - گستردم  
زمین خانه را سنگریزه .

وَ اَلْحَاصِبُ ، وَ اَلْحِصْبَةُ : الرِّيحُ الشَّدِيدُ الَّتِي تُثِيرُ اَلْحَصْبَاءَ - باد  
سخت که برانگیزاند ریگ را .



ج

ج = جُلِدَتْ الْأَرْضُ : (هموار شد زمین ، سفت و سخت شد زمین ، شبنم گرفت زمین)

وَهِيَ مَجْلُودَةٌ : (و این زمین شبنم گرفته ، و این زمین سفت و سخت)

ز = زُبِدَ الرَّجُلُ : (ترسانیده شد مرد)

وَهُوَ مَزُودَةٌ : (او مرد ترسانیده شده)<sup>۱</sup>

ر

ا = أُسِرَ : گرفته کمیز شد ، بسته کمیز شد

أَسْرًا : گرفته کمیز شدن ، بسته کمیز شدن

وَهُوَ مَاءٌ سُورٌ : و او گرفته کمیز ، و این مرد گرفته کمیز ، آنکس کمیز او بسته بود

ب = بُسِرَ : بیماری با سور گرفت ، با سور گرفته شد

وَهُوَ الْبَاسُورُ : باوسیر

۱ - زاده : زَوَدَ : از باب مَنَعَ یعنی : ترسانید او را و زُبِدَ : بصیغه مجهول یعنی ترسانیده شد و مزُود اسم مفعول است از آن . - شرح قاموس

ج = جُدِرَ : آبله گرفت ، آبله برآمدش

وَهُوَ مَجْدُورٌ : و این با آبله ، و این آبله گرفته

ح = حُصِرَ : گرفته غایب شد

حُصْرًا : گرفته غایب شدن

وَهُوَ مَحْصُورٌ : و این مرد غایب گرفته

خ = خُمِرَ : مخمور شد ، خمار گرفته شد ، می زده شد ، مست شد

خُمْرَةً ، وَخُمَارًا : مخمور شدن ، خمار گرفته شدن

وَهُوَ مَخْمُورٌ : و این مرد خمار گرفته ، می زده ، مست شده

ز = زُحِرَ : زحیر گرفته شد ، با درد شکم شد

زَحِيرًا : زحیر گرفتن ، با درد شکم شدن

ص = سَعِرَ : دیوانه شد ، « جُنَّ »

سُعْرًا : دیوانه شدن

وَهُوَ مَسْعُورٌ : و این مرد دیوانه

## س

ن = نُكِسَ الْمَرِيضُ : بازگشت بیماری بیمار ، بیمار شد ، باز رنجور شد  
نُكْسًا : باز آمدن بیماری

## ط

ق = قُحِطَ الْمَطَرُ : نیامد باران ، « اِحْتَبَسَ »  
وَقُحِطَتِ الْأَرْضُ : بی باران شد زمین  
« اِحْتَبَسَتْ فِيهَا الْمَطَرُ وَاجْدَبَتْ »

وَهِيَ مَقْحُوطَةٌ : و این زمین بی باران  
وَقُحِطَ الْقَوْمُ : باران زده شدند مردمان  
قَحِطًا : باران نیامدن ، بی باران شدن ، باران زده شدن  
وَعَامٌ قَحِيطٌ ، قَحِطٌ ، وَمَقْحُوطٌ : سال بلند ، سال باران زده  
، « اِحْتَبَسَ فِيهِ الْمَطَرُ ، وَاجْدَبَ »

## ع

ق = قُلِعَ اللِّسَانُ : خسته شد زفان ، بدمید زفان ، برجست زفان ، باریش  
شد زفان ، دردمند شد زفان ، دانه بدمید برزبان

وَهُوَ الْقُلَاعُ : و این خستگی زفان ، و این بر خستک زبان ؟ ، و این  
برجستگی زفان

## م

ج = جُدِمَ : با جدام شد  
وَهُوَ مَجْدُومٌ ، وَاجْدَمُ : و این جدام دار

\*\*\*

خ = خُدِمَ : مخدوم شد  
وَهُوَ مَخْدُومٌ ، وَآخِدمُ : مرد با خدام

- ۱- الْقُلَاعُ : بثرات نكون فی جِلْدَةِ الْفَمِ أَوِ اللِّسَانِ .  
وَقُلِعَ اللِّسَانُ ، يُقْلَعُ : صار اللسان ذاقُلَاعٍ .
- ۲- خُدِمَ ، يَخْدُمُ ، ( وَ يَخْدُمُ ) ، خِدْمَةٌ ، وَ خِدْمَةٌ : کار کرد .  
وَ خِدْمَتُهُ : کار کرد برای او ، کار کرد مر او را ، خدمت او کرد .  
فهُوَ خَادِمٌ : و او کار کننده ، و او خدمتکار .  
اِتَّخَذْتُمُ : وَ هَبْتُهُ خَادِمًا ، بخشید باو خدمتگاری .  
اِخْتَدَمَ : خَدِمَ نَفْسَهُ .  
وَ اسْتَخْدَمْتُهُ : اِتَّخَذَهُ خَادِمًا .  
وَ اسْتَخْدَمَ الرَّجُلُ : اسْتَوْهَبَهُ خَادِمًا ، بخواست از او که به بخشد  
او را خدمتگاری .  
وَ خُدِمَ : یعنی مخدوم شد ، صاحب خدمتگار شد .



ز = زَكَمَ : زکام گرفته شد ، زکام گرفت

زَكَمَةً ، وَزَكَامًا : زکام گرفتن

وَهُوَ مَزْكُومٌ : مرد با زکام گرفته ، و این مرد زکام گرفته

ش = شَمَّ عَلَى الْقَوْمِ : شوم شد بر مردمان ، بد اختر شد بر مردمان را

شُمًّا : بد اختر شدن

وَهُوَ مَشُومٌ عَلَيْهِمْ : و این شوم است بر ایشان ، مرد شوم بر ایشان ،

و این مرد بد اختر بر مردمان

ك = كَظِمَ : خشمگین شد ، با خشم شد ، اندوهگین شد ، خشم فرو خورد

و اندوهگین شد

وَهُوَ كَظِيمٌ ، وَكَظُومٌ : و این خشمگین ، و این باخشم ، اندوهگین

مرد با خشم

## ن

ا = اَبِنَ : حیز شد ، مأبون شد ، بد نام شد

اِبْنًا : حیز میشود ، مأبون میشود ، بد نام میشود

۱ - قال الجوهري : « اَبَنَهُ بِشَيْءٍ ، يَأْبُنُهُ ( وَ يَأْبِنُهُ ) - از باب نصر ،

( مانده در برگ ۷۵۳ )

وَهُوَ مَأْبُونٌ : و او مأبون

وَهِيَ الْاِبْنَةُ : و این حیزی ، و این ابنه ، و این علامت مأبونی

ب = بَطِنَ : درد شکم گرفت ، با درد شکم شد ، دردناک شد شکم ، درد

شکم گرفته شد

وَهُوَ مَبْطُونٌ : و این مرد درد شکم گرفته

## ه

ح = عَتَى : بی خرد شد ، کم خرد شد

عَتَاهُ : بی خرد شدن ، کم خرد شدن

وَهُوَ مَعْتَوٌ : و این مرد بی خرد ، و این مرد کم خرد

( مانده از برگ ۷۵۴ )

بنصر ، و مضارع دوم از باب ضرب - : اِتَّهَمَهُ : تهمت زد او را درکاری

که نکرده است آن کار را . فهو مَأْبُونٌ یعنی تهمت زده به نیکی یا بدی . و

فلان يُؤْبِنُ بِكَذَا ای پندکر یقین . و فی ذکر مسجد رسول الله علیه و سلم

لَا تُؤْبِنُ فِيهِ الْحَرَمُ ای لَا تُذَكِّرُ بِقَبِيحٍ .

## المضاعف منه

د

ج = جُدَّ : نیک بخت شد، «سُعد»

وَهُوَ مَجْدُودٌ، وَجَدِيدٌ : و این مرد نیک بخت

وَهُوَ الْجُدُّ : و این بخت

وَهُوَ الْجُدُودُ : و این نیک بختی

۱- الْجَدُّ: الْحَظُّ وَالْبَخْتُ، والجمع: جُدُودٌ، يُقَالُ: فُلَانٌ ذُو جَدٍّ،  
ای: ذُو حَظٍّ، و نقول: جُدِدْتُ يَا فُلَانُ، ای: صِرْتُ ذَا جَدٍّ،  
فانت جَدِيدٌ ای: حَظِيظٌ، وَ مَجْدُودٌ ای: مَحْظُوظٌ وَ جَدٌّ  
: حَظٌّ. وَ جَدُّی: حَظُّی.

وَالْجَدُّ: أَيْضاً الْعَظْمَةُ، الْغِنَى، وَفِي التَّنْزِيلِ: «إِنَّهُ تَعَالَى جَدُّ رَبِّنَا»  
ای: حَظُّهُ، أَوْ غِنَاهُ، أَوْ عَظَمَتُهُ. وَفِي حَدِيثِ الْقِيَامَةِ  
قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: قُمْتُ عَلَى بَابِ الْجَنَّةِ فَإِذَا عَامَةٌ  
مَنْ يَدْخُلُهَا الْفُقَرَاءُ، وَ إِذَا أَصْحَابُ الْجَدِّ مَحْبُوبُونَ سِينُ»  
ای: ذُو الْحَظِّ وَالْغِنَى فِي الدُّنْيَا.

وَالْجَدُّادُ: الْخَلَّاقَانِ مِنَ النَّيَابِ، وَهُوَ مُعَرَّبٌ (کزاد) بِالْفَارْسِيَةِ.

• - الْبَخْتُ: كَلِمَةٌ فَارْسِيَّةٌ أُسْتُعْمِلَتْ بَعْثِهَا فِي اللُّغَةِ الْعَرَبِيَّةِ.

• - كَزَادُ: بِزِيرِ كَافٍ جَامِهُ كَهْنَهُ رَا كُوبِنْد. (صِيحَاحُ اللَّغَةِ) لِلْجَوْهَرِيِّ

ح = حُدَّ : بد بخت شد، بی بخت شد، تیره بخت شد

وَهُوَ مُحْدُوْدٌ : و این مرد بد بخت

ر

ب = بُرِحَجه : پذیرفته شد حج او

وَهُوَ مُبْرُورٌ : و او مرد پذیرفته شده حج او

ق = قُرَّ : سرما زده شد

وَهُوَ مُقَرَّرٌ : و این مرد سرما زده

ط

ح = حُطَّ : بهره مند شد، بهره ور شد، با بخت شد، بختیار شد

حَطًّا : بهره مند شدن، بهره ور شدن، با بخت شدن

وَهُوَ مُحْظُوظٌ، وَ حَظِيظٌ : و این مرد بهره مند، و این بختیار

ف

ك = كُفَّ : نایب شد، کور شد



وَهُوَ مَكْفُوفٌ : و این مرد نابینا، و این مرد کور

## ق

ح = حَقَّ الرَّجُلُ بِالْأَمْرِ : سزاوار شد مرد بکار

وَهُوَ مُحَقَّقٌ بِالْأَمْرِ، وَحَقِيقٌ بِهِ : و این مرد سزاوار بکار، و این  
مرد سزاوار است بکار

وَحَقَّ لَهُ كَذَا : سزاوار شد او را فلان کار

د = دُقَّ : بیماری دق گرفت، دق گرفته شد

دَقًّا، دُقًّا : بیماری دق گرفتن

وَهُوَ مَدْقُوقٌ : و این بیماری دق گرفته

## ل

ه = سَلَّ : بیماری سل گرفت، باریک درد گرفت

سَلًّا، وَسَلًّا، وَسَلَالًا، وَسَلَالَةً : بیماری سل گرفتن

وَهُوَ مَسْلُوقٌ : و این بیماری سل گرفته، و این باریک درد گرفته

## م

ح = حُمَّ : تب گرفت، تبش گرفته شد

وَهُوَ مَحْمُومٌ : و این مرد تب گرفته، و این تبش گرفته

## ن

ج = جُنَّ : دیوانه شد

جُنُونًا : دیوانه شدن

وَهُوَ مَجْنُونٌ : و او مرد دیوانه

## المعتل العین

## د

ج = جَدَّ، (وَجِدَّ) : تشنه شد<sup>۱</sup>

يَجَادُّ : تشنه میشود

جَوَادًا، جَوَاءَادًا، جَوَاءَادًا : تشنه شدن

وَهُوَ مَجْدُودٌ، وَمَجْدُودٌ : و این مرد تشنه

۱ - الجوهري: الجَوَادُ بالضم الْعَطَشُ... نقول منه جِيدُ الرَّجُلِ يُجَادُّ فَهُوَ  
مَجْدُودٌ وَالْجَوْدَةُ الْعَطَشَةُ.

الفيروزآبادي: جِيدُ الرَّجُلِ: جَوَادًا فَهُوَ مَجْدُودٌ إِذَا عَطَشَ، وَالْجَوْدَةُ  
الْعَطَشَةُ، وَقِيلَ الْجَوَادُ بِالضَّمِّ جَهْدُ الْعَطَشِ.

## ف

۱ - أُيْفَ الزَّرْعُ : آفت زده شد کشت ، ۱ آفت رسیده شد کشت ۲

## ل

ع - عِيلَ صَبْرُهُ ، (وَعِيلَ صَبْرُهُ) ۳ : سپری شد شکبایش ، بسر رسید شکبالی وی ، پایان آمد شکبالی او

## المعتل اللام بالباء

## خ

ن = نَخِيَ الرَّجُلُ : متکبر شد مرد ، سرکش شد مرد

نَخَوَةٌ : متکبر شدن ، سرکش شدن

۱ - أُيْفَ الزَّرْعُ : یعنی آفت رسیده شد کشت ، پس آن کشت (مؤف) وزن مصون و (مئیف) وزن مبیع است یعنی آفت رسیده شده.

۲ - فصل (ف - أُيْفَ الزَّرْعُ الخ) از زیادات نسخه (ج) میباشد .

۳ - (جیند) در فصل - د - و (عیل) درین فصل از زیادات نسخه (ج) میباشد .

## ر

ع = عَرِيَ الرَّجُلُ : تب لرزه گرفته شد مرد

عَوْرًا : تب لرزه گرفتن

وَهِيَ الْعُرَوَاءُ ، وَالْعُرَاءُ : واین تب لرزه

## ش

خ = غُشِيَ عَلَيْهِ : بیهوش شد بر وی ، هوش از وی برفت

غُشِيًا ، غُشِيًا : بیهوش شدن ، هوش از سر بدر رفتن

وَهُوَ مَغْشَى عَلَيْهِ : واین بیهوش ، و او بیهوش شده

## ص

ح = حُصِيَ الرَّجُلُ : با سنگ ریزه شد مرد در کمیزدان ، سنگ پدیدار

شد در کمیزدان مرد ، سنگ در آبدان افتاده شد

مرد

وَهُوَ مَحْصِيٌّ : و او مرد سنگ پدیدار شده در کمیزدان او ، و او مرد

سنگ در آبدان افتاده



## ق

ل = لُقِيَ الرَّجُلُ : لقوه گرفته شد مرد ، کز دهن شد مرد ، با لقوه شد ،  
 کز روی شد مرد  
 وَهُوَ مَلْقُوٌّ : واین بیمار لقوه گرفته ، و او مرد کز دهن ، و او مرد  
 کز روی

## ن

م = مُنِيَ بِالْأَمْرِ : بآرزو شد بکار  
 وَهُوَ مَنُوبٌ : بآرزو بوی<sup>۱</sup>

## ه

ز = زُهِىَ الرَّجُلُ : متکبر شد مرد ، سمردن افراز شد مرد  
 وَهُوَ مَزْهُوٌّ : و او مرد متکبر ، و او مرد سمردن افراز<sup>۲</sup>

تمت الافعال المجردة الثلاثية

و يليه الجزء الثاني من القسم الثاني

في مزيدات الافعال

اوله : باب أَفْعَلَ ، يُفْعِلُ ، إِفْعَالًا فهو مُفْعِلٌ ،

و مُفْعَلٌ وَالْأَمْرُ مِنْهُ أَفْعِلْ

۱ - این فصل ( ن - م ) از زیادات نسخه ( ج ) میباشد .

۲ - این فصل ( ه - ز ) از زیادات نسخه ۲ - مع میباشد .

# معجم اللغات العربية

قد تجشمت بجمع ما في المتن من اللغات و ترتيبها

على الحروف الهجائية تسهلا للمراجعين لها

و ادناء لقطوفها ، فذكرنا من كل فعل

الماضي منه و اغفلنا عن سائر

ما يشق منها كما هو المتبع

في كتب اللغة

آب ١٨٧  
آد ٤٢٤

ابرت ٢٢  
ابق ٨٢  
ابن ٧٥٤  
ابي ٧٠١  
اتاه ٢٢٧  
اثر ٢٢٩  
اث ١٣١  
اثل ٧٢٨  
ائم ٤٧٢  
ائي ٢٢٧  
اجت ١٣٢  
اجره ٣٠٠-٢٤

اجن ١٢٤  
اجم ٥٧٣  
اخذ ٢٩٨  
اداله ٤٦٤  
ادب ٤٩٥  
ادته ٣٨٣  
ادر ٥٢٣  
ادم ١١٢-٥٧٣-٥٧٥  
ادي ٢٢٩  
اذن ٥٨٢

آسه ٤٣٤  
آض ٢٠٦

اذى ٦٢٦  
ارب ٤٩٥  
ارج ٥٠٩  
اوق ٥٥٧  
از ٢٩٣  
ازت ١٤٢  
اسا ٤٦٨  
ازف ٥٥١  
اسر ٧٥٠-٢٤  
اسف ٥٥٣  
اسل ٥٦٤  
اسن ٣٦٨  
اسى ٦٢٨  
اشر ٥٢٣-٣٠٠-٢٥  
اصل ٧٢٨  
اط ١٤٦  
افك ٩٤  
افلت ٩٦  
اكل ٣٥٣  
الا ٤٨٠  
الفه ٥٥٢  
الم ٥٧٣

آل ٤٤٦  
آن ٢٢٠

الت ٩  
الو ٤٨١  
اله ٤٠٧  
است ١٠  
الامر ٦٨٩  
امر ٣٠١-٧١٤  
امل ٣٥٣  
ام ٤١١  
امنه ٥٨٢  
انت ٧١٠  
انس ٤٧-٧١٨  
انف ٥٥٢-٦٧٩  
ان ١٤٨  
انى ٢٤٨  
اود ٦١٤  
اوى ٢٥٦  
اهلت ٩٧  
ايد ١٩٦  
ايف ٧٦٠



بآء ٤١٧	بدن ٣٦٩	بسل ٧٢٩
بات ١٩١	بدنه ٦٩٧	بسم ١١٢
باح ٤٢٣	بذا ٤٦٥	بسماء ٤٨٩
باخت ٤٢٤	بذخ ٢٨٥	بشروه ٣٠٢
باد ١٩٧	بذء ٣٨٧	بشربه ٥٩٧
بار ٤٢٩	بذر ٣٠٢	بشع ٥٤٦
باس ٣٢٦-٤٣٥	بذل ٣٥٣	بشم ٥٧٤
باخت ٢٠٦	برا ٦٤١-٦٤٠-٦٤١	بصر به ٥٢٥
الباطل ٦٩٠-٦٩١	برج ٥٠٩	بص ١٤٤
باع ٢٠٩	برج ٥١٣-٦٥١	بصق ٣٤٤
بالك ٤٤٥	برد ٢٨٧	بش ١٤٥
بال ٤٤٦	بره ٥٩٤	بضغ ٦٧٥
بان ٢٢٠	البر ٦٩٥	بطحه ٦٥٣
باوس ٧١٧	بر ٧٥٧	بطش ٥٦
بته ٢٨١-١٣١	برز ٣٢٥	بطر ٥٢٦
بتر ٥٢٥-٣٠١	برص ٥٤١	بط ٤٠٠
بتل ٩٨	برع ٧٢١	بطل ٣٥٤
بته ٢٨٢	برقت ٣٤٣	بطل ٧٢٩
بثق ٣٤٣	برك ٣٥٠	بطن ٧٥٥
بخت ٦٥٠	برى ٤٨٨-٢٣١	بطن ٧٣٧-٢٦٩
بح ٥٩٣	بزه ٣٩٣	بطوه ٧٠٦
بخر ٦٦٥	بزغت ٣٣٦	بعث ٦٥٠
بخر ٥٢٥	بزق ٣٤٤	بعد ٧١٣
بخس ٦٧٢	بزل ٣٥٤	بعد ٥١٦
بخع ٦٧٥	بسر ٧٥٠-٣٠٢	بعته ٦٤٩
بخل ٥٩٥	بس ٣٩٤	بغض ٧٢٠
بدا ٦٤٤-٤٦٨-٦٤٠	بسطه ٣٢٣	بغى ٢٣٩
بدر ٣٠١	بسق ٣٤٤	بقر ٣٠٣

بقل ٣٥٤	بلغ ٢٣٧-٧٢٣	بهت ٥٠٥
بقى ٦٢١	بلج ٥٠٩	بهته ٦٤٩
بكر ٣٠٣	بلد ٥١٦	بهج ٥٠٩
بكيم ٥٧٤	بله ٤٠٧-٥٨٦	بهره ٦٦٦
بكى ٢٤٣	بلى ٦٣٢	بهى ٦٣٦
بلا ٤٨١	بنى ٢٤٨	
بلعه ٥٤٦	بها ٤٨٩	

تاب ٤١٨	تبخذ ٥٢٣	تله ٤٠٧
تاح ١٩٣	ترب ٤٩٥-٤٩٦	تم ١٥٥
تاق ٤٤٣	تعب ٤٩٦	تعس ٥٣٤
تامة ٢١٧	تركه ٣٥١	تفه ٥٨٦
تاه ٢٢٤	تسع ٦٧٥	تلف ٥٥٢
تب ١٢٩	تفل ٩٨	تناء ٦٤١
تبعه ٥٤٦	تلاه ٤٨١	توى ٦٣٧
تجر ٣٠٣		

ثاب ٤١٩	ثرد ٢٨٧	ثلت ٢٧٩-١١
ثاجت ٦٥١	ثط ٥٩٨	ثليجتا ٢٨٢
ثار ٤٢٩	ثغت ٤٧٥	ثلط ٦٥
ثاءرت ٦٦٦	ثقيه ٢٦٤	ثله ٤٠٨
ثبت ٢٧٨	ثقفه ٥٥٣	ثلم ١١٣
ثبره ٣٠٣	ثقل ٧٢٩	ثمن ٣٦٩
ثج ١٣٣	ثكلت ٥٦٥	ثناه ٢٤٩
ثخن ٧٣٧	ثليه ٢	الثوب ٦٧٩
		ثوى ٢٥٧

جاءه ١٨٦	جادت ٤٢٥	جاز ٤٢٣
جاب ١٨٧-٤١٩	جار ٦٦٦-٤٢٩	جاسوا ٤٣٥

جلد ١٧-٥١٧-٧٥٠	جرف ٢٢٨	جاشت ٢٠٤
جلس ٤٩	جرض ٥٤٢	جاض ٢٠٧
جل ١٥١	جرع ٥٤٦	جاع ٤٤١
جله ٥٨٧	جرم ١١٢	جال ٤٤٧
جلی ٦٣٣	جروا ٧٠٦	جبر ٣٠٤
جمع ٦٥٢	جری ٢٢١	جبن ٧٣٧
جمله ٢٨٧	جزاه ٢٣٥	جبه ٣٧٨
جمعز ٤٠	جزر ٢٥-٣٠٤	جپی ٢٢٦
جمع ٦٧٦	جز ٢٩٢	جثا ٤٥٩
جم ٦٠١-١٥٦	جزل ٧٢٩	جثم ١١٣
جمل ٧٣٠	جزع ٥٤٧	جعد ٦٦٤
جنب ٧٢٧-٧٠٧-٢٦٥	جزم ١١٣	جعتلت ٦٧٤
جنيح ١٥	جزوت ٤٨٩	جده ٤٦٤-١٦٨
جن ٧٥٩	جسر ٧١٥	جده ١٣٦-٣٨٤-٧٥٦
جنه ٤١٤	جسه ٢٩٤	جدر ٧١٤-٧٥١
جنى ٢٤٩	جسم ٧٣٢	جذع ٦٧٦
جوف ٦١٦	جسات ٦٤١	جلف ٧٢
جوى ٦٣٧	جش ٢٩٦	جذبه ٢
جهد ٥١٧	جشم ٥٧٤	جذه ٣٨٧
جهده ٦٦٥	جعد ٧١٣	جذف ٧٣
جهر ٦٦٦-٧١٥	جعل ٦٩٢	جذل ٥٦٥
جول ٥٦٦	جفاه ٤٧٦	جذم ٧٥٣
جهم ٧٢٢	جف ١٤٢	جرب ٤٩٦
جيد ٦٢١-٧٥٩	جلاله ٤٨٢	جرحه ٦٥٢
الجيش ٦٩١	جلبه ٣	جرد ٥١٦
	جلج ٥١٣	جر ٢٨٨
	ح	
حافظ ٢٠٧	حازه ٤٢٣	حاب ٤١٩
حاطه ٤٠	حاسوا ٤٣٥	حاد ١٩٧
حاف ٢١١	حاص ٢٠٥-٤٣٧	حار ٤٣٠-٦٢١

حاش ٢٩٦	حلف ٧٣	حاق ٢١٤
حصب ٧٤٩-٢	حلق ٨٤	حالك ٢١٥
حصه ٢٨٨	حربه ٢٦٦	خال ٤٤٧
حصر ٢٠٥-٥٢٦-٧٥١	الحرث ٦٨٠	حالت ٦١٨
حصه ٢٩٨	حرث ٢٨٠	حام ٤٥١
حصف ٧٢٣	حرج ٥١٠	حان ٢٢٠
حصيل ٣٥٤	حرد ٥١٧	حياه ٤٥٦
حسنت ٧٣٨	حر ٥٩٥-١٣٩	حبا ٦٩١
حصى ٧٦١	حرسه ٣٢٦	حبره ٣٠٤
حضره ٣٠٥	حوش ٥٦	حبسه ٤٩
حضه ٣٩٩	حرض ٥٧	حبطه ٥٤٣
حطب ٣	حرض ٥٤٣	حقت ٨٤
حط ٤٠١	حرق ٨٥	حبلت ٥٦٦
حطام ١١٥	حرمه ١١٤-٣٦٢	حت ٣٨١
حظ ٥٩٩-٧٥٧	حرنت ٣٧٠	حتم ١١٣
حظره ٣٠٦	حری ٦٢٦	حله ٣٨٢
حظی ٦٣٠	حزره ٢٥	حشی ٢٢٧
حفايه ٤٧٧	حزه ٢٩٣	حجبه ٢٦٥
حقد ١٨	حزم ١١٤	حجته ٦٧٣
حفر ٢٦-٧١٤	الحزن ٦٨٨	حج ٣٨٢
حفر ٤١	حزن ٣٧٠	حجره ٢٠٤
حفظه ٥٤٥	حسا ٤٦٩	حجزه ٢٢٥
حف ١٤٦	حسب ٢٦٧-٤٩٧-٧٠٧	حجل ٩٩
حفی ٦٣٠	حسله ١٧	حجمه ٣٦٢
حقد ١٨	حسر ٢٥	حدا ٤٦٤
حقره ٢٧	حسه ٢٩٥	حذب ٤٩٦
حق ١٤٩-٤٠٣-٧٥٨	حسمه ١١٤	حدث ٢٨٠-٧١٠
حك ٤٠٥	حشاه ٤٧٠	حد ١٣٧-٣٨٤-٧٥٧
حكم ٢٦٢-٧٣٢	حسن ٧٣٨	حلس ٤٩
حكى ٢٤٣	حشد ١٨	حذا ٤٦٦
حلا ٤٨٢	حشر ٢٦	حدرمنه ٥٢٦



حماة ٢٤٦	حلب ٢٦٨
حمد ٥١٧	حليج ١٢
حمص ٧١٨-٥٣٥	حلف ٧٣
حمض ٣٣٢	حلق ٨٥
حق ٥٥٧	حل ١٥١-٤٠٩
حمل ١٠٠	حلم ٧٣٢
حم ٦٠٢-٧٥٨	حلاها ٢٤٤
حميت ٤٩٠	حليت ٦٣٣
حميت ٦٣٣	الحمامة ٦٨٠
خ	
خثر ٣٠٧	خاب ١٨٨
خثي ٢٢٨	خار ٢٠٠-٤٣٠
خجل ٥٦٦	خاس به ٢٠٣
خديجت ١٣	خاض ٤٣٩
خدرت ٥٢٧	خاطه ٢٠٨
خده ٣٨٤	خافه ٦١٧
خدش ٥٧	خال ٦٢٣
خدعه ٦٧٦	خانه ٤٥٥
خدمه ٣٦٢	خياء ٦٤١
خدم ٧٥٣	خبت ٤٥٧
خدی ٢٢٩	خبت ٧١١
الخذر وفه ٦٨٨	خب ٢٧٨-٥٩٠
خذله ٣٥٤	خبر ٥٢٧
خرج ٢٨٢	خبره ٣٠٧
خرس ٥٣٥	خيز ٤١
خر ١٣٩	خبط ٦٥
خوز ٤١	خبل ١٠١
خرص ٣٣٠	ختله ١٠٢
خرف ٥٥٣-٢٢٩	ختم ١١٥
خرق ٣٤٤-٨٥	ختن ١٣٥
خناه ٢٥٠	
خنا ٤٨٦	
خنت ٥٠٧	
خند ٢٣	
خن ١٥٨	
خور ٦١٤	
خوص ٦١٦	
خوی ٢٥٧-٦٣٧	
خوی ٦٣٨	
خرم ٥٧٤	
خريء ٤٩٠	
خروق ٧٢٦	
خزق ٨٦	
خزن ١٢٥	
خزى ٦٢٨	
خساء ٦٤٢	
خسر ٥٢٧	
خس ١٤٣	
خسف ٧٤	
خشع ٦٧٧	
خشن ٥٨٣	
خشى ٦٢٩	
خضاه ٢٣٧	
خضه ٢٩٨	
خضب ٤٩٧	
خضب ٧٤	
خضب ٣	
خضد ١٩	
خضر ٥٢٨	
خضع ٦٧٦	
خطا ٤٧٣	
خطب ٢٦٨	
خطر ٢٧-٣٠٧-٧١٥	
خطه ٤٠١	
خطفه ٧٤	
خطل ٥٦٦	
خطم ١١٥	
خطى ٤٩١	
خطا ٤٧٤	
خفت ١٠	
خفر ٢٧-٥٢٨	
خفش ٥٤٠	

خف ٤٠٨	خفص ٦٠	خضع ٦٧٦
خمد ٤٨٨	خف ١٤٧	خطا ٤٧٣
خمر ٢٨-٧٥١	خفق ٨٦-٢٤٥	خطب ٢٦٨
خمص ٢٢٧-٤٩	خفى ٦٣١	خطر ٢٧-٣٠٧-٧١٥
خمشه ٥٧	خلا ٤٨٣	خطه ٤٠١
خمص ٢٣٠	خلب ٢٦٩	خطفه ٧٤
خم ٤١١	خلجت ١٣	خطل ٥٦٦
خنت ٥٠٧	خلاد ٢٨٨	خطم ١١٥
خنس ٤٩-٥٣٥	خلص ٣٣٠	خطى ٤٩١
خنقه ٣٤٥	خلط ٦٥	خطا ٤٧٤
خوص ٦١٦	خلع ٦٧٧-٧٢١	خفت ١٠
خوی ٢٥٧	خلفه ٢٤٠	خفر ٢٧-٥٢٨
خيف ٦٢٢	خلق ٨٦-٢٤٥-٧٢٧	خفش ٥٤٠
د		
دع ٤٠٢	دحره ٦٦٦	دل ٦٤٧
دقر ٥٢٨	دحضت ٦٧٣	الدابة ٦٧٩
دفع ٦٧٨	دخر ٦٦٧	دار ٤٣٠
دقق ٨٧	دخل ٣٥٥	داس ٤٣٦
دقنه ١٢٥	دخنت ٣٧١	داف ٤٤٣
دقء ٤٩١	دراء ٦٤٢	دالت ٤٤٨
دق ١٥٠-٤٠٤-٧٥٨	درب ٤٩٨	دام ٥٢٣
دك ٤٠٥	درد ٥١٨	دان له ٢٢١
دكن ٥٨٣	در ١٤٠-٣٨٨	دب ١٢٩
دلف ٧٥	درس ٤٢٧	دير ٢٠٨-٥٢٨
دلک ٣٥١	درن ٥٨٣	ديغ ٧٢
دلا ٤٨٣	دری ٢٣٢	دئر ٣٠٨
دله ٤٠٨	دس ٢٩٥	دجنت ٣٧١
دلع ٦٧٨	دعاله ٤٧٤	دجى ٥٩
دمس ٣٢٧	دعج ٥١٠	دحا الله ٤٦١

دنا ٤٨٦	دمعت ٦٧٨
دنس ٥٣٥	دمغ ٦٩٠
دنب ٥٥٣	دمی ٦٣٣
دهشن ٥٤٠	دم ١٥٦
دهن ٣٧١	دناه ٦٤٣

## ذ

ذاب ٤٢٠	ذر ٣٨٩
ذاد ٤٢٩	ذرع ٦٧٨
ذاع ٢١٠	ذرفت ٧٥
ذاق ٤٤٤	ذرق ٨٧
ذامه ٢١٨	ذری ٢٣٢
ذب ٣٧٩	ذعوه ٦٦٧
ذبح ٦٥٣	ذفر ٥٢٨
ذبل ٣٥٥	ذکت ٤٧٩
ذخر ٦٦٧	ذکره ٣٠٩
ذراه ٦٤٠	ذکور ٧٤٦
ذرت ٤٦٧	ذل ١٥٢

## ر

رآه ٧٠٠	راغ ٤٤٢
راب ٦٤٨-٤٢٠	راف ٣٤٠
رايه ١٨٨	راقتی ٤٤٤
راث ١٩٢-٤٢٢	رام ٥٥٢
راج ٤٢٣	ران عليه ٢٢١
راح ٦١٣-٤٢٣	رباه ٦٤٣
رأس ٦٧٢	ربه ٣٧٩
راش ٢٠٥	الرها ٦٩٢
راض ٤٣٩	الربوا ٦٩٢
راعه ٤٤١	ربح ٥١٣

الدابة ٦٧٩  
الدواء ٦٨٩  
الدوامه ٦٨٨  
دوى ٦٣٨

ذلف ٥٥٣  
ذلق ٥٥٨  
ذمل ١٠٢  
ذمه ٤١٢  
ذن ١٥٩  
ذهب ٦٤٧  
ذهل ٥٦٧  
ذهن ٥٨٣  
ذوى ٥٢٨

ربض ٦٠  
ربط ٦٥  
ربيع ٦٧٨  
ربيع ٦٧٩  
رتق ٨٧  
رتل ٥٦٧  
رثاء ٢٢٨  
رث ١٣٢  
رجاء ٤٦٠  
رجينه ٤٩٨

رج ٣٨٢	رشاه ٤٧٠
رجح ١٥	رشح ٦٥٣
رجز ٣٢٥	رشد ٢٨٨
رجس ٥٣٦	رش ٢٩٦
رجعه ٧٠	رشق ٧٢٧
رجف ٣٤١	رشف ٧٦
رجل ٥٦٧	رشمه ٣٦٣
رجعه ٣٦٣	رصده ٢٨٩
رحب ٤٩٨	رص ٣٩٨
رحل ٦٩٣	رصف ٧٢٣
رحمه ٥٧٤	رصن ٧٣٩
رخس ٧١٩	رعه ٣٩٩
رخم ٧٢٣	رضح ٦٥٣
رخو ٧٤٦	رضخ ٦٥٣
رداهه ٦٤٣	رضع ٧٠
رده ٣٨٤	رضى ٦٢٩
ردعه ٦٧٩	رطن ٣٧١
ردغ ٥٥١	رطب ٧٠٨
ردقه ٥٥٤	رغاه ٧٠١
ردم ١١٦	رعبه ٦٤٨
ردوه ٧٠٦	رعنت ٢٨٩
ردى ٢٢٩-٦٢٥	رعب ٣٤١
ردل ٧٣٠	رعن ٧٢٩-٧٤٠
رزه ته ٦٤٣	رغا ٤٧٥
رؤقه ٣٤٥	رغب ٤٩٨
وزن ٢٣١-٧٣٩	رغد ٥١٨
رسا ٦٦٩	رغمه ٦٧٢
رصب ٢٦٩	رغم ٣٦٤
رصب ٦٦٢	رغا ٤٧٧
رصف ٧٦	رقت ١٠
رسم ٢٦٢	رقت ١٢

رفسه ٥٠  
رفش ٦١  
رفعه ٦٧٩  
رفع ٧٢٢  
رف ١٤٨  
رفق ٣٤٥  
رقا ٦٤٤  
رقاه ٢٤١  
رقبه ٢٦٩  
رقد ٢٩٠  
رقده ١٩  
رقص ٣٣٠  
رقع ٦٧٩  
رق ١٥٠  
رقى ٦٣٢  
رقل ٣٥٥  
رقم ٣٦٥  
ركبه ٤٩٩  
ركد ٢٩١  
ركز ٤١  
ركض ٢٣٢  
ركع ٦٨٠  
رك ١٥٠  
ركل ٢٥٦  
ركم ٣٦٥  
ركن ٣٧٢  
رماه ٢٤٦  
رسمت ٦٥٣  
رمدت ٥١٨  
رمر ٤٢  
رمص ٥٤١



روقه ٥٥٨	روقي ٦١٧	روقه ٣٤٦
رهل ٥٦٨	روي ٢٥٩-٦٣٨	رم ١٥٦-٤١٢
رهنه ٦٩٥	رها ٤٨٧	رنا ٤٨٦
	رهيه ٤٩٩	رنت ١٥٩
	رهف ٧٢٣	رتق ٥٥٨
ز		
زلق ٥٥٨	زحمه ٦٩٤	زاحت ١٩٣
زل ٦٠٠	زخر ٦٦٧	زبد ٧٥٠
زلت ١٥٢	زرد ٥١٩	زاده ١٩٧
زمر ٢٩	زر ٣٨٩	زار ٢٨
زم ٤١٢	زوع ٦٨٠	زاره ٤٣٠
زمن ٥٨٤	زوق ٥٥٨-٣٤٦	زاغ ٢١١
زني ٢٥٠	زري ٢٣٢	زافت ٢١١
زور ٦١٤	الزعران ٦٧٩	زال ٦٤٨
زوي ٢٥٩	زعل ٥٦٨	زانه ٢٢٢
زهدييه ٥١٩	زعم ٧٣٣-٣٦٦	زب ٥٩١
زهر ٢٦٨	زفر ٢٩	زبر ٢٨
زهقت ٥٥٩	زف ١٤٨	زبنه ١٢٥
زحق ٦٩١	زفها ٤٠٢	زج ٥٩٢
زهم ٥٧٥	زق ٤٠٤	زجره ٣٠٩
زهي ٧٦٢	زقي ٢٤٢	زجل ٥٦٨
	زگا ٤٧٩	زحر ٧٥١-٢٩
	زكم ٧٥٤	زحف ٦٩١

ص

ساس ٤٣٩	ساخ ١٩٥	صنيمه ٥٧٥
ساط ٤٤٠	سار ٦٦٨	ساعه ٤١٧
ساغ ٤٤٢	سار ٤٣١-٢٠٠	ساب ١٨٨
ساف ٤٤٣	ساده ٤٢٦	ساح ١٩٤

سافه ٢١٢	سفن ٣٧٢	سفن ٣٧٢
ساق ٤٤٤	سد ٣٨٥-١٣٧	سد ٣٨٥-١٣٧
سالك ٤٤٥	سدس ٣٢٨-٥٠	سدس ٣٢٨-٥٠
ساله ٦٩٣	سدنه ٣٧٢	سدنه ٣٧٢
سال ٢١٦	سرب ٤٩٩-٣٦٩	سرب ٤٩٩-٣٦٩
سامت ٤٥٢	سرا ٤٦٧	سرا ٤٦٧
سباه ٦٤٤	سرج ٦٥٤	سرج ٦٥٤
سيه ٣٧٩	سرد ١٩	سرد ١٩
سبت ١٠	سره ٣٩٠	سره ٣٩٠
سبح ٦٥٣	سرطه ٦٦	سرطه ٦٦
سبر ٣٠٩	سرع ٧٢٢	سرع ٧٢٢
سبط ٥٤٤	سرق ٨٨	سرق ٨٨
سبع ٦٨٠	سرى ٢٣٢	سرى ٢٣٢
سبح ٣٣٧	سطا ٤٧٤	سطا ٤٧٤
سبقة ٨٨	سطح ٦٥٤	سطح ٦٥٤
سبك ٩٤	سطر ٣١٠	سطر ٣١٠
سبي ٢٢٦	سطع ٦٨١	سطع ٦٨١
سشوه ٣٠٩	سعر ٧٥١-٦٦٨	سعر ٧٥١-٦٦٨
سجا ٤٦٠	سعد ٥١٩	سعد ٥١٩
سجده ٢٩١	سعطه ٣٣٣	سعطه ٣٣٣
سجر ٣١٠	سعل ٦٩٣	سعل ٦٩٣
سجج ٦٨٠	سعى ٧٠٢	سعى ٧٠٢
سججم ٣٦٦	سقب ٢٧٠	سقب ٢٧٠
سججه ٣٧٢	سفت ٢٤٠	سفت ٢٤٠
سجوب ٦٤٨	سفح ٦٥٤	سفح ٦٥٤
سجت ٦٤٩	سفد ١٩	سفد ١٩
سجده ٣٨٣	سفر ٢٩	سفر ٢٩
سجر ٦٦٨	سفغ ٦٨١	سفغ ٦٨١
سجق ٣٤٦-٧٢٧	سف ٥٩٩	سف ٥٩٩
سجفا ٤٦٣	سفك ٩٤	سفك ٩٤
سجفر ٥٢٩	سفيل ٣٥٦	سفيل ٣٥٦
سجخط ٥٤٤	سغه ٥٨٧	سغه ٥٨٧
سجف ٧٢٤	السفينة ٦٩٥	السفينة ٦٩٥
سقاء ٢٤٢		
سقط ٣٢٤		
سقع ٦٨١		
سقم ٥٧٥		
سكب ٢٧١		
سكت ٢٨٧		
سكر ٥٢٩-٣١١		
سكن ٣٧٤		
سلا ٤٨٤		
سلاء ٦٤٤		
سلمب ٢٧١		
سلمح ٦٥٥		
سلمغ ٦٦٣		
سلمس ٥٣٦		
سلمف ٣٤٢		
سلمقه ٨٩		
سلمكه ٣٥١		
سلم ٧٥٨-٤٠٩		
سلمم ٥٧٦		
سلمما ٤٨٦		
سلمج ٧١١		
سلمح ٦٥٥		
سلمد ٢٩٢		
سلمر ٣١١		
سلمع ٥٤٧		
سلمق ٣٤٦		
سلمك ٣٥٢		
سلم ٤١٢		
سلمن ٥٨٤		
سلمنا ٤٨٦		
سلمج ٦٥٥		
سلمن ٤١٤		
سلمنى ٦٣٤		

سها	۴۸۷	شهر	۵۲۹	سول	۷۳۰
شود	۲۹۳	شهم	۳۶۷		
		شش			
شاه	۶۲۰	شعد	۶۶۵	شعر	۶۶۸
شاب	۴۲۰-۱۸۸	شع	۱۳۵	شغفها	۶۹۱
شاغ	۱۹۶	شعط	۶۷۴	شغله	۶۹۴
شاد	۱۹۷	شعجم	۷۳۳	شقاء	۲۴۰
شار	۴۳۱	شعن	۶۹۵	شنع	۶۸۳
شاع	۲۱۰	شخص	۶۷۳	شف	۱۴۸
شاقه	۴۴۴	شدا	۴۶۵	شقه	۴۰۴
شاكت	۴۴۵	شدخ	۶۶۳	شقی	۶۳۲
شال	۴۴۸	شد	۳۸۵-۱۳۸	شکا	۴۸۰
شام	۲۱۸	شد	۱۳۹	شکر	۳۱۳
ششم	۷۵۴	شرب	۵۰۱	شکس	۵۳۶
شانه	۲۲۲	شرح	۶۵۶	شک	۴۰۵
شتا	۴۵۸	شرد	۲۰	شکل	۵۶۸-۳۵۶
شپ	۳۷۹-۱۲۹	شر	۵۹۵	شلق	۳۴۷
شبر	۳۰	شرط	۶۶	شله	۴۰۹
شیع	۵۱۷	شرع	۶۸۱	شلت	۶۰۱
شبق	۵۵۹	شرف	۷۲۴	شعت	۵۰۶
شت	۱۳۰	شرق	۵۵۹-۳۴۷	شعخ	۶۶۳
شدر	۵۲۹	شرکه	۵۶۳	شمس	۵۰
شتمه	۱۱۶	شوه	۵۸۷	شمعت	۳۲۸
شجا	۴۶۰	شوی	۶۲۶-۲۳۳	شمط	۵۴۴
شج	۱۳۳	شمع	۶۸۳	شمهلم	۳۵۷
شجر	۳۱۲	شطر	۳۱۲	شم	۶۰۲
شجع	۷۲۲	شط	۱۴۶	شعه	۴۱۲
شجن	۵۸۴	شعت	۶۴۸	شئنه	۴۹۱
شچی	۶۲۴	شعث	۵۰۷	شنج	۵۱۰
شجب	۲۷۱	شعر	۳۱۲	شن	۴۱۵
شجج	۱۴	شغب	۶۴۸	شها	۴۸۷

شهل	۵۶۸	شهود	۵۲۰
شهم	۷۳۳	شهره	۶۶۹
شوص	۶۱۵	شهو	۸۹

ص

صاه	۱۸۶	صالح	۶۵۶
صائب	۵۰۰	صا	۱۳۸
صاب	۴۲۰-۱۸۹	صاه	۳۸۵
صاح	۱۹۴	صاير	۳۱۳
صاذه	۱۹۸	صايع	۶۸۳
صار	۲۰۱	صايف	۷۶
الصاعقة	۶۸۴	صايق	۳۴۷
صاغ	۴۴۲	صايم	۱۱۶
صاف	۲۱۲	صايدى	۶۲۵-۴۹۲
الصاقعة	۶۸۴	صايرخ	۲۸۶
صال	۴۴۹	صاير	۳۹۰-۱۴۰
صام	۴۵۳	صايرع	۶۸۳
صانه	۴۵۵	صايرك	۷۶
صاها	۴۵۷	صايرم	۱۱۶
صبا	۶۱۴	صايرى	۲۳۳
صبا	۳۸۰	صايرب	۷۰۸
صبا	۵۹۱	صايرد	۵۲۰
صبايح	۷۱۱-۶۵۶	صاير	۵۳۰
صباير	۳۱	صايرق	۶۸۴-۵۵۹
صباغ	۳۳۷	صبا	۴۷۵
الصبي	۶۹۰	صباير	۷۱۶-۵۳۰
صبا	۴۶۲	صبا	۴۷۷
صبا	۵۱	صباغ	۶۵۷
صبا	۱۳۵	صبا	۲۰
صباغته	۳۸۳	صباير	۵۳۰-۳۱



ض

ضاره ۲۰۱	ضحك ۵۶۳	ضفر ۳۱
ضازه ۲۰۲	ضحى ۶۲۵	ضل ۱۵۳
ضاع ۲۱۰	ضحيم ۷۳۴	ضمد ۲۰
ضاقه ۲۱۲	ضرب ۴	ضمير ۳۱۳
ضاق ۲۱۴	ضرب ۵۹۶-۳۹۱	ضم ۴۱۳
ضامه ۲۱۸	ضربت ۵۳۶	ضمن ۵۸۴
ضبحت ۲۵۷	ضربط ۶۷	ضمنك ۵۶۳
ضبطه ۶۶	ضرع ۵۴۸	ضمن ۱۶۰
ضبغت ۵۴۸	ضري ۶۲۷	ضمنى ۶۳۴
ضج ۱۳۴	ضعف ۷۲۴	ضؤل ۷۳۰
ضجر ۵۳۰	ضغت ۴۷۶	ضوى ۶۳۹
ضجج ۶۸۵	ضعط ۶۷۴	
ضجم ۵۷۶	ضفا ۴۷۷	

ط

طاب ۱۸۹	طرح ۶۵۷	طبع ۵۱۳
طاح ۱۹۴	طرد ۲۹۳	طلعت ۳۳۵
طار ۲۰۱	طر ۳۹۱	طلعت ۳۴۸
طاش ۲۰۵	طرق ۷۲۵	طلق ۷۲۸
طاعه ۴۴۱	طرق ۳۴۷	طلت ۴۰۹
طاف ۴۴۳-۲۱۲	طرى ۶۲۷	طلى ۲۴۵
طال ۷۴۶-۴۴۹	طشت ۳۹۷	طشت ۲۸۱
طب ۵۹۱	طعم ۵۷۶	طشت ۱۲
طبخ ۲۸۶	طعن ۳۷۴	طمع ۶۵۷
طبع ۶۸۵	طغى ۷۰۲	طمر ۳۱۳
طحا ۴۶۲	طفا ۴۷۸	طمس ۵۱
طعن ۶۹۵	طفر ۳۲	طمع ۵۴۸
طراه ۶۴۴	طغى ۴۹۲	طم ۴۱۳
طرب ۵۰۱	طلبه ۲۷۲	طن ۱۶۰

طوى ۲۶۰	طوى ۲۴۶	طوى ۳۱۴
طها ۴۸۸	طنز ۳۲۷	طوى ۶۳۹

ظ

ظلف ۷۷	ظرف ۷۲۵	ظلمه ۴۹۲
ظلل ۶۰۱	ظلمن ۶۹۶	ظن ۴۱۵
ظلمه ۱۱۷	ظفره ۵۳۱	ظهر ۷۱۶-۶۶۹

ع

عابه ۱۸۹	عقله ۱۰۳	عرش ۷۲۰-۶۱
عاث ۱۹۲	عته ۷۵۵	عرش ۵۷
عاد ۴۲۶	عئا ۴۵۹	عرف ۳۴۲
عاذ ۴۲۸	عثر ۳۲	عرفه ۷۷
عار ۴۳۱-۲۰۲	عجب ۵۰۲	عرق ۷۲۸-۵۶۰-۹۰
عاش ۲۰۵	عج ۱۳۴	عرك ۳۵۳
عاشه ۴۳۹	عجز ۴۲	عرم ۱۱۷
عاف ۲۱۳	عجزت ۵۳۴	عري ۶۲۷-۷۶۱
عاقه ۴۴۴	عجف ۵۵۴	عزاه ۲۳۵
عال ۴۵۰-۲۱۶	عجل ۵۶۹	عزب ۷۰۹-۵
عام ۴۵۳-۲۱۸	عجم ۳۶۷	عز ۱۴۲
عانه ۲۲۲	عجن ۱۲۶	عزه ۳۹۳
عپ ۳۸۰	عد ۳۸۶	عزفت ۷۷
عبت ۵۰۸	عدم ۵۷۷	عزله ۱۰۴
عبد ۷۱۳-۲۹۴	عدل ۷۳۱-۱۰۳	عزم ۱۱۸
عبدہ ۵۲۱	عدن ۱۲۷	عسا ۴۶۹
عبر ۳۱۴	العذار ۶۷۷	عسر ۵۳۱-۳۳
عبس ۵۱	عذب ۷۰۹	عس ۳۹۵
عبط ۶۷	عذر ۳۲	عسف ۷۷
عتا ۴۵۸	عذله ۱۰۴	عسل ۱۰۵
عتب ۵	عراه ۴۶۷	عشر ۳۱۴-۳۳
عتق ۹۰	عرج ۵۱۱-۲۸۲	عشقه ۵۶۰

عشوت ٤٧١	عفن ٥٨٥	عم ٤١٣
عشى ٦٢٩	عقب ٢٧٢	عمل ٥٦٩
عصاه ٤٧٢-٤٧٤-٢٢٧	عقد ٢١	عمه ٥٨٧
عصب ٦	عقر ٣٤	عمى ٦٣٤
عصر ٣٤	عق ٤٠٤	عنا ٤٨٧
عصفت ٧٨	عقمت ٥٧٧	عنت ٥٠٦
عصمه ١١٨	عقل ١٠٥	عناه ٢٥٠
عش ٥٩٨-١٤٥	عكا ٤٨٠	عند ٢٩٤
عضل ١٠٥	عكس ٥١	عنق ٥٥٥
عطا ٤٧٤	عكف ٧٨	عن ١٦٠
عطب ٥٠٢	علاه ٤٨٤	عنى ٦٣٥
عطس ٥١	علف ٧٨	عوج ٦١٢
عطش ٥٤٠	علقه ٥٦٠	عوى ٢٦٠
عط ٤٠١	علك ٣٥٢	عهد اليه ٥٢١
عطف ٧٨	عله ١٥٤	عهر ٦٦٩
عطلت ٥٦٩	علامه ٥٧٧	عيل ٧٦٠
عطن ٥٨٥	علن ٣٧٥	العين ٦٧٨
عظم ٧٣٤	عمد ٢١	عمى ٦٣٩
عفا ٤٧٨	عمر ٥٣٢-٣١٥	
عف ١٤٩	عمق ٣٤٨	

غ

غالب ١٩٠	غبت ١٣٠	غدر ٣٥
غاث ١٩٢	غبر ٣١٧	غذاه ٤٦٦
غار ٦٢٢-٤٣٢	غبطه ٦٧	غريت ٢٧٣
غاص ٤٣٨	غبق ٣٤٨	غرث ٥٠٨
غاض ٢٠٧	غبته ١٢٧	غره ٣٩١
غانله ٢٠٨	غشى ٦٢٤	غر ١٤٠
غالت ٤٥٠	غشت ٢٢٨-١٣٢	غوزه ٤٣
غامت ٢١٩	غدا ٤٦٥	غرس ٥١

غرفه ٧٩	غض ٤٠٠	غمرت ٥٣٢
غرق ٥٦٠	غضن ٥٨٥	غمزه ٤٣
غرم ٥٧٨-٧٠٩	غطسه ٥٢	غمسه ٥٢
غزا ٤٦٨	غط ١٤٦	غمش ٥٤١
غزو ٧١٦	غطه ٤٠١	غمه ٤١٣
غزلت ١٠٦	غفر ٣٥	شمعت ٥٤٢
غزل ٧٥٠	غفل ٣٥٧	غمض ٣٣٢
غسا ٤٦٩	غلا ٤٨٤	غن ٦٠٣
غسق ٩٠	غلب ٥٠٦-٥٠٣	غنجت ٥١١
غسل ١٠٦	غلبه ٦	غنى ٦٣٥
غش ٣٩٧	غلت ٢٤٥	غنم ٥٧٨
غشمت ١١٨	غلط ٥٤٤	غوى ٢٦٠
غشى ٧٦١-٦٢٩	غلظ ٧٢١	غيث ٢٢٣
غصبه ٦	غل ١٥٤-٤٠٩	غيد ٦٢١
غص ٥٩٧	غعد ٢٢	
غضب ٥٠٢	غمره ٣١٧-٧١٦	

ف

فاه ١٨٦	فتق ٩١	فاجم ٧٣٤
فات ٤٢١	فتكك ٩٤	فداه ٢٢٩
فاح ١٩٥	فتل ١٠٧	فدم ٧٣٥
فاد ٤٢٧-١٩٨	فتنه ١٢٧	فوج ٢٨٣
فارت ٤٣٢	فتاء ٦٤٥	فوح له ٥١٤
فاز ٤٣٤	فجر ٣١٧	فر ٣٩٢-١٤١
فاض ٢٠٨	فجيه ٤٩٣	فرز ٤٤
فاظ ٢٠٩	فجعه ٦٨٥	فرسه ٥٣
فاقه ٤٤٤	فحت ١٣٦	فوس ٧١٩
فاه ٤٥٦	فحج ٥١١	فوش ٢٢٨
فتح ٦٥٧	فحش ٧١٩	فرض ٦٢
فته ٣٨١	فتح ١٣٦	فرط ٣٣٤
فتر ٣١٧	فخرت ٦٧٠	فرع ٥٤٩



٣٣٦	فقع	١٠٧	فصل	٣٣٧	فرخ
٥٨٨	فقه	١١٨	فصم	٥٦١-٣٤٩	فروق
٦٠٠-٤٠٦	فك	٦٥٨	فضحه	٥٦٤-٣٥٢	فوك
٥٨٩	فكه	٤٠٠	ففس	٥٨٨	فوه
٤٨٥-٢٤٥	فلا	٣٥٧	فضيله	٢٣٤	فوى
٧٤٩-٥١٢-٢٨٣	فلج	٢١٨-٣٥	فطر	٥٤٩	فزع
٥١٤	فلحت	٥٣٧	فطس	٦٥٨	فسح
٩٢	فلق	١١٨	فطم	٦٦٣	فسخ
٤١٠	فل	٥٨٥-٣٧٥	فطن	٢٩٤	فسد
٦٣٦	فنى	٥٩٩	فظ	٩١	فسق
٥٧٩	فهف	٥٤٩	فقلع	٤٧١	فشأ
٦٠٣	فه	٦٩٤	فعل	٣٩٧	فش
٦١٧	فوق	٦٧٠	فعر	٥٧٠	فشل
٦١٩	فوه	٢٢	فقدته	٧١٢	فصح
٦٢٠	فوج	٣١٨	فقرته	٢٢	فصيد

## ق

٥٣	قرس	٣٥٨	قيلت	١٨٦	قاه
٥٨	قرصه	٣٦	قتر	٤٢١	قاته
٦٣	قرضت	٣٥٩	قتله	٤٢٧	قاده
٦٨٥-٥٥٠	قرع	٧٥٢	قحط	٢٠٣	قاس
٥٨٠	قروم	٦٥٩	قذح	٢٠٩	قاظ
٥٨٦-١٢٨	قرون	٣٨٦	قده	٤٤٣	قالفه
٤٦٩	قسا	٣٦	قندر	٤٥٠-٢١٦	قال
٣٧	قسره	٣١٨	قدهمه	٤٥٣	قام
٦٧	قسط	٧٣٥-٥٧٩	قدم	٥٩٢	قب
٧٣٥-١١٩	قشم	٥٣٢	قذر	٧١٢-٦٥٨	قبح
٣٧	قشر	٧٩	قذقه	٣٥	قبر
٧	قصبه	٢٣٤	قراه	٥٣	قبسه
٢٢	قصده	٦٤٥	قراء	٥٨	قبص
٧١٦-٢١٩	قصر	٧٠٩-٥٠٣	قرب	٦٣	قبض
٣٩٨	قص	٥١٤-٢٨٥	قروح	٦٨٥	قبح
٦٨٦	قصع	٧٥٧-١٤١	قر	٥٧٠-١٠٧	قبل

٤٧٨	قفا	٧٩	قصف
٤٤	قفر	١١٩	قضم
٣٥٩	قفل	٥٨٠	قضم
٤٨٥	قلا	٦	قصبه
٢٤٥	قلاه	٤٧٣	قصى
٧	قلبه	٢٣٧	قفسى
٥١٤	قلحت	٧	قطب
٥٣	قلس	٣١٩	قطر
٥٨	قلمس	٥٩٨	قبط
٧٥٢-٦٨٧	قلم	٤٠٢	قطه
٥٦١	قلقى	٦٨٦	قطلع
١١٩	قلم	٨٠-٣٤٢	قطف
١٥٤	قل	٣٧٦	قطن
٥١٥	قمع	٢٩٤	قعد
٣١٩	قمره	٥٣٧	قفس

## ك

٥٩٢	كث	٥٠٣	كنسب
٧١٧	كثر	١٩٩	كاده
٧٢٥	كثف	٤٣٢	كار
٣٥٩	كحل	٤٣٧-٢٠٤	كاس
٦٥٩	كدح	٢١٧	كال
٣٨٦	كده	٤٥٤	كام
٥٣٣	كدر	٤٥٥	كان
١١٩	كدم	٤٥٧	كبا
٧	كذبه	٣٨٠	كبه
٤٦٨	كراه	١١	كبت
٢٧٣	كرب	٦٥٩	كبح
٣٩٢	كر	٧١٧-٥٣٢	كبر
٦٨٧	كوع	٥٤	كبس
٨٠	كرف	٢٧٣	كشب
٧٣٥	كروم	٨٠	كثف
٥٨٩	كروه	٣٦٨	كشمه

٦٢٨	كرى
٤٧٠	كساه
٨	كسب
٢٩٥	كسد
٣٧	كسر
٥٩٦	كس
٦٨٨	كسع
٨٠	كسف
٥٧١	كسل
٦٥٩	كشع
٣٧	كشر
٦٩	كشط
٥٥٥-٨١	كشف
٤٠٢	كضه
٧٥٤-١٢٠	كظم
٢٧٤	كعب

كفاه	٦٤٥	كلف	٥٥٥	كنه	٢٩٥
كفوه	٧٠٦	كل	١٥٤	كنز	٤٤
كفاه	٢٤١	كلمه	١٢٠	كنش	٥٤
كفت	١١	كمد	٥٢٢	كنه	٤١٥
كفر	٣١٩	كمل	١٠٨	كوى	٢٦١
كف	٧٥٧-٤٠٣	كمن	٣٧٦	كهف	٧٣٦
كفل	٣٥٩	كمو	٧٤٧	كهف	٣٧٦
كباب	٥٠٣	كمه	٥٨٩		
كلج	٦٦٠	كناه	٢٥١		
لات	١٩١	لعهه	٥٦١	لعجه	٦٥١
لاث	٤٢٢	لعم	٧٣٧	لعق	٩٦٢
لاح	٤٢٤	لعن	٦٩٧-٦٩٦	لعن	٦٩٧
لاذبه	٤٢٨	لد	٥٩٣	لعب	٢٧٩
لاع	٤٤١	لدغشه	٦٩٠	لعى	٤٧٦
لاق	٢١٥	لذن	٧٤٠	لفت	١١
لاك	٤٤٦	لذ	٥٩٤	لنعه	٦٦٠
لامه	٦٩٥-٤٥٤	لذعه	٦٨٨	لفظ	٧٠
لان	٢٢٤	لدست	١٢١	لف	٤٠٣
لب	٥٩٢	لؤب	٥٠٤-٢٧٥	لقت	٥١٥
لبث	٥٠٨	لوزق	٥٦٢	لقط	٢٣٤
لبس	٥٣٧-٥٥	لؤمه	٥٨٠	لقية	٦٣٢
لبق	٥٦١	لسانه	٦٧٨	لقم	٥٨٠
لت	٣٨١	لسعته	٦٨٩	لكمه	١٢١
لثمت	١٢٠	لسق	٥٦٢	لعجه	٦٦٠
لثغ	٥٥١	لسن	٥٨٦	لع	٦٨٩
لثم	٥٨٠	لصق	٥٦٢	لعزه	٥٥
لج	١٣٤	لطخه	٦٦٤	لسمه	٥٥
لجى	٤٩٣	لطف	٧٢٥	لعه	٤١٤
لجا	٤٦٢	لطمه	١٢١	لعيت	٦٣٤
لحسن	٥٣٧	لطفى	٤٩٣	لوى	٢٦١
لحفله	٦٧٤	لعب	٢٧٥	لؤم	٧٣٦

## ل

لهاه	٤٨٨	لنى	٧٦٢	لوف	٥٥٦
لهث	٥٠٨	لهج	٥١٢	لهى	٦٣٦
مات	٤٢٢	مخضت	٥٤٣	مضغ	٢٣٨
ماج	٤٢٣	مدحه	٦٦٠	مضى	٢٢٩
ماح	١٩٥	مد	٣٨٧	مطرت	٣٢٠
ماد	١٩٩	مرج	٥١٢-٢٨٢	مطله	٣٦١
مار	٤٣٣-٢٠٢	مرج	٥١٥	مقته	٢٧٩
ماز	٢٠٣	مرد	٧١٤-٥٢٢-٢٩٦	مكا	٤٨٠
ماس	٢٠٤	مر	٥٩٦-٢٩٢	المكان	٦٩٣
ماص	٤٣٨	مرض	٥٤٣	مكث	٢٨١
ماع	٢١٠	مرط	٥٤٥-٢٣٥	مكر	٣٢٠
مالك	٢١٧	مروق	٣٤٩	المكسح	٦٨٨
مالا	٦٩٣	مرهه	٥٩٠	مكن	٧٤٠
مان	٤٥٥-٢٢٤	مرون	٢٧٧	ملح	٧١٢-١٦
ماهت	٢٢٥	مروه	٧٠٧	ملس	٥٣٨
متج	٦٦٠	موى	٢٣٥	ملك	٩٥
متن	٧٤٠	مزج	٢٨٤	مل	٤١٠
مشل	٢٦٠	مزح	٦٦١	مله	٦٠١
مچ	٢٨٢	مسح	٦٦١	ملى	٤٩٤
مجد	٢٩٦	مسح	٥١٥	منج	١٦
محض	٧٢٠	مسحه	٦٦٤	المنزل	٦٧٤
محق	٦٩٢	مسه	٥٩٧	مشه	٤١٦
محلث	٣٦٠	مشجه	١٤	مشعه	٦٨٩
مچن	٣٧٧	مشط	٣٣٥	منى	٧٦٢-٢٥١
معا	٤٦٣	مشن	٢٣٦	مهله	٦٦٥
معفرت	٦٧١	مهن	٣٩٩	مهن	٧٤١-٣٧٨
مخض	٦٤	مضيه	٤٠٠	مهرها	٦٧١

## م



٧١٠	نعب	٤١٨	نآه
٧١٣	نجم	٤٢١	نابه
٧١٤-٥٢٢	نجد	٤٣٣	نار
٣٨	نجر	٤٣٤	ناح
٥٣٤	نجز	٤٣٩	ناص
٥٣٨	نجس	٤٤٠	ناط
٦٨٩	نجم	٦٩٣	الناقة
٥٧١	نجل	٢١٦	نالك
٤٦٣	نجاه	٦٢٣	نال
٨-٢٧٥	نعب	٤٥١	ناله
١١	نحت	٦١٨	نام
٦٧١	نحر	٧٠١	نأى
٥٣٨	نحس	٤٥٨	نبا
٧٢٦	نصف	١٣٠	نپ
٦٩٤-٥٧١	نحل	٢٧٩	نبت
٥٣٣-٣٨	نخر	١٦	نبح
٥٥	نخسه	٢٣	نبد
٣٦١	نخل	٤٥	نبره
٧٦٠	نخی	٣٥	نيس
٢٧٥	نذب	٦٤	نپض
١٣٩	ند	٧١	نچ
٣٢١	ندر	٧٢١	نيل
٨٢	ندف	٧٤١	نیه
٥٨١	ندم	٦٤٦	نتاء
٦٢٥	ندی	٦٩٠	ننخ
٦٦١	نزع	١٤	ننچ
٥٣٣-٣٨	نذر	٨١	ننقا
٤٦٨	نزأ	٣٢٠	نثر
٧١٧	نزر	٤٦١	لجا
٥٥٠-٧١	نزع		
٧٢	نزع		
٨٢	نزقه		
٥٩٠	نزه		
٧٣١-١٠٩	نزل		
٦٤٦	نساء		
٨	نسب		
٢٧٦	نسيه		
١٥	نسيج		
٦٦٤	نسيخ		
١٤٣	نسي		
٨٣	نسف		
٣٥٠	نسيق		
٩٦-٣٥٣	نسك		
١١٠	نسل		
١٢١	نسمت		
٦٢٩	نسيه		
٦٤٦	نشاه		
٤٧٢	نشا		
٥٠٤	نشب		
٢٩٦	نشد		
٣٩-٣٢١	نشر		
٤٥	نشر		
١٤٣	نش		
٥٩	نشصت		
٥٤٥-٦٩	نشط		
٥٥٧	نشفت		
٥٠٥-٨	نصيب		
٦٦١	نصيحه		

٣٢١	نصره	٥٧٢	نفل
٣٩٩	نص	١٢٢	نغم
٣٤٢	نصف	١٢	نفت
٣٦١	نصل	٢٨٧	نقخ
٤٧٣	نضا	٦٦٢	ننخ
٩	نضب	٥٢٢	نقد
٥١٢	نضج	٢٩٨	نقد
٦٦٢-١٦	نضج	٣٩	نقر
٦٦٤	نضخ	٥٣٩	نفت
٢٣	نضد	٣٢٩	نفش
٣٢٢	نضر	٣٢٢	نفض
١٤٥	نص	٥٤٥	نفظت
١٧	نطعه	٦٨٩	نقعه
٨٢	نطق	٣٥٠	نققت
٩٢	نطق	٢٤١	نقى
٣٢٣	نظر	٢٧٦	نقت
٧٢٦	نظف	٢٩٧	نقد
١٢٢	نظلم	٣٢٤	نقر
٩	نعب	٤٦	نقر
٦٥٠	نعهه	٣٢٩	نقش
٣٩	نعر	٣٣١	نقصه
٣٢٨	نفس	٣٣٣	نقض
٦٧٢	نعشه	٦٩٨	نقه
٦٧٢	نعش	٣٣٥	نقط
٩٢	نعم	١٥٠	نق
٥٨١	نعم	٣٦١	نقله
٧٠٢	نعمى	١٢٢	نقم
٦٤	نفض	٦٣٣	نقى
٩٣	نقى	٦٤٧	نكاه
٢٧٧	نكب		
٢٧٩	نكت		
٢٨١	نكت		
١٧	نكع		
٥٢٣	نكد		
٧١٨	نكر		
٥٣٤	نكره		
٧٥٢-٣٢٨	نكس		
٥٩	نكص		
١١٠	نكل		
٢٤٤	نكى		
١٥٧	نم		
٢٤٧	نمى		
٦١٨	نوك		
٢٦٢	نوى		
٧٠٣	نواه		
٦٤٩	نهب		
٦٥١	نهب		
٢٩٧	نهدت		
٦٧٢	نهر		
٦٧٣	نهدته		
٦٧٣	نهدته		
٦٧٣	نهدش		
٩٣	نهنق		
٥٦٤	نهمكه		
٥٧٢	نهل		
٤٩٤	نهمى		

## و

وخطه	١٧٤	وحد	١٦٥
وخم	٦٠٨	وأل	١٧٩
ودج	١٦٢	وأي	٢٥٢
ود	٦٠٩	وأن	١٧٣
وده	٤١٦	وإط	١٧٣
ودع	٦٩٩	وإق	١٧٧
ودق	١٧٨	وإلت	١٨٠
ودى	٢٥٣	وإهت	١٨٤
ورث	٧٠٣	وإيه	٦٠٣
ورد	٧٤٣-١٦٧	وتره	١٦٩
ورع	٧٤٤-٧٠٤	وتب	١٦١
ورف	١٧٦	وتق	٧٤٥-٧٠٤
ورم	٧٠٤	وجاه	٦٩٨
ورى	٧٠٥-٢٥٣	وجب	١٦١
وزر	٦٩٩-١٧٠	وجد	١٦٥
وزعه	١٧٥	وجره	١٧٠
وزنه	١٨٢	وجزه	١٧٢
ويخ	٦٠٥	وجز	٧٤٤
وسع	٦٠٦	وجع	٦٠٦
وسط	٧٤٤-١٧٤	وجفت	١٧٥
وسق	١٧٩	وجل	٦٠٨
وسمه	١٨٢	وجم	١٨١
وسن	١٨٣	وجه	٧٤٥
وشرت	١٧٠	وجى	٦٣٦
وشم	١٨٢	وحد	١٦٦
وشى	٢٥٤	وحل	٦٠٨
وصب	٦٠٤-١٦٢	وحى	٢٥٢
وصفه	١٧٦	وتد	١٦٦
وصل	١٨٠	وخزه	١٧٢
وضح	١٦٤		
وضر	٦٠٥		
وضعه	٦٩٩		
وضن	١٨٣		
وضوء	٧٤٢		
وظف	٦٠٧		
وظوء	٧٤٢		
وظى	٦٠٤		
وعده	١٦٧		
وعر	١٧١		
وعظه	١٧٤		
الوعظ	٦٨٩		
وعى	٢٥٤		
وغد	٧٤٣		
وغل	١٨١		
وقد	١٦٧		
وفره	١٧١		
وفى	٢٥٤		
وقاه	٢٥٥		
وقب	١٦٢		
وقت	١٦٢		
وقح	٧٤٢		
وقدت	١٦٨		
وقذه	١٦٩		
وقر	٦٠٦-١٧٢		
وقص	٦٠٦-١٧٣		
وقع	٦٩٩		
وقفه	١٧٦		
وكزه	١٧٢		

وكسه	١٧٣	ولق	١٧٩
وكع	٦٠٧	ولمت	٦٠٩
وكف	١٧٧	ولى	٧٠٥-٢٥٥
وكل	١٨١	وبد	٦٠٥
ولج	١٦٣	ومش	١٧٣
ولدت	١٦٨	ومقه	٧٠٤
ولغ	١٧٥	ونم	١٨٢
هايه	٦٢٠	هجن	٧٤١
هاج	١٩٣	هداه	٢٣٠
هاد	٤٢٧-١٩٩	هده	٣٨٧
هار	٦١٥	هذر	٤٠
هائس	٢٠٨	هدل	١١٠
هال	٢١٧	هلم	١٢٢
هاله	٤٥١	هذر	٤٠
هام	٢١٩	هذى	٢٣١
هان	٤٥٦	هرب	٢٧٧
هبت	٣٨٠	هر	١٤١
هبط	٦٩	هرم	٥٨١
هتف به	٨٣	هزه	٣٩٤
هتاك	٩٦	هزل	١١٠
هجا	٤٦١	هزم	١٢٣
هجره	٢٢٤	هزى	٤٩٤
هجس	٥٦	هش	٥٩٧-٢٩٧
هجع	٦٩٠	هشم	١٢٤
هجم	٢٦٨	هصر	٤٠
مضم	١٢٤		
مطل	١١١		
عنا	٤٧٨		
علع	٥٥٠		
علكك	٩٦		
عمدت	٢٩٨		
عمزه	٤٦		
عمس	٥٦		
عملت	١١٢		
عم	٤١٤-١٥٧		
عمى	٢٤٧		
عناء	١		
هوج	٦١٣		
هوى	٢٦٣		
هويه	٦٤٠		
هيف	٦٢٢		



# فرهنگ پارسی

وهو معجم مختار على التراجم الفارسية للأفعال والمصادر العربية  
التي جاءت في القسم الثاني من كتاب «مقدمة الادب»  
مرتباً على الاحرف الهجائية

٧٩٠

ي

يعرت ١٨٥

يقظ ٢١١

يمن ٢١٢

يدعه ٢٩٩

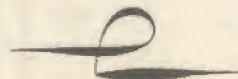
يزره ٢٩٩

يسر ٧٤٥-١٨٤

يس ٢١٠

يس ٢١٠

يقم ٢١١



آرام نگرفت در آنجای ۴۵۸  
 آرام وزیدن باد ۱۲۱  
 آرد کرد گندم را ۶۹۵  
 آرزومند شدن ۷۱-۵۷-۴۵۲-۱۷-۴۸۷-۶۰۹-۴۵۷-۵۱۲-۵۸۰-۵۹۱-۶۰۹-  
 ۷۶۲-۴۴۴-۱۵۸-۴۴۳  
 آزاد شد برده ۴۰۷-۴۰۶-۹۰-۵۹۵  
 آزاده شد ۷۳۶-۷۳۵  
 آزار دادن ۶۸۵-۴۷۵-۶۶۵  
 آزار رسانیدن زمان ۲۷۷  
 آزارش کرد بزبان ۸۹  
 آزار گرفتن ۵۷۳  
 آزرده دل شدن ۶۲۶-۵۳۰  
 آزمون شدن ۵۸۷-۵۷-۵۵۹-۵۴۸-۵۲۱  
 آسان شد کشیدن ۵۳۶  
 آسان شدن ۶۹-۲۵۵-۷۴۵-۷۳۰-۴۵۶  
 آسان گشای بستن رسن ۶۹  
 آسوده و شادمانه شد ۵۸۸  
 آشامیدن آب بمکیدن ۷۶  
 آشقی ۳۰  
 آشفته شدن ۲۰۴  
 آشکارا شدن راز ۲۲۰-۲۱۰-۹۶-۴۲۲-۴۷۱-۶۸۳-۴۷۱-  
 آشکارا کرد بخواندن ۶۶۶  
 آشتا کردن در آب ۴-۴۵۳  
 آشوب کردن ۱۹۲-۴۲۳-۴۵۹  
 آغاز کردن ۴۴۲-۲۹۸-۶۹۲-۶۴۰  
 آفتاب ناک شدن ۵۰  
 آفت زده شدن ۷۶۰

# آ

آباد آن شد جای ۳۱۵-۷۱۸-۹۷  
 آب ایستاده ۹۷  
 آب بر زمین فروشد ۹  
 آب تلخ ۵۰۰  
 آب تیره ۵۵۸  
 آب چکیدن از بینی ۱۵۹  
 آب خوردن پدهان ۶۸۷  
 آب خوش ۵۰۰-۷۰۹  
 آب دادن ۲۴۲  
 آب در گلو فرو ساندن ۵۵۹  
 آب روان شد ۱۸۸  
 آب زدن ۳۹۶  
 آبستان شدن ۵-۵۹۶-۵۱۴  
 آب سرد ۵۳  
 آب شور ۷۱۲  
 آب کشید برآشتر ۴۸۶  
 آبگاه ۶۸۲  
 آبله گرفتن ۷۵۱-۵۴۵-۲۶۰  
 آب مردی چکیدن ۲۵۳  
 آتش باتابش ۱۶۸-۶۳۳  
 آتش زد بآتش زنه ۶۵۹  
 آتشناک شدن آتش زنه ۲۵۳  
 آتش و دانش داد اورا ۵۳  
 آخته کردن شعیر ۶۶۹-۴۰۹  
 آراستن ۲۸۴-۲۲۲  
 آرام ریخت آبرو بر روی وی ۴۱۵  
 آرامش ۳۷۴-۳۴۶-۲۸۲-۶۶۰-۴۸۰-۴۷  
 ۴۵۶-۴۵۲-۷۳۹



آفرینش	۶۴۱	اختلاف	۳۱۲
آگاه شدن	۲۳۲-۵۳۳	ادب شدن	۴۹۵
آماده شدن	۵۳۳	اوجمند شدن	۳۹۴-۱۴۲
آماس کردن	۲۴۳-۲۴۲-۷۰۴	ارزان شدن نرخ	۷۱۹
آمدن	۳۰۵-۴۷۱-۵۷۹-۴۴۸-۱۶۷-۱۸۶	از اندازه گذشتن	۴۸۵
آمزش	۳۵-۲۲۸-۱۵۸	از آنگاه که تورا دیده‌ام در امیری دیده‌ام	۵۲۱
آموخته شدن	۱۵۲	ازین بر کنند	۳۰۱-۶۸۷-۸۳
آمیختن	۳۱۲-۵۱۲-۶۵-۱۷۴	از پس رفتن	۴۸۱-۵۴۶-۴۷۸
آن بازخواست از زنهاریان گیرند	۲۳۵	از پس نشستن	۵۵۴
آنچه بدان فریست	۶۷۶	از پنهان بریدن	۴۰۲
آنچه بدان نازیدند	۶۷۰	از تن بر کشیدن جامه	۶۲۷
آنچه پنهان کرد آسمان باران است	۶۴۲	از جامه احرام بیرون شدن	۱۵۲
آنچه پنهان کرد زمین گیاه است	۶۴۲	از جای بجای بردن	۶۹۳-۶۹۶-۳۶۱
آواره شدن	۴۸۲	از چاه آب کشید با شتر	۴۸۶
آواز برداشتن	-۸۳-۱۳۸-۱۲۲-۶۶۶	از راه بدر شدن	۲۰۳-۷۲۱-۱۵۳
آواز نرم کردن	-۷۷-۱۵۳-۷۹-۱۴۶-۱۴۴-۱۳۹	از زیر آب بر آمد ماهی	۴۷۸
آهسته و خردمند شدن	۷۳۹	از سخن ماند	۶۳۹
آه سرد بر کشیدن	۲۹	از صبر باز کردن	۱۱۸-۴۸۵
آهنگ کردن	۴۱۱-۲۲-۲۱-۴۶۳-۱۹۹	از میان رفتن	۱۹۸-۵۵۲-۲۱۰-۴۱
آهن نرم	۷۱۰	از نیکی دور کرد خدای کافر را	۶۵۸
آهودر آرامگاه در آمد	۵۴	از دست مصیبت	۶۵۳
آینده	۵۷۹	از وی باز کرد بدی را	۶۷۸
آیین نهادن	۶۸۲-۲۳۷	اسبان اندک موی	۵۱۶
ابر	۲۲۳-۲۱۹-۴۲۰	اسب تاختی	۴۲۶
ابروان درهم کشیدن	۷	اسب را در پهلوی کشید	۲۶۵
اپله شدن	۷۳۵-۶۱۸-۶۰۰-۵۸۶	اسب زرد	۷۴۳
اختر تابنده	۶۴۳	اسب گلگون	۷۴۳
		استاد آب و باد	۲۹۱
		استاد شد	۸۴-۸۵-۶۷۱-۵۸۸
		استخوان بوسیده	۵۳۳
		استوار داشتن	۱۳۷-۲۷-۵۸۲-۷۰۴
		استوار شد در دانش	۶۶۲

استوار شدن	۲۷۸-۷۲۳-۴۶۹-۱۱۴	استوار کردن	۳۹۸-۴۱۲-۶۶-۱۱۴
استوار کردن	۲۸۵-۲۳۸	امید داشتن	۳۵۳-۴۶۰
استوار نداشت پیمان را	۲۸۱	امیر شد	۳۰۱-۷۱۴
امیر کرد کنیز را	۲۲۶	امین داشتن	۵۸۲
اشارت کرد یو با دولب یاد او برو	۴۲	انارپستان شد زن	۲۷۴-۲۹۷
اشارت کرد بدو بادست	۴۳	انبار شدن	۵۶۳
اشتاق کرد	۱۴۸	انباشتن جوی	۵۴
اشتر ماده آستان	۵۱۵	انباشتن کشتی بار	۶۹۵
اشتر ماده بسیار زاینده	۲۳۷	انبوه شد	۷۲۵
اشتر ماده بسیار شده شیر	۷۱۶	انبوه شدن موی	۱۳۱
اشتر ماده به نعل در آمده	۳۵۴	انبوه شدن موی ابرو	۶۰۷-۵۹۱
اشتر ماده دور کننده از خود اشتر نرو را	۱۲۶	انبوهی کردن	۶۹۴-۶۹۱-۶۹۵
اشتر نماله ماده	۳۵۴	انجوع گرفتن روی	۵۱۰-۵۸۵
اشک دو انید چشم	۳۶۶-۷۵-۱۱۲-۶۷۸	اندازه شد او را جامه	۶۸۶
اعتقاد کرد بدو	۷۰۴	اندازه کردن	۳۰-۲۵-۱۹۳-۴۶۶-۳۴۵
اعراب نهاد نامه را	۳۵۶	اندیشید بخدای ازیدی	۲۵۱-۳۶۶-۱۱۳-۳۳۰-۳۶-۲۳۸
افتادن	-۱۶۱-۶۱۶-۲۶۳-۱۹۳-۳۳۴	اندر آمدن بسخن	۴۳۸
افزون شدن	۱۵۲-۵۱۸-۶۱۵-۱۶۲	اندر رفتن	۱۷۴
افزون شدن	-۱۶۸-۱۳۲-۳۷۹-۳۷۹	اندک اندک رفتن	۱۴۵
افزایش یافتن	۲۴۷-۳۸۸-۲۴۶-۴۳۳	اندک شدن	۵۸۶-۱۵۴-۷۳۰-۱۵۶-۷۱۷
افزون شدن	۴۵۷-۳۵۷-۷۰۳-۱۷۱	اندوهگین شدن	۵۵۲-۵۵۶-۶۰۹-۱۶۶
افزون کرد او را	۶۷۴-۱۷۱-۱۹۷	اندوهگین شدن	-۷۵۴-۶۲۴-۶۲۸-۵۸۴-۵۰۳
افزون گشتن	۲۴۷-۴۴۹-۴۷۹	اندر آمدن	۲۷۳-۴۴۳-۱۲۰-۴۶۰-۴۰۰-۳۷۰
افسار نهاد اسب را	۳۲	اندر آمدن	۴۱۷
افسانه گفت	۳۱۱-۳۱۰	اندر آمدن	۴۷-۳۶۶
افسوس داشتن	۳۲۶-۴۹۴-۳۲۶-۵۲۹	انکار کردن حق	۶۶۵
افسون کرد او را	۲۴۱	انگشت بزر در دیگر افتاده شدن	۶۰۷
افشانیدن	۲۴۰-۲۳۷-۶۵۰	ایستادن	-۳۶۰-۷۸-۴۵۲-۲۹۱-۱۷۶
انگشت او را چیزی از او را	۴۰۱	ایستادن	۵۰۸-۴۷۸-۳۳۰-۲۹۵-۴۵۳-۴۵۴
انکار شد	۵۳۰		۲۸۰-

## این کار آمیخته

۳۸۸	بازار روان شدن	۵۱۲	ب
۲۹۵	بازار ناروا	۴۹۵	با ادب شدن
۶۶۳	بازار افکندن بیع	۷۰۷-۷۲۸	با اصل شدن
۴۴۶-۶۱۹-۴۲۶-۳۵۹	باز آمدن	۶۳۵	با آفتاب گاه آمدن
۷۵۲	باز آمدن بیماری	۷۲۷	با برز شدن
۷۰	باز آوردن	۱۶۷	با بپ رسیدن
۷۱	باز ایستاد از کار	۱۶	با بپ زدن
۷۱-۱۱۰	باز ایستادن	۷۶	با بند رفتن
۴۹-۵۹-۴۳۹	باز پس شدن	۵۹۹	با بهره شدن
۲۲۹-۴۰۶	باز خریدن	۷۳۰	با بهنا شدن
باز داشت اورا ۳۰۹-۳۰۴-۳۰۵-۴۹		۶۳۳	با بیرایه شدن زن
۱۷۶-۶۸۷-۳۸۵-۴۰۳-۳۲۵-۳۱۹		۷۴۵	با براه و منزلت شدن
۶۹۴-۶۶۳-۸۱-۲۳۳-۴۲۶-۲۶۵۵		۷۴۱	با جای شدن
۲۴۹-۴۴۴-۴۶۵-۶۷۹-۱۹۲-۳۷۹-		۷۵۳	با چدام شد
۱۰۵-۱۸۱-۷۶-۷۰۳-		۵۷۷	با دآبتن ناکشنده
باز داشت خویشتن را ۷۷		۲۳۲-۸۳	با دادن خرمن
باز داشت زبان را ۱۲۵		۷۵۱-۷۵۵	با دورد شکم شدن
باز داشت شیر خواره را از مادرش ۱۰۷		۶۱۳	با د سخت جهنده
باز داشت قاشی گواه را ۶۵۲		۲۳	با ده از خرما افکندن
باز داشتتن ۱۰۳-۳۲۵-۳۰۶-۳۰۹		۶۵۶	با ده بامدادان دادن
۲۶۵-۱۷۵-۳۸۵		۳۴۹	با ده شب نگاه نوشیدن
باز داشتتن از کار ۶۸۹		۷۲۹	با ر
باز داشت نفس خود را از شهوت ۷۷		باران باریدن ۴۲۰-۱۹۲-۱۸۰-۴۲۵-	
باز داشتی افکند میان دو چیز ۳۲۵		۷۵۲-۲۵۵-۳۹۷-۴۰۹	
بازرگانی کردن ۳۰۳		۴۱۸	با ر برداشتن با رنج
باز ستادن گرو ۴۰۷		۱۷۹-۱۷۰	با ر بر گرفتن
باز کردن ۴۸۷-۶۹-۴۸۵-۸۱-۲۳۳		۵۶۶-۵۱۵-۱۰۰	با ر بر گرفتن (آبتن)
۶۹-۴۸۵		۱۷۹	با ر کردن
باز کردن گره بسته ۴۰۷-۴۰۸		۱۰۱	با ر نهادن بر خود در رفتن
باز کشیدن ۶۳		۱۶۷	با ر یافتن مردمان بر پادشاه
باز گردانیدن ۴۲۶-۷۶-۳۸۵-۷۰		با ر یک شدن ۱۵۰-۳۳۰-۳۱۳-۵۹۲-	
باز گردیدن کار ۲۰۶		۶۳۴-۶۲۲	
باز گرفتن پوست از چوب ۳۷			

باز گشتن ۳۵۹-۳۱۳-۳۹۲-۱۸۷-۱۹۷	بانگ خروس ۶۸۱
۷۵۲-۴۲۶-۴۱۸-۴۲۷-۱۷۹-۴۱۹	بانگ خروس و چغد ۹-۶۵۶-۲۴۲
بازن در آمیخت ۳۴۷	بانگ زاغ ۱۴
باز نمی دارد از تو توان خویش را ۴۸۱	بانگ زدن ۶۷۲-۸۳
بازی کردن ۴۴۲-۴۸۸-۵۰۸-۵۰۴	بانگ زن هنگام زادن ۱۵۹
با سنگ ریزه شد مرد در کمیز دانا ۷۶۱	بانگ سگ ۱۴۱-۱۶
با سوز گرفته شد ۷۵۰	بانگ شبان بر گوسپندان ۹۳
باشکونه کردن ۵۱	بانگ شیر ۲۸
باشیدن ۵۲۰-۳۷۴	بانگ کرد مار ماده ۱۳۶
باطل شدن ۶۷۳-۳۵۴	بانگ کرد مرد ۱۳۴-۲۹۰
باطل کردن ۶۶۳	بانگ کرد مرغ ۴۸۰
باعث شد اندرون ۲۵۳-۷۰۵	بانگ کرد مرغ خوش آواز ۱۱۰
با فتن ۱۸۳-۱۹-۳۴۵-۱۵-۲۱۵	بانگ کرد مگس ۱۶۰
بالک نداشتن ۱۸۴-۷۱۵	بانگ کرد میخ آهنین در هنگام کوفتن ۱۵۳
با گل شدن جای ۵۵۱	بانگ کردن ۲۸۶-۵۶۸-۱۹۴-۳۹-۱۳۸
بالا رفتن ۵۲۰-۴۸۱-۴۸۶	بانگ کردند بر بپها ۷۹
بالقوه شد ۷۶۲	بانگ کردند پریان ۷۷
بالیدن ۲۴۷-۲۷۴-۱۲۹-۶۴۶	بانگ کردند مردمان ۱۳۴
باسروده شدن ۷۰۷	بانگ کرد و بفریاد خواست ۲۸۶
با اندازه نمک دردیگ افکندن ۱۶	بانگ کرد وزغ ۱۵۰
با نعمت شدن ۵۸۱	بانگ کلاغ ۹۳-۱۴
بانگ آب ۱۳۹-۱۴۴	بانگ گاو ۴۳۰
بانگ اسب ۱۰۳	بانگ گربه ۴۷۶
بانگ استر ۱۴	بانگ کرک ۲۶۰
بانگ اشتر ۱۵۸-۴۰-۴۷۵-۱۳۴	بانگ گوساله ۶۶۶
بانگ بز ۱۳۰	بانگ گوسپند ۴۷۵-۶۵۱
بانگ بز ماده ۱۸۵	بانگ نرم ۳۹۵
بانگ پالان از بار ۱۴۶	بانگ نماز کرد مؤذن ۹۲
بانگ تکه ۱۳۰	با نمک شد ۷۱۲
بانگ تندر ۷۹-۱۳۴	با نیروشد ۵۱۵
بانگ چغز ۱۵۰	با و باشد شهر ۶۰۳
بانگ چوژه ۱۸۶	با و بهره است از دیوانگی ۵۹۷
بانگ خر ۸۹-۹۳	



۷۵۰	باوسیر
۶۸۵	باهم آمد خارپشت
۶۹۵	باهم آوردش
۴۷	باهمه کرد حرف را
۳۸۰	بایک دم آب نوشید
۴۶۴	ببادیه درآمدند مردمان
۱۳۱-۱۱۴-۳۸۱-۳۰۱-۷-۳۸۷	ببرید
۶۷۱	ببرید کشتی آب را
۶۳	ببرید موش جامه را
۳۹۸-۱۱۹	ببرید ناخن را
۳۹۰	ببرید ناف کودک را
۵۲۰	ببود در گروه مردمان
۴۱۲	ببویزش
۳۸	ببینی بانگ کردن
۶۰۳	ببینی سخن گفت
۹۴	ببالود زر و سیم را
۶۶۳-۷۶۰-۴۷۷	بپایان آمدن
۸-۴۱	ببای داشت نیزه را
۱۳۰	بپوسید گوشت
۴۱۵	بپوشیدش
۲۶۶	بتاراج بستد خواسته اش را
۴۴۷	بتک و تاز آمد در میدان
۶۸۳	بجای آورد فرمان خدای را
۱۵۱	بجای بسمل کردن رسید گوسپند قربانی
۵۵۱	بجای سین ناگفت
۴۲۱	بجای کسی استاد
۵۹۱	بجشک شد
۴۵۲	بجرا رفتند ستوران
۳۲۹	بجرا گاه شدند شب گوسپندان بی شبان
۶۵۴	بجرا گاه گذاشت اشتران را
۵۳۲	بجرب آلوده شد دست وی
۴۵۲	بجشانیدش ستم
۴۵۲	بجشانیدش کار دشوار را
۴۳	بجشم اشارت کرد بسوی او
۴۳۲	بجشم خانه فرو افتاد چشم
۱۷۷	بچکید آب از خانه
۱۴	بچه آورد اشتر ماده
۱۳	بچه بیکاه افکند اشتر ماده
۱۶۸	بچه زاید زن
۱۴	بچه گرفت از اشتر ماده
۴۰۳	بچید چیز را بچیز
۳۳۸	بچید گل را و برف را به (مجرف)
۳۲۴	بچید مرغ دانه را
۳۹۸-۱۱۹	بچید ناخن را
۴۰۳	بحقیقت دانست کار را
۴۰۵-۶۴۷	بخارید ریش را
۳۶۴	بخالک سوده شد بینی او
۲۴۹	بخانه خود آورد زن خود را
۳۲۴	بخایسک زد آسیاب را
۴۴۶-۳۵۲	بخایید اسب لگام را
۹۰	بخایید استخوان را
۴۰۵	بخایید ریش را
۳۳۸	بخایید علق را
۷۵۶	بخت
۵۴۱	بخته چشم شد
۵۱۹-۶۳۰-۷۵۷	بختیار شد
۶۴۷	بخراشید ریش را
۶۶۳	بخراشید سرش را
۳۸	بخزید خر
۱۳۶	بخزید خفته
۶۴۴	بخزید می را
۶۱۸	بخشمید
۶۹۸	بخست او را
۳۴۶	بخست او را بزوبین
۱۷۲	بخست او را بسوزن
۵	بخست ریش

۶۹۸	بخستش
۱۷۲	بخستش بسوزن
۳۷۴	بخستش بنیزه
۴۷	بخست کربه موش را
۳۷۵	بخست گورش را بزخم زفان
-۱۱۹-۱۶-۴۵۱-۳۲	بخشایش داشتن
۶۹۴-۵۷۴-۵۷۵	
۲۰۸	بخشم آورد او را سخن
۵۷۴-۶۵۷	بخشودن گناه
۳۵۳-۱۹-۶۹۸-۱۸۰-۴۳۴	بخشیدن
۹۸-۱۹۹-	
۱۹۷	بخویشتن افزوده شدن
۳۸۳	بخویشتن ریخته شدن
۵۶۵-۱۶۰-۱۳۵	بخیلی کردن
۷۵۴-۵۳۸	بداختر شدن
۵۹۵	بداندیش شدن
-۷۵۷-۵۳۸-۶۲۲-۷۰۶	بدبخت شدن
۵۳۹	
۵۳۶	بدخوی شدن
۵۷۰-۷۳۷-۷۳۸	بددل شدن
۴۰۰-۶۸۵	بدر آوردن
۴۷۱-۲۰۵	بدرود گفتن
۲۱۰	بدست رسیدن
۶۵	بدست زد اشتر
۳۰	بدست کردن
۱۹۵	بدست گرفتن
۴۱۷-۲۱۱-۵۲۳-۷۰۶-۵۹۵	بد شدن
۵۹۵-۷۲۶-	
۷۵۴	بدنام شدن
۲۹۷	بدو گفت خدا را
۱۷۰	بدهان ریخت دارو را
۲۴۹	بدی انگیزفتن
۶۳۲-۵۳۱-۵۲۵	بدید او را
۳۹۲	بدید دندانها را
۵۲۵	بدیدش
۳۱۷	بدی کرد
۱۰۳	برابر کرد چیز را بچیز
۷۲۷	برازنده شد
۴۰۳	براستی دانست کار را
۶۲۵	برافتاد
۳۹۶-۶۱۸	برافروخت آتش را
۲۶۵-۱۶۴	برافروخته شد آتش
۴۶۷	برافشانند باد خاک را
۱۲۲	برافکند خانه را
۳۸۹-۲۳۶-۲۳۵-۲۴۷	برآمد آفتاب
۶۴۶	برآمد ابر
۶۳۲	برآمد پیام
۲۸۲	برآمد بر نردبان
۴۵۴	برآمد بروی آخربان بچندین
۴۵۴	برآمد بروی کاله بچندین
۲۶۳	برآمد بکوه
۲۹۷	برآمد بستان زن
۴۴۵	برآمد خرخر باماده
۲۲۸	برآمد دلش
۳۹۱	برآمد سببش
۴۱۸	برآمد ستاره
۴۵۷	برآمدش کفک
۴۷۹	برآمد کشت
۶۸۱	برآمد گرد و روشنائی
۴۳۰	برآمد نزد وی
۴۳۶	براند اسبان را و رعیت را زبردست کرد
۴۴۴-۴۶۴	براند اشتران را
۶۹۷-۶۶۶-۳۵۴	براند او را
۶۵۸	براند خدای کافر را
۶۴۶	براند ستور را بعصا
۶۴۲	براند سگ را

براند کشتی را بپارو	۷۲
براند کودک بی پدر را	۴۰۲
بر آن شد	۲۰۱-۱۱۸-۶۲۰
برانگیخت او را بر کار	۶۵۰-۳۹۹-۳۹۳
	۳۸۲-۶۵۰
برانگیخت بادخانه را	۲۴۰
برانگیخت بر او پندی را	۲۴۹
برانگیخت جنگ را و آشوب را	۱۹۳
برانگیخت کرد را	۱۹۳
بر او خشمگین شد	۵-۱۶۵
بر آورد چاه را بهشت	۲۶۰
بر آورد رخنه دیوار را	۱۱۶
بر آورد سرای را	۲۴۸
براه راست آمد	۳۳۸
برایشان گردش بد	۴۳۰
برای کشته کشنده را بکشت	۶۶۶
بر بام شد	۶۶۹-۶۳۲
بر بست دستار را بر سرش	۴۲۲
بر بود	۲۷۱
بر بود او را اسب	۶۵۷
بر بود چیزی از غنیمت	۴۰۹
بر بود خواسته اش را	۲۶۶
بر پای استوار شد	۲۷۸
بر پای ایستاد پیشوی	۳۶۰
بر پای ایستاد	۴۶۹
بر پای خاست	۶۷۳-۴۵۳
بر پای کرد چیز را	۸
بر بی اورفت	۴۴۳-۳۹۸
بر تر شدن	۴۴۴-۳۸۷-۴۸۴-۴۲۶
برتری یافت بروی	۶۶۶
برتری یافت یک هله ترازو	۱۵۰
بر جای بماند	۵۸۴
بر جای ماند خواسته	۱۹۸
بر جای و استوار ماند خواسته فلاکتش	۱۹۹
بر جست	۴۶۸-۴۶۱-۴۲۹-۳۱۳-۳۲۲
	۴۶-۴۴
بر جست اسب بر مادیان	۴۵۴
بر جست بر پشت اسب	۴۴۷
بر جست بروی	۴۴۹-۴۳۱-۴۷۴
بر جست زقان	۷۵۲
بر جست شمشیر از نشانه	۴۵۸
بر جست کشتن اشتر ماده	۴۶۸
بر جست گورخر	۵۸
بر جستگی زقان	۷۵۳
بر بسته بینی شد	۵۳۵
بر جهان رفت کودک	۹۹
بر جهان رفت مرغ	۹۹
بر چید چیز را	۳۳۴
بر چید مرغ دانه را	۳۲۴
بر چید مویش را	۳۳۵
بر چید ناخن را	۱۱۹
بر خاست	۶۷۳-۴۲۵-۴۵۳
بر خاست از جای خویش	۴۵
بر خاست اشتر سر آسمه از خشم یا	
از خوشی	۲۹۲
بر خاست بسوی او	۶۷۳
بر خاست گرد و روشنائی	۶۸۱
بر خورداری داد ویرا بفلان چیز	۶۸۹
بر خویشتن چیزی لازم داشت	۳۸
بر خویشتنش او را رها کرد	۱۸۱
بر داشت آبرو	۱۹۵
بر داشت از ایشان شکنجه را	۸۱
بر داشت اشتر ماده دشمن را	۴۴۹
بر داشت او را	۴۱
بر داشت او را از زمین	۶۷۹
بر داشت او را اسب	۶۵۷
بر داشت او را خدای	۶۷۲

بر داشت او را گورمش	۲۴۷
بر داشت بار را بدشواری	۴۱۸
بر داشت چیز را بر پشتش یا بر سرش	۱۰۰
بر داشت حدیث را	۳۹۹
بر داشت خر دو گوش را	۳۹۱
بر داشت رز را	۵۷
بر داشت سر خود را از روی سرکشی	۲۹۲
بر داشت گناه را	۱۷۰-۴۱۶
بر داشت گنه را و بار را	۱۷۰
بر داشت مام ناف فرزند را	۳۵۸
بر داشته شد بیماری	۱۹۳
بر دیار شد	۷۳۲
بر دقار باز	۴۳۴
بر دهان برد	۶۷
بر ده کرد کتیز را	۲۴-۲۳۶
بر دن	۴۵۰-۹۵۷-۳۱۹
بر روی آب آمد ماهی	۴۷۸
بر روی افتند او را	۶۵۲-۳۸۰
بر روی خویش زد زن	۱۲۱
بر زافشاند در زمین	۶۸۰
بر زمین زد نیزه را	۴۱
بر زنده شد	۷۲۷
بر بست ازو	۱۸۰-۴۶۱
بر بست بروی	۳۹۱
بر بست گیاه	۲۷۹
بر سه پای ایستاد اسب	۱۲۶
بر سید بوی فریبش	۲۱۴
بر سید تیر نشانه را	۱۸۹
بر سیدش	۳۳۷
بر شت زن پنهان را	۱۰۶
بر شته کرد مروارید را	۱۲۲-۳۵۰
بر شد بام	۱۵۱-۶۳۲-۶۶۹
بر شد بروی	۵۲۰
بر شد پیکه	۲۶۳
بر شد گشتن بر مادیان	۴۵۴
بر شد مرغ نر ماده را	۱۹
بر غول کرد دانه را بدستش بر غول	۳۹۶
برف بارید بر آسمان	۲۸۲
برفت	۲۰۰-۲۰۷-۲۳۹-۲۳۶
برفت آب	۲۳۱
برفت بر نشستگاهش	۴۵۷
برفت بر نهاد او	۲۳۰
برفت بسوی او	۶۷۳
برفت خانه را	۴۱۴
برفت در بی روزی یافتن	۴
برفت در زمین	۲۶۹-۱۹۴-۴
برفت سرای را با جاروب	۲۹
برفت کودک بر نشستگاه خود	۴۵۷
برفت لشکر بسوی لشکر	۶۹۱
برفتند از سرای	۱۴۷
برفت هین	۲۴۷
بر فراز بام شد	۶۶۹
بر کاوید ستور را پشانه	۳۹۵
برکت برداشت خدای از ربا	۶۹۲
بر کشید او را	۴۲۷
بر کشید بروی کارد	۶۶۹
بر کشید جامه را از خویشتن	۴۷۳
بر کشید دول را از چاه	۴۸۳
بر کشید شمشیر را	۴۰۹
بر کند ازوی جامه را	۶۷۷
بر کند او را	۶۸۷
بر کند بنیاد او را خدای	۶۴۹
بر کندش	۶۸۷
بر کند موی را	۸۱



۶۰	برگ افکنند از درخت	۱۸۱	بروی فکند کار را
۲۴۹	برگردانید او را از کار	۲۷۹	بروید گیاه از زمین
۹۰	برگرفت گوشت را از استخوان پنداندن	۸۷	برهم بست چیز را
۴۰۶	برگرفت مهر را	۸۵	برهم زد دندان را
۷۴۴	برگزیده	۶۹۱	برهم زد و تپاه کرد خدای ربا را
۳۹۴-۱۸۷-۱۹۷	برگشت	۲۲۸	برهم شد دلش
۱۹۲	برگشت از آنج که میخواست	۶۳۰	برهنه پای شد
۴۴۷	برگشت از پیمان	۶۲۷	برهنه شد از جامه هایش
۴۲۹	برگشت از راه	۳۷	برهنه کرد دندان هایش را
۴۴۸	برگشت آفتاب	۲۵	برهنه کرد سرش را و دواوش او را
۴۵۱	برگشت تشنه گرد آب	۸۹	بریان کرد خایه را
۳۳۶	برگشت رنگ	۲۴۶	بریان کرد گندم در تابه
۱۸۶-۱۷۶	برگشت سایه	۲۶۰-۲۴۴-۲۳	بریان کرد گوشت را
۱۰۶	برگشت کار	۴۸۸	
۵۹۷-۳۹۴	برماسید او را	۱۳۳-۴۲۰-۱۱۱-۱۷۷-۳۶۶	بریخت
۵۹۷	برماسید است ویرا دیوانگی	۴۴۶-۲۱۷-۹۴-۴۱۴	
۵۵-۳۹۵	برماسید او را	۲۰۸-۱۹۵-۱۳۳-۸۶	بریخت آب را
۲۷۵	برمرده زاری کرد	۶۵۱-۲۷۱	
۵۲۲	برنا شد کودک	۳۸۳	بریخت آب را بی دربی
۱۰۱	برنجانید خوب شدن را در رفتن	۱۱۶-۱۸۷-۶۷۵-۲۳۸-۹۸	بریدن
۳۸۶-۶۶۵	برنجانیدش	۶۷۶-۴۱۹-۳۸۶-۱۳۱-۷۸۰	
۵۰۶	برنج فرو افتاد	۳۲۱-۲۸۴-۱۱۳-۱۷۱-۲۵-۶۸۶	
۴۹۹	برنشست او را	۳۸۷-۳۹۸-۱۶۴-۳۹۱-۱۹-۷۷	
۵۸۳	برنگ دود درآمد جابه	۳۲۴-۴۰۲-۳۹۳-۳۰۱-۳۷۸	
۳۰۰	بروز رفت	۵۲۵	
۴۱۴-۴۱۱-۲۹	بروقت خانه را	۲۲۰	بریده شد از او
۳۶	برومند گردید	۶۸۶	بریزگی کرد یا برادر یا خویشاوندش
۱۳۹	بروی افتاد خدای را	۱۳۳	بریزانید آب را
۶۸۷	بروی افتاد در آب و آب نوشید	۳۳۵	بریزانید مویش را
۶۵۲-۴۰۷-۳۸۰-۶۸۳	بروی افکند او را	۱۰۶	بريست زن پنهان را
۱۱	بروی افکندش خدای	۴۲۳	بریکدیگر برآمدند مردمان
۳۲	بروی در افتاد	۲۳	بریکدیگر نهاد جامه هارا
۴۸۴	بروی شد		

۳۶۵	بریکدیگر نهادن چیزها	۲۸۳	بزود انده را از وی
۱۴	بزاد اشتر ماده	۴۶۲	بزود او را
۱۶۸	بزاد زن	۴۸۲-۳۵۷	بزود آینه را
۳۶۰	بزاری بکشت او را	۳۶۱	بزود رنگ را
۱۱۳	بزاتو نشست مرغ	۴۲۶	بزود شمشیر را به پرداغ
۳۹۶	بزاد آب را	۴۰۵	بزود نبشته را با کارد
۴۴۰	بزاد اسب را بتازیان	۵۹۱	بزرگ ابرو شد
۳۳۲	بزاد اسب را بدو پایش	۷۳۲	بزرگ اندام شد
۳۵۶	بزاد اسب را بیکی از دو پایش	۵۳۴	بزرگ پس شد
۳۳۲	بزاد اشتر را بیایش	۱۵۱	بزرگترین از چیزی
۴۰۷	بزاد او را باله	۷۳۴	بزرگترین چیز
۴۷۳	بزاد او را بشمشیر	۵۲۳	بزرگ خایه شد
۴	بزاد او را بفلان چیز	۴۹۸	بزرگ داشت او را
۴۷۳	بزاد او را بنهار	۲۸۵-۲۲۴	بزرگ دلی کرد مرد
۲۷۴-۶۵۳-۶۶-۴۱	بزاد او را بنیزه	۵۳۲	بزرگ سال شد
۶۶	بزاد او را فلجمد بنشتر	۵۰۹	بزرگ سپید چشم شد
۴۸۲	بزاد آینه را	۵۳۴	بزرگ سرون شد زن
۲۴۸	بزاد بخایسک آهن را	۱۵۱-۷۳۴-۷۳۴-۷۲۴	بزرگ شد
۴۰۵	بزاد برویش	۷۱۷-۴۶۷-۷۲۹	
۳۲۹	بزاد بشم را	۱۷۸	بزرگ شد دانه های باران
۲۲	بزاد رگ را	۵۰۹	بزرگ شد سینه چشم
۴۰۵	بزاد رویش را	۷۳۷	بزرگ شکم شد
۱۲۱	بزاد زن رویش را	۴۹۸	بزرگ شمردم او را
۳۳۲	بزاد ستور را	۷۳۱	بزرگ قدر شد
۶۴۶	بزاد ستور را بعضا	۷۳۴-۱۴۲-۴۶۷-۷۴۵	بزرگوار شدن
۳۵۶	بزاد ستور را بیکی از دو پا	۷۴۴-۷۲۲-۷۳۱-۷۱۵-۸۲۴-۷۴۱	
۵۰	بزادش بیای	۷۲۹-۷۲۸-۲۲۴-۴۹۸-۲۹۶	
۴۷۳	بزادش بمعا	۳۶۹	بزرگ و ستر شد تن او
۶۸۹	بزادش کزدم	۱۵۱	بزرگی از چیزی
۶۴	بزاد شیر را	۲۸۵	بزرگی آورد مرد
۶۸۸	بزاد گرد نای را بتازیان	۷۱۷-۷۳۴	بزرگی خدای
۴۴۲	بزاد گرفت او را	۷۳۴	بزرگی چیز

بزمین فرو شد آب	۲۰۷-۴۳۲-۱۴۳
بزمین فرو کرد آب را	۲۰۷
بزندان کرد اورا	۳۷۳-۴۹
بزنی خواست دخترش را	۲۶۸
بزیر آورد اورا	۶۷۰-۶۸۷
بزیر خالک کرد اورا	۱۲۵
بزیر زمین فرو شد آب	۴۳۲
بزیر زمین کرد اورا	۱۲۵
بزیر فرو برد ویرا آب	۳۱۷
بزیر فرو شد	۳۵۶
بزیست	۲۰۵
بساخت آسمان خانه را	۱۹۹
بساخت دروغ را	۳۴۵
بساخت دویت را	۲۱۵
بس است خدای کار ساز	۲۴۱
بس است خدای نگاه دار	۲۴۱
بستاخ ای دلبر	۷۱۵
بستاد خون واشک	۶۴۴
بستاند پاژ را	۲۴۶
بستدم از خواسته	۶۴۳
بستم بستد خواسته اش را	۲۶۶
بستن	۲۸۵-۱۳۸-۴۰۹-۳۰۴-۶۵
	۱۹۴-۲۰-۴۸۰-۴۳۲-۳۹۰-۱۰۶
	۸۰-۱۸۰-۳۱۱-۶۸-۶-۶۴۸-۲۱
بستوه آوردن	۲۵۰
بسته شدن	۷۵۰-۲۹۸-۵۶۰-۵۵۱
بستهید در کار	۱۳۴
بسخشش	۱۸۲
بس دور شد	۷۲۸
بس آمدگاه وام	۱۵۱
بس راند آمد	۲۳
بس راند آمد اسب	۴۵۷
بس رانگشتان گرفت چیز را	۵۸
بسرای اندر شد	۳۵۵
بسر رسید	۱۰۸
بسر رسید شکیبائی وی	۷۶۰
بسرشت خمیر را	۱۲۶
بسرشت در نخست خدای مردمان را	۳۵
بسرشت زد اورا	۱۷۲
بسرود	۶۳
بس شد اورا چیز	۲۴۱
بسمل کرد اشتر ماده را	۶۷۱
بسمل کرد گوسفند را	۶۵۳
بستجیدش	۱۸۲
بسنده آمد اورا چیز	۲۴۱
بسنده آمد خدای کار ساز	۲۴۱
بسنده شد چیز	۲۵۴
بسنده کرد اورا چیز را	۲۴۱
بسنده کرد ستوران بگیاه تر از آب	۴۸۹
بسوخت از کار	۴۰۰
بسوخت اندوه دلش	۴۴۱
بسوخت اورا اندوه و مهر	۶۸۸
بسوخت باتش	۲۴۴
بسوختش گرما	۶۶۰-۴۳۴
بسود آهن را بسوهان	۴۱۵-۳۸۷
بسود بر سر خود	۶۶۱
بسود دندانش را برهم	۸۵
بسود سنگ را بسنگ	۴۰۵
بسود شمشیر را بسوهان	۴۳۶
بسودش	۵۹۷
بسوزانید اورا آرزومندی	۶۵۱
بسوزانید اورا کارش	۴۰۰
بسوزانید گرما رویش را	۶۸۱
بسوزنش بخلید	۱۷۲

بسوی او گروید	۳۷۲
بسوی وی آهنگ کرد	۴۶۳
بسه پای استاد اسب	۱۲۶
بسه پای استاد اشتر بی بریده	۴۳۷
بسه پای رفت اشتر بی بریده	۴۳۷
بسیار	۱۵۱-۶۷۶
بسیار آب شد جوی	۳۸۷
بسیار آب شد چاه	۱۵۶-۲۲۵
بسیار آب شد دریا	۶۶۷
بسیار آژمند شد بگوشت	۵۸۰
بسیار زاینده شد زن	۲۳۶
بسیار زیست مرد	۵۳۲
بسیار شد	۳۸۸-۷۱۷-۷۲۹
بسیار شد آب	۶۶۴-۲۰۸-۴۱۳-۷۰۳
	۳۸۷-۴۴۶
بسیار شد موی ریش	۵۹۲
بسیار شدند مردمان	۴۷۸
بسیار شیر شد اشتر ماده	۷۱۶
بسیار فرزند شد مرد	۴۵۰
بسیار کرد آب را	۲۰۸
بسیار گوشت بر گوشت فراهم آورد	۴۷۴
بسیار مانده شد از رفتن	۲۷۵
بسیار مهرورزیه مرزن را	۶۹۱
بشبانگاه آمد	۴۴۳-۳۴۷
بشبانگاه باز گشت	۴۲۳
بشب سخن گفت	۳۱۱
بشتاب نوشید آب را	۳۸۰
بشکافت	۷۲۲
بشد در پناه وی	۴۹۳
بشدند از خانه ها	۴۸۲
بشت چیز را باب	۱۰۶
بشکافت اورا	۴۰۴
بشکافت جامه را	۸۵-۳۴۴
بشکافت جامه را بدر از	۴۰۱
بشکافت چوب را	۳۱۸
بشکافت ریش را	۴۰۰
بشکافت کشتی آب را	۶۷۱
بشکافت گوش گوسفند را	۳۴۷
بشکافته شد چیز	۳۱۸
بشکست اورا	۳۸۷
بشکست ایمان را و فرو کرد بنارا	۲۳۳
بشکست چیز را و جدا کرد	۱۱۹
بشکست شمشیر را	۴۱۰
بشکنید چوب و روی	۳۴۲
بشکنید بدوانگشتش	۵۸
بشعرد چیز را	۳۸۶
بشورانید بروی باشکارا کردن سخن	۱۵۷
بشورانید دیگر را	۴۴۰
بشورید بروی	۱۲۷
بشورید کار اورا	۱۲۷
بشوی نمود زن را	۴۸۲
بطلید دل او	۸۶-۱۷۵-۱۶۱
بغنود	۳۲۸-۱۸۳-۱۰-۲۹۰
بفرمود اورا فلان کار را	۳۰۱
بفروشدن نزدیک شد آفتاب	۲۷۳
بفرقت اورا	۳۵-۱۰۳-۶۷۶
بفرقت اورا در فروش	۱۲۷
بقمار برد از وی مال را	۳۱۹
بکار برد لقمه را	۵۸۰
بکار زد اورا	۶۹۸
بکاست از او	۱۷۳-۱۷۲
بکاست بهره اورا بستم	۱۹۱-۲۱۱
بکاوید زمین را	۲۷۳



۱۹۱	بکامید از چیز	۳۱۴	بگنشت از رود
۲۴۳	بکرد کار چون کار او	۴۲۱	بگنشت از من فلان
۱۸۹	بکرد کار را بخوشدلی از خوشتن	۴۴۴	بگنشت از او دردانش
	بکسب کردن داد او را فلان چیز را	۴۴۷	بگنشت بروی سال
۶۶۱-۶۶۰-۱۹۵	بکشید آب از جاه	۸۶-۲۴۹	بگنشت تیر از نشانه
۶۵۹	بکشید اسب را بکام	۳۰۷-۵۶	بگنشت درد او چیزی
۱۰۳	بکشید او را بسوی پادشاه	۴۴۷	بگنشت در میدان
۶۴۸	بکشید چیز را	۶۵۱	بگنشت شکار از سوی دست چپ او
۴۲۷	بکشیدش	۴۶۵	بگنشت مرد از حد خویش
۳۲۴	بکند چوب را	۹۴	بگردانید از رای
۲۵۱	بکنیت خواست او را	۷۶	بگردانید از وی
۲۲۹	بکوبید اسب سدهای خود را بر زمین	۱۱	بگردانید از وی روی خود را
۵۱۷-۱۳۶	بکوشید در کار	۲۴۹	بگردانید او را از کار
۳۴۸	بگرفت آهن را بپایک	۱۴۷	بگردانید بروی مردمان را
۴۰۴-۶۸۵	بگرفت او را	۷-۴۳۲	بگردانیدش بر سر
۴۳۶	بگرفت خرمن را	۲۴۹	بگردانید گردنش را
۲۷۹-۴۰۵-۶۰۴	بگرفت زمین را	۶۸۸	بگردانید گوی را بتازبان
۳۲۷	بگرفت گندم را	۴۳۰-۲۱۱	بگردید
۱۱۶	بگرفت مرا فلان چیز	۴۲۹-۱۰۴-۲۷۷	بگردید از راه
۳۹۰	بگرسید کرد در مهارا	۲۱۴	بگردید بوی دستان
۶۶۹	بگداخت بیه را	۴۵۱	بگردید تشنه گرد آب
۹۴	بگداخت زر را و سیم را	۳۷۱-۳۳۶	بگردید رنگ
۲۱۰	بگداخت و روان شد چیز	۳۶۸	بگردید رنگ آب
۴۲۰	بگداخت بخی	۸۱	بگرفت از ایشان اندوه را
۲۳۸	بگذاشت نماز را	۶	بگرفت از وی چیزی بستم
۳۱۸	بگذاشت آب را در رز	۶۸۱	بگرفت موی پشانی را
۱۸۱	بگذاشت بوی کار را	۲۴۹	بگرفت میوه از درخت
۲۸۴	بگذاشت ستور را بچراگاه	۶۹۵	بگروگان نهاد نزد او چیزی را
	بگنشت		بگریخت
۲۳۹-۴۴۲-۳۱۷	بگنشت از بیمان	۴۳۹-۱۴۱-۲۷۷	بگریخت از وی
۴۴۷	بگنشت از جای	۳۰۵	بگریخت از وی
۴۳۳	بگنشت از جایگاه	۲۰-۱۳۹	بگریخت اشتر
۴۳۳		۸-۳۴۳	بگریست

۵۱۱	بگش آمد زن	۴۲۴	بگریست زن بر مرده
۴۰۷	بگشود کلید را	۲۲۸	بگریست و بستود او را پس از مرگ
۲۱۵	بگفت شعر	۶۷۸	بگز انداز کرد جامه را
۵۹۷	بگلو بمائد طعام	۲۳	بگزید او را کز دم
۵۸۰-۵۱۹-۶۶	بگلو فرو برد او را	۳۶۷	بگزید چوب را
۱۱۲	بگمارید	۱۱۹	بگزید خر
۴۰۵	بگمان افتاد در کار	۵۹۸	بگزید دستش را
۱۸۸	بگمان افکندش	۳۴	بگزید سگ او را
۷۱۹	بگمان سخن گوینده	۶۷۳	بگزیدش مار
۶۰۷	بگنجید جای	۴۱۵	بگسترانید برایشان تاخت و تاز را
۶۰۷	بگنجید در جای	۶۶۵-۳۲۸	بگسترانید پست را
۱۳۴	بگوارید خورشت	۶۵۴	بگسترانید سرای را
۳۵	بگور کرد مرده را	۳۳۳	بگسترد او را
۶۱۵	بگوشه چشم نگریست از تکبر	۳۲۸-۶۶۵	بگسترد پست را
۷۲۹	بگوهر بزرگ شد	۶۶۰	بگشاد آبر از جاه
۴۱۳	بلا	۲۸۳	بگشاد از او اندوه را
۱۰۹	بلائی فرود آورنده	۸۱	بگشاد از وی جامه را
۴۵۰	بلائی هلاک کننده	۶۵۸	بگشاد بر اسام قراءه را
۳۴۰	بلرزید	۳۸۳	بگشاد بند آب را
۲۷-۱۰۵	بلرزید نیزه	۶۵۶	بگشاد خدای دلش را برای سلمانی
۴۵۷	بلغزید اسب	۴۰۵-۴۰۷-۶۵۷-۲۸۳	بگشاد در را
۱۵۲	بلغزید پایش	۴۰۶	بگشاد دست را از بند
۱۵۳	بلغزید در سخن	۴۰۷	بگشاد گره را
۲۱۱	بلمکید اشتر در رفتن	۴۰۶	بگشاد مهر را
۷۳۹	بلمند بال و سبکسر شد	۲۱۱-۱۹۷-۲۱۷	بگشت
۶۰۲	بلمندی بی شد	۵۱۳	بگشت از جای
۷۲۲	بلمند جایگاه شد مرد	۴۲۹-۱۰۴-۲۷۷	بگشت از راه
۴۴۱	بلمند سالی	۳۰۵	بگشت تیر از نشانه
۳۵۲-۷۴۶-۶۳۴-۴۸۶	بلمند شد	۴۴۷	بگشت در میدان
		۲۷۱	بگشت رنگ او
		۳۶۷	بگشت رنگ و رویش
		۱۸۶	بگشت سایه
۶۴۶	بلمند شد استخوان		
۴۸۴	بلمند شد در بزرگواری		

۳۴۴	بلند شد درخت خرما	۲۹۴-۲۷۸	بلندگی کرد مرخداپرا
۶۶۳	بلند شد کوه	۳۸۹	بلند نه نهاد پیراهن را
۵۶۸	بلند کرد آواز خویش را	۷۱۳	بلند شد
۲۴۷	بلند کرد او را گوهر نژادش	۵۶	بنرمی راه سپردن
۳۴۶	بلند و دراز شد	۴۸۲	بنزد او پیداست آنچه از
۳۵۴	بمالید آب مردم را از جامه	۱۲۰	بنشاند خشم خود را
۲	بمالید اشتر را بکتران	۵۲	بنشاند درخت را
۶۷۹	بمالید بینی او را بزعفران	۱۸۹	بنشانه رسید تیر
۳۵۱	بمالیدن خود را در گرمایه بچیزی مالیدنی	۴۹	بنشست
۱۲۶	بمالید خمیر را	۲۸۸	بنشست آتش
۳۵۲	بمالید خوشه گندم را	۴۵۹	بنشست بردوز آتویش
۳۵۱	بمالید در گرمایه بسنگ پای	۸۶	بنشست تیر بنشانه
۳۵۲	بمالید گوشش را	۴۴۵	بنشست خار بپایش
۳۵۱	بمالید مو را بر زمین	۳۷۴	بنشست درخانه
۳۱۷-۶۳۹	بماند از سخن	۲۱۸	بنگرفت درختش را
۲۱۲	بماند مرد تابستان را در شهر	۲۳۰	بنمود او را راه
۲۰۷-۲۸۱	بماند در آمد زن	۶۲	بنمود بدو چیزی
۲۸۸-۴۵۷	بمرد آتش	۲۳۰	بنمودش راه با اسلام
۱۵۵	بمرد پدر و فرزندان مرد	۲۹۰	بنواخت کودک بی پدر را
۳۵۰	بمرد سقور	۲۸	بنوشت
۱۷۲-۱۲۱	بعشت زد او را	۲۵۲	بنوشت یا اشارت کرد
۷۶-۳۹۹	بمکید آب را	۵۰۰	بنوشید آب را
۷۰	بمکید پستان را	۲۹۸	بنیاد کرد کار را
۶۷۰	بنازیدم بفلان چیز برفلانکس	۲۲	بنیش زد او را گزدم
۱۵۸	بنالید اشتر ماده بسوی بچه خود	۵۲۱	بود آن کار در روزگار فلان
۲۹	بنالید با آواز بلند	۳۵۵	بود کار
۴۸۰-۱۵۸	بنالید بیمار از درد	۶۶۴	بوزینه بگردانیدش خدای
۱۵۹	بنالید زن	۴۳۵-۵۸۰	بوسه دادن
۴۰۶	بند دست بکشاد	۵۷۵	بوی چربش گرفت دست او از بیه
۳۰-۴۹-۲۴	بند کرد او را	۵۰۹	بوی داد شاه سپرغم
۴۰۹	بند کرد او را بزنجیر	۱۹۵-۴۷۹-۶۶۲	بوی داد مشک
		۴۱۲	بوی کردش

۲۶۴	به شد از بیماری	۳۴۰	بوی گرفت دهن روزه دار
۴۳۲	به نشیب رسید مرد	۵۷۵-۱۳۰	بوی گرفت گوشت
۳۶۸	به نهفت او را	۵۲۸	بوی ناک شد بغل
۳۴۲	به نیمه رسانید عمر را	۴۴۳	بویید خال را
۳۴۲	به نیمه رسید زندگانی	۸۰	بویید سر گین را خر
۳۴۲	به نیمه ساق او رسید از ار	۴۵۳	به کرد بدو آخریان را
۵۶	به وزید در دلش	۲۴۰	به بود داد او را از بیماری
۲۲۲	بیاراست او را	۲۶۴	به بود یافت از بیماری
۲۴۴	بیاراست زن را	۶۴۹	به توان نهاد بروی
۶۴۵	بیارا مانید دیک را	۶۹۸-۲۶۴	به ترشد از بیماری
۴۲۴	بیارامید آتش	۲۴۰	به تری داد او را از بیماری
۶۴۴	بیارامید خون و اشک	۵۲۶	به راس
۱۷۲-۳۷۴	بیارامید در ساری	۶۲۰	به راسید از وی
۶۲۶	ببازرد از وی بفلان چیز	۴۶۵	به ر گرفت از دانش و از سرود
۸۹	ببازرد او را بزباتش	۳۹۸-۴۶۵-۷۵۷-۵۹۹	به ر هشد شدن
۴۰۴	ببازرد پدرش را	۷۵۷-۳۹۸-۶۲۰-۵۰۰-۴۴۱-۱۵۱	۶۳۰
۸۹-۴۷۶	ببازردش	۳۵۱	بهشتش
۴۸۱	ببازمود او را	۳۰۳	به هلاکت رسانید او را
۳۶۷	ببازمود چوب را بگزیدن	۵۱۱	به هم آمده اندام
۳۰۹	ببازمود ریش را بعیل	۶۹۵	به هم آورد او را
۳۶۷	ببازمود سختی چوب را بدندان	۲۸۳	به هم گذاشت خدای هر دو در بار
۳۰۷	ببازمودش	۲۱۰	به هم جارسید
۱۰	بباسود	۴۶۲	بهوش آمد از مستی و عشق
۲۹۱	بباسود آب و باد	۲۴۹-۳۴۷-۶۲۹	به بدتر زن درآمد
۱۵۶	بباسود اسب	۵۲۶	به برهیز و ترس
۲۴۲	بباشامانیدش آب	۲۶۰	به بویید راه را
۵۰۰	بباشامید آب را	۶۲	به بهت نهاد بر سر خنور چوب را
۴۶۹	بباشامید شور بار	۲۶۰	به بیاراست چاه را
۱۶۵-۶۲۳	بیافت چیز را	۲۱۲	به تیغ زد او را
۲۴	بیافرید او را برورد گار	۶-۲۶۶	بهستم خواستش را بستاند
۶۹۲	بیافرید چیز را	۳۷	بهستم داشت او را بر کار
۸۶-۳۵-۶۴۰	بیافرید خدای آفریدگان را		



۳۴۵	بیافرید دروغ را
۲۳۸	بیافرید و بساخت آنها را هفت آسمان
۴۷۰	بیانگند او را
۶۶۴	بیالود او را
۶۷۹	بیالود بینی وی را بزعفران
۷۰۴-۲۴۶	بیاماسید شکمش
۵۳۰	بیامد بجایگاه
۵۳۹	بیامد بر زن خون زادن
۳۳۶-۵۷۹	بیامد بر مرد
۵۷۹	بیامد بشهر
۶۸۶-۲۲۷-۶۲۹	بیامد بوی
۲۲۷-۱۸۶	بیامدش
۶۶۸	بیامد فلان و دیگر مردمان نیامدند
۴۳۳	بیامد و برقت
۳۵	بیامرزید خدای گناهش را
۱۴	بیاموخت او را
۸۴	بیاموخت نامه ایزد را
۴۳۰	بیامیخت آب را بشیر
۲۸۴-۷	بیامیخت آشامیدنی را
۲۸۴-۷	بیامیخت باده را
۳۸۱	بیامیخت پست را بانگبین
۵۵	بیامیخت حق را بیاطل
۱۴	بیامیخت خاک را
۴۴۳	بیامیخت دارو را
۱۷۴	بیامیختش سبیدموی
۲۲۷	بیانداخت بروی خاک را
۳	بیآورد او را از شهر بشهر
۳۴۳	بیآورد سخن او را
۳	بیآوردش از جای بجای
۲۰۲	بیآورد غله را از شهر بشهر
۴۴۰	بیآویخت بوی فلان چیز را
۴	بیآویختش
۶۹	بیاهخت پوست اشتر
۴۵۸	بی آتش شد آتش زنه
۵۶۱	بی آرام شد
۷۵۲	بی باران شد زمین
۵۲۳-۵۲۶-۲۷۷	بی باک شد
۷۵۷	بی بخت شد
۶۹۲	بی برکت کرد خدای رها را
۶۱۱	بی پدر شد
۱۵۵	بی پدر و بی فرزند شد مرد
۱۵۵	بی پدر و بی مادر شد مرد
۱۸۱	بی پروانه درآمد بر بزم می گساران
۵۶۹	بی پیرایه شد زن
۷۰۹	بی جفت
۳۲۹	بی چوپان چریدند گوسفندان
۵۴۳	بی خبر شد
۵۸۷-۶۱۸-۵۵۷-۵۸۶	بی خرد شد
۷۵۵	
۲۹۳-۵۵۷	بی خواب شد
۸۲	بی خود شد مرد مست
۴۳۲	بی درنگ بیامدم
۵۳۸-۵۷۰-۷۳۷-۷۴۴	بی دل شد
۵۱۸	بی دندان شد
۲۶۰	بی راه شد
۷۷	بی راه رفت در بیابان
۵۱۹	بی رغبتی کرد دروی
۵۲۲	بی ریش شد کودک
۷۰۹	بی زن شد
۶۰۱	بی سرون شد
۷۴۲-۷۲۱	بی شرم شد
۷۰۹	بی شور

۴۴۸	بی شیر شد اشتر ماده
۶۷	بی علت کشت اشتر را
۴۶۶	بی کم و کاست
۳۱۸	بی ماه و مرشد خمیر را
۵۱۵-۵۴۵	بی مزه شد چیزی
۵۵۰-۵۴۷	بی موی شد
۵۵۴	بی مهر شد زن نزد شوی خود
۷۴۱	بی نام و نشان
۷۴۱	بی نسبت شد از مادر
۴۹۵	بی نواد
۱۶۶-۹۳۵	بی نیاز شد از چیز
۷۲۱-۱۵	بی همتا
۱۴۲-۷۲۱	بی همتا شد
۳۲۵	بیست کوتاه گفت شاعر
۳۶۱	بیعت آرد را
۳۸۱-۶۱۱-۱۱۴-۵۵۷	بی داز شد
۶۵۰	بی دار کرد او را از خوابگاهش
۵۲۹	بی داری کرد بشب
۲۱۱-۱۵۳	بی راه شد
۳۲۵	بیرون آمد
۷۱	بیرون آمد آب از زمین
۲۸۲	بیرون آمد از سرای
۶۴۶	بیرون آمد استخوان
۳۴۹	بیرون آمد مرد از فرمانبرداری
۳۴۹	بیرون شد تیر از نشانه
۶۷۷	بیرون کرد از وی جامه را
۴۳۱	بیرون کرد انگبین را از موم
۳۲۹	بیرون کرد خار از بایش بخارجین
۶۷۸	بیرون کردنش را
۴۳۱	بیرون کشید اسب را در بازار اسب
۲۵۸	بیرون نیآورد آتش زنه آتش را
۴۴۸	بیزار شد از وی از و ام
۲۷۸	بیستاد
۱۷۶	بیستانید او را
۳۳۴	بیفتاد
۴۵۴	بیفتاد بر او آخرین بچندین
۲۴۴-۶۶۸	بی فروخت آتش را
۳۱۰	بی فروخت تنور را
۱۹۷-۲۴۷-۴۵۷	بی فروزد
۴۷۹	بی فروزد کشت
۲۸۷	بی قسرد آب
۳۴	بی فشارد انگور را
۲۳	بی فشارد خرمارا و باده کرد
۲۴۰	بی فشارد باد خاک را
۳۹۷	بی فشارد برگ درخت را از برای گوسفندان
۳۸۱	بی فشارد برگ را از شاخ درخت
۲۲۷	بی فشارد بروی خاک را
۳۳۲	بی فشارد جامه را
۳۳۲-۳۲۰	بی فشارد چیز را
۶۷۴	بی فشاردش
۶۴۲	بی فکند از و حد را
۶۸۳	بی فکند او را
۶۵۲	بی فکند او را بر روی
۳۸۳	بی فکند چیز را از دهن
۷۳	بی فکند حرف را از حرف
۱۲۳	بی فکند سرای را
۶۸۳-۶۵۷	بی فکندش
۴۰۸	بی فکندش بر پیشانی
۷۰	بی فکند لقمه را از دهان
۳۸۰	بی کبار آب نوشید

یکد چشم سیاه شد و بدیگری سبز	۶۲۲
یکدیگر آمیختند مردمان	۴۲۳
یکدیگر خوی گرفتن	۵۵۲
یکدیگر رسیدن	۶۳۲
بیمار بهتر شد	۶۹۸
بیمار شد	۶۳۸-۲۹۳-۷۵۲-۵۷۵-۶۳۷
بیمار گین کرد او را	۲۵۰
بیمار ناله شد شهر	۶۰۴-۶۰۳
بیماری با سوز گرفت	۷۵۰
بیماری دق گرفت	۷۵۸
بیماری سل گرفت	۷۵۸
بیم گرفت ازو	۲۹۸
بیمناک باش	۵۲۶
بیمناکش کرد	۴۵۱
بیمناخت او را چیزی	۲۳-۲۴۶
بیمناخت او را بسنگ ریزه	۳
بیمناخت برگ را برگوسپندان	۳۹۷
بیمناخت غیر	۳۴۴
بیمند و اشتر را بکتران	۲
بیمند و دش	۶۶۴
بیمند و کوشک را یکج	۱۹۷
بیمند و گرگین را	۲۴۵
بیمنیخت او را بر کار	۳۸۲-۳۹۹-۴۶۵
بیمنیخت یاد خاله را	۴۶۷
بیمنیخت گرد را	۱۹۳
بیمنیخت تبرد و کارزار را	۱۹۳
بیمنی برداشت	۶۶۳
بیمنی خربانک کرد	۳۸
بیموده سخن گفت	۴۰-۴۷۶-۳۳۱
بیموده	۵۶۶-۳۲۵
بیموده شد چیز	۲۱۰
بیموده کرد در سخن	۵۶۶
بیموش	۵۶۰
بیموش شد	۵۶۰-۷۶۱-۵۴۰-۵۵۹
بیموش شد بروی	۷۶۱
پ	
پا بالاشد ترازو	۴۴۸
پاداش داد او را خدای	۲۴
پاداش دادش بر کرداری	۲۳۵
پاداش دادش بکردار نیک	۲۲۱
پارسان شدن	۴۷۹-۷۳۹-۷۴۴-۷۲۱
پارسی با تازیان بزبان خویش سخن گفت	۳۷۱
پاره ازدانش	۸۲-۵۳
پاره افکند بر جامه	۶۷۹
پاره برید چوب را	۳۰۰
پاره بریده شده	۶۸۶
پاره پاره کرد او را	۳۸۷
پاره پاره کرد شمشیر را	۳۳۹
پاره جامه	۶۷۹-۱۰۴
پاره دوخت بر موزه	۷۴
پاره کر بامس شکافته شده	۴۰۴
پاره کرد دانه را بد ستاس	۳۹۹
پاره کرد سنگ را	۳۹۴
پاره گوشت	۶۵۶
پاسبانی کرد در شب	۳۹۵
پاس داشت او را	۲۴۶
پاشیدن	۳۰۸-۶۵۰
پاک شدن	۳۱۴-۵۹۰-۶۳۳-۷۲۶
پاک	۴۷۹-
پاک کردن	۴۰۸-۴۹۰-۸۳-۴۶۳
پاک نهاد شد	۷۳۳
پاکیزه شدن	۶۳۳-۷۳۶-۱۸۹
پالان نهاد بر اشتر ساده	۶۹۳

پالودن روغن	۶۴۴
پا و دست برید او را	۲۶۰
پایان آمدن	۶۳۶-۱۵۵-۶۶۳-۵۳۴
پای برهنه شده	۶۶۸-۴۷۷-۱۰۸-۳۸۴-۲۷۲
پای بند برقت	۶۳۰
پای خار در آمده	۷۶
پایدار شد کار	۴۴۶
پای زد اشتر بر زمین	۱۳۷
پای کوفتن	۳۳۲
پای کوفتن	۶۵-۷۶-۴۴۶-۳۳۲-۳۳۱
پایمال شد خون او	۴۰
پایمال کردن	۴۳۹
پایمردی کردن	۲۹۴
پایندانی کردن	۲۵۲-۳۵۹-۳۶۶-۱۰۷
پایندگی کار	۳۱۰-
پایه کار	۴۵۳
پاختن	۹۵
پاخته کار شد	۵۱۲-۱۴۳-۴۱-۴۱۰-۲۸۶
پاختن شد	۷۳۲
پایدار شدن	۲۱۰
پایدار شدن	۲۸۰-۶۴۶
پایدار آمد شکار از دست راست	۶۵۵
پایدار آمد نهچیز از سوی چپ	۶۵۱-۶۵۵
پایدار آورد چیز را	۲۳۸-۱۹۲
پایدار رفتن	۳۶۰-۳۵۹-۱۰۷-۳۶۶
پایدار آمد	۷۵۷-۵۷۰-۵۸۴-۴۱۹-
پایدار آمدن	۱۳۱-۴۱۰-۱۹۵-۴۲۷-۴۱۵
پایدار آمدن	۳۸۹-۳۸۲-۳۹۶-۴۶۷-۲۵۶
پایدار کرد بر او سنگ را	۷۹
پایدار شد	۵۹۳-۶۴۸
پادل شد	۷۴۴-۷۰۶-۷۲۳
پاده افکند بر او	۲۶۵
پادشاه کرد خدای را	۶۹۳-۲۷۸
پادشاه خدای را	۲۹۴-۹۶
پادشاه شدن	۴۲۷-۶۹۳-۴۲۷-۶۵۰
پادشاه شدن	۴۹۴-۵۹۸-۱۱۲-۱۵۶-۳۸۷
پادشاه شدن	۱۰-۶۹۵-۴۷۰-۳۱۰-۶۶۷
پادشاه تیر را	۲۰۵
پادشاه کرد	۲۰۱
پادشاه کردن	۱۴۹-۶۸۴-۴۶۶-۶۸۰-۳۷۹
پادشاه گار شدن	۵۳۶-۷۰۴-۷۴۴
پادشاه شدن	۱۸۲-۲۰۱
پادشاه شد رنگ رخسار	۳۶۷
پادشاه شدن	۵۰۷-۲۰۴-۵۲۶-۲۵۶
پادشاه شدن	۱۹۳-۲۵۸-۳۵۵
پادشاه باز کرد از چوب	۳۷
پادشاه ترنم	۷۴۲
پادشاه شدن	۱۴۳-۶۴۳-۷۳۶-۷۳۱
پادشاه کردن	۶۰
پادشاه روز آمد شب	۳۰۸-۲۷۲
پادشاه روی کردن	۵۴۶-۴۸۱
پادشاه ناکند	۵۴۴
پادشاه او را	۶۲۹
پادشاه او را	۳۰۹
پادشاه آورد پوست	۶۲۶
پادشاه بیمار را بالین نهاد	۲۱
پادشاه در آمده شد و سینه بیرون آمده	۵۳۷
پادشاه کرد بدو	۴۹۹-۵۱۹
پادشاه نداد اسب	۳۲۸
پادشاه ساختن	۲۹۴-۲۱
پادشاه شد موی	۷۱۳-۵۹۸



۵۶۷	پساده رفت	۶۲۷	پش ورم کرده
۵۶۷	پساده شد	۵۸۱-۵۹۸-۵۲۱	پشیمان شدن
۳۰	پشام آشتی آورد	۵۲۹	پلک چشم برگردیده شد
۳۴	پس برید اشتر ساده را	۵۳۸-۴۶۶-۷۱۱-۵۳۶	پلید شدن
۴۳۲	پسچید دستار را بر سرش	۱۸۲-۶۵۵-۴۹۰-۴۶۱-۵۳۲-	
۵۹۹-۵۹۸	پسچیده موی شد	۲۴۶-	
۲۳۰-۳۲۵-۴۸۲-۴۲۴-۴۶۴	پیدا شد	۲۵۶-۱۷۹-۲۴۶-۴۲۸	پناه گرفتن
۱۶۴-۶۶۹-۴۷۱-۴۲۳		۴۹۳-	
۳۸۴-۶۵۱-۱۶۵-۵۳۱-۳۲	پیدا کرد		پنجه قلخیده
۴-		۱۳	
پیدا کرد خدای برای بندگان خویش اسلام را		۴۹-۳۲۷	پنجم مردمان شدن
۶۸۲		۴۹-۳۲۷	پنج یک از مردمان شدن
۲۸۴-۷۲	پیراستن	۴۹۷-۴۹-۶۲۳	پنداشتن
۲۴۴	پیرایه بستن بر زن	۶۶۱-۱۷۴	پند دادن
۵۶۹	پیرایه نیستن زن	۱۶۰-۳۶۸-۲۶۵	پنهان داشتن
۲۸۵-۵۳۲-۵۸۱-۱۸۸-۱۹۶	پیرشدن	۵-۱۹۰-۳۷۶-۴۹-۳۶۹	پنهان شدن
۴۲-۵۲		۶۴۲-۳۴۵-۵۴-۱۹۵	
۲۸۳-۴۱۳-۳۲۱-۴۴۴-۵۳۱	پیرور شد	۶۴۲-۳۶۸-۶۴۱-۶۶۷	پنهان کردن
۳۱۰-۶۲۳-		۶۳۱-۴۶-۳۹۵-۶۶۷-۱۲۵-۴۴-	
۵۴۶-۲۳۰	پیروی کرد او را بر رفتارش	۶۶۳-۴۶۲	پوست باز کردن
۴۴۶	پیشاب کرد	۵۸۵-۱۰۰-۱۵۶-۵۳۳	پوسیده شدن
۸۸	پیش از وی سر آمد	۵۸۵-۲۰۳-	
۶۳۲-۳۲۱-۴۶۴-۶۵۵-۶۳۲	پیش آمد	۵۵-۴۱۵-۶۷۷-۴۷۰	پوشانیدن
۳۰۵-۶۱۱-۱۶۰-۴۶۷-۵۴۱		پوشیدن ۵۳۱-۳۰۹-۴۷۰-۳۰۹-۴۱۵	
۱۳۹	پیشانی بر زمین نهاد خدای را	۵۳۷-۶۴۷-۶۳۱	
۳۵۸	پیش داری کرد مایمان و گرفت بچه را	پوشیده شدن ۶۳۱-۲۵۱-۳۳۲-۵۱	
۳۴۴-۳۶۸-۸۸-۴۲۱	پیش رفتن	پویدن ۲۰۰-۳۵۱	
۴۱۱	پیش نمازی کرد مردمان را	پهلوان شد ۷۲۹	
۴۸۲	پیش وی پیدائی آن کارست	پهلوی بر زمین نهاد ۶۸۵	
۳۰۱-۸۸-۴۶۸-۳۰۳	پیش گرفتن	پهلوتوی کرد ۶۵۹	
۳۴	پس کرد اشتر مادینه را	پهلوتنه نهاد بر بستر ۴۷۶	
		پهن شدن ۵۳۷-۴۹۸-۷۲۰	

۲۵۴-۵۵۲	پیمان استوار پداشت	۱۹۷-۲۹۴-۵۵۲-۵۳۴	تباه شدن
۵۲۱	پیمان بست باوی	۱۹۴-۱۲۹-۱۷۷-۱۰۱-۵۱۶-	
۲۱۷	پیمانه کرد گندم را	۵۲۷-۶۲۹-۶۲۵-۲۲۰-۲۶۰-	
۶۶۱	پیمود زمین را	۵۷۲-۶۷۳-۶۹۱-۲۱۱-۴۱-	
۱۸۰	پیوست بر مردمان	۶۹۰-۲۲۷-۲۵۳-۱۹۹-۶۳۷	
۱۸۰	پیوست چیز را	۵۴۳-۶۹۱-۷۲-۱۹۲	
۱۴۰	پیوسته آمد شیر از پستان	تسب روزی آمد و روزی نیامد ۱۳۰	
۵۳۶	پیوسته روان شد کمیزش	تیش گرفتن ۷۶۱-۷۵۸-۷۵۹	
۵۳۶-۱۷۹-۱۱۱-۵۸۶	پیوسته شدن	تیهکار شد ۷۴۳	
۱۸۰-۶۴۷-۷۸-۱۹-۴۵۲-۱۶۲		تیا نهجه زد او را ۱۲۱	
۶۳-۲۱۵	پیوندد کرد سخن را	تپیدن ۸۶-۱۶۱-۵	
۷۳۳	پیله آورد شد	تذکیر گفت دانشمند ۳۹۸	
ت		تراشید چوب را ۳۸-۴۰۵-۱۱-۳۰۰	
۲۰۹-۲۱۲	تایستان گذاشت در شهر	۲۳۱	
۷۲-۱۷۳	تابش کرد	ترسید خدای را ۹۶	
۶۰۷	تاب و توان	ترسیدن ۶۴۸-۶۶۷-۳۴۳-۴۴۱-۴۵۱	
۶۹۱-۳۸۵-۴۳۱-۳۹۲-۴۴۹	تاختن	۴۹۸-۶۲۹-۶۰۸-۵۲۶-۴۹۰	
۳۶۸-۴۴۷-۴۴۲		۷۵۰-۲۹۸-۶۲۰-۵۶۱-۷۳۷	
۶۴۶	تاخیر کرد خدای اجلش را	۴۹۹-۵۴۹-۶۱۷	
۶۴۶	تاخیر کرد قام را	ترشد ۶۲۶-۷۰۸-۱۷۶-۴۰۷-۶۲۵	
۳۳۲	تاریک شد سخن	ترش روی شدن ۶۶۰-۳۰۲-۵۱-۷۳۲	
۴۵۹-۱۶۲-۴۶۹-۶۲۷	تاریک شد شب	۵۹-۲۵۹-	
۴۱۴-۴۶۰		ترش شدن ۳۳۲	
۱۴۵-۷۱۰-۶۲۷-۵۱۵	تازه شدن	تربت کرد نان را ۱۲۴-۲۸۷	
۳۲۲-		تشنه شدن ۵۴۰-۶۳۵-۴۹۲-۷۵۹	
۱۷	تازیانه زد او را پادشاه	۵۹۵-	
۴۳۶	تازی شد اسب	تعبیر کرد خواب را ۳۱۴	
۱۸۳-۱۷۳-۳۴۳-۱۵۰-۳۱۰-۳۱	تافتن	تفوی کرد در رویش ۹۸	
۶۸۹-۱۸۳-۱۰۷-۲۶۱-۶۴۲-		تقصیر کردن ۴۸۱	
۲۶۵-۱۹		تکبر کرد ۲۲۴-۶۶۳	
۵۷۸	تاوان دادن	تک تک رفت اسب ۳۷۸	

۸۶	تبر از نشانه بگذشت	۱۹۰	تک چاه
۲۱۲	تبر از نشانه بگردید	۳۸۹	تکمه نهان پیرامن را
۳۴۹	تبر از نشانه گذر کرد	۵۹۶	تلخ شد
۲۰۵	تبر با پرمهرگان آرایش دادن	۵۲۹	تلخی مرگ
۶۱۷	تبر شکسته سوار	۶۸۶	تمام آمد او را جامه
۷۵۷-۵۳۸	تبر بهشت شد	۷۲۱	تمام شد در فضل
۹۰-۱۶۲-۵۵۸-۵۳۲	تبره شدن	۱۷۱-۲۵۴-۳۳۷	تمام شدن
۵۱۷	تبر خشم شد	۵۷۱-۵۱۶	تن آساید
۸۴	تبر دادبز	۷۳۴-۷۲۲-۳۶۹	تاور شدن
۵۵۹-۱۳۷-۷۲۴-۷۲۳	تبر شدن	۱۳۵	تندوست شدن
۳۰۱-۶۶۵-۴۱۵-۳۴۴	تبر کردن	۲۸۹	تندر کرد آسمان
۳۹۱-۳۲۴-۱۷۰	تبر داشت	۷۲۴	تنک خرد شد
۷۳۹	تبر و آشفته سخن گفت	۷۲۴-۷۲۳	تنک روی شدن
۱۱۴	تبع آبدرا	۵۴۴	تنک شد موی
۴۰۹	تبع هر کشید	۱۱۴	تنک بیست اسب را
۱۱۴	تبع تبر	۵۴۰-۶۱۶	تنک چشم شد
۳۷۸-۳۶۰-۴۵۵-۴۳۶	تبع داشت	۵۴۱-۵۵۲	تنک داشتن کار
		۵۱۰-۵۳۰-۱۵۰-۴۱۴	تنک شدن
		۶۱۶-۲۱۵-۵۲۶-۵۶۳-۱۴۸-	
		۳۶-۱۳۵-۲۱۴-	
۶۶۸	جادی کرد چشمش را	۵۸۳-۱۶۶-۱۳۹	تنها شدن
۲۷۱-۲۳۳	جامه از تن او بر کشید	۳۶-۶۳۹-۱۹۶	توانا شدن
۷۲۴	جامه باریک	۲۰۱-۱۶۶-۶۳۵	توانگر شدن
۴۷۰	جامه بزرگ دارند	۶۶۱	توبه راست
۶۷۷	جامه پوشیده	۶۶۱	توبه که هرگز نشکند
۶۸۶	جامه تمام نمی آید مرا	۳۲۸-۳۷۰	توسن شد اسب
۷۲۴	جامه تنگ	۴۲۱	توشه دادش
۷۲۷-۷۲۸	جامه سخت یافته	۱۹۰	تو چاه
۷۲۴	جامه کهن	۳۴۳	تهدید کرد
۷۴۲	جامه نرم خواب	۷۹	تهمت زده کرد زن پارسا را
۴۲۵-۲۰۹-۵۵۹	جان از تن بشد	۲۵۷-۴۸۳-۶۱۶-۵۳۰	تهی شدن
۲۸۸	جاودانه شد		

۴۷۶	جفاداد اووا	۷۱۸	جای با مردمان
۴۰	جفت خواست اشتر	۶۰۴	جای باوایا
۶۸۳	جفت کرد چیزا هیچز	۶۸۷	جای برخاستنی
۵۷	جفته کرد رزرا	۳۹۰	جای بریدگی ناف کودك
۴۸۲	جلوه کرد عروس را بر شوهرش	۶۸۷	جای بی قرار
۳۶۱-۳۹۲	جنابانیدش	۵۵۵	جای بی موی
۷۰۷	جنب شد	۴۹۷	جای پاراپ
۲۷-۸۶-۳۴۱-۶۴-۶۵-۳۸۲	جنبیدن	۵۹۰	جای پاك
۱۰۵-۱۹۹		۳۹۴	جای پرمایشین
۶۳۲-۵۸۹-۶۴۸	جنگه کرد	۶۱۱	جای خشك
۲۶۵	جنیت کرد اسب را	۶۸۳-۴۳۹	جای درآمدن بآب
۱۲۹-۷۱۰	جوان شد ن	۷۲۸	جای دور
۴۱۳-۴۵۵-۶۵۵-۴۶۳	جوانمردی کردن	۵۵۰	جای ریختن موی پیشانی
۲۷۲	جوانی بگردیده رنگ رخساره	۳۹۴	جای سودن
۲۰۴-۲۰۴-۴۳۲-۱۴۲-۲۲۸	جوشیدن	۶۵۸	جای فراخ
۳۴۵		۴۹۷	جای فراخ نعمت
۴۵۲	جوبه چیزا	۵۵۱	جای گلنالك
۹۹	جهان جهان رفتن	۵۵۹	جای لغزیدن
۸۷-۱۶۱	جهانیدن	۳۹۴	جای مالیدن
۴۲۷	جهود شد	۵۵۴	جای ناگرفتن زن در دل شوی خویش
ج		۴۳۲	جای نشیب
۷۱۹-۵۱۷-۷۲۵	چابك شدن	۱۲-۱۳۹-۲۲۰-۱۰۷	جداشدن
۲۰۵-۱۹۹	چاره کردن	۱۰۴-۱۰۷-۲۰۳-۹۱-۱۲	جدا کردن
۴۰۱	چاك کرد جامه را	۴۴	جدای بهنادوی را بپوره اش را
۶۹۰	چالاک وزیرك شد کودك	۳۴۹-۴۴۷	جدایی انكندن
۳۸۸	چراغ روشن	۱۱۳	جزم کرد عمل مضارع را
۳۲۹	چرا کردن گوسفندان بی شبان	۳۱۳-۲۲-۴۴-۴۶۸-۴۶-۱۶۱	جستن
۲۸۴	چرانید ستوران را درس غزار	۴۷۴-۲۷۲-۲۰۲-۳۲۱-۴۳۲	
۵۳۲-۳۴۵	چرب دستی کرد بر کار	۴۵۲-۱۳-۵-۶۴-۴۳۱-۳۸۰	
۳۸۱	چرب کرد پست را با نگیق	۵۰۸	
۶۰۵	چرباك شد خنور	۵۳۷	جسته سینه شد
۱۵	چربید تر ازو	۵۹۸	جعدسوی شد



## ح

۵۲۰	حاضر شدن	۵۸۳-۶۰۵-۵۳۵	چو کین شد
۴۴۷	حایل افکندن	۶۷۹	چرید شور در چراگاه
۳۴۲	حجامت کردن	۴۰۰	چشم ببوشید و آواز نرم داشت
۴۶۹	حدث کردن	۱۴	چشم جهنده
۳۸۴	حدزدست را	۲۸۹	چشم داشتش بر سر راه
۳۶۲	حرام شد	۶۱۶	چشم در مغاک افتاد
۳۰۶	حرام کرد	۲۲۲	چشم رسانیدش
۷۴۹	حصه گرفتن	۵۷۱	چشم قراخ
۲۳۵	حق منکر شدن	۴۳	چشمک زد باو
۳۹۸-۲۴۳	حکایت کردن	۵۷۱	چشم گشاده
۳۶۲-۲۳۷	حکم کردن	۴۹۰	چشم لوشناک
۷۳۲	حکم شدن	۵۹۰	چشم نزار از ناکشیدن سرمه
۱۴۱	حلال شدن	۴۴۴	چشم چيز را
۴۷۴-۴۴۹-۳۹۲-۲۸	حمله کردن	۱۸۰-۵۶۲-۵۸۰	چفسید او را
خ		۳۷۵-۵۶۲-۴۹۳-۵۰۴	چفسیدن
۱۹	خار افزونی برید از درخت	۳۱۹-۱۷۷-۱۱۱-۵۳۶	چکان شدن
۴۴۵	خار رفت بپایش	۴۰۵	چک داد او را بفلان چیز
۶۴۶	خارش کردن	۳۱۹-۴۹۹-۸۳	چکیدن آب
۳۹۵	خارید اسب را با سب خار	۶۲	چوب بر سر خنور کرد
۴۱۴-۴۱۱	خاشاک رفته	۶۱۲	چوب کژ
۳۹۸	خاص کرد او را بفلان کار	۶۷۸	چهارم شد مردمان را
۶۰-۴۹۶-۳۶۴	خالک آلود شدن	۶۷۸	چهار یک بست از خواسته مردمان
۳۹۸	خاکستر شدن آتش	۳۰	چهره بنمود زن
۷۲۰	خال من شد چیز	۵۷۳-۵۱-۲۵۹-۳۰۲	چهره درهم کشید
۶۰۸	خام شد	۷-۳۶۷	
۱۸۱-۶۴۹-۴۵۷-۲۷۸	خاموش شدن	۸۰-۳۳۹-۴۴۹	چیدن میوه
۲۳۷	خایه بر کشیدش	۸۵-۳۹۳-۶۶۶-۵۳۱-۳۸۷-۶	چیره شدن
۲۰۹	خایه کرد ما گیان	۶۶۹-۲۲۲-۲۲۱-۲۸۳-۶۲۳	
۷۰۲	خبر مرده آورد سوی مردمان	۷۲۵	چیز دو چندان شد
۳۴۵	خوبه کردش	۳۸۴	چیزی سخت
۱۱۵	ختم کرد قران را	۵۳۴-۳۸۴-۴۲۵	چیزی شگفت آور
		۴۰۴	چینه داد مرغ

۶۹۰-۶۸۵	خسبید	۳۳-۱۲۵	خخته کرد کودک را
۴۳	خست او را بسوزن	۶۱۲	خجسته شد
۵۵	خستش بچوب	۱۹۲	خداوند بر مردمان باران فرستاد
۵۷۱	خستن قراخ	۷۰۵	خداوندی کرد کار را
۷۵۲	خسته شد زغان	۵۷۵	خدای بخشایشگر
۷۵۳-۲۶-۶۵۲	خسته کردن	۶۶	خدای دلش را نیرو داد
۱۹	خشاوه کردن درخت	۲۹۷	خدای را یاد کرد بدو
۶۴۱-۴۵۸-۱۴۳-۶۱۰	خشک شدن	۱۸-۳۷۸-۳۶۲-۳۷۳	خدمت کرد او را
۱۴۶-۱۴۳-۱۹۳-۶۰۱		۳۷۴	خدمتکاران خانه خدای
۲۰۸	خشم آلود کرد او را سخن	۲۷۹-۳۰۲-۵۷	خرائیدن
۲۷۸	خشم او فرو نشست	۱۹۹-۲۷-۲۰۴-۳۵۵	خرامیدن
۷۵۴	خشم فرو برد و اندوه گین شد	۸۹	خر بانگ بکرد
۲۷۹-۱۶۵-۵۰۲-۵۲۱	خشم گین شدن	۵۵۳	خرد بینی شد
۵۴۴-۵-۲۷۳-۵۴۴-۷۵۴-۵۱۷		۵۹۶	خرد دندان شد
۶۳۰	خشنود شدن وی	۶۰۹	خرد زن بشد از اندوه
۶۴۸	خصوصت کرد	۷۳۱-۵۳۰-۷۱۶	خرد شد
۶۹۶	خطا کرد و خواندن	۳۹۶	خرد کرد دانه را بد ستاس
۵۲۵	خطبه بی دنبال	۳۴۲	خرد گام رفت اسب تر کی
۲۶۸	خطبه گفت خطیب مردمان را	۷۳۳-۱۱۴-۵۸۳-۴۹۵	خردمند شدن
۶۹۰-۶۴۸-۶۱۸-۲۹۰-۶۸۵	خفتن	۱۰۵-۵۱۷-۶۹۰-۱۸۹-۵۹۲	
۶۱۸-۴-۵۲۷-۳۵۰-۶۰		۵۱۶	خردموی شد
۵۴۱	خفته چشم شد	۵۵۰	خرسند شد
۴۰۸	خلال کردن	۳۸	خر کرد خر
۶۷۷	خلع کردن با زن خویش	۱۴۶-۱۳۶	خر کرد خفته
۴۹۰	خله بیرون کرد از جامه	۱۷۶-۵۸۱-۱۸۹-۴۹۷	خرم شدن جای
۴۷-۵۵-۴۳-۱۷۲	خلید او را بسوزن	۵۹۰	
۷۵۱	خمار گرفته شد	۲۰۴	خروشدن
۲۵۰-۶۰-۷۸	خمائید چوب را	۲۲۹	خرویدش از اسیری
۲۹۱	خم شد و زمین بوسید	۶۷۷	خروید و فروش کرد زنش را
۵۴۲-۵۴۱	خم ناک شد چشم	۶۷۷	خروید طلاق
۴۵۸	خمیده شد پیر مرد	۲۳۳	خروید یا فروخت
		۱۲۵	خزیده بنهاد خواسته را

خندیدن	۵۶۳-۳۷
خنور ریم کین	۶۰۵
خواب رفت پای او	۵۲۷
خواب گزارد	۳۱۴
خوارش داد مرغ چوژه را	۴۰۴
خوار شد	۲۱۷-۷۴۱-۶۶۷-۱۵۲
	۵۴۸-۷۴۱-۵۸۶-۲۷-۷۱۵-۶۲۸
	۲۱۷-۱۱-۵۴۸
خواستن	۴۴۳-۶۹۴-۲۶۸-۶۲۰-۴۵۲
	۴۹۸-۲۴۰-۱۵-۶۸۸-۱۸۹-۲۵۱
	۵۸۱-۹۵-۱۴۵-۱۹-۱۶-۲۶۶-
	۶۲۰-۴۵۲-۲۷۲
خواستوش بودن	۵۵
خواندن	۳۵۳-۴۷۴-۴۷۵-۲۷۵-۴۸۱-۲۲۷
	۶۴۵-۵۱۵-۲۵۱-۳۲۷
خواهان شدن	۴۹۹-۴۹۸
خوب روی شدن	۷۱۱-۷۳۵-۷۳۰-۷۴۲
	۳۲۳-۵۱۰
خوب شد	۷۳۰-۷۳۸-۶۳۶
خورد شد	۲۵۶
خوردن	۵۸۰-۵۴۶-۵۷۶
خورش	۵۷۶
خورش با مزه	۴۸۸
خوش آمده	۴۸۳
خوش شدن	۵۲۳-۵۲۶-۵۶۸-۴۸۷-
	۱۸۹-۵۸۹-۴۶۳-۷۰۹-۵۱۸-
	۱۲۱-۵۹۱-۱۷۶
خو کردن	۵۵۲-۳۷۷-۴۸۹-۲۹۶-۶۲۷
	۴۹۸
خون آلوده شدن	۶۳۴-۶۳۳
خون او بیهوده شد	۴۰
خون بهاداد از کشته	۱۰۵-۲۵۳
خونبها نداشت	۴۰-۶۵۳
خون دوانید بینی او	۳۴۱
خوید داد ستور را	۷۸
خویشتن پیوست بگروهی	۱۸۰
خویشتن داری کرد	۵۱۹-۷۷-۲۹۸-۷۰۱
	۱۰۱
خوی کردن	۵۶۰-۳۷۷-۶۵۳-۵۵۲-
	۵۶۰
خیانت کردن	۴۵۵-۲۰۳-۳۹۷
خیر شدن	۳۴۳-۵۰۵-۵۴۰-۵۸۷-۱۵۵
	۵۵۹-۳۴۳-۲۶
خیوانداختن	۹۸-۳۴۴
	۵
داد کرد	۷۳۱-۱۰۳
دادن	۴۵۶-۶۷۸-۳۵۳-۱۸۰-۲۹۷-
	۶۹۴-۴۲۷-۴۵۱-۶۳-۲۲۷
دادوستد کرد	۲۰۳-۲۳۳
دارو دادن	۲۰-۵۶۲-۴۶۸-۳۳۳-۲۴
	۱۷۰-۶۰۰-۵۹۹-۳۸۹-۲۳۷
داستان زدن	۲۱۰-۴
داغ کردش	۱۸۲
داغ کردن	۱۸۲-۲۶۱-۱۱۵
داناشدن	۷۲۳-۵۷۹-۵۸۸-۷۳۲-۴۹۵
	۵۹۱-۵۲۵
دانستن	۵۳۳-۶۱۰-۳۱۲-۳۳۲-۷۷-
	۷۷-۵۵۳-۵۷۷-۵۸۲-۵۸۸-۵۷۹
	۵۲۷
داوری کردن	۳۶۲
دایگی کرد اشتر ماد را	۱۴
دیه گرفته شدن	۵۸۸-۵۲۳
دراز شدن	۳۴۴-۵۲۲-۶۱۷-۳۴۶-۷۴۶
	۵۴۹-۶۱۴-۶۲۱

در آمدن	۳۶۸-۳۵۵-۴۳۱-۱۰۹-۱۶۳
	۴۳۹-۳۹۱-۵۷۹-۱۹۰-۱۶۱-۴۴۶
	۵۲۰-۶۸۱
در آمیختن	۲۱۶-۶۰۴-۶۷۵
در آویخت آهو در دام	۵۰۴
در بند کرد او را	۲۰
در پی اورفت	۳۹۸-۴۴۳
در پیچید نامه را	۲۶۰
دو تک آمد اسب	۳۷۸
در جهان بگشت	۱۹۴
در خال کرد مرده را	۳۵
در خانه درآمد	۳۵۵
در خشدن	۶۸۹-۱۴۴-۱۷۳-۳۴۳-۴۴۷
	۲۶۹-۶۴۲-۱۴۸-۳۸۸-۲۶۵
در خور آمد بوی کار	۵۶۱
در دام بگرفت	۵۶-۵۰۴
در دستان خویش یافت	۲۱۴
در دست کرد چیز را	۹۵
در دست شدن	۴۰۰-۷۴۷-۶۰۴-۶۰۶-
	۵۷۳-۲۹-۷۵۵-۲۵۳-۶۸۵-۵۴۱
	۵۴۲-۵۱۸-۵۴۳-۷۴۸-۷۴۷-۵۴۳
در دمی دسر نای	۳۲۴
در دهن خایه اسب لکام را	۴۴۶
در دست شدن	۶۴۸-۵۸۲-۲۴۸-۱۴۹-۱۳۵
	۲۸۸
در سختی افتاد	۵۰۶
دور گرفت بیرون شدن را	۲۶۲
درشت شدن	۵۴۹-۵۸۳-۵۹۹-۵۳۶-۱۰۳
	۷۲۱
درشتی کردن	۷۲۶-۷۲۱-۵۵۵
در شد پیام	۶۳۲
در کشیدن رشته دروزن	۳۵۱
در گذشتن	۴۷۸-۶۵۷-۲۳۸-۲۰۹
در گل افتادن	۶۰۸
در گنج نهاد خواسته را	۱۲۵
در ماند سرد در کار	۶۳۹
در ماندن بسخت	۶۰۳-۶۳۹
در ماند شد از چیز	۴۲
درم زد	۶۸۵
در ملک آورد چیز را	۹۵
در میان نماز چیزی بیاموخت بر امام	۶۵۸
در میان هردو باز دارند شد	۴۴۷
در نفاس شدن	۵۳۹
درنگ کردن	۴۸۱-۱۹۲-۷۰۶-۲۸۱-۲۵۷
	۵۰۸-۱۲۷
در نوشت نامه را	۲۶۰
در نیام کرد شمشیر را	۲۲
دروغ گفتن	۲۲۴-۶۴۹-۷۰۴-۳۳۰-۲۲۴
درویدن کشت	۲۸۸-۳۹۳
درویش توانگر شد	۳۰۱
در هم شکست او را	۳۸۷-۲۵۶-۲۰۷
در هم فشرد او را بدست	۴۳
در هم کشید رویش را	۲۵۹
در هم کوفت زمین را	۴۰۵
در یافت او را	۲۳۲-۵۵۸-۳۱۲-۵۶۱-۵۷۹
در یافت کار را	۶۲۳-۵۷۹-۳۷۵
دریدن	۴۷-۹۶-۵۳-۳۴۴-۸۵
درغ خورد	۵۵۶
درغ کرد آزی خواسته را	۵۶۵
در یوزه کرد درویش	۶۸۷
دزدیدن	۸۸-۴۰۹
دستابی	۴۱۳
دست آموزش بزرگانه	۳۷۱
دستان کرد او را	۱۹۹-۲۰۳



دست بازداشت از کار	۷۱	دغ سرشدن - ۵۵۵-۵۸۷-۵۴۷-۵۱۳-۵۵۰
دست بر سینه نهاد در نماز	۶۷۱	۵۵۰-۶۴۳
دست خشک شده	۶۰۱	دق گرفته شد ۷۵۸
دست دراز کرد بچیزی	۴۷۴	دل انکار شد ۵۳۰-۵۰۳-۵۷۰
دست را ببرد قمار باز	۴۳۴	دل بر کندن ۴۸۴-۴۶۳-۵۱۹
دست راست بردست چپ نهاد در نماز	۶۷۱	دل بستن ۵۱۹-۴۱۴-۵۵۵
دست زده بروی	۵۸۰	دل داده اوشد ۱۵۸
دست شل	۶۰۱	دل درست کرد بر کار ۱۱۸
دست کوتاه کرد از کار	۷۱	دل سر دشت بر فلا تکار ۲۸۲
دستگیر کرد او را	۲۴	دل سوخته شد ۲۳۵-۵۰۳-۵۷۰ - ۲۲۸
دست مرد را و ایست از پس پشت	۸۰	۶۳۷
دست مزد	۵۶۹	دلگشاشد جای ۴۹۸
دست بوی	۴۱۳	دلیر شدن ۷۰۶-۷۱۸-۷۴۷-۵۲۲-۵۳۵
دست نیافت بر چیزی	۵۷۷	۷۱۴-۷۱۵-۷۲۹-۷۲۲
دستوری داد او را در فلان چیز	۵۸۲	دمادم آمد یاران ۱۱۱
دستها بدندان بکزد	۵۹۸	دمادم خورد آب را ۳۸۰
دسته کل	۴۱۳	دم بچنانید اشتر ۲۷
دستیار شدن	۲۹۴	دم بریده شد ۵۲۴
دست یافت بردشمن - ۳۸۷-۳۶-۵۳۱-۲۸۳	۶۶۹	دم زده اندوهگین ۲۹
دست یافت مقام	۴۳۴	دم زده دزنای ۳۲۴
دشمن داشتن - ۵۸۹-۴۹۱-۸-۲۴۵-۵۶۴	۵۸۹	دم زده اند اسپان ۶۵۷
۷۳۰-۴۶۰۹-۵۷۳		دم سر دزد ۲۹
دشنام داد او را ۳۷۹-۱۳-۳۷۹-۴۶۰-۴۶۵-۴۶۶	۱۱۶	دم فرو بست ۲۷۸
دشنام داد زن هارسارا	۷۹	دم نزد ۵۵
دشنام گوی زقان	۴۶۶	دمیدن - ۱۲-۷۵۲-۲۸۷-۳۳۶-۷۰۳
دشواری شدن ۱۷۱-۱۳۸۰۷۰۹-۴۰۴-۵۷۳		۷۵۳-۳۹۶-۳۲۴
۷۰۸-۷۱۸-۵۳۱-۶۱۲-۴۰۴-۴۴۲		دشنام برداشت اشتر مادم برای کشتن ۴۴۹
۱۵۳		دندان را بر یکدیگر زد ۸۵
دعا گفتن	۴۸۴	دنه گرفت ۵۲۳-۵۲۶
دعوی کرد کار او را	۳۶۶	دوباره کرد چیزی را ۳۱۲
		دو تاشدن ۲۵۰-۶۸-۶۱۴-۶۵۸
		دوخت سوزه را ۴۱-۷۴
		دوختن ۶۹۵-۸۷-۴۳۷-۲۰۸-۶۶۲

دود کرد آتش	۳۷۱	دود کرد آتش ۳۷۱
دود گرفت جامه	۵۸۳	دود گرفت جامه ۵۸۳
دودله باخت	۴۸۵	دودله باخت ۴۸۵
دور شدن - ۵۰۴۶-۷۲۸-۱۴۶-۳۴۶-۴۷۳		دور شدن - ۵۰۴۶-۷۲۸-۱۴۶-۳۴۶-۴۷۳
۶۶۱-۴۶۳-۱۰۷-۵۱۳-۴۴۸-۷۱۳		۶۶۱-۴۶۳-۱۰۷-۵۱۳-۴۴۸-۷۱۳
۱۳۹		۱۳۹
دور کردن - ۶۴۲-۱۹۳-۷۱۳-۴۰۹-۲۵۵		دور کردن - ۶۴۲-۱۹۳-۷۱۳-۴۰۹-۲۵۵
۳۴۸-۴۵۰-۲۳۳-۳۷۹-۶۷۸		۳۴۸-۴۵۰-۲۳۳-۳۷۹-۶۷۸
۱۹۳-۴۷۶-۳۶۱-۲۸۳-۶۷۷-۲۹۳		۱۹۳-۴۷۶-۳۶۱-۲۸۳-۶۷۷-۲۹۳
۶۷۴-۶۸۳-۶۶۶-۱۲۵-۱۰۴-۳۷۹		۶۷۴-۶۸۳-۶۶۶-۱۲۵-۱۰۴-۳۷۹
۶۵۹		۶۵۹
دوری چست	۴۶	دوری چست ۴۶
دوزانو بوم کوفت خر	۶۰۰	دوزانو بوم کوفت خر ۶۰۰
دوست داشتن - ۵۷۰-۷۰۴-۴۱۶-۶۴۰		دوست داشتن - ۵۷۰-۷۰۴-۴۱۶-۶۴۰
۵۵۲-۵۶۰		۵۵۲-۵۶۰
دوسیدن	۵۰۴-۵۶۲	دوسیدن ۵۰۴-۵۶۲
دوشیدن	۲۳۵-۲۶۸	دوشیدن ۲۳۵-۲۶۸
دوشیزگی بستد از زن	۱۲	دوشیزگی بستد از زن ۱۲
دوغ کرد	۶۴	دوغ کرد ۶۴
دول را بر کشید از جاه	۷۱	دول را بر کشید از جاه ۷۱
دوم بار آب دادش	۱۵۴	دوم بار آب دادش ۱۵۴
دوم بار بارید باران بر زمین	۲۵۵	دوم بار بارید باران بر زمین ۲۵۵
دوسوی شد	۱۷۴-۱۸۸-۵۴۴	دوسوی شد ۱۷۴-۱۸۸-۵۴۴
دوئ شد	۷۳۱-۷۳۰	دوئ شد ۷۳۱-۷۳۰
دونیمه کرد چیزی را	۳۱۲	دونیمه کرد چیزی را ۳۱۲
دو هلاک شونده	۴۲۹	دو هلاک شونده ۴۲۹
دویدن - ۱۷۵-۱۰۲-۱۶۶-۲۲۹-۲۳۱		دویدن - ۱۷۵-۱۰۲-۱۶۶-۲۲۹-۲۳۱
۴۰۱۳۰-۱۱۰-۳۷۸-۴۶۱-۱۴۷		۴۰۱۳۰-۱۱۰-۳۷۸-۴۶۱-۱۴۷
دهان کرد سگ در خنور	۱۷۵	دهان کرد سگ در خنور ۱۷۵
ده تاشدند مردمان	۳۳	ده تاشدند مردمان ۳۳
دهم مردمان شد	۳۳-۳۱۴	دهم مردمان شد ۳۳-۳۱۴
دهم یک بستد از مردمان	۳۳-۳۱۴	دهم یک بستد از مردمان ۳۳-۳۱۴
دیت داد کشته را	۱۱۵	دیت داد کشته را ۱۱۵
دچار	۶۳۲	دچار ۶۳۲
دید بانی کرد دید بانی مردمان را در جای		دید بانی کرد دید بانی مردمان را در جای
دید بانی	۳۳۶-۶۴۳	دید بانی ۳۳۶-۶۴۳
دیدن	۳۲۱-۶۳۲-۳۴-۴۳۰-۱۶۵	دیدن ۳۲۱-۶۳۲-۳۴-۴۳۰-۱۶۵
دیر آینه	۷۰۶	دیر آینه ۷۰۶
دیر ماندن	۷۲۵-۴۵۷-۱۲۷-۷۰۶	دیر ماندن ۷۲۵-۴۵۷-۱۲۷-۷۰۶
دیگ آشور	۴۴۰	دیگ آشور ۴۴۰
دیگر بار آتش داد	۱۵۴	دیگر بار آتش داد ۱۵۴
دیگر بار خود آب بنوشید	۱۵۴	دیگر بار خود آب بنوشید ۱۵۴
دینار و درهم	۱۴۵	دینار و درهم ۱۴۵
دیوانه شدن	۵۰۳-۶۱۳-۷۵۱-۷۵۹	دیوانه شدن ۵۰۳-۶۱۳-۷۵۱-۷۵۹
دیوستنبه	۳۶۳	دیوستنبه ۳۶۳
دین پیدا کردن	۶۸۲	دین پیدا کردن ۶۸۲
دین خدای	۳۳۷	دین خدای ۳۳۷
دین راست	۴۵۳	دین راست ۴۵۳
د		د
راست آمد در سوگند او	۵۹۴	راست آمد در سوگند او ۵۹۴
راست آمد کار او	۴۴۶	راست آمد کار او ۴۴۶
راست ایستادن	۷۲۷-۴۵۳	راست ایستادن ۷۲۷-۴۵۳
راست شدن - ۱۱۶-۵۴۴-۵۹۴-۱۲۹-۱۳۷		راست شدن - ۱۱۶-۵۴۴-۵۹۴-۱۲۹-۱۳۷
۷۳۱-۵۵۳-۴۱-۴۶۶		۷۳۱-۵۵۳-۴۱-۴۶۶
راست گفتن	۱۰۳-۵۹۴-۳۴۷	راست گفتن ۱۰۳-۵۹۴-۳۴۷
راست گمان شدن	۷۱۹	راست گمان شدن ۷۱۹
رام شدن	۴۴۹-۱۵۲	رام شدن ۴۴۹-۱۵۲
راندن	۶۹۷-۲۱۳-۷۳-۲۹۳	راندن ۶۹۷-۲۱۳-۷۳-۲۹۳
راه راست یافتن	۲۳۰-۲۸۸	راه راست یافتن ۲۳۰-۲۸۸
راه سپردن	۳۵۱-۶۰۴-۴۶۰	راه سپردن ۳۵۱-۶۰۴-۴۶۰
راهش نمود بسلامتی	۲۳۰	راهش نمود بسلامتی ۲۳۰
راه گرفت از وی	۲۸۹	راه گرفت از وی ۲۸۹
راه نمودن	۲۳۰-۴۰۸	راه نمودن ۲۳۰-۴۰۸





۵۶۶	زن باردار	۴۹۲	ژنگار گرفتن آهن
۶۲۳-۵۹۲	زن باریک میان	۵۰۷	ژولیده شد موی و سر مساواک
۱۶۵	زننده بگور کرد دخترش را		س
۵۲۹	زننده داشت شب را		ساختن ۲۴۸-۲۳۸-۲۸۴-۴۴۲-۶۹۲
۳۲۱-۶۳۸	زننده شد		۶۴۸
۵۶۳	زندگانی تنگ		سالار مردمان ۲۷۶
۵۵۶	زن زده روی		سال باران زده ۷۵۲
۴۹۲	زنگ گرفت آهن		سالخورده شدن ۹۰-۵۸۱-۵۳۲-۱۹۶
۱۵۸	زنهار باد بر تو		سبد که در آن میوه نوباوه نهند ۳۳۹
۳۲۴	زنهار داد او را		سبز چشم شد ۵۵۸
۱۵۸-۳۳	زنهار داشت او را		سبز شد رستنی ۵۲۸
۳۴۸	زن هشته شد		سبز شد گیاه ۵۳۸-۱۷۶
۶۲۲	زن بیک چشم سیاه و یک چشم کبود		سبک خرد شدن ۳۰۵-۵۸۷
۳۶	زورمند شد		سبکسار شدن ۲۰۵-۶۱۳-۵۸۸-۶۱۸
۴۱۲	زهر داد دشمنش را		۵۵۶-۱۴۷-۷۲۴-۵۰۱
۶۱۵	زهنده		سپارش کردن ۵۱۷-۳۱۳-۵۲۱
۳۸۲	زهارت کرد کعبه را		سپاس کردش بر کار ۵۱۷
۶۲۳-۲۴۴-۲۷۷-۵۲۷	زبان بردن		سپرد راه را ۳۵۱
۲۱۰			سپری شد ۷۶۰-۶۳۶-۵۳۴-۵۲۲
۳۹۱-۲۴۴	زبان رسانیدن		سپید آمیخته شد سرخی ۵۶۸
۷۲۵-۷۳۰-۵۱۰-۵۰۹-۶۲۶	زیبا شد		سپید موی شد ۱۷۴-۱۸۸
۶۳۶-۷۱۱-۵۳۹-۵۶۱			سپیده دمید ۳۰
۶۶	زبردست کردش		ستاره تابان ۶۴۲-۳۸۸
۴۹۵-۵۱۷-۵۹۰-۷۲۵	زیرک شدن		ستاغ شد شتر ماده ۴۴۷
۱۱۴-۷۳۳-۷۷۶-۵۸۳-۵۸۵			ستایش ۶۶۰
۳۷۵-۵۲۵-۷۲۱-۷۴۷-۳۷۵			ستایش کردار او را بر کار ۵۱۷
۵۷۹-۲۰۴			ستایش گفت ز نرا ۸
			ستبر شد ۷۳۴-۷۲۵-۷۲۱-۷۳۷
			ستبر شد شیر ۴۲۰-۳۰۷
			ستبر گردن شد ۵۰۳
			ستبر و درشت بافته شد جامه ۷۳۷
			ستردن ۴۰۵-۸۵-۵۱-۴۶۴

ژ

۳۴۸	ژرف شدن
۵۴۱-۵۴۲	ژفکی چشم شدن
۱۳۲	ژنده شدن جامه

۷۴۲	مترک روی شد	۶۰۳	سخن گوینده ازین
۲۳۹-۳۳-۶۷-۱۱۸-۷۷	متم روا داشت	۷۱۲	سخن نمکین
۲۰۲-۴۲۹-۱۱۷-۲۰۱-۴۶۵		۱۱۰	سخن عزل گفت
۲۰۲-۲۱۱-۲۱۸		۱۹۴	سراسیمه شدن
۴۵۸	متعمر شد در زمین	۴۸۷-۱۵۲	سرافکنده شد
۴۵۲	متم نمود بر روی	۱۰۸	سر آمد
۲۳۸-۸-۹۶-۵۱۷-۱۷۶-۵۵۴	ستودن	۶۸۵	سراندر کشید خار پشت
۲۹۶-۶۶۰		۲۹۱	سر بر زمین نهادن
۴۵۲	ستوران چرافته	۱۹۷	سربه نیست شدن
۲۹۲	ستوران رانده	۵۵۰	سربی موی
۶۹۶	ستوران رونده و با کراهه	۵۶۸	سرخ چشم شدن
۵۸۸	ستور تیز رو	۷۴۹	سرخچه گرفته شد
۵۸۸	ستور نیک رفتار	۵۶۸	سرخ شد
۲۱	ستون نهاد دیوار را	۲۸۷	سرد شدن
۵۷۵-۶۰۱	ستوه آمد از وی	۲۸۷	سرد کردن
۲۹۱	سجده کرد	۲۸۹	سره راه گرفتن
۶۸۰	سجعه گفت مرد. و بانگ کرد کبوتر	۱۵۱	سر رسید وام
۵۹۱	سخت آرزومند شد بوی	۴۹۳	سر زد براو
۷۲۸-۷۲۷	سخت بافته شد جامه	۳۳۶-۳۴۷-۳۸۹	سر زد خورشید
۳۸۵-۱۳۸	سخت بستن	۴۹۳	سر زده درآمد بروی
۶۱۳-۷۸	سخت جستن باد		سر زنش کردن ۳۷۵-۴۶۲-۴۱۲-۱۰۴
۴۷	سخت خستن	۴۵۴	
۱۶۶	سخت دویدن		سرخش بکوفت ۶۶۳
۸۷	سخت ریختن آب		سرخش خمیر را بمایه ۲۸
۳۷۱	سخن بزبان عجم گفتن		سرخشد بر مردمان ۶۷۲-۲۷۶-۷۱۴-۴۱۱
۷۱۹-۳۶۳	سخن بکمان گفتن	۳۴۲	
۴۰	سخن بیهوده گفتن		سرخشک روان کردن چشم ۷۵
۱۵۷	سخن چینی کردن		سرخسختگی ۴۱۱
۲۶۸-۵۵۸-۷۲۳-۵۸۶	سخندان شد		سرخرازی کردن ۴۵۸-۱۹۸-۷۱۴
۷۴۴	سخن کوتاه		سرخرو برد باب ۴۳۸
۳۶۳-۳۰۵-۲۶۸-۷۰-۴۵۶	سخن گفتن		سرفید ۶۹۳
			سر کرد سگ درختور ۱۷۵

۳۰۳	سودا کرد	۷۵۲-۷۶۰-۲۳۷	سرکشی کردن
۶۸۹	سود دادن	۲۱۱	سرگران شد مرد در رفتن
۵۱۳	سود کرد	۶۲۱-۴۳۰-۵۸۷-۱۹۴	سورگردان شدن
۳۹۴-۵۵	سودن	۲۱۹-۲۲۴-۵۰۵-۵۴۰	
۶۳۰-۶۳۷-۶۳۶	سوده پای شدن	۴۷۱	سر گرم شد ازباده
۵۳۸	سوده شد	۲۲۴-۵۸۸-۶۳۱-۵۸۷	سرگشته شدن
۲۷۶-۳۸۴-۳۲۴-۲۶۴	سوراخ کردن	۶۴۹	
۶۶۲	سوزن	۳۵۹	سرمه کشیدن
۵۲-۵۳-۳۱۵-۷۳	سوگند خوردن	۶۴۵	سرتگون کرد خنور را
۵۹۵-۲۹۷	سوگند دادن	۱۱	سرتگون کردش خدای
		۱۹۲-۱۲۲	سرود گفت
۱۱-۲۷۹	سوم مردمان شد	۲۷۶	سرور شد بر مردمان
۵۴۹	سهنالک شد کار	۱۷	سرون زدن
۲۷۹	سه یک بستد از مردمان	۴۴۶	سره شدن کار
	سیاست کرد اسبان را وامیری کرد بر رعیت	۲۹۷-۴۱۲-۷۱۴-۶۲۶	سره کردن
۴۳۶		۶۲۶-۷۱۴-۷۵۸-۷۲۷	سزاوار شدن
۶۳۷	سیاهام شد	۱۵۰-۵۰۷-۳۵۹-۲۵۵	سست شد
۶۳۴	سیاهام شد لب او	۱۸۴-۱۲۷-۳۱۷-۵۱۶-۷۲۴	
۵۱۰-۶۳۷-۶۱۴	سیاه چشم شد	۷۴۶	
۳۲۷-۴۵۹	سیاه شد شب	۱۸۴-۲۵۶-۲۵۵	سستی کردن در کار
۶۳۷-۶۰۲	سیاه گون شد	۷۵۰	سفت و سخت شدن زمین
۵۴۴	سیاه و سپیدبوی شد	۴	سفر کرد از برای یافتن روزی
۶۳۸	سیر آب شد	۶۲۷	سگ خو کرده بشکار
۵۷۵-۶۰۱-۵۴۷	سیر شد	۵۰۳	سگ دیوانه
۴۶۶	سیر کردش	۶۴۵	سلام کرد
۶۸۴	سیلی خواره	۶۹۳	سلفید
۶۸۳	سیلی زد	۴۱۵	سنت نهاد
۵۳۷	سینه در آمده	۳۶۳	سنگ باران کرد او را
	ش	۷۶۱	سنگ پدیدار شد در کمیزدان
۱۷	شاخ زدن	۳۶۳	سنگسار کرد او را
۳۰۴-۵۶۵-۵۰۹-۵۶۸	شاد شدن	۶۰۲	سنگ سخت
۵۰۹-۵۰۶-۵۱۴-۵۹۷		۷۳۹	سنگین رای شد
		۵۹۷-۷۱۹	سوار شدن

۳۰۴-۳۹۰-۶۷	شادمان کردن	۳۲۸-۵۰	شش یک خواسته بگرفت
۳۱۳	شاعر شد مرد	۶۸۳	شقاقت کرد او را نزد امیر
۹۵	شالوده کار	۷۲۸	شفته شد چاه
۳۳۵-۳۹۵	شانه کردن	۶۵۲-۵۶-۱۹۸-۵۹	شکار کردن
۷۱۴	شایسته شد	۴۰۴-۶۸۳-۹۱-۹۲-۶۷۵	شکافتن
۳۴۷	شب آمد بوی	۵۷۸-۱۳۲-۳۰۳-۲۴۵-۱۳۳	
۳۰۸-۳۴۰	شب آمد در پس روز	۵۱۴	
۳۴۹	شیانگاه باده دادش	۳۱۳	شکر کرد نعمت را
۱۲۰	شیانه شد گوشت	۲۰۷	شکست خورد
۳۲۹	شب اجرا رفتند گوشتدان	۴۱۰	شکست دادن دشمن
۹۰	شب تار شد	۴۰	شکست شاخ درخت را
۲۳۲	شب رفت	۲۸۱-۲۳-۲۱۸-۱۲۳-۴۰	شکستن
۴۱۴	شب فرا رسید بر او	۶۴۸-۱۱۵-۳۷-۷۹-۲۰۸-۴۷	
۶۲۹-۵۴۱	شب کور شد	۳۹۴-۴۱۱-۱۳۳-۱۱۳-۳۹۴	
۳۹	شب که حاجیان از مکه بمنای روند	۱۷۳-۶۵۳-۴۰۶	
۲۳۲	شبگیر کرد	۵۵۱	شکسته زبان شد
۷۵۰	شبم گرفت	۶۱۷	شکسته سوار شد تیر
۷۲۸	شبی خوش	۱۳۳	شکسته شد پیشانی او
۲۴۵	شپش جست سرش را و جامه اش را	۵۶۸	شکسته گوشت شد
۵۷۰	شپش گرفت تن او	۷	شکنج افکند میان دوا برو
۳۰۱-۷۲۲-۵۶۹-۱۸	شتاب کردن	۷۱۸	شکنجه سخت
۷۰۲-۴۶۱-۱۴۸-۴۷۸-۱۱۰		۶۹۷	شکن کرد در سرود
۲۱۹	شتران تشنه	۵۱۸-۳۲۲	شکو عیده شدن
۳۱	شخولید	۳۲	شکر قید
۶۵۶	شرح کرد کتاب را	۷۰۹	شگفت آور شدن
۶۵۶	شرحه کردن لاشه گوشت	۵۰۲-۲۳۴	شگفت داشت از کار
۶۵۶	شرحه کرده	۶۰۱	شل شدن
۶۶	شرط کرد بروی چیزی را	۲۱	شمار انگشت گرفت
۵۶۶-۵۳۸-۶۳۸	شرم داشتن	۴۹۷-۲۶۷	شمار کردن
۲۱۹	شست گاز جامه را	۱۱۴	شمعیر بران
۵۰-۳۲۸	ششم شد مردمان را	۷۳۶	شمعیر کند
		۵۷۹-۷۷-۳۲	شناختن



شنا کردن	۶۵۳-۴۵۳-۴	عزت کردن	۳۹۲
شنبی کردند جهودان	۱۰	عزیز شده	۳۹۴
شنگ شد	۱۱۷-۵۱۵	عطادادش	۶۶۴-۴۶۴
شنید	۹۲-۵۴۷	عطسه داد	۵۱
شوخی روی شدن	۱۱۷-۳۱۲-۷۴۲	عفو کردن	۴۷۸-۶۵۷
شوخی گرفت	۵۳۵-۵۳۶-۶۰۵-۵۸۳	عمارت کردن	۳۱۵
شوخی نهاد شد	۵۸۹	عورت	۴۱۸
شور یا گرم	۳۷۳	عوض دادن	۴۳۴-۴۳۹
شوریدگی افکندن در کنار	۱۲۷	عیب کردن	۱۸۹-۴۱۲-۴۴-۲۲۲
شوریده اندیشه	۲۰۴		۲-۴۵-۲۳۲-۲-۴۵
شوم شد	۷۵۴	غ	
شهریمازانک	۶۰۴	غارت کردن	۶۴۹
شمار کرد زمین را	۲۷۳	غافل شدن	۶۲۴-۶۳۶-۵۶۷-۳۵۷
شیر خورد از بستان	۷۰	غالب شدن	۶۶۶-۳۸۷
شیره پدید آورد پوست او	۶۲۹	غایب شدن	۱۹۰
شیرین شدن	۴۸۳-۴۸۲	غیر شدن	۵۲۳
شیشه کرد او را حجام	۳۶۲	غرق شدن	۵۶۰
شیمقه شد بدو	۶۰۹-۲۱۹-۵۶۰-۵۵۵	غرنیش کردن آسمان	۱۳۴-۷۹-۲۸۹
ص		غریب شدن	۷۰۹
صافی شدن	۳۳۶-۳۳۰-۴۷۷	غریب شد گفتار او	۷۰۹
صدقه بریده	۹۸	غریلن	۲۹۰-۲۸
صفت کردن	۱۷۶-۶۵۰	غریور کشیدن	۱۳۴-۳۹
صواب کار شدن	۷۳۲	غزا کردن	۴۶۸
ط		غزل گفتن	۵۷۰
طاق ایرو شدن	۵۹۲	غفلت کردن	۴۸۷
طاقت	۶۰۷	غلبه کردن	۳۹۳-۶۶۶
طعاسی خوش	۴۸۸	غلط کردن	۵۰۶-۵۴۴-۶۰۸-۵۶۶
طعن کردن	۶۵۹	غمازی کردن	۱۵۷-۲۵۴-۲۲۷
طمع کردن	۵۴۸	غنچ	۳۵۷
طواف کرد خانه کعبه را	۴۴۳	غنچه کرد در میان دو چشم	۷
ع		غنیمت	۵۷۸-۵۷۹
عاشق شدن	۵۹۱-۵۵۵-۵۶۰-۵۱۲		
	۲۱۹-۶۹۱		

ف		فراهم کردن	۱۱-۲۵۹-۲۵۷
فارغ شدن	۴۴۷-۲۳۷	فربه شدن	۴۴-۴۷۴-۵۸۴
فال زدن به مرغ	۲۱۳-۳۰۹	فروت شدن	۴۲-۴۵۸-۱۹۶-۵۵۳
فال کردن بستگیریزه	۳۴۸	فروخار شد موی	۵۴۴
فالگوئی کرد	۳۷۶	فرستادن	۴۰۲-۲۳۰-۶۵۰
فحش گفتن	۴۶۵	فرسوده شدن	۵۷۱-۵۵۴-۱۷۳
فخر کرد	۶۷۰	فرمانبرداری کردن	۴۴۱-۲۲۱-۴۲۷
فرا آمدن	۳۰۵		۹۶-۲۷۸-۶۸۳-۵۳۶
فرا باز گشتن	۱۸۷	فرمان نبرد او را	۲۳۷
فرا رفتن	۱۰۷	فرمان یافت	۲۰۹-۴۲۲
فراخ اندرون شد	۶۱۶	فرو آمدن	۵۴-۱۱۶-۱۵۱-۱۶۱-۶۹
فراخ چشم شد	۵۷۱		۱۴۴-۶۱۵-۲۵۵-۲۵۷-۲۶۳
فراخ دهان و دراز دندان شد	۶۱۹	فرو بچکانید دارو را ببینی او	۳۳۳
فراخ شدن	۱۷۶-۵۱۱-۶۰۶-۶۲۰	فرو برد خشمش را	۱۲۰
	۵۱۸-۴۹۸-۶۰۷-۴۹۷	فرو برد لقمه را	۵۸۰
فرا خواند ویرا برای کار کردن	۲۷۵	فرو بردن	۳۱۷-۷۴-۴۲-۴۰۱
فرا خود بخواند مرد را	۴۷۴	فروتنی کردن	۴۴۱-۶۷۶-۴۸۷-۲۲۱
فراخی باد ترا	۴۹۸		۶۷۵-۲۷۸
فراخی کرد او را در نشستن	۶۵۸	فروخت بریده	۹۸
فرا رسیدن	۲۴۸-۵۰۳-۳۸۳-۱۹۳	فروختن	۲۰۹
	۱۵۱-۱۶۰	فرو دادن	۳۸۳-۴۰۸-۲۱۲-۱۰۹-۶۹
فراز زمین	۴۹۶		۲۱۴
فراز شد جای	۴۹۶	فرو رفتن	۲۶۳-۲۶۹-۱۶۳-۲۷۳-۹۶
فراز شد رخ او	۴۹۴		۱۹۵
فرا گرفت او را جای	۶۰۷	فرو ریختن	۶۱۵-۴۲۰-۴۴۵-۲۱۷-۲۷۱
فرا من آمد	۳۰۵	فرو شدن	۴۳۲-۲۰۷-۹-۳۰۴-۶۹
فرا موش کردن	۶۲۹-۵۶۷		۲۱۳-۱۴۳-۳۰۴-۱۴۳
فراوان خورش	۴۹۷	فرو شدن آفتاب	۹۶-۲۷۳-۱۶۱-۳۵۱
فراهم آمدن فره	۶۸۵		۴۳۲-۱۹۰
فراهم انباشته شد	۷۲۵	فرو شدن ستاره	۴۱۸-۳۴۵-۲۵۷
فراهم آورد بنارا	۴۱۲	فرو ماندن	۳۵۴
فراهم آوردن	۴۱۴-۶۹۵-۶۴۸-۸۷		

۷۴۳-۷۴۶-۷۳۷-۷۳۰	فرومایه شدن
۵۸۶-۶۴۳-۳۵۶-۱۴۳	
۳۹-۱۹۴	فریاد کردن
۲۰۳-۳۵-۳۶۹-۶۷۶	فریب دادن
۶۷۶-۳۹۱-۴۶۴	
۶۲	فریضه کرد خدای نمازرا
۱۴۰	فریفته شدن
۴۱۳-۲۴۶	فزون شدن
۱۹۷	فزون کردن
۱۵	فزونی گرفتن یک پله ترازو
۴۵۹	فساد کرد در زمین
۳۸۰-۲۴۰-۳۸۹-۲۰۸-۳۹۶	فشاندن
۷۰۹-۷۱۲-۵۰۸-۷۲۳	فضیح زبان شد
۶۵۸	فضیحت کردن
۵۸۸	فقیه شد
۱۲	فلجیدن بنیه
<b>ق</b>	
۳۵۳	قربان آورد خدای را
۶۵۳	قربانی
۴۲۷	قلتیانی کرد تلتیان زن را
۱۸۴	قمار باخت
۵۵۰	قناعت کرد
۷۱۶	قوی پشت شد
۷۲۳	قوی رای شد
۷۴۰-۷۱۶	قوی شد
۶۷۰	قهر کرد
۲۰۳	قیاس کرد چیز را بر چیز
۱۸۶-۵۳	قی کرد
<b>ک</b>	
۶۷۱	کابین داد او را
۱۹۷	کاخ را اسپید کرد با کج
۶۹۴	کار
۷۴۶	کار آسان
۷۴۵	کار استوار
۵۱۲	کار آمیخته
۵۴۹-۴۱۸	کار بد
۳۱۰	کاردار
۶۱۲-۷۰۸	کار دشوار
۴۲۱	کار رسیده از گردش روزگار
۳۱۲-۵۸۹	کارزار
۵۷۴-۵۶۹-۶۸۴-۶۹۴	کار کرد
۶۸۹	کار کرد دروی پند یادارو
۲۳۳	کار کرد دروی زهر
۶۱۲	کار کز
۷۱۶	کار نا آزموده شد
۱۱۰	کار نکرد برسو گند
۶۸۴	کار نیک
۱۷۲-۱۹۱-۱۷۲	کاستن
۳۹۵	کاسه شد
۴۹۴	کاسه پر
۳۰۲-۶۸۰-۲۷۳	کاشتن
۳۱۲	کاشکی دانستم
۳۲۰	کافر شد بخدای
۶۴۷-۶۵۰	کاویدن
۵۷۱	کاهل شد
۵۵۸	کبود چشم شد
۱۸۲	کبود کردن
۶۶۴	کبی بگردانید او را خدای
۶۰۰	کپیدن دارو
۶۶۴	کتاب نبشته
۴۹۷	کج پشت شد
۹۷	کذ خدای شد مرد
۱۹۹	کوانه سر

۶۹۲-۶۹۴-۵۴۷-۵۶۹-۶۹۴	کردار
۶۸۴	کردار نیک
۶۰۲-۵۲۳	کر شد
۳۵۷	کرشمه
۳۸۳	کر کردن
۶۱۲-۶۱۴	کز
۶۹۶	کوا بهما
۵۳۸	کودیده شد پلک زیرین چشم
۵۳۰	کوزخ از تکبر
۲۰۵-۴۹۱	کوز رفتن
۵۷۰-۶۱۵-۴۵۰-۶۱۴-۷۶۲	کوشدن
۵۷۶-۶۱۲-۶۱۸	
۷۸	کژ کرد چوب را
۶۵۲	کسب کرد نیکی را و بدی را
۲۹۵	کس نخرید
۶۸۶	کشت شیش را بناخن
۳۵۹-۲۳۸-۶۷۱-۲۵-۲۸۰	کشتن
۴۹۲-۶۵۳	
۲۸۰-۶۸۰-۵۲	کشتن
۷۱-۲-۳۸۸-۶۴۸-۳۸۷	کشیدن
۵۶۴-۷۲۷-۱۰-۴۸۳	
۵۱۱	کشی کرد زن
۱۳۳	کفانیده شد پیشانی
۲۵۱	کفایت کرد ازو
۳۲۰	کفر آورد خدای را
۵۹۹	کف کرد دارورا
۴۴۰	کفگیر
۵۴۷	کل چکاد شد
۵۵۰	کل شد سر
۵۵۶	کلفه گرفت روی
۵۶۶	کما بیش گفت سخن
۵۹۲	کمان ابرو شد
۵۵۳-۷۳۹-۷۵۵	کم خرد شدن
۴۴۸-۴۵۰	کم شد ترازو
۱۵۴-۳۹۱-۹-۱۸۸-۳۰۴	کم شدن
۶۴۳-۱۷۳-۴۰۱-۳۳۱	کم کردن
۳۳۱-۱۶۹-۹-۱۴۳-۱۹۱-۶۷۲	
۳۹۴	کمیاب شد
۴۴۶-۴۶۱-۲۸۹	کمین کردن
۴۶	کناره گرفتن
۵۵۶	کنجده روی شد
۱۵۵-۲۶-۵۳۴-۱۵۴-۷۳۶	کند شدن
۵۱۶-۲۲۰	
۲۵۱	کنتیت نهادن
۵۳۸	کنیزك شرم دارنده
۲۵۹-۵۳۵-۵۹۷-۵۹۶	کوتاه شدن
۶۰۶-۱۷۳-۷۴۴-۵۸-۷۱۶-۷۴۴	
۱۴۷-۶۹۶-۶۹۳	کوچ کردن
۵۹۶-۶۳۴-۷۵۷-۶۳۴	کور شدن
۵۸۹-۴۳۱	کور کردن
۲۵۰-۴۹۷	کور پشتی
۵۹۸	کوسه شدن
۱۹۷	کوشک بلند
۲۹۲-۵۱۷-۷۲۹	کوشید
۷۳۵-۴۰۵-۳۲۷	کوفتن
۶۳۲-۷۲۷-۹۰-۵۸۱-۵۳۲	کهن شدن
۳۲۷-۳۰۸-۱۳۳	
۳۹۱	کیسه ببرد طرار
۴۵۳	کیش استوار
۶۸۲	کیش آوردن
۳۳۷	کیش خدای



۱۷۳	گردد شکست	۴۵۳	کیش راست
۴۸۰ - ۲۹۴ - ۲۸۵	گردد کشی کرد	۱۲۳-۲۳۵	کیفر داد اورا
۷۱۴		۶۶۶-۱۵۴-۱۸-۱۲۳	کین خواهی کرد
۵۱۴	گردد کش	۱۲۳-۱۸-۱۶۹	کینه ور شد بوی
۶۹۵-۴۲۷	گردد نهاد بر فرمان	۱۶۹	کینه ور کرد اورا
۲۱۲-۵۲۹-۴۳۳-۳۹۲	گردد بدن	۴۷۳	گام زدن
۴۴۱-۵۰۸	گرسنه شدن	۱۶۲	گاه نهاد خدای نمازرا
۵۰۵-۵۰۴-۵۰۷	گرفتار شدن	۲۱۰	گداخته شد
۵۵۸	گرفتار کردن	۳۵۴	گذاشتن
۲۹۸	گرفت خدای بکناهی	۴۲۱-۲۰۵-۴۸۲-۳۹۲	گذشتن
۱۱	گرفت سه یک از خواسته ایشان	۳۰۷	
۳۵۸	گرفت مام ناف بچه را	۷۱۰	گزیده شد
۱۹۸-۲۹۸-۵۸۰-۴۱۴-۱۷۳	گرفتن	۱۴۲	گرامی شد
۳۵۸-۱۱		۳۹۳	گرامیش داشت
۱۹۸	گرفت نخچیر را	۳۹۴	گرامیها شد چیز
۵۵۱	گرفته زغان	۴۲۴ - ۴۱۸ - ۷۲۸ - ۷۲۹	گران شدن
۵۰۵-۴۰۴	گرفته شد آهو در پای دام	۴۸۴-۲۸۵	
۷۵۱	گرفته غایب شد	۴۵۷-۳۷۲-۱۹۷	گراییدن
۷۵۰	گرفته کمیز شد	۵۵۸	گره چشم شد
۵۵۹	گرفته گلو شد	۲۱۴	گردا کرد او بگرفت فریفتاری
۴۹۶	گرگین شد	۱۴۷	گرد آمد
۱۳۹-۴۹۱-۲۰۹-۳۷۳	گرم شدن	۳۷۱-۳۶۱	گردانید
۶۹۵	گروگان	۴۱۴-۱۴۷-۲۲۶	گرد آوردن
۴۵۷-۲۰۱	گرویدن	۴۳۰	گرد بر گشت
۴۸۰	کره دنبال اسب	۱۹۴-۴۳۰	گردش
۱۸۷-۴۱۹	گرویدان کرد پیراهن را	۴۲۱	گردش روزگار
۲۱۷	گرویدان گهر او شد عشق	۱۷۹-۲۵۷ - ۴۱۴ - ۶۷۶	گرد کردن
۴۸۲-۳۰۲-۱۴۱-۲۷۷	گریختن	۴۳۳-۶۷۶	
۶۷۸	گز کردن چاه	۵۰۷	گرد گرفت و زولیده شد موی
۳۹۱-۱۹۲-۲۷۷	گز ندرسانیدن	۴۵۱	گرد میگشت بگرد آب
		۷۶۲	گردن افراز شد

۲۰۳	گزید چیز را از دیگر چیزها	۶۷۴-۱۵۳	گم کردن
۱۱۹	گزید خمر	۳۱۷-۲۲۲-۴۹۱-۵۱۰	گناه کردن
۲۰۰	گزیده کرد خدای اورا	۴۱۹-۵۷۲	
۶۹۰	گزدم	۷۱۱	گند شد بوی
۷۴۲-۷۱۵	گستاخ شدن	۵۲۸	گند بغل شد
۴۶۱	گسترد خدای زمین را	۵۷۶	گندم
۲۲۰	گسته شد	۶۹۵	گندم آرد شده
۲۸۳-۶۸۲-۴۰۸	گشادن	۵۷۳	گندم کون شدن
۵۰۹	گشاده ابرو شد	۲۰۳-۱۳۰-۱۲۴-۳۶۸	گندیده شدن
۵۵۵	گشاده پیشانی شد	۵۸۵-۵۷۵	
۵۷۱	گشاده چشم شد	۵۷۴-۵۳۵	گنگ شدن
۵۶۷-۵۱۲	گشاده دندان شد	۵۱۵	گوارش کردن
۵۸۱	گشاده روزی	۴۴۲-۴۴۱	گوارنده شدن
۷۲۸	گشاده روی شد	۱۱۵	گواریدن
۴۹۸	کشایش باد ترا در روزی وزندگانی	۵۳۰	گواهی دادن
۴۴۳-۳۵۱-۴۴۸-۱۹۹	کشتن	۳۸۹	گوز گره پیراهن بستن
۵۴۸-۱۷۸	کشن خواستن	۴۹۷	گوزبشت شد
۵۱۵	کشن شد اشتر ماده	۷۳۷	گوشت ناک شد
۳۵۲	کشن داد درخت خرما را بیکاه	۴۷۵-۵۸۲	گوشت فرادادن
۶۸۲-۴-۴۰۵	کشودن در	۱۹۹	کوشه
۵۲۵-۴۵۰	گفتن	۳۶۷	کوشه روی وی بگشت
۵۰۴	گل چسبان	۵۵۸	گویا شدن
۵۰۴	گل دوسیده	۴۸۵-۴۶۸	گوی باختن
۷۴۳-۵۰۱	گلگون شدن		
۵۵۱	گلنک شد جای		
۳۳۸	گل و برف را در زنبیل برداشت	۶۰۱-۶۰۰	لاغرسون شد
	گل و سبزه میکاران بزم خویش بدان	۶۳۴-۶۳۹-۵۵۴-۷۲۶	لاغرسدن
۳۱۶-۳۱۷	بیارایند	۶۰۱-۶۰۰-۳۱۳	
۴۸۰	گله کردن	۵۵۴-۲۸۵	لافزدن
۴۱۵-۴۰۵	گمان بردن	۴۹۰	لای بیرون کرد از چاه
۱۵۳-۲۶۰-۲۱۱	گمراه شد	۴۹۰	لای گرفت چشمه
۲۲۴	گم شد	۱۱۲-۳۷	لبختن زد

۷۲۳-۷۰۴	معکم شد	۳۸۷	لبریز شد جوی آب
۷۵۳	مخدوم شد	۷۲۶	لطف کرد خدای پرند گانش
۷۵۱	مخمور شد	۷۲۵-۷۲۶	لطیف شد
۱۱۰-۶۶۱	مزاج کرد	۱۵۳-۴۷۹-۳۲-۵۵۸	لغزیدن
۲۴-۵۶۹-۳۰۰	مزد دادن	۴۵	لقب بد نهاد براو
۵۷۶	مزه طعام	۳۲	لگام زد براسب
۳۰۲	مژده داد اورا	۵۰-۶۵۳	لنگزدن
۷۵۱-۴۷۲-۵۲۹	مست شدن	۵۱۱	لنگ شدن
۴۴۵	مسواک زدن	۵۶۲	لوسید انگبین را بکنجه
۵۲۸	مشک تیزی	۵۳۷	لوسید کاسه را
۶۴۷	مشکل شد	۵۶۲	لوسیدنی
۶۶۹	مشهور کردن	م	
۷۴۹	مفلوج شد	۷۵۴	مأبون شد
۴۱۶	مقر آمد بحق	۳۰۷-۴۲۰	ماست شد شیر
۶۴۱	مقیم	۷۰۳	مال و خواسته میراث
۶۳۵-۳۷۶	مقیم شد دسرای	۳۹۴	مالیدن
۶۴۱	مقیم شد در شهر	۶۳۶-۶۶۸-۵۸۴-۶۳۱	ماندن
۴۱۳-۴۶۲	ملاست کردن	۶۶۸	ماندن آب در خنور از بس خوردن
۵۷۵	ملول شد	۴۵۴	مانده شد ستور
۴۹۴-۴۴۹-۴۱۶	منت نهادن	۱۳۰	مانده شد گوشت
۴۲۳	موج زدن دریا	۴۹۶-۵۰۵ - ۵۱۳ - ۲۷۵	مانده شدن
۱۹۹	موی بنا گوش	۱۳۰-۴۴۴-۲۶-۱۳۰	
۵۱۳	موی پیشانی دور شد	۱۶۹-۲۶	مانده کردن
۵۸۷-۵۱۳-۵۵	موی پیشانی ریخته	۲۴۳	مانست
۵۰۱	موی سپید آمیخته سرخ	۲۴۳-۷۰۶-۳۵۷	مانند شدن
۳۶۳	مهر دیوان	۲۸	مایه کرد اندر خمیر
۴۱۱-۳۰۰-۳۴۲-۷۲۳-۴۶۷	مهر شد	۳۰۶	میاج را حرام کرد
۷۲۳-۳۴۲ - ۲۷۶ - ۶۷۲ - ۴۱۶		۷۶۰-۷۶۲	متکبر شد
۴۸۶-۴۷۷-۵۷۵ - ۳۴۰	مهربان شدن	۴	مثل زد
۴۹۶-۱۵۸		۶۸۷	مجلس بی قرار
		۱۱۴	محروم کرد اورا ازدادن

۴۹۶-۴۸۶-۷۸-۳۴۰	مهربانی کردن	ن	
۶۸۵-۳۶۳-۱۱۵	مهر نهادن	۷۱۶-۱۴۰	ناآزموده کار شد
۵۱۲-۷۸-۱۴۰	مهرورزیدن	۱۴۷	نااستوار شد اندیشه و خرد او
۳۲۴	مهلت دادن	۵۵۴	ناپازیدن ابر
۱۰۹-۲۱۲	مهمان شدن	۷۲۶	ناپاکار شد
۲۳۴	مهمان کرد اورا بر نان خورشت	۱۲۹	ناپود شد
۴۷	مهموز کرد حرف را	۲۱۱	ناپوره شد دروها
۷	میان دو چشم غنچه کرد	۴۳۱-۷۵۷-۵۸۹	ناپنازاد شد
۲۹۷	میانگین آورد خدای را	۵۱۱	ناپاک شد
۱۷۴-۷۴۴	میانگین شد	۴۷۸	ناپدید شد سرای
۵۱۱	میانهای دو ران از یکدیگر دور کرد	۷۳۱-۷۳۰	ناتوان شدن
۷۴۴	میانه شد	۵۴۳	ناچیز شد کار او
۶۸۵	میخ زد درها را	۶۹۰	ناچیز کرد خدای دروغین را
	میراث ستانیدند عزت را بزرگان از بزرگان	۱۸۱	ناخوانده درآمد بر میخوارگان
۷۱۷	میر برادر	۴۵۸-۵۷۳-۵۴۶-۴۵۸	ناخوش داشتن
۷۰۳	میراث شد از پدرش مال را	۷۱۱-۵۴۴-۵۳۳	
۵۶۸	میش چشم شد	۲۹۷	نارستان شد زن
۲۲۳	میخ	۱۳۲-۲۹۵	ناروا شدن
۳۴۳	میخ بادرخش	۵۴۱-۵۷۷	نازاینده شد زن
۳۰۹	میل درویش کرد برای آزمودن	۵۶۱	ناز کرد زن
۲۶۱-۴۷۵-۳۷۲-۲۱۷	میل کردن	۱۴۴-۱۴۵	نازول پوست شدن
۲۴۹	میوه از درخت فرو کرد	۳۱۹-۲۹۵	ناسپاسی کردن نعمت
۶۵۶	می بامداد دادش	۲۱۱	ناسره شد درها
۲۳	می خرمات کنند	۴۶۶-۳۷۹ - ۱۲ - ۳۲۵	ناسزا گفتن
۷۵۱	می زده شده	۴۶۵	
۵۰۱	می سرخ	۵۴۷-۵۵۰	ناشکیبائی کردن
۳۴۹	می شانه دادن	۳۹۰	ناف
۹۰	می کهن شد	۲۹۴-۳۷۰	نافرمانبرداری کردن
۴۲۸	می گوئی بخدای می اند خشم	۷۳۶-۷۳۱-۷۳۵ - ۷۴۳	ناکس شدن
۵۰۱	می گون شد موی	۱۵۰	
		۴۹۳-۳۴۸-۳۳۴	ناگاه آمدن



۵۷۴-۴۰۲	ناگوار شدن
۵۴۸	ناله کرد
۷۴۱	ناموار شد
۱۸۵	نامه فرا رسید بدو
۴۹۰	نان را درخاکستر گرم کرد
۱۴۲	نایافته شد
۳۶۵-۴۰۱-۳۱۰	نبشتن
۵۷۲	نخستین بار نوشید آب یا باده
۵۱۹-۴۹۹	نخواست اورا
۵۶۶-۵۳۴	ندانستن
۷۳۳	نرم آواز کردن
۱۲۱	نرم جستن باد
۱۵۷-۱۲۹	نرم رفتن
۵۰۷	نرم سخن شد
۷۴۶-۵۳۸-۲۲۴-۵۰۷	نرم شدن
۷۳۳-۷۴۵-۷۴۲-۷۴۰-۱۵۰	۷۱۰-۱۵۲
۴۳۹	نرم کرد ستورتوسن را
۵۴۴	نرم و دراز شد رخ او
۵۷۱-۱۳۲-۱۴۸-۳۶۷	نزار شدن
۱۱۰-۱۷۳-۷۳۰-۵۵۴-۵۹۰	۱۱۱-۵۶۴
۳۸۶	نزد او چندین چیز هاست
۳۸۶	نزد او شمار چیز هاست
۵۰۳-۴۸۶-۱۲۸-۷۱۰	نزدیک شدن
۷۰۹-۵۵۱	۷۰۹-۵۵۱
۵۴۵	نشاط کرد برای کار
۱۸۲-۳۶۳-۳۶۵	نشان کردن
۱۱۳-۵۵۴-۲۹۵	نشستن
۵۳۴	نشناخت اورا
۴۵۰	نقده داد فرزندان را
۳۳۵-۳۵۶	نقطه زد نامه را
۴۱۲-۲۲۲-۲۱۸	نکو عشی کردن
۱۲۳-۴۵۴-۴۶۲	۱۲۳-۴۵۴-۴۶۲
۱۸۲	نکار نهاد دستش را
۱۱۸-۴۴-۴۳۶-۴۵۵	نگاهداشتن
۳۲۶-۳۹۵-۳۲۳-۴۵۵-۱۲۵	۳۹۲
۳۲۴-۳۲۹	نگاه کردن
۶۷۴-۳۴۶-۳۲۳-۶۷۴	نگرستن
۴۷۶	۴۷۶
۱۱-۳۲۸	نگونسار کردن
۳۱۰	نگهبان
۴۵۵-۱۱۸-۳۲۶	نگهداشتن
۲۹۴	نماز برد خدای را
۴۵۸-۵۲۲-۲۱۰	نماندن
۷۱۲	نمکین شد
۴۲۴-۲۷۵	نوحه کردن بر مرده
۲۸۰-۱۳۷-۷۱۰	نوشیدن
۱۸۸	نومید شدن
۶۹۲	نهادن
۱۲۵-۳۹۵-۳۴۵-۳۶۹	نهان شدن
۳۵۴	نعماله شد شتر
۳۶۹	نهفته شد
۶۷۵	نهم شد مردمان را
۳۴۰-۴۲۱	نیابت کردن
۵۳۴	نیارست اورا
۴۹۵	نیازمند شد بوی
۵۷۵	نیافت چیز را
۷۵۲	نیامد باران
۷۱۵-۱۹۶	نیرومند شد
۱۹۱	نیست اورا توشه یکشبه

۵۲۲-۵۱۶-۱۲۹-۵۳۴	نیست شدن
۱۹۷-۱۷۷-۴۲۹-۴۵۰	۱۹۷-۱۷۷-۴۲۹-۴۵۰
۷۵۶-۴۳۴-۵۱۹	نیکیبخت شدن
۳۰۱	نیک بریدن
۴۱۲-۴۰۳	نیک دانستن
۲۱۵-۳۳۶-۵۳۹-۲۸۴	نیک شدن
۷۲۷-۴۹۸-۶۸۴	۷۲۷-۴۹۸-۶۸۴
۵۳۳-۳۲۵-۳۵۷-۴۱۳	نیکی کردن
۳۲۵	نیم بیت گفت شاعر
۴۹۴	نیم پخته شد گوشت
۳۰۰-۳۰۰-۴۰۰	وابستن
۲۶۱	وابس انداخت وام دار وام دهنده را
۸۰	وابس بست دست مرد را
۴۳۹-۵۹۹-۴۳۳	وابس رفتن
۱۱۳	واجب داشت کار را
۱۶۱	واجب شد بروی چیز
۴۸۸	وا گذاشتن
۲۵۳	ودی آوردن
۵۲	ور شده
۴۹۹	ور نشستن
۳۸۰	وزید باد
۱۷۰	وزیر شد
۳۶۶-۱۷۶-۶۵۰	وصف کرد
۵۲۱	وصیت کرد
۱۶۷-۲۵۲	وعده کرد
۳۹۸	وعظ گفت دانشمند
۲۵۴	وفا کرد بعهده و پیمان
۱۷۶	وقف کرد بر اوی سرای را
۵۹۷	ویرا پاره است از دیوانگی
۱۲۳-۱۹۹	ویران کردن
۴۷۷-۷۲۰	ویژه شد
۵	هجو گفتن
۴۵۱-۶۰۸-۵۲۶-۷۳۸	هراسان شدن
۵۴۹	۵۴۹
۶۰۰	هر دوزانو بهم زد خر
۲۶۱	هر روزی بدی انکند وام گیرنده
۲۱۰	هر کس بر آن آگاهی یافت
۲۶۱	هرگز میل نکند بکسی
۴۱۰	هزیمت کردن
۴۵۰	هزینه کرد
۳۶۹	هشتم شد از مردمان
۳۶۹	هشت یک شد از مردمان
۷۴۶-۵۱۷-۴۹۵-۷۲۵	مشار شدن
۵۲۵-۴۶۲-۵۲۸-۵۸۵-۵۸۳	۲۰۴-۶۹۰
۶۸۰	هفتم شد مردمان را
۶۸۰	هفت یک بستد از خواسته مردمان
۴۴۵	عکجه گرفت
۱۹۴-۱۲۹-۵۵۲-۵۳۴	هلاک شدن
۵۲۷-۴۲۹-۴۴۵-۱۷۷-۱۹۷	۵۲۷-۴۲۹-۴۴۵-۱۷۷-۱۹۷
۶۲۵-۹۶-۱۳۷-۲۲۰-۵۰۲-۵۱۶	۶۳۵-۶۳۷
۵۱-۶۶۲-۲۲۷-۶۹۰	هلاک کردن
۲۲۹-۳۰۳	۲۲۹-۳۰۳
۷۰۶-۳۵۷-۴۶۶	همانند
۵۶۳	همباز آمدن
۷۰۶-۷۰۷-۳۵۷	همتا
۱۹	همچنان خواند
۱۹	همچنان سخن گفت

۶۱۱	هیزم خشک	۴۷-۴۸	همدم شدن
۳	هیزم زد	۵۰۱	همراه شدن
	ی	۵۶۲	همسایه پیوسته وی
	یاد کردن بزبان یادردل	۵۶۲	همسایه نزدیک او
۳۰۹	یاد گرفتن	۶۵۴-۷۵۰-۵۵۳	هموار شدن
۲۵۴-۶۶	یار شدن	۲۱۰	همه دانستند او را
۱۲۸-۵۰۱	یاری دادن	۴۱۳	همه مردمان را نیکی کرد
۳۵۴-۳۲۱-۱۴-۲۸۱-۱۹	یاری کردن	۲۸۸	همیشه همانند
۱۲۸-۵۰۱	یافت چیز را چنانکه هست	۲۵۶-۱۶۲-۱۶۲-۵۵۲	همیشه شدن
۳۶	یافتن	۶۴۷	
۵۵۳-۳۶-۳۲	یاوه گفت	۱۹۹	هتجار دگر کرد
۲۳۰-۲۳۵	یخ بستن	۵۵۹-۷۶۱	هوش از وی گرفت
۵۳-۲۸۷	یک اندازه	۳۷۵	هوش داشت بکار
۴۶۶	یکباره فرو برد آب را	۱۰۵-۳۷۵-۴۹۵	هوشمند شدن
۳۸۰	یکتای بار از خروار	۵۴۹-۵۸۵-۳۷۵-۱۱۴	هوشیار شدن
۱۹۹	یکسان کرد مردمان را نیکی	۱۶۴-۲۱۰-۲۲۰	هوشنا شدن
۴۱۳	یکسو نهادن ازدیگران	۵۵	هیچ سخن نگفت
۱۰۴			

## غلطنامه

غلط	صحیح	سطر	صفحه
باب : فَعَلَ	باب : فَعَلَ	۱۵	هشت
نَضَجَهُ	نَضَجَهُ	۱۹	۱۶
زَرَّاعِيَهُ	زَرَّاعِيَهُ	۱۳	۲۵
خوب ، وی	خوب روی	۶	۴۸
شد مردمان ،	شد مردمان را ،	۶	۴۹
پاشنه او	پاشنه او	۱۷	۵۹
خَلَطَ الشَّيْءَ بِالْشَّيْءِ خَلَطًا : خَلَطَ الشَّيْءَ بِالْشَّيْءِ : ۹	خَلَطَ الشَّيْءَ بِالْشَّيْءِ : خَلَطَ الشَّيْءَ بِالْشَّيْءِ : ۹		۶۵
رفت مرغ بر جهان	رفت مرغ ، بر جهان	۱	۹۹
همه دور	همه ، دور	۱۰	۱۰۴
وَهَزَلَا	هَزَلَا	۱	۱۱۱
چتر تک	چترنگ	۱۱-ح	۱۲۸
فروماید شد	فرومایه شد	۳	۱۴۳
افتادن نان	افتاد نان	۸	۱۴۴
کردن در	کرد در	۵	۱۴۸
پیوستن بگروهی	پیوست بگروهی	۱۳	۱۸۰
مَا وَبَّهَتْ لَهُ	مَا وَبَّهَتْ لَهُ	۸	۱۸۴
از باب نَصَرَ ، يَنْصُرُ	باب ضَرَبَ ، يَضْرِبُ ۴-ح		۲۰۰
يَسْرُ	يَسْرُ ، ای : يَمْضِي ۹-ح		۲۰۰
می شود کار ، بر میگردد کار ،	شدن کار ، برگردیدن کار ۳		۲۰۶
باز میگردد کار			



غلط	صحیح	سطر	صفحه
تیمارگین	بیمارگین	۱۱	۲۵۰
دخترش اورا	دخترش را	۷-۸	۲۶۸
آزرم	آزار	۷	۲۷۷
علی اَثَارَه	علی اَثَارَه	۷	۲۹۹
میکنند (در سه مورد)	کردن	۱۰-۱۱	۳۰۳
جزراً	جزراً	۶	۳۰۴
ادباره	ادباره	۹-ح	۳۰۸
الرَّیَا	الرَّیَا	۹	۳۱۴
پیش او آمدش	پیش آمدش	۸	۳۲۱
شَرِقت	شَرِقت	۲	۳۴۷
رَکَم	رَکَم	۵	۳۶۵
تلفیق	تلفیق	۳-ح	۳۷۲
طَشَّت	طَشَّت	۱	۳۹۷
بارید آسمان	باریدن آسمان	۳	۳۹۷
صَوْتَه	صَوْتَه	۱	۴۰۰
شمشیر کشیدن	شمشیر بر کشیدن	۴	۴۰۹
فاهم	فراهم	۵	۴۱۲
مقرر	مقر	۳	۴۱۷
آرزومند	آرزومند شدن	۱۳	۴۴۳
در میدان	در میدان، بتک و تاز آمد در میدان، بتاخت در میدان	۳	۴۴۷
بتک و تاز آمد در میدان، بتاخت در میدان	تاختن در میدان	۴	۴۴۷

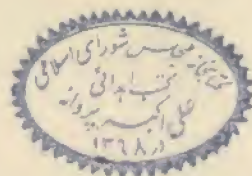
غلط	صحیح	سطر	صفحه
ظَهَر	ظَهَر	۶	۴۴۷
حاشیه ۱ - عبارت : لحمه خطاً بظاً ، از زیادات (ج) است.			۴۷۴
کشن	کش	۱	۴۸۷
وَمَلَأَتْهُ	وَمَلَأَتْهُ	۲	۴۹۴
وَهُوَ مَلَأَنُ	وَهُوَ مَلَأَنُ	۴	۴۹۴
وَهَزَأَ	وَهَزَأَ	۱۳	۴۹۴
(ج)	(ج)	۲-ح	۴۹۶
شَرِيب	شَرِيب	۷	۵۰۰
شدن	شد	۳	۵۱۲
شگافه	شگافه	۷	۵۱۴
جَلَد	جَلَد	۱	۵۱۷
یَنجِد	یَنجِد	۹	۵۲۲
اِسْتَحَفَّتْهَا	اِسْتَحَفَّتْهَا	۲-ح	۵۲۶
دَبَر	دَبَر	۸	۵۲۸
دَفَوَّأ	دَفَوَّأ	۱۴	۵۲۸
عمر واو	عمر، واو	۵	۵۳۲
نَحْسٌ، وَنَحْسٌ، وَنَحْسٌ	نَحْسٌ، وَنَحْسٌ، وَنَحْسٌ	۱۵	۵۳۸
چشم وی زفکی	چشم وی، زفکی	۴	۵۴۲

غلط	صحیح	سطر	صفحه
شد خبو	شدن خبو	۱۱	۵۴۲
شد موی	شده موی	۳	۵۴۴
وَنَكَلْتُ	وَنَكَلْتُ	۶	۵۶۵
نَاحِلٌ	نَاحِلٌ	۵	۵۷۲
خَوْصٌ	خَوْصٌ	۲	۶۱۶
وَدُرُوْا	وَدُرُوْا	۱۲	۶۴۲
از اندازه بسیار	از اندوه بسیار	۲	۶۷۵
خُضُوْعًا :	خُضُوْعًا (۱) :	۱	۶۷۷
در آب درکار	در آب و درکار	۱۲	۶۸۱
بزد گرد نان را	بزد گردنای را	۱	۶۸۸
وَمَتَّعَهُ	وَمَتَّعَهُ	۵	۶۸۹
مردمان فراهم	مردمان ، فراهم	۱	۶۹۵
بَابُ فَعِلَ	بَابُ فَعِلَ	۷	۷۰۳
از بزرگان ، پدر بر پدر	از بزرگان پدر بر پدر	۱۰	۷۱۷
خردمند و او مرد	خردمند ، و او مرد	۱۰	۷۲۳
نیکو قد ، راست بالا ، کشیده اندام	نیکو قد شدن ، راست بالا شدن ، کشیده اندام شدن	۱۰	۷۲۷
الْفَلَجِ	الْفَلَجِ	۵	۷۴۹
وَحَصَبَتْ	وَحَصَبَتْ	۴ - ح	۷۴۹
۲۲۹	۲۹۹	۱۰	۷۶۵





University of Tehran  
Publications  
№ 962



## MUQADDAMAT-al-ADAB

BY

Abu - al - Qasem Mahmud ibn 'Omar - al - Zamakhshari  
( 467 - 538 A . H . )

Volume 2 ( verbs )

Edited by

Seyyed Muhammad Kazem Emam

Tehran , 1965

## فهرست قسمتی از آخرین انتشارات دانشگاه

- ۹۳۴- مقولات و آراء مربوط به آن : تألیف دکتر محمد ابراهیم آیتی ۸۲ ریال
- ۹۳۵- آنالیز (جلد دوم) : تألیف دکتر جمال عصار ۱۱۴ ریال
- ۹۳۶- ترک الاطباء فی شرح الشهاب (تألیف ابن قضاة) بکوشش محمد شیروانی ۲۱۰ ریال
- ۹۳۷- شیمی فیزیک : تألیف دکتر فرخ محمدزاده فرحان ۹۰ ریال
- ۹۳۸- شیمی صنعتی (جلد اول ، چاپ دوم) : تألیف دکتر غلامرضا رادفر ۸۰ ریال
- ۹۳۹- کلیات فیزیک برای رشته زیست شناسی : تألیف دکتر حبیب الله ایزدیان ۷۵ ریال
- ۹۴۰- حکایات طبی و بالینی : تألیف محمد بن زکریا رازی، تصحیح دکتر نجم آبادی ۵۰ ریال
- ۹۴۱- فیزیولوژی هورمون : تألیف دکتر سعید اعتصامی ۱۰۰ ریال
- ۹۴۲- شیمی درمانی سرطانها : تألیف دکتر بقراط صفائی ۱۱۰ ریال
- ۹۴۳- توربو ماشینهای آبی : تألیف مهندس عزت الله مخاصب رفیعی ۱۲۰ ریال
- ۹۴۴- روشنائی فنی : تألیف مهندس محمد مظفر زنگنه ۸۵ ریال
- ۹۴۵- جنایت و مکافات : نوشته داستایفسکی ، ترجمه دکتر مهری آهی ۸۵ ریال
- ۹۴۶- مصالح صنعتی : تألیف مهندس عباس مشایخی ۱۰۵ ریال
- ۹۴۷- دانشنامه حقوقی : تألیف دکتر محمد جعفر جعفری لنگرودی ۱۸۰ ریال
- ۹۴۸- روانشناسی اجتماعی : تألیف ژان مزونو ، ترجمه دکتر علیمحمد کاردان ۶۵ ریال
- ۹۴۹- پرورش گوسفند : تألیف دکتر محمود بزدی زاده و دکتر محمد تابش ۱۱۰ ریال
- ۹۵۰- بازرسی گوشت : تألیف دکتر حسنعلی نشاط و دکتر ابوالقاسم افشار ۱۱۰ ریال
- ۹۵۱- اقتصاد درختون و صنایع : (جلد پنجم) تألیف دکتر زین العابدین شیدفر ۶۰ ریال
- ۹۵۲- حقوق جنائی : (جلد اول) تألیف دکتر عبدالحسین علی آبادی ۹۰ ریال
- ۹۵۳- کالبد شکافی : تألیف دکتر کریم میربابائی ۸۰ ریال
- ۹۵۴- مقدمه روانشناسی : تألیف دکتر مهدی جلالی ۱۰۵ ریال
- ۹۵۵- مواد خوراکی : (جلد دوم) دکتر فتح اله اعلم ۶۰ ریال
- ۹۵۶- ایمنی شناسی : (جلد دوم) دکتر حسن میر دامادی ۹۵ ریال
- ۹۵۷- مصباح الشریعه : (جلد اول) دکتر جلال محدث ۹۴ ریال
- ۹۵۸- شناخت مواد معدنی : آقایان دکتر سیروس زرعیان مهندس قیاض ۱۰۰ ریال
- ۹۵۹- شیمی آلی : (جلد اول) دکتر ابوالحسن شیخ ۱۷۰ ریال
- ۹۶۰- تاریخ مصر قدیم : (جلد اول) دکتر احمد بهمنش ۷۰ ریال
- ۹۶۱- سفرنامه حاجی میرزاده : (جلد دوم) تصحیح و تحشیه دکتر حافظ فرما نغمه نایان ۱۴۰ ریال



University of Tehran  
Publications  
№ 962

# MUQADDAMAT - al - ADAB

BY

Abu - al - Qasem Mahmud ibn 'Omar - al - Zamakhshari  
( 467 - 538 A . H . )

Volume 2 ( verbs )

Edited by

**Seyyed Muhammad Kazem Emam**

Tehran , 1965